

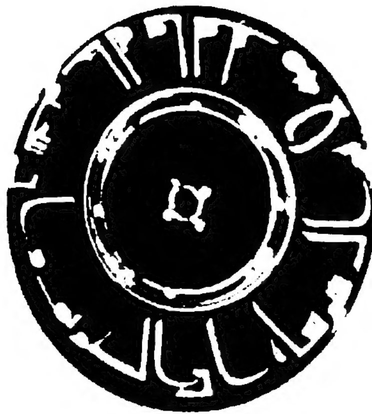
نوشته بر دریا

از میراث عرفانی

ابوالحسن خرقانی

محمدرضا شفیعی کدکنی





میراث عرفانی ایران

۲

نوشته بر دریا

از میراث عرفانی

ابوالحسن خرقانی

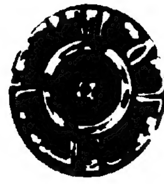
محمدرضا شفیعی کدکنی



شفیعی کدکنی، محمدرضا، ۱۳۱۸-
نوشته بر دریا، از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی / مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمّدرضا شفیعی کدکنی. ـ تهران: سخن، ۱۳۸۴.
ـ (میراث عرفانی ایران؛ ۲) ISBN 978 - 964 - 372 - 140 - 4
فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
کتابنامه به صورت زیرنویس.
۱. ابوالحسن خرقانی، علی بن احمد، ۳۵۲-۴۲۵ق. ۲. عارفان ـ سرگذشتنامه. ۳. تصوف. الف. عنوان.
۷ش۲ الف/ BP۲۷۸/۸ ۲۹۷/۸۹۲۴
کتابخانهٔ ملّی ایران ۱۳۸۴ ۸۴-۳۷۵۱۴م

نوشته بر دریا

از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی



میراث عرفانی ایران

۲

نوشته بر دریا

از میراثِ عرفانیِ ابوالحسنِ خَرَقانی

دکتر محمّدرضا شفیعی کدکنی





انتشارات سخن
خیابان انقلاب، خیابان دانشگاه
خیابان وحیدنظری شمارهٔ ۴۸
فکس ۶۶۴۶۳۸۷۵
www.sokhanpub.com
Email: info@sokhanpub.com

میراث عرفانی ایران
«۲»
نوشته بر دریا
از میراث عرفانی ابوالحسن خرقانی
مقدّمه، تصحیح و تعلیقات: دکتر محمدرضا شفیعی‌کدکنی
چاپ ششم: ۱۳۹۱
تیراژ: ۲۲۰۰ نسخه
صفحه‌آرایی: سینانگار
لیتوگرافی: کوثر
چاپ: مهارت
شابک ۴ - ۱۴۰ - ۳۷۲ - ۹۶۴ - ۹۷۸

مرکز پخش: انتشارات علمی ـ خیابان انقلاب ـ مقابل دانشگاه تهران
شمارهٔ ۱۲۲۴ تلفن: ۶۶۴۶۵۹۷۰ـ ۶۶۴۶۰۶۶۷

با یادِ

سیّد حسینِ خدیوِ جم و احمدِ طاهریِ عراقی

فهرست

بر همه چیزی کتابت بُوَد،

مگر

بر آب

و اگر گذر کنی بر دریا،

از خونِ خویش

بر آب

کتابت کن

تا آن کز پیِ تو درآید

داند که

عاشقان و

مستان و

سوختگان رفته‌اند.

ابوالحسن خَرَقانی

یادآوری

نوشته بر دریا نیز محصول جَنبیِ تحقیق در تذکرة الأولیاءِ عطار است، درست مانند کتابِ پیشین که دفتر روشنایی نام گرفت. از سالیانی دور، به هنگام تصحیح و تحقیق دربارهٔ تذکرة الأولیاء، برای دستیابی به منابعِ اصلیِ سخنانِ عطّار، ناچار بودم که آنچه را دربارهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی (۳۵۲-۴۲۵) وجود داشت (یا بهتر است بگویم: یافتم) موردِ بررسی و تصحیح قرار دهم تا در بخش زندگینامهٔ خرقانی، از تذکرة الأولیاء، بتوانم با اطمینان متن را بررسی کنم.

چنان که خواهید دید، این کتاب از چندین بخش تشکیل شده است: پس از مقدّمه‌ای دربارهٔ زندگی و احوال و مقامات شیخ ابوالحسن خرقانی و نیز بحثی گسترده دربارهٔ زبانِ ویژهٔ او، که به لهجهٔ خرقان و ناحیهٔ قومس بوده است، پنج نوع متنِ کهن دربارهٔ او در این کتاب گردآوری و تصحیح مجدد و عرضه شده است: دو روایت کاملاً متفاوت از تذکرة الأولیاء؛ رساله‌ای با عنوانِ ذکرِ قطب

السالکین؛ نیز متنخب نور العلوم، منسوب به خرقانی؛ و در پایان آنچه پراکنده در متون فارسی و عربی دربارهٔ ابوالحسن خرقانی وجود داشته و تا قرن نهم شناخته آمده است (حدود سی و چهار متن)؛ و پس از آن رساله‌ای است از نجم‌الدین رازی معروف به دایه (۵۷۳-۶۵۴) که به زبان عربی تفسیری نگاشته است بر یکی از شطح‌های بحث‌انگیز پیرِ خرقان. در این کتاب، هم متنِ عربیِ رسالهٔ نجم رازی تصحیح انتقادی شده و هم ترجمه‌ای به فارسی از این رساله فراهم آمده است، با تحلیلی دربارهٔ آن رساله. در خاتمهٔ کتاب نیز بحث در نسخه‌بدلهای روایتِ زندگی خرقانی در تذکره موردِ بررسی قرار گرفته و پس از آن تعلیقاتی دربارهٔ مواردِ مبهم یا نیازمند به توضیح؛ تا بر خوانندگانِ این کتاب چیزی پوشیده نماند. تفصیل تمامی این سخنان را در مقدمهٔ کتاب ملاحظه خواهید کرد.

آنچه در اینجا باید بدان تصریح شود این است که دو متن از چهار متن برای اولین بار تصحیح انتقادی شده است (یک روایت از تذکره و ذکر قطب السالکین) و دو متنِ دیگر نیز بر اساس نسخه‌هایی کهن و نویافته از تذکرة الأولیاء تصحیح مجدد شده و در آن نسبت به پژوهشهای قبلی گامهایی به پیش برداشته شده است.

این کتاب و کتابِ دفتر روشنایی و نیز کتابهایی که با عنوان **چشیدنِ طعمِ وقت** (دربارهٔ ابوسعید ابوالخیر) و **در هرگز و همیشهٔ انسان** (دربارهٔ خواجه عبدالله انصاری) و **درویش ستیهنده** (دربارهٔ شیخ جام ژنده‌پیل) همراه با این کتاب نشر خواهد شد، پیش از این قرار

بود در یک مجلّد و با عنوانِ «پیرانِ خراسان» انتشار یابد. مصلحت‌دیدِ دوستان و ناشر چنین خواستار آمد که هرکدام به صورت کتابی مُفرَد انتشار یابد. بنابراین، کتابی که از حدود سی سال قبل با عنوان «پیران خراسان» آگهی شده بود و بنا بود بر دستِ این جانب نشر یابد، تبدیل به این پنج کتاب گردید.

بخشهایی از مقدمه، دربارهٔ زبانِ ویژهٔ خرقانی، و نیز تفسیر و تحلیل رسالهٔ نجم‌الدین رازی را به صورت مقالاتی جداگانه و برای مقاصدی متفاوت فراهم آورده بودم، بنابراین، به همان صورت باقی ماند و اگر دوسه نکتهٔ جزئی، در خلال این مقدمه و آن رساله، تکرار شده باشد در گردابِ این گرفتاریها و مشغله‌ها که من دارم، عذرش پذیرفتنی است.

در خاتمهٔ این یادداشت باید سپاسگزاری کنم از دکتر یدالله جلالی پندری، از دانشگاه یزد، که به سالیانی دور رسالهٔ ذکر قطب السالکین را از روی نسخهٔ منحصر به فردِ آن به خطِّ خود بازنویسی کرد و نیز سپاسگزارم از دکتر عارف نوشاهی که دسترسی به نسخهٔ تذکرة الأولیاء کتابخانهٔ گنج‌بخش از لطف و محبّت او، به حاصل آمد، و نیز از دکتر کورش حاذقی (مقیم پاریس) که فیلم نسخهٔ رسالهٔ نجم‌الدین رازی را، از کتابخانهٔ ملّی پاریس، برایم فراهم آورد و الحمدُ لِلّهِ اَوَّلاً و آخراً.

محمدرضا شفیعی کدکنی

تهران، شهریور ۱۳۸۴

در ستایش بُلْحَسَنِ خَرَقانی

مهدی اخوان ثالث

ای پاک‌زاد و پاک‌تر از پاک

وی خاکسارِ برتر از افلاک

مسجودِ کعبه شد خَرَقانت

چونین که کرد، بُلْحَسَن، اِلّاک.

هم عیسیی و خیلِ خرانْ ران

هم شهسوارِ عرصهٔ ادراک

هم عارفِ معارفِ هستی

هم نایبِ ولایتِ «لولاك»

چون تو گلی منوّر و عطّار

بی‌خار، کم برآمده از خاک

کم چون تو، بَر زاوج پریده‌ست

در شطح، ای پرندهٔ چالاک!

در حربِ ماورای طبیعت
شطحت، چو تیغ، گرمِ چکاچاک
در شعرِ با خدای چخیدن
گُستاخ چون تو نَبْوَد و بی‌باک
ما را تویی زبان و زبانه
ای برکشانده شعله به افلاک!
دیدم که در شکارِ سماوات
بس لاشه بسته‌ای تو به فتراک
بس خرقه‌پوشِ دون، که کَشْف‌وار،
از عقل و نقلِ یاوه کند لاک
از عقل و نقلِ یاوه، تو رستی
که‌ات عشق داد خرقه و پوشاک
تو شهریارِ مُلکتِ عشقی
نار و نعیم رانده ز اَملاک
شعرِ عروج و شادیِ انسان
گفتی بسیّ و سینه ز غم چاک
اندوه را تو کوهی و بِشْکوه
توفان به گاهِ شادی و کولاک
قدرِ بشر ز عَرْش فراتر
بُردی و روفتی خس و خاشاک

تاجِ شکوهِ بازْ خدایی
هِشتی به تارکِ پسرِ خاک
شعرت شرابِ طور و طهور است
آب از چه چشمه‌ای خوردت تاک؟
«طابَ ثراك» و «طیّب فاک» ار،
گویم تو را، چه کرده‌ام؟ ــ امساک.
شکرِ تو را چه گونه گزارد
امّید، ای شکایتِ غمناک!
در حقِّ تو جزین نتوان گفت:
ای خاکْزادِ پاک‌تر از پاک.*

---

* پاداشِ آنچه در منتخبِ نور العلومِ او و ازین دست منقولاتِ دیگران از او. خاصّه تذکرة الأولیاء عطار. خواندم که همه ناله‌ها و شادیهای انسانی و آرزوها و جدالهای بشری با ماوراء طبیعت است و شعرِ شطح. م. امید.

مقدمه

ابوالحسنِ خرقانی

جای دیگر از همین یادداشتها به دو ویژگی در صورت و معنیِ میراث روحانی ابوالحسن خرقانی سخن گفته‌ام و نشان داده‌ام که او لهجهٔ خاصّی داشته که امروز نشانه‌های اندکی از آن باقی است و کاتبان و راویان سخن او، به‌تدریج، آن لهجه را به زبانِ رسمیِ نوشته‌های ادبی قرن ششم و هفتم درآورده‌اند. از آنجا که زبان عارف، رویِ دیگرِ سکّهٔ تجربه‌های روحانیِ اوست، آن ظرافتها که در اصلِ میراث معنوی او وجود داشته به کُلّی از میان رفته است. همچنان که بازمانده‌های سخنِ بایزید نیز چنین سرنوشتی داشته است.

با این‌همه، رواياتِ گوناگونی که از احوال و اقوال ابوالحسن خرقانی به دست آمده است، از یک چهرهٔ منحصربه‌فرد در قلمرو عرفان ایرانی سخن می‌گوید؛ چهره‌ای که با همهٔ مشابهاتش با بایزید و بوسعید و دیگران همچنان صدایی است تنها و منحصر.

وقتی که سهروردی شهید (ف ۵۸۷) خرقانی و قصّاب آملی و حلّاج و بایزید را ادامه‌دهندگان حکمت خسروانیِ ایرانی می‌خواند سخنش به درستی بر ما معلوم نیست. امّا تردیدی نیست که در نگاهِ سهروردی میان این چهار تن وجهِ اشتراکی بوده که در دیگر عارفان دیده نمی‌شده است. وقتی به جوهر اندیشهٔ اینان می‌نگریم، نوعی گُستاخی و بی‌پروایی در عرصهٔ الاهیّات و تجارب روحانیِ ایشان، به‌ویژه در ارتباطِ مستقیم با حق تعالی، می‌بینیم؛ لحظه‌هایی که در دیگر عارفان یا دیده نمی‌شود و یا اگر دیده شود اندک است و همان اندک نیز غالباً میراث همین چهار تن است.

شاید، در این چشم‌انداز، ابوالحسن خرقانی، بر آن سه تن دیگر رجحان داشته باشد یا بهتر است بگوییم گستاخی او و بیان صمیمی و بی‌پروای او، در ارتباط با حق تعالی، از آن سه تن دیگر برجسته‌تر می‌نماید. بی‌گمان خوانندگان این یادداشت توجه دارند که غرض از این صمیمیّت و بی‌پروایی، سخنانی از نوعِ «انا الحق» یا «سبحانی ما اعظم شأنی» حلّاج و بایزید نیست؛ بلکه فضای روحی‌یی است که خرقانی در ارتباط با حق داشته و این فضای روحی را با جهان روستاییِ خویش و ابزارهای پیرامون خود درآمیخته و بیان داشته است ــ با زبانی که اگر صورت اصلی آن باقی مانده بود شاید فهم آن برای ما امروز بسیار دشوار بود، و هنوز هم آثاری از آن غرابت و ناشناختگی در آن باقی است.

ظاهراً، از مقامات خرقانی نسخه‌ای به تمام و کمال باقی نمانده

است. بیشترین بخش بازمانده از آن همان است که عطار یا مؤلف بخش دوم تذکرة الاولیاء نقل کرده است. مقایسهٔ روایات گوناگونی که از این بخش تذکره موجود است نشان می‌دهد که نوعی چندگونگی و اختلاف مطالب و گفتارها در اغلب این نسخه‌ها دیده می‌شود. گذشته از بخش دوم تذکرة الاولیاء روایات جداگانه‌ای نیز از صورت تلخیص شدهٔ مقامات خرقانی باقی است که وقتی آن را در کنارِ مجموعهٔ روایات تذکرة الاولیاء قرار می‌دهیم افزایشها و کاهشها در آن می‌بینیم و به مرزهایی از نوعی لهجهٔ قومس نیز نزدیک می‌شویم که نشان می‌دهد گفتار اصلی خرقانی در چه نوع زبانی و لهجه‌ای بوده است. در کنار این روایات، خلاصه‌ای از رسالهٔ «نور العلوم» منسوب به او نیز باقی است که مشترکاتی با آن گونه روایات دارد و نشان می‌دهد که شخص یا اشخاصی کوشیده‌اند از مجموعهٔ رفتارها و گفتارهای این مردِ «اُمّیِ نانویسا و ناخوانا» دفترکی ترتیب دهند.

بنابراین، اسنادِ مقامات و احوالِ او را می‌توان در این سه مورد طبقه‌بندی کرد:

۱) آنچه در نسخه‌های گوناگون تذکرة الاولیاء وجود دارد و گاه تفاوتها به حدی است که هرکدام را می‌توان عبارتی و گفتاری جداگانه به شمار آورد.

۲) آنچه در بعضی مجموعه‌ها مستقلاً نقل شده و تمایزهایی با تذکره دارد.

۳) روایت بازمانده از نور العلوم.

گذشته از این سه مأخذ، می‌توان پراکنده‌هایی از گفتار و رفتارِ او را در بعضی متون عرفانی دیگر، از قبیل کشف المحجوب، روضة الفریقین، اسرار التوحید، کشف الاسرار میبدی، طبقات الصوفیهٔ انصاری و آثار عین‌القضات و آثار مجدالدین بغدادی و دیگر آثار عطار و نجم‌الدین کبری و روزبهان بقلی و نجم‌الدین دایه و کتب و رسائلی که در قرن هفتم و هشتم تدوین شده است[1] نیز به دست آورد که بر روی هم تکمیل کنندهٔ اسناد پیشین به شمار می‌روند.

از بعضی متون تاریخی و جغرافیایی نیز اشارات و اطلاعاتی دربارهٔ او می‌توان به دست آورد که ارزش بسیار دارند، از قبیل آنچه سمعانی در کتاب الأنساب آورده و آنچه ذَهَبی در سیر اعلام النبلاء و تاریخ الاسلام نقل کرده است یا آنچه در آثار البلاد قزوینی و تاریخ گزیده و امثالِ آنها دیده می‌شود.

قدر مسلّم زندگی او بنا بر آنچه ارباب تواریخ و سِیَر نوشته‌اند این است که نام و نشان کامل او بدین گونه است:

ابوالحسن علی بن احمد بن جعفر بن سلمان خرقانی (۳۵۲-۴۲۵)، متولد روستای خرقان و متوفی و مدفون در همان جا. خرقان روستایی است در نزدیکی بسطام. خرقانی به تصریح خودش و تأیید مقامات بازمانده از او، مردی اُمّی و درس‌ناخوانده

---

۱) بنگرید به فصلِ «ابوالحسن خرقانی در حدیث دیگران»، صص۳۸۵-۴۳۵ کتاب حاضر.

بوده است. با این‌همه بزرگ‌ترین عارفان زمانه، همواره، در اشتیاق دیدار او بوده‌اند. افسانه‌هایی که دربارهٔ دیدار او با ابن‌سینا (۳۷۰-۴۲۸) و سلطان محمود غزنوی (دورهٔ پادشاهی ۳۸۹-۴۲۱) نقل شده، هرچند بُرهان علمی برای ردّ آنها نمی‌توان اقامه کرد، اما پذیرفتنِ آنها نیز آسان نیست. اما دیدارِ او با ابوسعید ابوالخیر و بودنِ او در خانقاهِ ابوالعباس قصاب آمُلی و تربیت روحانی از دستِ قصّاب یافتنِ او اموری است که بسیار طبیعی می‌نماید و اسناد و مدارک موجود هم آن را تأیید می‌کند.

بدخوییِ همسر خرقانی و رفتار تند و تلخ این زن با او، ظاهراً، از مسلمیّات زندگی او بوده و کشته شدن یکی از فرزندان او نیز داستانی است که روایات گوناگون آن را تأیید می‌کنند.

خرقانی همهٔ عمر در روستای خرقاں و نواحی پیرامون آن زیسته و به هیچ شهری، حتی نیشابور، ظاهراً، سفر نکرده است. وی از راهِ دسترنج خود و از طریق کشاورزی زندگی می‌کرده و مخارج خانواده و خانقاهِ خود را از این رهگذر تأمین می‌کرده است.

خطوطِ مسلّم زندگیِ شخصی او همینها است و آنچه از او اهمیّت دارد زندگی روحانی و تجاربِ قدسی او است که در ادبیات عرفانی جهان می‌درخشد و همتا ندارد.

ابوالحسن خود را استمرار معنویت بایزید بسطامی می‌دانسته است و شیفتگی‌یی که از خود نسبت به او نشان داده به گونه‌ای است که درمی‌یابیم او برای هیچ یک از اولیای قلمرو عرفان چنین

مقامی قائل نبوده است.

این رشتهٔ ارتباط معنوی، که با نوعی قرابتِ جغرافیایی نیز همراه بوده است، در دوره‌های بعد از مرگ خرقانی، تبدیل به نوعی وصلتِ خانوادگی میانِ بازماندگان خاندان بایزید و بازماندگان خرقانی نیز شده است. تفصیل این نکته را از مقامات بایزید که به عنوان دستور الجمهور به وسیلهٔ یکی از احفاد خرقانی نوشته شده و باقی است به خوبی می‌توان دریافت. در این باره در جای دیگر از همین مقال سخن خواهد رفت.

جایگاهِ خرقانی در عرفانِ ایرانی و اسلامی

از همان روزگارِ حیاتِ او تشخّص و تأثیرگذاری‌اش ضرب المثل بوده است. اگر به یاد آوریم که در همان روزگارِ خودش عارفانی از نوعِ ابوسعید و قشیری و انصاری هروی با چه شیفتگی و ارادتی از او یاد کرده‌اند آنگاه به مقامِ روحانیِ او بیشتر پی می‌بریم:

۱) **ابوسعید ابوالخیر:** فاصلهٔ سنّیِ ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰) با ابوالحسن خرقانی (۳۵۲-۴۲۵) در لحظهٔ دیدارشان حدود چهار سال بوده است، زیرا وفات خرقانی در عاشورای سال ۴۲۵ اتفاق افتاده، یعنی در دهمین روز سال و اگر آن ده روز را به حساب نیاوریم خرقانی فقط چهار سال بزرگ‌تر از بوسعید بوده است. این که مقامات‌نویسانِ بوسعید نوشته‌اند که خرقانی به بوسعید می‌گفته است «من پیر بودم و ضعیف، به تو نتوانستم آمدن، تو را قوّت بود

و عُدّت، تو را به ما آوردند»[1]، شاید در موردِ قوّت و عُدّت سخنی درست و پذیرفته باشد، اما، در مورد پیری و جوانی، چهار سال فاصلهٔ سنّی زیادی نمی‌تواند به حساب آید.

آنچه مسلم است این است که وقتی بوسعید به خرقان رسید چنان مجذوبِ روحانیّتِ خرقانی شد که با همهٔ سخن‌وری و فصاحتی که داشت، خاموشی را برگزید. وقتی، در پایان سفر، به نیشابور بازگشت، جمعِ یارانِ او از این خموشی در شگفت شدند. بوسعید خود در پایان سفر چیزی در این باره نگفت، اما مقامات نویسانِ او چنین توجیه کرده‌اند که «شیخ بُلحسن گفته بود که: تو حاجتِ مایی از خدای تبارک و تعالیٰ که ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستانِ خویش بفرست تا ما این سِرّهاءِ تو بدو هوژ گوییم[2].» چون شیخِ ما را، آنجا، بدین مهمّ بُرده بودند او سخن نمی‌گفت و دلیل برین سخن آن است که آنجا شیخ بُلحَسَن شیخ ما را معارضهٔ سخن می‌کرد و می‌گفت: «سخنی بواژ[3]، مرا نصیحتی بکن.» شیخ ما می‌گفت: شما را باید گفت. ما را برای شنودن آورده‌اند...[4]

ابوسعید در میان سخن گفت: «کسانی که از خود خلاصی یافتند

---

۱) اسرار التوحید. ۱۳۷/۱.

۲) هوژ گفتن: فروگفتن. بازگفتن. لهجهٔ خرقانی است. بنگرید به فصل «بازمانده‌های زبان کهن قومسی» در همین مقدمه.

۳) واژیدن: سخن گفتن. زبانِ ناحیهٔ خرقان است.

۴) اسرار التوحید، ۱۴۵/۱-۱۴۶.

و پاک از خود بیرون آمدند از عهدِ نبوّت اِلیٰ یومنا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را برشمریم و اگر کسی از خود پاک شد پدرِ این خواجه بود» و اشارت به پسرِ شیخ ابوالحسن خرقانی کرد.[۱]

۲) ابوالقاسم قُشیری، استادْ امام عبدالکریم بن هوازنِ قُشَیْری (۳۷۶-۴۶۵) صدرِ عالمانِ عصر و مؤلف کتابِ بی‌همتای رسالهٔ قشیریّه و تفسیر لطایف الإشارات و بسیاری نوشته‌های ارجمند دیگر: وقتی که قشیری به زیارت خرقانی توفیق یافت حدود بیست و چهار سال کوچک‌تر از خرقانی بود. در این باره از زبانِ قشیری، ظاهراً، سخنی باقی نمانده است ولی هجویری که خود محضرِ قشیری را دریافته، می‌گوید: از استاد ابوالقاسم قشیری، رضی الله عنه، شنیدم که چون من به ولایتِ خرقان آمدم فصاحتم برسید[۲] و عبارتم نماند از حشمتِ آن پیر، تا پنداشتم که از ولایتِ خود معزول شدم.[۳]

اگر بدانیم که قشیری چه جایگاهی در قلمروِ معارف اسلامیِ عصر دارد، آنگاه درمی‌یابیم که خرقانی چه روحانیت و معنویتی داشته است. بنا به نوشتهٔ مؤلفِ حالات و سخنان، وقتی قشیری قصد سفرِ حج داشت و در خرقان به دیدار خرقانی نایل آمد، شیخ وی را فرمود که بازگرد و رضاءِ شیخ ابوسعید حاصل کن، بعد از آن اگر

---

۱) همانجا. ۲۱۹/۱. ۲) برسیدن: تمام شدن.

۳) کشف المحجوب. هجویری. ۲۴۸-۲۴۹.

عزم سفر کنی روا باشد. بر قضیّتِ (مقتضای) اشارتِ وی، از آنجا، بازگشت و به سفر نرفت. چون به نشابور رسید سؤال کردند که موجبِ بازگشتن چه بود؟ گفت: شیخ ابوالحسن هفتاد زنّار از میانِ دلِ من بگشاد که کمترینِ آن عداوتِ شیخ ابوسعید بود[۱] و داستانِ عداوتِ قشیری و بوسعید داستانِ مفصّلی است که دقایقِ آن را باید در اسرار التوحید ملاحظه کرد.[۲]

۳) خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶-۴۸۱)، که چهره‌ای است بسیار شناخته و محبوب در میان عامّهٔ اهل ادب و عرفان، یکی دیگر از شیفتگانِ خرقانی بوده است. او در جوانیِ خویش محضرِ خرقانی را دریافت وقتی که با خرقانی حدود ۳۹ سال فاصلهٔ سنّی داشت. با همان اسلوبِ سجع‌گرائیِ خویش درِ این باره گفته است: عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلبِ آبِ زندگانی، ناگاه فا رسید به خرقانی، چندان بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی. اگر داری خود دانی[۳]. و دربارهٔ خرقانی گفته است که «وی سیّد و غوثِ روزگار بود[۴].»

در آن سوی چهرهٔ خاکسار و فروتنی که در مناجاتهای انصاری (با همین روایاتِ تغییریافتهٔ موجود) امروز جلوه می‌کند، نباید از یاد بُرد که او گرفتارِ نوعی نرگسانگی narcissism بوده و داوریهای

---

۱) احالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، ۹۸.

۲) اسرار التوحید، ۱۳۵/۱-۱۳۸؛ نیز مقدمهٔ همان کتاب، سی و هفت و سی و هشت.

۳) سفینهٔ تبریز، ۶۲۴. ۴) طبقات الصوفیّه، انصاری، ۵۹۶.

او، دربارهٔ دیگران، برکنار از این مسأله نبوده است. با اینهمه، آنچه دربارهٔ شیخ ابوالحسن گفته است از کمالِ شیفتگیِ انصاری نسبت به خرقانی خبر می‌دهد و از عظمتِ مقام خرقانی.

این زنجیرهٔ ارادت به شیخ ابوالحسن خرقانی، قرن به قرن و نسل به نسل، پیوسته در حال گسترش بوده است و در سراسر جهانِ اسلامی او را به عنوان یکی از اولیاءالله، همه جا، می‌شناخته‌اند. هم‌اکنون نیز در آفاقِ پهناورِ جهان اسلام، در سرزمینهای بسیار دور، مسجدها و خانقاهها و انجمنها به نام ابوالحسن خرقانی دایر است، از جمله در کشور ترکیّه در شهر قارص ترکیّه. دکتر حسن چیف‌چی، استاد دانشگاهِ ارزروم ترکیه، نوشته است:

> از دیرباز [در شهرِ قارص ترکیه] یک تُربه و مسجدی به اسم شیخ ابوالحسن خرقانی وجود دارد که در حال حاضر زیارتگاهِ خاص و عام است و در عین حال انجمنی نیز در شهرِ مذکور به اسمِ این عارف بزرگ تشکیل شده است که به کارهای فرهنگی و خیریّه اشتغال دارد.[1]

نویسندهٔ مقاله در دنبالهٔ بحث خود افزوده است که:

> در موضوعی که توربهٔ (تربتِ) خرقانی در قارص است دلایلی هم وجود دارد که متأسفانه هیچ یک از نویسندگانی که دربارهٔ خرقانی کتابها و مقالاتی نوشته‌اند از آنها اطلاع ندارند.[2]

---

۱) پردگیانِ خیال، مقالهٔ «رساله در طریق ادهمیّه...»، ۳۹۵-۴۰۸.

۲) مؤلف مقاله، به این کتاب خود، در این باره، ارجاع داده است:

Hasan Çiftçi, Seyh Ebül-Hasani Harakani, I Ankara, 2004, s. 59-74.

برای بسیاری از اولیای تصوف مزارهای متعدد، در سراسر جهان اسلام، وجود دارد از جمله به نام بایزید بسطامی متجاوز از هفت مزار در گسترهٔ جهان اسلام می‌توان یافت.[۱]

در مورد شیخ ابوالحسن خرقانی یک مزار هم در جُلگهٔ رُخ در نزدیکی کدکن وجود دارد که به نام «پیرِ خرقن» معروف است و مردم به زیارتِ آن می‌روند و بعضی عقیده دارند که پیرِ خرقن همان شیخ ابوالحسنِ خرقانی است.[۲]

این حُرمت و روحانیتِ بوالحسن، قرن به قرن، روی در افزونی داشته است و بعضی از سلاسل تصوّف او را در زنجیرهٔ مشایخ خود قرار داده‌اند. هم‌اکنون نیز بعضی از سلسله‌ها او را در نَسَب‌نامهٔ معنوی خویش یکی از پیرانِ خود می‌شناسند.

ظاهراً قدیم‌ترین کسانی که از روحانیّتِ خرقانی به عنوان پیری در سلسلهٔ خویش سود بُرده‌اند درویشان نقشبندی اند که از رهگذرِ شیخ ابوعلی فارمدی (۴۰۵-۴۷۷) او را شیخ خویش به شمار می‌آورند. در رسالهٔ صاحبیّه که در مناقب خواجه یوسف

---

۱) این نکته را از خانم آنّا بلّاکلر، استاد دانشگاه کمبریج شنیدم.

۲) پیرِ خرقن، بنایی است سنگی و بسیار کهن که می‌تواند یک بنای ساسانی به شمار آید در مسیر کدکن به طرف جادهٔ تربتِ حیدریّه و در نزدیکی روستای عبدآباد. در تاریخ نیشابور، ابوعبدالله حاکم، از خرقن و خرقن علیاباد یاد کرده است که احتمالاً از نظر لغوی با همین بنای مورد بحث و جایگاهِ آن مرتبط است (شماره‌های ۲۶۷ و ۲۷۱۷ دیده شود)، زیرا تمامی این منطقه جُلگهٔ رُخ است و رُخ از رَبْع شاماتِ نیشابور، شمارهٔ ۲۷۵۱ و تعلیقات آن، در تاریخ نیشابور، دیده شود.

همدانی (متوفی ۵۳۵) نوشته شده است می‌خوانیم «و ابتدای این تلقینِ ذکر بدل حضرتِ ابوبکر صدیق رضی الله عنه بوده و ازیشان به سلمانِ فارسی رسیده و ازیشان به جعفر صادق و ازیشان به سلطان بایزید و ازیشان به شیخ ابوالحسن خرقانی و ازیشان به شیخ بزرگوار ابوعلی فارمدی و ازیشان به ما رسیده است.»[1] از آنجا که فارمدی مرید و دامادِ ابوالقاسم کُرَّکانی (۳۸۰-۴۶۹) بوده، باید پذیرفت که در همان روزگار قدیم تصحیفی روی داده است: کُرَّکانی / خرقانی به یکدیگر بَدَل شده‌اند و این تنها متنی نیست که در آن میان نام خرقانی / کُرَّکانی تصحیف روی داده است. درین گونه نسب‌نامه‌های معنوی و روحانی، که در سلاسلِ تصوّف و یا فتوّت و یا شاخه‌های گوناگون اهل حق گاه به چشم می‌خورَد، نباید واردِ نقدِ تاریخی شد. ما نیز به همین یادآوری بسنده می‌کنیم به نشانهٔ استمرارِ حُرمتِ معنویِ شیخ ابوالحسن در مسیر تاریخ از روزگارِ حیاتش تا امروز.[2]

---

۱) رسالهٔ صاحبیّه، عبدالخالق غُجدوانی، با مقدمه و تصحیح سعید نفیسی، چاپ‌شده در مجلهٔ فرهنگ ایران‌زمین، سال اول (۱۳۳۲)، ۸۱. نیز مقایسه شود با
Annemarie Schimmel, *Mystical Dimensions of Islam*, p. 364.

۲) برای تفصیلِ جایگاه خرقانی در سلاسل تصوف ←
Trimingham J. Spencer, *The Sufi Orders in Islam*, Oxford University Press, 1973.
و برای اهمیّتِ او در سرزمینهای دیگر اسلامی از جمله ترکیّه و بنگلادش ← شیخ ابوالحسن خرقانی، از کریستین تورتل Christiane Tortel، ترجمهٔ ع. روح‌بخشان، نشر مرکز، تهران، ص۷؛ نیز پردگیان خیال، ارجنامهٔ محمد قهرمان، مقالهٔ «رساله در طریق ادهمیّه»، از دکتر حسن چیفْت‌چی Hasan Çiftçi، صص۳۹۷-۴۰۸.

خرقانی و کرامات

نوشته‌هایی که در پیرامون زندگی و مقامات او پرداخته‌اند سرشار است از نمونه‌های کرامت، اما این کرامتها بیشتر اموری است روحی که وی در درون خویش مشاهده می‌کرده است و با اطرافیانِ خود از آن سخن می‌گفته است. درست است که در حکایاتِ زندگینامهٔ او می‌خوانیم که وی شیر را بارکش خویش می‌کرده، مار را تازیانهٔ خود قرار می‌داده، و در معارضهٔ با ابوعبدالله داستانی از تنور تافته ماهی زندهٔ تازه به در می‌آورده، ولی بخش اعظمِ مقامات و مقالاتِ او را اموری تشکیل می‌دهد که در دنیای درونِ او اتفاق افتاده، مانند این سخنان:

چون به گردِ عرش رسیدم صف‌صف ملائکه پیش‌باز می‌آمدند. و مباهات می‌کردند که «ما کرّوبیانیم و ما روحانیانیم و ما معصومیانیم.» من گفتم: «ما هو الله نیاییم[1].» ایشان خجل گشتند.

یا:

و گفت: خداوند مرا قدمی داد که به یک قدم از عرش به ثری شدم و از ثری به عرش بازآمدم. پس بدانستم که هیچ جای نرفته‌ام. خداوند ندا کرد که «بندهٔ من، آن کس که قدمِ او چنین بوَد او کجا رسیده بود؟» من نیز گفتم: «درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم. چندانک می‌رویم نه منزل پدید است، نه پایان.»

---

۱) نسخه‌بدل: ما هو اللّهیانیم.

و یا:

گفت: عرش به خدای بر پشتِ ما ایستاده بود. چون بهتر فراشدم یگانگیِ او بر پشتِ ما ایستاده بود. ای جوانمردان، نیرو کنید و مردآسا شوید که بار گران است.»

با اینهمه در عمل اعتقادی به کرامت ندارد. می‌گوید:

از آن کار دست باز نگرفتم تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم. هوا در دست من شفشهٔ زر گشت. وام کردم و دست بدان فراز نکردم. به سببِ آنکه کرامت بود. و هرکه از کرامت فراگیرد به سرِ دنیا درکند. او را نیک نیفتد و آن خود یک نوبت بود کسی راکه فراگیرد. و آن در برو ببندند و دیگرش نبود.»

در مجموع، مهم‌ترین وَجْهِ کرامات یا خوارق حالاتِ او اموری است روحانی که در جهان درون اتفاق می‌افتد و درین قلمرو زیباترین تجارب روحیِ موجود در کتبِ مقامات مشایخ است.

انسان‌دوستی بوالحسن

در تصوفِ خراسان، انسان‌دوستی و اندیشیدن به مصائب حیاتِ انسانی و دردهای مردم و حتی جانوران دیگر، امری است چشم‌گیر و اگر مقایسه‌ای شود میان این ویژگیِ تصوفِ خراسان با آنچه در تصوفِ ابن‌عربی است تقابُلی آشکار، ازین بابت، میان این دو اسلوبِ تصوف آشکار خواهد شد. در تصوف ابن‌عربی می‌توان صوفی و عارف بود و مصائب و حتی نابودی هزاران انسان را چنان

دید که گویی آب از آب تکان نخورده است ولی در تصوف خراسان همدلی با انسانیّت و حتی با جانوران امری است اجتناب‌ناپذیر. در میان عارفان خراسان، ابوالحسنِ خرقانی ازین چشم‌انداز، جایگاه ویژهٔ خود دارد. به این سخنان او بنگرید:

۱) اگر از ترکستان تا دَرِ شام کسی را قدمی در سنگی آید زیانِ آن مراست و از آنِ من است. تا در شام اندوهی در دلی‌ست آن دل از آنِ من است. (۷۰)

۲) بر خلقِ او مشفق‌تر از خود کسی را ندیدم، تا گفتم: کاشکی به بدلِ همه خلق من بمردمی تا این خلق را مرگ نبایستی دید. کاشکی حسابِ همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید. کاشکی عقوبتِ همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید. (۹۱)

۳) من با خلق خدای صلح کردم که هرگز جنگ نکنم و با نَفْس جنگی کردم که هرگز صلح نکنم. (۱۵۲)

و گفت: در همه جای مولای توام و ازانِ رسولِ تو و خادمِ خلقِ تو. (۲۰۲)

و گفت: هران کس که روز به شب آرد که مؤمنی را نیازرده بُوَد، آن روز، با پیغمبر زندگانی کرده بوَد و اگر مؤمنی را بیازارد خدای تعالی آن روز طاعتش فرا نپذیرد. (۳۶۹)

ازین جهان بیرون شوم و چهارصد درم وام دارم و هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامنِ من درآویخته باشند دوست‌تر از

آن دارم که کسی بر من سؤالی کند و حاجتِ او روا نکرده باشم. (۴۹۳)

گفت: روی به حق ها کردم. گفتم: اِلاهی، اگر بر همه روی زمین بر خلقِ تو از خود مهربان‌تر خلقی دیدمی ننگ داشتمی از مهربانیِ خویش. (۶۷۶)

پرسیدند: جوانمرد کیست؟ گفت: «آن که روزِ قیامت خیمه بر لبِ دوزخ بزند، هرکه را حق به دوزخ می‌فرستد وی دستش می‌گیرد و از حق می‌خواهد و به بهشت می‌بَرَد. و خیمه به ترازوگاه بزند و چون گناه بر طاعت بخسبد[1] به ترازو درآویزد و فرو کشد. و خیمه به جایگاه بزند و بنده را یاوری کند. (۹۴۷)

اگر همهٔ جهان نواله‌ای کنی و به دهانِ مؤمنی نهی حق نگزارده باشی و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهرِ خدای بسی نرفته باشی. (۹۹۲)

تسامح و تساهل خرقانی

جای دیگر از جهانِ معنوی او و عالم جوانمردی او سخن گفته‌ام، در اینجا می‌خواهم از گشاده‌نظری و بی‌تعصّبیِ او یاد کنم که با همهٔ تشرّعی که دارد، چگونه می‌کوشد که بارِ گناهِ همگان را بر دوش گیرد و به جای همهٔ گناهکاران به دوزخ رود[2] و در پای ترازوی

---

۱) سنگینی کند. ۲) بنگرید به شمارهٔ ۹۱

صراط بایستد و چون دید بارِ گناهِ کسی دارد سنگینی می‌کند خود را از آن سوی درآویزد تا کفهٔ مقابل، که پلهٔ نیکی است، سنگینی کند و آن کس از دوزخ رهایی یابد[1].

با این که ابوسعید ابوالخیر در جمعِ عارفانِ تاریخِ فرهنگِ ما یکی از باگذشت‌ترین روحیّه‌ها را دارد و مظهری است از تساهل و تسامح و همگان را بندهٔ خدای دیدن و از تعصّب به دور بودن، با اینهمه، در مقامات خرقانی داستانی آمده است که جمعی از زائران به زیارتِ خانقاهِ بوسعید رفتند و بوسعید به فراست دریافت که در میان ایشان ترسایی نیز هست، با ایشان به درشتی سخن گفت و ایشان را به خانقاه خود راه نداد. وقتی ایشان به خانقاهِ ابوالحسنِ خرقانی درآمدند ازیشان پذیرایی کرد و به آن مردِ ترسا ــ که نمی‌دانست زنّارِ خود را کجا پنهان کند ــ گفت: بیار و به من سپار که ما امینیم. و آن مرد با دیدن چنین رفتاری از خرقانی، اسلام آورد[2].

ابوالحسن و سماع

از نقش موسیقی و سماع در زندگی روحانیِ خرقانی نشانه‌ای آشکار نمی‌توان یافت. بازمانده‌های مقامات او به گوشه‌های بسیاری از زندگی خصوصی او اشارت دارد، اما از سماع و موسیقی در آنها خبری نیست. اگر روایاتی که مرتبط با سفر ابوسعید

---

۱) شمارهٔ ۹۴۷. ۲) شمارهٔ ۶۲۵.

ابوالخیر به خرقان و دیدارِ او با ابوالحسن خرقانی است[۱] ملاک قرار گیرد می‌توان حدس زد که شیخ با موسیقی و سماع رابطهٔ چندانی نداشته است.

روحیهٔ خاص او و درون‌گرائیِ بیش از حد وی مجالی برای سماع و از خود به در آمدن و در جمع به رقص و پایکوبی برخاستن نمی‌داده است. بر طبق همان روایات، او به خواهش ابوسعید، یک بار و در لحظه‌ای کوتاه، پایکوبی مختصری کرد و بر جای خود نشست. با اینکه در لحظه‌های روحانیِ خویش عرش و فرش و مُلک و ملکوت را در زمینهٔ اشرافِ خود می‌دیده است و می‌گفته است:

> اگر دعوی دوستی می‌کنی باید که آبِ چشمت خون گردد و اگر دعویِ هیبت می‌کنی باید که بولت خون گردد و اگر دعویِ بیداری می‌کنی باید که استخوانت بگدازد و اگر دعویِ سماع می‌کنی باید که خونت کبود شود.[۲]

عقیده داشته است که سماع کسی را شایسته است که زَبَر تا عرش گشاده بیند و زیر تا تحت الثری[۳].

خرقانی و سفر

در اسرار التوحید ثبت است که ابوسعید ابوالخیر گفته است که در روزگار جوانی ابوالحسن خرقانی و ابوعبدالله داستانی را در خانقاهِ

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۱۳۵-۱۳۸.

۲) به شمارهٔ ۸۳۲ بنگرید.

۳) بنگرید به شمارهٔ ۹۶۹.

ابوالعباس قصّاب در آمُل دیده‌ام[۱] و این سندی است بر خروج خرقانی از خرقان و بسطام وگرنه هیچ اشاره‌ای به بودن او در بیرون ناحیهٔ بسطام، هیچ جا، دیده نشده است. نه سفرِ حج کرده و نه به نیشابور ــ که نزدیک‌ترین شهر بزرگ ناحیه برای او به حساب می‌آمده ــ رفته است و در تهدیدهای روحانی خویش گفته است و به لهجهٔ قومسی که «اگر سر هوزنم فاز دروازهٔ نشابور دَشم و یک سخن گویم که تا قیامت هیچ عالمی بر منبر نشو» (۵۸۱) اما او هرگز این کار را نکرده است. یک نسخه‌بَدَلِ ضعیف در یکی از نسخه‌های منطق الطیر وجود دارد که می‌گوید:

شیخ خرقانی به نیشابور شد　　رنج ره آمد برو رنجور شد[۲]

صورت درست این نام، بر طبق نسخه‌های اصیل و کهن، **نوقانی** است و ضبطِ **خرقانی** از ضعیف‌ترین نشخه‌بَدَلهای این داستان در نسخه‌های منطق الطیر است[۳] و نمی‌تواند اعتبار علمی داشته باشد. آنچه در منتخب نور العلوم آمده است که **باموسی** گفته است که «به مکه شدیم و حسن عامره با ما بود به نزدیک **بوالحسن خرقانی** درشدیم...»

ازین روایت ممکن است چنین استفاده شود که خرقانی به مکه رفته است، ولی این کلمه در اینجا تصحیفِ ابوالحسن جرجانی است، چنانکه در تعلیقات کتاب حاضر یادآور شده‌ایم و این باموسی همان ابوموسی خادم ویژهٔ بایزید بسطامی است و صحنهٔ

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۵۰.　۲) منطق الطیر، ۳۱۰ متن؛ و تعلیقات ۵۹۸.

۳) همانجا، ۲۱۶.

این واقعه در نیمهٔ اول قرن سوم یا سالهای ربع سوم این قرن باید اتفاق افتاده باشد، سالها قبل از تولدِ ابوالحسن خرقانی.

خرقانی نه‌تنها خود به حج نرفت که ابوسعید ابوالخیر را نیز از رفتن بازداشت. داستانِ آن هم در اسرار التوحید و هم در مقاماتِ خرقانی[1] به زیباترین صورتی روایت شده است، آنجاکه خرقانی گفت:

«ای بوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟» گفت «این مرتبه مر توراست.» شیخ گفت: امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی.» در میانِ شب گفت: «ای ابوسعید بنگر!» بوسعید خانه را دید که زبرِ سرِ شیخین (یعنی بوسعید و بوالحسن) طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت: «اعوذُ بالله.» بوسعید حلقهٔ در گرفت و حاجت خواست.» و به روایتِ اسرار التوحید، ابوالحسن به ابوسعید گفت: «تو را به مکّه نگذارند. تو عزیزتر از آنی که تو را به مکّه برند. کعبه را به تو آرند تا تو را طواف کند.[2]

خاقانی شاعر بزرگ تاریخ ادبیات ما که در نواحیِ غربیِ ایرانِ بزرگ می‌زیسته شعرهای درخشانی دربارهٔ خراسان و شوق دیدار خراسان سروده است و در یکی از آنها به همین نکته، یعنی طوافِ کعبه بر گِردِ سرِ پیرانِ خراسان، اشارت دارد:

من مریدِ دلِ پیرانِ خراسانم، ازانک
شهسواران را جولان به خراسان یابم

---

۱) بنگرید به شمارهٔ ۱۱۴۵.

۲) اسرار التوحید. ۱۳۸/۱.

نزدِ من کعبهٔ کعبه ست خراسان که ز شوق
کعبه را مُحرمِ گَردان به خراسان یابم[۱]

اشاراتی که در گفته‌ها و رفتارهای ابوالحسن به کعبه و حج دیده می‌شود تلقّی او را از معنویّتِ حج نشان می‌دهد. پیداست که این گونه درویشان ــ که با کار و دسترنجِ خود زندگی خویش و خانواده و مخارج خانقاهِ خود را تهیه می‌کرده‌اند ــ هرگز در مرزِ استطاعت و وجوبِ حجِّ تمتّع قرار نمی‌گرفته‌اند، بنابراین، آنچه میان ابوسعید ابوالخیر و ابوالحسن خرقانی در داستانِ حج و زیارت کعبه گفته شده است ناظر است به حجِ عُمره که بر هیچ مسلمانی واجب نیست.

صمیمیّتِ با خدا

عطار دربارهٔ دو تن، تعبیرِ «گستاخِ درگاه» را به کار بُرده است، یکی یحیی معاذ رازی (ف ۲۵۸) و دیگری ابوالعباس قصّاب آملی. اما در حق ابوالحسن خرقانی می‌گوید: «در حضرت آشناییِ عظیم داشت و در گستاخی کرّ و فری که صفت نتوان کرد.»

تا آنجا که به یاد دارم این تعبیرِ گستاخ درگاه و گستاخی را عطار تنها دربارهٔ همین سه تن به کار بُرده است و آنچه دربارهٔ ابوالحسن خرقانی به کار بُرده امتیاز او را، در این میدان، بر همگان آشکار می‌کند. مترجم قدیمی تذکرة الاولیاء، در اینجا به‌جای گستاخی

۱) دیوان خاقانی، ۲۹۵.

«انبساط» را به کار بُرده است: «و له مع الله تعالی مقام الانبساط.»[۱]

من و تو کردن او با حق

گستاخی و صمیمیّت او با خدای سبب شده است که در درون او لحظه‌هایی بگذرد که در ادبیات عرفانی جهان همتا ندارد:

۱) شبی نماز می‌کرد. آوازی شنید که «هان! بولحسنو! خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟» شیخ گفت: «ای بار خدایا! خواهی تا آنچه از رحمتِ تو می‌دانم و از کرمِ تو می‌بینم با خلق بگویم تا هیچ کَسَت سجود نکند؟» آوازی شنید که: «نه از تو و نه از من!»[۲]

---

۱) ترجمهٔ عربی تذکرة الاولیاء، نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، به شمارهٔ 337، مکتوب به سال ۸۶۹، ورق ۱۱۴a.

۲) شمارهٔ ۳۳. یکی از متأخرین این حکایت را به نام بایزید و بدین گونه به نظم آورده است (در نوجوانی در جایی خوانده‌ام و هیچ منبع آن را به یاد نمی‌آورم. نقل از حافظه است):

در کنارِ دجله، روزی بایزید — می‌شدی با جمع یاران و مرید
ناگهان بانگی ز بامِ کبریا — سوی او آمد که ای شیخِ ریا!
میلِ آن داری که بنمایم به خلق — آنچه پنهان داری اندر زیرِ دلق؟
تا خلایق قصدِ آزارت کنند — سنگباران بر سرِ دارت کنند
گفت یا رب میلِ آن داری تو هم — شمّه‌ای از لطفِ تو سازم رقم
تا خلایق از عبادت کم کنند — از نماز و روزه و حج رم کنند؟
پاسخش دادند کای شیخِ زمن — نی ز ما و نی ز تو، رو دم مزن!

و عطار، در مصیبت‌نامه (۳۷۶). به عنوانِ «در مناجاتِ آن بزرگِ دین شبی»، شبیه این، حکایتی پرداخته و در پایان گوید:

تو بدان می‌آریم تا این زمان — برگشایم بر سرِ خلقان زفان
از تو چندان بازگویم فضل و جود — کز همه عالم کَسَت نکْند سجود؟

۲) گفت: من از آنجا آمده‌ام. با آنجا دانم شدن. من به دلیل و خبر تو را نپرسم. از حق ندا آمد که «ما بعد از مصطفی ص جبرئیل را به کس نفرستادیم.» گفتم: «تو را بجز جبرئیل خلق است. وَحْیُ القلوب همیشه با من است. (۱۰۹)

۳) گفت: خدای تعالی دری به من بازگشاد که «من همه خلقِ آسمان و زمین را از گناه عفو کنم اِلّا کسی را که دعویِ دوستیِ من کرده بوَد.» گفتم: «اگر از آن جانب عفو نیست ازین جانب نیز پشیمانی پدید نیست! بکوب تا بکوبیم که ما بدانچه گفته‌ایم پشیمان نیستیم!» (۱۸۷)

۴) گفت روی به خدای باز کردم. گفتم: اِلاهی، روزِ قیامت داوریِ همه خلق بگسلد آن داوری که میانِ من و توست نگسلد. (۱۸۸)

۵) و گفت: سه چیز از آنِ من به دستِ خلق مکن: که من جان از تو ها گرفته‌ام به ملک‌الموت ندهم. و به روز و به شب با من تویی، کرام الکاتبین در میان چه باید؟ و سؤالِ منکر نخواهم. اگر از نورِ یقینِ تو به ایشان ها دارم تا به تو ایمان نیارند دست باز نگیرم. (۱۹۵)

۶) گفت: خداوندا، من در دنیا چندان که توانم از کرم تو لاف خواهم زد، فردا هرچه خواهی با من بکن. (۲۱۴)

۷) روز قیامت خصمِ خلقْ خلق است، خصمِ ما خداوند است. چون خصم او بوَد داوری هرگز منقطع نشود. او ما را سخت گرفته است ما او را سخت‌تر. (۳۲۱)

۸) گفتم مرا به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که این هردو سرایْ دیگران راست و مرا تویی. (۴۱۳)

۹) و گفت: گاه‌گاه گریم از بسیاریِ جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای این لقمهٔ زقّوم. روی به خدای باز کنم گویم: اِلاهی، من از آن که تو فرموده‌ای این لقمهٔ زقّوم می‌خورم. اگر می‌خواهی تا به تو بگذارم. (۴۹۴)

۱۰) و گفت: حق گفت «بندهٔ من، همه چیز به تو دهم اِلّا خداوندی.» گفتم: «خداوندی نیز به بوالحسن دهی هم نخواهد. و این دادن و دهم از میان برگیر که این بیکارگان گویند.» (۷۵۵)

۱۱) نقل است که گفت: گاهی بهشتِ آراسته پیش بوالحسن آورد. بوالحسن رو به حق ها کند «این را مشتری نیَم، مرا تو می‌بایی!» (۹۲۳)

نویسندگانِ مقاماتِ ابوالحسن یادآور شده‌اند که او وقتی درین لحظه‌های روحانیِ خویش بود، و با خدا «من» و «تو» می‌کرد، گاهی جواب می‌داد، بی‌آن‌که کسی آنجا حاضر باشد: و ازو می‌آید که کسی نبود با او نشسته و می‌گفت: «تو مرا چیزی گفتی که درین جهان نیاید. من تو را جوابی گفتم که در هر دو جهان نیاید.» و چنین بسیار بودی و جوابی می‌دادی و کسی ظاهر نبودی (۱۹۳). درین «من» و «تو» کردن‌ها، «منِ» بوالحسن در غیابِ مطلق بوده است و او عقیده داشته است که نمی‌توان هم «من» را دید و هم «حق» را «پرسیدند که تو خدای را کجا دیدی؟» گفت: «آنجا که خویشتن را

ندیدم» (۳۱۶). و گفت: «کلام بی‌مشاهده نبود» (۳۹۱). و در ژرفای این کلامهای درونی او عقیده داشته است که «با خداوند به مُدارا بِه نبود. با خلق مدارا و با مصطفیٰ علیه السلام. خردمند با خداوند ناباک است زیرا که او بی‌باک است و کسی که او ناباک بوَد ناباکان را دوست دارد» (۳۹۵). گفت: روی به حق فا کردم گفتم: اِلاهی، مرا تو می‌بایی. گفت: بندهٔ من، اگر منت می‌بایم پاک باش چنان که من پاکم. بی‌نیاز باش چنان که من بی‌نیازم و ناواک باش چنان که من ناواکم (۶۷۳). و گفت: این راهِ ناواکان است و راهِ دیوانگان است و راهِ مستان است. با خدای مستی و دیوانگی و ناواکی سود دارد (۳۹۶).

شعرِ ناب

نمی‌دانم در ادبیاتِ بشری کسی می‌توان یافت که در زمینه‌های الاهیّاتی شعرهایی آفریده باشد که ابوالحسن خرقانی آفریده است؟ تنها بایزید است که گاهی در این «اوج‌های مافوقِ بشری» پرواز کرده است[۱]:

۱) بر همه چیزی کتابت بوَد مگر بر آب. اگر گذر کنی بر دریا، از خونِ خویش کتابت کن، تا آن کز پیِ تو در آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند. (۳۳۲)

---

۱) از خاورشناسان، دی برون De Bruijn، در مقاله‌ای که در باب خرقانی نوشته، به این نیروی شاعرانهٔ شگرف در تصوفِ او توجه کرده است. بنگرید به مقالهٔ او در *Encyclopaedia of Islam*, vol. IV, pp. 1057-1059.

۲) و گفت: اِلاهی، چون به جان نگرم جانم کند درد چون به دل نگرم دل کند درد. چون به فعل نگرم قیامتم کند درد[1]. چون به وقت نگرم توام کنی درد. (۱۸۹ و ۶۹۹)

۳) مَثَلِ جان مَثَلِ مرغی است که پری به مشرق دارد و پری به مغرب، پای به ثری دارد و سر جایی که از آنجا نشان نتوان داد. (۲۳۵)

۴) همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن را یک قدم در خویشتن جای نیست. (۲۸۳)

۵) هرکه سفرِ زمین کند پایش را آبله برافتد و هرکه سفرِ آسمان کند دلش را آبله برافتد. ابوالحسن سفرِ آسمان کرد تا دلش را آبله برفتاد. (۳۶۰)

۶) و گفت: تحیّر چون مرغی بوَد که از مأوای خود بشود به طلبِ چینه و چینه نیابد و دیگر باره راهِ مأوا نداند. (۳۷۸)

۷) و گفت: همه کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک گیرند و دیگران کشت بر خشک کنند این جوانمردان بر دریا کنند. (۴۳۵)

۸) و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیرِ قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیرِ خویش مشغول بودند. (۴۵۵)

۹) گفت ابوالحسن مثَلِ خود چنان یافت که درختی خشک شده

---

۱) روایت دیگر: گفت اِلاهی اگر اندامم درد کند شفا تو دهی چون توام درد کنی شفا که دهد؟ ← ۲۰۹.

تازه شود و برگ و شکوفه بیاورد، پس آتش بیاید و همه سوخته کند. (۶۳۴)

۱۰) و گفت: در اندرونِ پوستِ ابوالحسن دریایی‌ست، هر وقت که بادِ لطفِ حق بوزد و میغِ دوستی سر بر زند از عرش تا ثری بارانِ عشق ببارد. (۶۴۳)

۱۱) گفت: روی به حق ها کردم و گفتم: اِلاهی، اگر جبرئیل به مصطفیٰ نیامدی و مصطفیٰ به خلق نیامدی **بوالحسن همچنین بودی که نیست!** (۶۷۸)

۱۲) به دریای وقت فرو رفتم دریایی آتش گردید و دیدارِ دریا موج گردید. یک دست زیرِ دریا نهادم و یک دست زبَر و بدین میان فرو رفتم بی‌صفت. اگر کسی بُوَد، که میانِ او و خدای حجابی نبود، چون این سخن بشنود بیند که آسمان و زمین بجنبید. (۷۱۴)

۱۳) و گفت: آتشِ شوق برآمد بهشت را بسوخت و دریای محبت موج زد دوزخ را در فنا برد و باد لطف برآمد قیامت را با اهلش بلهاشت[1]. (۷۱۸)

۱۴) و گفت: عشق سه است، یکی سوزنده و یکی افروزنده و یکی سازنده. (۷۳۹)

۱۵) و گفت: طریقِ یقین پیش گیر تا راه بر تو کوتاه گردد. (۷۴۰)

۱۶) و گفت: حق ندا کرد و گفت: «بندهٔ من، بنگر تا بایستِ دلت

---

۱) بلهاشتن فعلی است در زبان قومسی که درین متن با اشتقاقات آن به کار رفته است مانند لهازیدن و مفهومی دارد در حدود رها کردن و گذشتن از چیزی.

چیست.» بنگریستم. بایستِ دلم او بود. بکندم و بینداختم. گفت «بنگر تا بایست جانت چیست.» بنگریستم بایستِ جانم او بود. بکندم و بینداختم. گفتم: «الاهی، حدیثْ اینجا نیست که تو می‌پنداری.» پس مرغانی سپید دیدم که از هوا درآمدند و دل و جان را برگرفتند و به هوا در بُردند. عار داشتم که از پسِ آن بنگریستمی. (۷۶۲)

۱۷) نقل است که گفت: از خود به در آمدم چنان که شکوفه از شاخِ درخت. (۹۲۲)

۱۸) نقل است که گفت: به خواب ها چنان دیدم که در ماه نشسته‌ام. چندان که ماه همی شود، با ماه، همی شینم[1]. (۹۳۷)

۱۹) پیری، مُصحَف در دست، گفت: «ای بوالحسن، من سخن از اینجا می‌گویم. تو از کجا می‌گویی؟» گفت: «وقتِ بوالحسن کبود است، سخن درنمی‌گنجد.» (۹۸۷)

۲۰) پرسیدند که را رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟ گفت: «کسی را که به یک پارهٔ ابریشم از آسمانش آویخته باشند؛ بادی بیاید که همه درختها را و خانه‌ها را انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن. (۹۸۸)

۲۱) ... دلْ دریاست، زبانْ ساحلِ آن، به کناره آن افتد که در دریا بوَد. (۹۹۰)

۲۲) گفت اِلاهی، اگر بر محبّتم بداری مست گردم در دوستیِ تو

---

۱) شینیدن ظاهراً به معنی شنا کردن است. در خراسان «سینو» کردن به کار می‌رود.

و اگر بر بساطِ هیبت بداری دیوانه گردم در سلطنتِ تو. چون نورِ گستاخی سر بر زند هر دو خود بوالحسن بوَد. بوالحسنِ بوالحسن تویی! (۶۹۸)

گریز از استعاره، و بر محورِ تمثیل

زبان تصوّفِ او، حتّی کمتر از زبانِ بایزید و ابوالعبّاس قصّاب برخوردار از هرگونه اصطلاح و مفهومِ از پیش ساخته شده است. مفاهیم، با گفتار او فوَران می‌کنند و معانی را می‌آفرینند.

در سخنِ بسیاری از مشایخِ بزرگ، آمیختگیِ گفتار با معارف قرآنی و حدیثی و حتی کلامی و گاه فلسفی، خبر از آن می‌دهد که این اندیشه یک چند دست به دست گشته تا به این شکل درآمده است. ولی در گفتارِ خرقانی ما با عباراتی روبرو می‌شویم که مثلِ عَلَفهای بهاری سراپا طراوت اند و در همان روزها از زمین برآمده‌اند. حتی در همین خانوادۀ عارفانی که سهروردی آنان را **خمیرة الخسروانیّین** می‌خواند، یعنی گروهِ بایزید و حلّاج و قصّاب و خرقانی، تأمّل در میراث بازمانده از حلّاج نشان می‌دهد که سخنان او ریشه در تجاربِ پیشینیان او دارد و آمیخته است به بسیاری از معارف پیچیدۀ عصر، اما در گفتارِ بایزید و ابوالعباس و ابوالحسن، زبان از هرگونه قراردادِ ازپیش‌ساخته برهنه است.

خرقانی بیانی تمثیلی دارد. تمثیل، سنّتِ فرهنگ ایران باستان است. ادب عامیانۀ ما هم سراپا تمثیل است. آلیگوری‌های خرقانی

شاعرانه و گاه سوررئالیستی است. وقتی می‌گوید:

> دو میغ از غیب بیامد، یکی سبز و یکی سپید. چون یادِ نیک‌مردان کنید از میغِ سپید رحمت بارد از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب و چون یادِ حق کنید از آن میغِ سبز عشق همی‌بارَد از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب.

هم حقیقتی ژرف را به مخاطب خویش منتقل کرده است هم از اسلوبی هنری بهره گرفته است که ظاهری آلیگوریک دارد و چشم‌اندازش کاملاً سوررئالیستی است. یا این نمونه:

> روزی می‌رفتم سبویی بر دوش. دلم ها گردید. چیزی چندِ مقدارِ زردآلودانه‌ای از گلویم برآمد. بیفکندم. مرغی سپید از هوا درآمد و آن برگرفت. بعد از آن روزگار ها برآمد. روی به حق، ها کردم. گفتم: آن چه بود؟ گفت: آن خواست بود.

در ساختارِ ادبیاتِ ساسانی، یعنی متنهای پهلوی، غَلَبه با وَجهِ تمثیلی و گریز از استعاره است و در زبان ابوالِحسن این ویژگی بسیار چشم‌گیر می‌نماید. ما نمی‌دانیم که او، جز بایزید و ابوالعباس، چه کسانی را از قلمرو عرفان قبل از خویش به نیکی و درستی می‌شناخته است. در مجموعهٔ سخنانی که ازو باقی است نام مشاهیری از نوع فضیل عیاض و حاتم اصمّ و ذوالنون و خوّاص و ابوعلی رودباری و شبلی و جنید و نوری و احمدِ حرب را می‌بینیم و از زُهّادِ اولیّه حسنِ بصری و حبیب عجمی و مالک دینار و محمد بن واسع و رابعه را. از رابطهٔ او با ابوعلیِ دقّاق (متوفی ۴۰۵) نشانه‌هایی هست و از عارفان بزرگ ولی گمنام ناحیه نیز نام علیِ

دهقان و ابومنصورِ جینوی را می‌توان دید. عمّی بوالعبّاسان ظاهراً عارفی برجسته بوده که در ناحیه صاحبِ اعتبار بوده و اوج شهرت او با کودکی و بعد جوانیِ خرقانی مصادف است و چند حکایت با خرقانی دارد. شاید بتوان حدس زد که بعضی از نامهای ناخوانا در زندگینامه‌های او تصحیف نام بوعلی سیاه و بوحامد دوستان و یحییٰ بن معاذ باشد. بنابراین، اُمّی بودن او مانع از آن نشده است که وی با عوالم روحانی این گونه بزرگان تصوف و زهد آشنایی داشته باشد. دربارهٔ دیدار و آشنائیِ او با ابوعبدالله‌ِ داستانی و ابوسعید ابوالخیر و سفرهای ارادتمندانهٔ قشیری و سنگ آتش و انصاری هروی برای زیارت او جای کوچک‌ترین تردیدی وجود ندارد.

بلاغتِ بوالحسن

اگر ژرفای اندیشه‌های لاهوتیِ او به یک سوی نهاده شود، از چشم‌اندازِ هنری هم این مردِ روستائیِ اُمّی در اوج پرواز می‌کند. دریغا که اصلِ گفتارهای او امروز در دست نیست و در آنچه ما گرد آورده‌ایم ــ و تا امروز شامل‌ترین مجموعهٔ گفتارهای اوست ــ دربارهٔ هیچ سخنی نمی‌توان گفت که عینِ گفتارِ اوست با اینکه تمامی این سخنان بی‌گمان اندیشه‌ها و گفتارهای اوست. تردیدی وجود ندارد که این سخنان، به اعتبارِ ژرف‌ساخت، اندیشه‌های اوست اما به لحاظِ روساختْ تغییراتی اگرچه بسیار ناچیز دیده است. حدِّ اقلِّ این تغییرات، تغییراتی است که در حوزهٔ آواشناسیِ

کلمات روی داده است و تبدیلاتِ حروف و همین تغییرات اندک هم، در قلمروِ بلاغت، تأثیرهای ویژهٔ خود را دارند. به این دو گفتار، یا دو روایت از یک گفتار، بنگرید:

۱) روی به حق ها کردم و گفتم: اِلاهی! اگر جبرئیل به مصطفی نیامدی و مصطفیٰ به خلق نیامدی بوالحسن همچنین بودی که نیست! (۶۷۸)

۲) اگر این رسولان و این شریعت و بهشت و دوزخ نبودی که من هم برین بودمی که امروز هستم از دوستیِ تو و فرمان‌بُرداری از بهرِ تو. (۲۰۶)

مضمون و مفهوم هر دو گفتار یکی است و به خوانندهٔ عادی یک نوع پیام را منتقل می‌کند اما اصلِ گفتارِ بوالحسن که هستهٔ اصلی و هنری آن در گفتار شمارهٔ ۱ باقی مانده، بر اساس نوعی نگرش پارادوکسی و نقیضی شکل گرفته است و چنانکه جای دیگر اشاره کردم یادآورِ یکی از زیباترین عباراتِ انجیل است.[1]

اصولاً بلاغتِ بوالحسن روی محورِ بیانِ نقیضی و پارادوکسی حرکت داشته است. اگر اصل گفتارهای او باقی مانده بود، ما امروز بهتر می‌توانستیم به این ویژگیِ هنریِ کارش دسترسی داشته باشیم. به این گفتار بنگرید:

«وقتی تکبیر فرض خواستم پیوست، بهشتِ آراسته رضوان

---

۱) ← موسیقی شعر، و تعلیقات بند ۶۷۸ کتاب حاضر.

پیش من آورد و دوزخِ تافته مالک پیش من آورد. تکبیرِ احرام پیوستم بینائیِ من بر جای بود که نه بهشت را دیدم و نه دوزخ را!» (۱۶۰)

کهکشانی بودن معیارها

در نگاهِ بوالحسن، همه چیز با معیاری کیهانی و کهکشانی سنجیده می‌شود. چنان است که گویی او، در هنگام سخن گفتن، از عرش به جهان می‌نگرد و کاینات را زیر نظر دارد و از چشم‌اندازِ او که نوعی معیّتِ با حق است، منظومهٔ هستی در دلِ عارف حضوری آشکار و روشن دارد که می‌توان در یک آن همهٔ کاینات را پیش چشم داشت[۱]:

۱) اگر آنچ میان من و او هست چندِ ارزنْ‌دانه‌ای با خلق بگویم خلق مرا دیوانه خوانند... اگر با عرشِ مجید بگویم بجنبد و اگر به آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد. (۹۹)

۲) خود را بر خلق برافکندم مخلوقات همه به حق بنالیدند که این چه بار است که گران‌تر ازین بار ندیده‌ایم. از حق ندا آمد که آن کس که از من گرانبار بود آفریده او را برنتابد. (۹۵)

۳) گفت: هفتاد و سه سال با حق زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفتِ شرع نکردم و یک نفس بر موافقتِ نفْس نزدم و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هرچه هست مرا یک قدم کردند. (۱۱۰)

---

۱) بعضی از محققان اروپایی این حالتِ او را cosmic consciousness خوانده‌اند. ←
H. Landolt, "Abu'l-Hasan Kharqānī", in *Encyclopaedia Iranica*, vol. I, p. 305-306.

۴) چه مرد بُوَد که با خداوند چنین بنه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟ (۱۲۹)

۵) گفت کلّهٔ سرم عرش است و پایها تحت الثریٰ و دستهام مشرق و مغرب. (۱۳۹)

۶) چون زبانِ من به ذکر و توحید حق گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که بر گِردِ من طواف می‌کردند و خلق ازان غافل. (۱۴۶)

۷) گفت: روزِ بزرگ پیغامبرانِ تو بر منابرهای نور نشینند و خلق نظارهٔ ایشان بوَد و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور و خلق نظارهٔ ایشان بوَد. بوالحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظارهٔ تو بوَند. (۱۹۴)

۸) و گفت: چه مرد بوَد که دست به ساقِ عرش، ها ننهد و با حق همچنان نه‌باستد که آسمان و زمین ایستاده است. (۷۲۹)

۹) و گفت: این اندوه که بر دلِ جوانمردان است اگر بر آسمان نهی بر زمین فرو آید و اگر بر زمین نهی زمین را فرو بَرَد و اگر ملائکه ازین آگاه گردند در فَزَع افتند و به زمین آیند. (۱۰۱۷)

کشتی گرفتن با خدا

سحرگاهی بیرون رفتم، حق پیش من بازآمد. با من مصارعت کرد. من با او مصارعت کردم. در مصارعت باز با او مصارعت کردم، تا مرا بیفکند. خرقانی[1]

---

۱) شرح شطحیّات، ۳۱۷.

کلمهٔ گستاخی در زبان فارسی معاصر و شاید هم قرونِ متأخر، قدری تغییر معنی داده است. امروز وقتی گستاخ و گستاخی را به کار می‌بریم در آن نوعی تجاوز از حدّ خویش و بی‌شرمی فهمیده می‌شود؛ ولی در قدیم دست کم در بسیاری موارد برابرِ صمیمیت و خودمانی بودن به کار می‌رفته است. به این عبارت از اسرار التوحید توجه کنید:

«اگر وقتی ترا میهمانی افتد با ما همسایگی کن و گستاخی نمای تا ما ترا مدد دهیم بیگانه مباش»[1]

یا در این بیت الاهی‌نامهٔ عطار، دربارهٔ گربه‌ای که از درویشی آزار دیده و رنجیده شده است و به بالای درخت رفته است و شیخ از آن درویش می‌خواهد که از گربه عذرخواهی کند:

ز چشم تو باستاده‌ست بر شاخ
باستغفار گردد با تو گستاخ[2]

یا در این بیت فردوسی:

مباش ایچ گستاخ با این جهان
که او رازِ خویش از تو دارد نهان[3]

در تمام این موارد، گستاخ و گستاخی، در معنی خودمانی بودن و صمیمیّت داشتن است.

گستاخیِ ابوالحسن خرقانی با حق تعالی، در تاریخِ تصوف و

---

۱) اسرار التوحید. ۲۱۸/۱. ۲) الاهی‌نامه، چاپ ریتر، ۶۱.
۳) شاهنامه، چاپ مسکو، ۲۸۹/۸.

عرفان ایرانی و اسلامی، بی‌گمان، همانند ندارد، نه بایزید و نه قصّابِ آمُلی و نه حلّاج، هیچ‌کدام این چنین حالاتی با حق تعالی نداشته‌اند. به این نمونه‌ها توجه کنید:

گفت: الهی اگر ارزانی داری مرا از لطف خویش بچشانی به چیزی که از گاهِ آدم، علیه الصلوة و السلام، تا قیامت هیچ مخلوق را نچشانیده‌ای که بوالحسن واماندهٔ مخلوق نتواند خورد. (۶۶۰)

گفت: الهی! رسول خود (= عزرائیل) را بفرست تا جانِ ابوالحسن گیرد و بوالحسن وی را جان گیرد و جنازهٔ هر دو بهم در گورستان برند. (۶۶۲)

و گفت: روی به حق، هاکردم و گفتم: الهی! داوریِ همه بگسلد و آن داوری که میان بوالحسن و تست نه‌بگسلد. (۶۷۷)

و روزی صوفیی را گفت روی به حق فاکن گو الهی! اگر این جان که به من می‌دهی روزِ قیامت حساب خواهی کرد، تا به تو بهلم که نیکو نبود که مرا مهمان کنی، پس شمار کنی. (۶۷۹)

گفت: الهی چون به جان نگرم جانم کند درد، چون به دل نگرم دل کند درد، چون به فعل نگرم قیامتم کند درد، چون به وقت نگرم توام کنی درد. (۶۹۹)

و گفت: چه مرد بود که دست [به] ساق عرش، هانِهد و با حق همچنان نه‌باستد که آسمان و زمین ایستاده است. (۷۲۹)

و گفت: حق خونِ همه پیغمبران بریخت و خونِ همه دوستان بریخت و باک نداشت و این شمشیر به همه پیغمبران دشاند و این

تازیانه [به] همه دوستان دشاند. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر. (۷۳۱)

و گفت: حق گفت: «بندهٔ من! همه چیز به تو دهم اِلّا خداوندی [بلحسن گفت خداوندی] نیز به بوالحسن دهی هم نخواهم. و این دادن و دهم از میان برگیر که این بیکارگان گویند. (۷۵۵)

گفت: روی به حق فا کردم. گفتم الهی سه کار از آنِ بوالحسن به دست بیگانگان مکن: یکی آنک کرام الکاتبین بدانند مرا باید که تو دانی و بس. دیگر آن که جان از تو گرفته‌ام جز به تو ندهم. سیوم آنکه چون در گور نکیر و منکر مرا از تو پرسند از آنجا، ها نشینم و حلق [و] حلقوم‌شان بگیرم تا به تو و حبیبِ تو ایمان نیارند دست وانگیرم. (۶۷۰)

ترس و لرزِ بوالحسن

بعضی از لحظه‌های گستاخی و صمیمیّت ابوالحسن را با حق تعالی دیدیم و «من» و «تو» کردنهای او را، اکنون به لحظه‌های دیگری از حالاتِ او بنگرید که در مقام هیبت است و مقام خوف:

و گفت: الهی! هیچ پیغمبر از شمشیرِ تو نرست و هیچ دوست از تازیانهٔ تو نرست. شمشیرت خون‌آلوده است و تازیانه زهرآلوده. (۶۹۱)

گفت: الهی! بوالحسن در ولایتِ تو نیاید که مکرِ تو بسیار است. (۷۰۳)

خَرَقانی، عارفِ اُمّی

خواجه عبدالله انصاری (متوفی۴۸۵)، که صدرِ عارفان و عالمانِ عصرِ خویش است، یکی از بسیارها شیفتگانِ ابوالحسن خرقانی بوده است. در مطاوی رسالاتِ منسوب به او عبارتی به این مضمون فراوان دیده می‌شود که «عبدالله مردی بود بیابانی. می‌رفت به طلبِ آب زندگانی. ناگاه فا رسید به خرقانی. چندان بخورد آبِ زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی. اگر داری خود دانی.»[1]

همین خواجه عبدالله، در جای دیگر از آثار خویش گفته است که «من از خرقانی الهَمْد شنیدم که می‌خواند که وی امّی بود الحمد بنه‌می‌دانست و وی سیّد و غوثِ روزگار بود.»[2]

ابوالرجاء چاچی (متوفی۵۱۶) نوشته است که «هرکه الحمد نداند، یا دُرُست نتواند خواندن، وی امّی است ور چند همه قرآن به همه قرائت برخوانَد.»[3] و باز در دنبال بحث می‌گوید: «کس باشد که همه زبانها بگوید و وی گنگ بُوَد و کس باشد که همه دواوین و کتب برخواند و او خود اُمّی بوَد و کس باشد که هیچ نداند و وی قاری بود.»[4]

اگر نوشتهٔ ابوالرجاء چاچی را ملاک قرار دهیم که معیارِ «اُمّی» بودن و «قاری» بودن را تنها در درست خواندن «الحمد» می‌داند، درس خواندگی و درس ناخواندگیِ ابوالحسنِ خرقانی قابل اثبات

---

۱) سفینهٔ تبریز. ۶۲۴.　۲) طبقات الصوفیه. انصاری. ۵۹۶.

۳) روضة الفریقین. ۱۷۶.　۴) همانجا.

و نفی نخواهد بود. اما تمامِ قراینِ موجود در زندگینامه‌های خرقانی گواه است بر این که وی همه عمر اُمّی بوده است به معنی کسی که نوشتن و خواندن نیاموخته بوده است. آنچه دربارهٔ حضورِ او در خانقاهِ ابوالعبّاسِ قصّابِ آمُلی، به همراهِ ابوعبدالله داستانی، نقل شده است[1] به هیچ روی اثباتِ خواندن و نوشتن برای او نمی‌کند. در خانقاه بودن ملازم با سواد داشتن نبوده است؛ بویژه که ابوالعبّاس قصّاب ــ که پیر و پیشوای خرقانی و بوسعید و داستانی بوده ــ خود، به اجماع تمام مدارک قدیم، مردی اُمّی بوده است.

آنچه ابوالرجاء چاچی دربارهٔ مفهوم اُمّی مطرح کرده است یک چشم‌انداز ویژهٔ فقهی است و از منظر این حکم فقهی که اگر کسی اُمّی است بر او واجب است آموختنِ قرائتِ **الحمد** و «اگر قدرتِ آموختن دارد و تقصیر کند در آموختن و نیاموزد هر نمازی که کند و کرده باشد همه قضا باید کرد. به مذهبِ امام شافعی هرکه **الحمد** درست نداند اَو حرفی [از آن] درست نتواند گفتن، او اُمّی است، اِمامی را نشاید.»[2]

چون در مذهب شافعی چنین حکمی دربارهٔ اُمّی وجود داشته است فقهای اسلام کوشیده‌اند دایرهٔ مفهومیِ کلمه را تا این حدّ مشخص کنند که هرکس **الحمد** را به درستی نتواند خواند، او اُمّی است و اُمّی هم وظایفی دارد، از جمله اینکه تمام نمازهای خود را ــ پس از آموختنِ **الحمد** ــ باید قضا کند.

---

۱) اسرار التوحید، ۱/۵۰. ۲) روضة الفریقین، ۱۷۸.

اما اُمّی بودنِ خرقانی در این مفهوم فقهی نبوده است. او مردی نانویسا و ناخوانا بوده است به همان معنایی که اکثریتِ اهل تفسیر[۱] از کلمهٔ اُمّی (۱۵۷/۷) در قرآن کریم، در مورد رسول اکرم^ص نقل کرده‌اند و شاعری، شاید سنائی، گفته است:

اگر بودی کمال اندر نویسایی و خوانایی
چرا آن قبلهٔ کُلْ نانویسا بود و ناخوانا[۲]

چنین می‌نماید که توانایی بر قرائتِ قرآن، با این مفهومِ اُمّی بودن تعارضی نداشته است زیرا قراینی وجود دارد که شیخ مصحفی ویژهٔ خود داشته است که آن را سالها پس از مرگ وی محفوظ نگه می‌داشته‌اند و او خود یادآور شده است که از برکتِ دعا بر مزارِ بایزید، در یک واقعهٔ کرامت‌گونه، به بیست و هفت روز قرآن خواندن آموخته است. اینک بخشی از گفتارِ او:

در ابتداء ارادت، دوازده سال، نمازِ خُفتن بگزاردی و به زیارتِ تربتِ بایزید رفتی... بعد ازین از تربت آواز آمد که «گاه است که بنشینی.» گفت: همّتی در کارم کن که مردی اُمّی‌ام، شریعت نیاموخته‌ام و قرآن نمی‌دانم... حاجت بخواستم و مقصودم برآمد. پس به بیست و هفت روز قرآن بخواندم.[۳]

---

۱) بنگرید به فرهنگنامهٔ قرآنی، ۲۵۹/۱، ذیل اُمّیّون که غالباً «نانویسنده»، «ناخواننده»، و «نانویسنده و ناخواننده» و «ناخوانده» ترجمه کرده‌اند.

۲) در دیوان سنائی، تصحیح استاد مدرس رضوی، این بیت نیامده است ولی در لغت‌نامهٔ دهخدا، ذیل نویسا، به نام سنائی نقل شده است.

۳) ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی، بند۳ کتاب حاضر و نیز تذکرة الاولیاء، ۲۰۲/۲.

مهم‌ترین نشانهٔ امّی بودن او، به همان معنیِ نانویسا و ناخوانا بودن، این است که در مجموعهٔ میراثِ وی کوچک‌ترین اشارتی که از طریقِ آن بتوان باسواد بودن و نویسا و خوانا بودن او را ثابت کرد وجود ندارد. ظاهراً سخن گفتنِ او به لهجهٔ قومسی، یا به تعبیر عین‌القضات: روستایی، از آثار همین نانویسا بودن و ناخوانا بودن است که با زبان «متن»های نوشته آشنایی نداشته است. اگر او خوانا و نویسا بود، تحتِ تأثیر متنهای مکتوب به زبانی سخن می‌گفت که دیگر معاصران او سخن گفته‌اند. ولی او چنین سخن نگفته و آنچه ازو، امروز، به زبانِ رسمی باقی است، در حقیقت ترجمه‌ای است که دیگران از گفتار او، که به زبان قومسی و روستایی بوده، کرده‌اند و آن را به «لفظ قلم» و «زبانِ معیارِ» عصر درآورده‌اند. جای دیگر از همین یادداشتها به تفصیل دربارهٔ لهجهٔ خاص او سخن گفته‌ایم.

همین اُمّی بودن و نانویسا و ناخوانا بودن طراوتی به گفتارهای خرقانی داده است که در گفتار هیچ‌یک از مشایخ بزرگ عصر او دیده نمی‌شود.

بخشی ازین طراوت و تازگی محصولِ روان‌شناسیِ فردیِ اوست که بی‌گمان در ذات او نهفته بوده است و با پرورش روستایی و دهقانیِ وی شکل گرفته است اما نانویسا و ناخوانا بودنِ او را نیز نباید فراموش کرد که «زبانِ» او را از زبان دیگران امتیاز بخشیده است.

ابوالحسن و جوانمردی

یکی از شاخصه‌های عرفانِ خرقانی آمیختگی آن است با نوعی جوانمردی. در جای دیگر از همین یادداشتها در این باره سخن گفته‌ام و یادآور شده‌ام که شاید آنچه سهروردی حکمت خسروانی می‌خواند، همین مفهوم از جوانمردی است که در گفتار و رفتار خرقانی، همه جا، خود را آشکار می‌کند و این جوانمردی بی‌گمان یک نوع معنویتِ سینه به سینه و کهنسال است که با مفهوم فتوت صوفیانه و یا فتوت اجتماعی و سیاسی بعد از خلیفه الناصر متفاوت است.

ابوالحسن خرقانی ا زخویشتن و نیز پیرامونیانش با عنوان جوانمرد و جوانمردان یاد می‌کند و جوانمردی را حدِّ والای سلوک و بودن، در طریق. این ویژگی در اقران او، که در تذکرة الاولیاء ذکر ایشان رفته است، امری است بسیار نادِر. وقتی یکی از مریدانِ او، از لحظه‌های پایان زندگی و آستانهٔ مرگ، با او سخن می‌گفت شیخ گفت: «اگر من بمیرم پیش از تو، آن ساعت حاضر آیم نزدیک تو در وقتِ مردنِ تو و اگر همه سی سال بُوَد.» صاحب مقامات ابوالحسن خرقانی در دنبالهٔ داستان از زبانِ پسرِ آن مرید نقل کرده است که در وقتِ نَزْع پدرم راست بایستاد و گفت: «درآیی و علیكَ السلام.» گفتم[1] «یا پدر! کرا بینی؟» گفت: «شیخ ابوالحسن خرقانی است که

---

۱) اصل: گفت.

وعده کرده است از بعدِ چندین گاه و اینجا حاضر است تا من نترسم و جماعتی **جوانمردان** نیز با او بهم.»[۱]

در مرکزِ آموزشهای خرقانی

هر متفکر بزرگی یک اندیشهٔ کلان دارد که دیگر آراء و اندیشه‌های او آویزه‌های تکمیلی و تزیینیِ آن اندیشه به حساب می‌آیند. در تصوف و عرفان ایرانی، ابوالحسن خرقانی را باید با این کلانْ‌اندیشه شناخت که

> معرفتِ آدمی نسبت به ذاتِ حق موهبتی است آن‌سَری که با کوششِ عقل به دست نمی‌آید.

یعنی تجربهٔ دینی از قلمروِ عقل بیرون است و تا حق تعالی خود خویشتن را به ما ننماید سعیِ ما و سعیِ عقلِ ما برای شناخت او سعی باطلی است، همان که عطّار، در گونه‌ای فشرده فرموده است: «راه ازو خیزد، بدو، نی از خرد.»[۲]

در همین کتاب با موارد گوناگونی از تجلّی این اندیشه در جهان روحانی ابوالحسن خرقانی روبرو خواهیم شد. ابوسعید ابوالخیر، که خود از دوستداران و شیفتگان ابوالحسن خرقانی بوده است، در یکی از مجالس خویش گفته است:

> شیخ بُلحسنِ خرقانی را رفته است، قدّس الله روحَهُ العزیز، که علماءِ

---

۱) تذکرة الاولیاء، ۲/۲۵۵.

۲) منطق الطیر، عطار، تصحیح نگارنده، سخن، تهران، ۱۳۸۳.

اُمّت بر آن متفق‌اند که خداوند را، جَلّ جلاله، به عقل باید شناخت. بُلحسن چون به عقل نگریست او را درین راه نابینا دید. تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرورِ عقل به راه آوردیم.[۱]

یک بار که ابوسعید در مجلس خویش و در حضورِ خرقانی گرم سخن گفتن بود، کسی از بوسعید دربارهٔ «راه انسان به خدا» پرسید و بوسعید گفت: «این راهی است که عنکبوتان بر آن تار تنیده‌اند و روباهان بر آن شاشیده‌اند» خرقانی در تکملهٔ گفتارِ بوسعید افزود که «این راهِ ماست به وی، راهِ وی با ما چیست؟» بوسعید اعتراف کرد که «اگر نه آن بودی که پیرِ خرقان مرا بدان سخن دریافت و اِلّا کارِ من با خطر بودی»[۲] مقصود بوسعید همان راهِ عقل بود که عنکبوتان بر آن تار تنیده‌اند و توضیح خرقانی دربارهٔ آن موهبتی بود که ازان سوی و از جانب حق به انسان می‌رسد، و حقّ خویشتن را به بنده می‌نمایاند.

این اندیشه با خرقانی آغاز نمی‌شود، استاد و پیر او و بوسعید، شیخ ابوالعبّاس قصّاب آملی، در جوانی بدیشان آموخته بود که «اگر تو را پُرسند که «خدای راشناسی؟» مگوی: «شناسم.» که شرکت بوَد و مگوی که «نشناسم.» که آن کفر بوَد. و لکن گوی «عَرَّفَنا اللهُ ذاتَه و

۱) اسرار التوحید، ۲۱۹/۱.

۲) «مقاماتِ ابوسعید ابوالخیر»، ضمیمهٔ نسخهٔ تذکرة الاولیاء، متعلّق به کتابخانهٔ ایاصوفیا به شمارهٔ 3136 مورّخ ۷۱۶ به خطِ محمود بن حسین بن محمد و مکتوب در قریهٔ افجانِ کروَنِ اصفهان، ورق ۱۹۴a.

الْهیَّتَهُ بِفَضْلِهِ»[1] یعنی بادا که حق تعالی خود خویشتن را به ما معرفی کند معرفتِ او از ما ساخته نیست. اگر بخواهیم این نگاه و چشم‌انداز را در عرصهٔ تجربهٔ دینی به دورترها بکشانیم می‌رسیم به آن رشته از آیاتِ قرآنی که «هدایت» را ویژهٔ خداوند می‌داند و موهبتی از جانبِ او که «اِنَّکَ لا تَهْدی مَن اَحْبَبْتَ و لکنَّ اللهَ یَهْدی مَن یَشاء» (۵۶/۲۸) همان که مدلولِ این سخن خواجهٔ شیراز است:

زاهد ار راه به رندی نَبَرَد معذور است
عشق کاری‌ست که موقوفِ هدایت باشد

این وجه از اندیشهٔ خرقانی چندان تشخّص یافته که در دوره‌های بعد قصّه‌ها دربارهٔ آن پرداخته‌اند از جمله نوشته‌اند که ناصر خسرو به خرقان آمد. به خانقاه خرقانی وارد شد و خرقانی اندیشه‌های خردگرایانهٔ او را مورد انتقاد قرار داد. ناصر خسرو در جواب او گفت: چگونه شیخ را معلوم شد که عقل ناقص است؟ بلکه «اوّلُ ما خَلَقَ الله العقل» گفته‌اند. شیخ فرمود که

> ای حکیم! آن عقل انبیاست، دلیری در آن میدان مکن. اما عقل ناقص عقل تو و پورِ سیناست که هردو بدان مغرور شده‌اید.

تا آخر این داستان که دولتشاه سمرقندی نقل کرده است.[2]

در مجموع، می‌توان ابوالحسن خرقانی را یکی از برجسته‌ترین نمایندگان این اندیشه دانست که خدا را با دلیل و بُرهان نمی‌توان

---

۱) اسرار التوحید، ۵۰/۱.

۲) تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، کلالهٔ خاور، ۱۳۳۸، ص ۵۰.

شناخت ــ همان که در قرن نوزدهم کیرکه‌گور[1] (۱۸۱۳-۱۸۵۵) گفت: جستجوی دلیل و برهان برای ایمانِ بـه خـدا، خـود دلیـلِ بی‌ایمانی است.

مذهبِ کلامیِ خرقانی

خرقانی دربارهٔ ابوالحسنِ اشعری (متوفی ۳۲۴) به تصریح سـخن گفته و تا خلافِ آن ثابت نشود می‌توانیم بگوییم که او بر مذهبِ اشعری بوده است. اکثریت ارادتمندانِ او نیز از اشاعره بوده‌اند، از قبیل ابوسعید ابوالخیر و ابوالقاسم قشیری. تنها خـواجـه عـبدالله انصاری از جمعِ ارادتمندان او بر مذهب امام احـمد حـنبل بـوده است و درین مذهب بسـیار مـتعصّب. هـمین انـصاری در جـمع پرسشهایی که از خرقانی کرده یکی این بوده است که آیا مذهب اشعری حق است یا نه؟ و ابوالحسن، پیش از آنکه انصاری لب به سخن بگشاید به او گفته است: مذهب بوالحسن [اشعری] درست است. (۵۲۳)

مذهب فقهی خرقانی

اگر به نوشتهٔ محمد بن منور در اسرار التوحید اعـتماد کـنیم بـاید بپذیریم که خرقانی در فقه بر مذهبِ شافعی بـوده زیـرا مـی‌گفته است: خدای تعالی چنان کرد که هرچه من به مسأله‌ای درماندمی

1) Kierkegaard

عالِمی از مذهب شافعی بیاوردی تا آن مسأله وامن بگفتی.»[۱]

اما در متنِ گفتار ابوالحسن در این باره چیزی دیده نمی‌شود. این قدر هست که او نسبت به ابوحنیفه نظری بسیار مثبت داشته است و در پاسخ کسی که از او پرسیده است «در بوحنیفه چه گویی؟» به زبانِ محلّیِ قومسی گفته است «درجهٔ عُلما علم بود. فعل کم بود. و بوحنیفه را درجهٔ عُلَما بی و فعلش همه به علم بی و معرفتش به علم پیوسته بی و معرفتش به ایمان پیوسته بی و معرفت و ایمانش به مشاهد بسته بی و در میان نور فعل و ایمان و معرفت و مشاهده گرفته بی همچو مغز در میانِ استخوان.» (۵۷۹)

اگر گفتهٔ مقدسی را بپذیریم که می‌گوید: «اما قومِس و بیشتر اهلِ جُرجان و بعضی از طبرستان حنفیان اند و باقی حنبلی و شافعی[۲]» مفهوم سخن او این خواهد بود که اکثریتِ اهلِ قومس حنفی مذهب بوده‌اند. اما روی یک قاعدهٔ عام می‌توان پذیرفت که شیخ بر مذهبِ شافعی بوده باشد زیرا غالباً صوفیّه و اهل زهد این مذهبِ فقهی را اختیار می‌کرده‌اند زیرا در معاملات و عبادات سخت‌گیرتر از مذهب ابوحنیفه است.

خرقانی و قدرتهای سیاسی عصر

ابوالحسن در کلاتهٔ خویش، خرقان، چنان سلطنتی روحانی داشته است که کوچک‌ترین نیازی به قدرتهای حاکم عصر احساس

---

۱) اسرار التوحید، ۴۷/۱. ۲) احسن التقاسیم، چاپ لیدن، ۳۶۵.

نمی‌کرده است. خرقان روستای کوچک و دورافتاده‌ای بوده که در مسیرِ هیچ پادشاه و حاکمی قرار نداشته است. تنها کسانی که به بسطام، شهر اصلی و مرکزی قومس در آن ناحیه، سفر می‌کرده‌اند می‌توانسته‌اند از خرقان نیز دیداری داشته باشند.

ماجرای دیدار سلطان محمود غزنوی (دورهٔ پادشاهی ۳۸۲-۴۲۱) با خرقانی اگر حاصل تخیل مقامات نویسان او هم باشد باز از حقیقتی روحانی در ذاتِ او خبر می‌دهد. ظاهراً محمود غزنوی، در مسیرِ فتوحاتِ خویش در ری (حوالی سال ۴۲۰ هجری)، به خرقان سفر کرده است. در این سالها محمود، در اوج قدرتِ خویش و به عنوان فاتح هند و فاتحِ سومنات، در سراسر عالم اسلامی، به‌ویژه ایران بزرگ، شهرت داشته و در آخرین سالهای عمر خویش (وفات ربیع الاول ۴۲۱) بوده و خرقانی نیز در سالهای پایانیِ عمر (وفات عاشورای ۴۲۵) و در اوجِ اعتبارِ روحانی خود به سر می‌برده است. اگر این دیدار حقیقت داشته باشد، بسیار لحظهٔ به‌یادماندی و ژرفی است در تاریخ که دو فرمانروای جهان بیرون و درون رویاروی هم قرار گیرند و اگر از برساخته‌های تخیل مقاماتْ‌پردازان خانقاه باشد، باز هم صحنهٔ تخیّلیِ بسیار شگرفی است.

وقتی سلطان محمود غزنوی با آنهمه فتوحات و کشورگشاییها به قصد دیدار ابوالحسن خرقانی روی به روستای خرقان نهاد از پیرامونیانِ خویش کسانی را فرستاد تا شیخ را از رسیدن سلطان

آگاه کنند و شیخ کوچک‌ترین توجهی به پیام ایشان نکرد. این کار در جهانِ روحانیِ خرقانی امری بسیار طبیعی و ساده بوده است و هیچ نیازی به تخیل‌پردازی مقامات‌نویسان ندارد. سلطنتِ روحانیْ پهنای گسترده‌تری از سلطنتِ بر سرزمینها دارد. لحظه‌به‌لحظه که فاتحِ سومنات به ناحیه نزدیک می‌شد، پیرامونیانِ او از بی‌اعتنائیِ شیخ اضطراب می‌کردند و ترس و لرزشان بیش و بیشتر می‌شد. وقتی محمود به آستانهٔ خانقاه شیخ رسید، یکی از نزدیکان او عاجزانه از شیخ خواست تا توجهی به سلطان کند و چند قدمی به استقبالِ او از خانقاه به در آید اما شیخ در جهان روحانی خود مستغرق بود و گوشش به این حرفها بدهکاری نداشت. تفصیل دیدار محمود از شیخ خرقان، به روایات گوناگون، در کتب تاریخ و متون تصوف به گونه‌های مختلف روایت شده است که می‌توان در کتاب حاضر بسیاری از آنها را دید، اما اجمالِ آن، که در همهٔ مراجع یاد شده، این است که پیرامونیان محمود به قرآن متوسل شدند و به سنّتِ دینی و با توجه به نقشِ پادشاهیِ محمود او را «اُولی‌الأمر» خواندند که بر طبق بیانِ قرآنی، اطاعتش پس از اطاعتِ خدای و رسول قرار دارد و از واجبات است. در اینجا شیخ با بلاغتی سخن گفته است که می‌تواند در کتابهای درسی بهترین مصداقِ «مقتضای حال» باشد و در پشتِ کلماتِ او روان‌شناسیِ ژرف و گرمای شگرفی نهفته است که خبر از صدقِ عاطفیِ او می‌دهد.

شیخ پس از شنیدنِ آیهٔ **اَطیعُوا اللهَ وَ اَطیعُوا الرَّسولَ و اُولِی الأمرِ مِنْکُم**

(۵۹/۴) از زبان پیرامونیان محمود غزنوی، فرمود: در **اَطیعُو الله** چنان غرقم که از **اَطیعُوا الرَّسول** شرم دارم تا به **اُولِی الأمر** چه رسد!

محمود وقتی این سلطنت روحانی را در برابر خویش دید ناچار شد که از تمام خواستهای خود و رعایت تشریفاتِ پادشاهی صرف نظر کند و وارد خانقاه شود. و شد. و شیخ کوچک‌ترین اعتنایی به او نکرد. لختی گذشت و میانِ ایشان سخنانی ردّ و بدل شد که آن را باید در متونِ تاریخی و متون عرفانی، و در کتاب حاضر، خواند ولی وقتی که محمود خانقاهِ شیخ را ترک می‌کرد، شیخ به بدرقهٔ او از جای برخاست و محمود پرسید که آن بی‌اعتنائیِ نخست و این بدرقهٔ گرمْ سببش چیست؟ شیخ فرمود: «اوّل در رعونتِ پادشاهی و امتحان درآمدی و به آخر در انکسارِ درویشی می‌روی که آفتابِ دولتِ درویشی در تو تافته است. اول برای پادشاهی برنخاستم، آخر برای درویشی برمی‌خیزم».[۱]

در سیرهٔ شیخ ابوالحسنْ نشانه‌های دیگری از بی‌اعتنایی به قدرتها و پرهیز از سلطانیان وجود دارد، مثلاً آنجا که می‌گوید:

از کارها بزرگ‌تر ذکر خدای است و سخاوت و پرهیز و صحبتِ نیکان. و اگر هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان یکی را نبینی، آن روز، سودی نیک کرده باشی.[۲]

نقل است که شبی از شبها، به جهتِ افطار، شیخ را ترشی پخته بودند. بدان سر فرو نگریست و رد کرد و آن شب روزه نگشاد.

---

۱) بنگرید به شمارهٔ ۲۵.   ۲) بنگرید به شمارهٔ ۳۰۸.

دیگر روز چون در باغ شدند قدری آبِ سلطانی از جوی زیادت در باغِ شیخ افتاده بود و بُنی چغندر بدان آب تر گشته بود (۵۲۷).

مقامات‌نویسان شیخ دیدار او و محمود را قبل از فتح سومنات نوشته‌اند و کرامتی از شیخ در فتحِ سومنات نقل کرده‌اند که وقتی لشکر محمود، در جنگ با هندوان، در آستانهٔ شکست قطعی قرار گرفت، پیراهنی را که شیخ به عنوان تبرک بدو داده بود بر دست گرفت و از خداوند، به حقِّ صاحب آن پیراهن یاری طلبید، و پیروزی یافت. امّا اگر این واقعه بخواهد زمینهٔ تاریخی داشته باشد، نمی‌تواند قبل از فتح سومنات بوده باشد. نویسندگانِ کتبِ صوفیه، در این داستان، بیشتر به تخیّل شاعرانه پرداخته‌اند تا به منطق تاریخی.

خانقاهِ ابوالحسن

در قرن چهارم و پنجم، تنها خانقاهی که از دسترنج صاحبش اداره می‌شده است، ظاهراً، فقط خانقاهِ ابوالحسن خرقانی بوده است. خرقانی مردی روستایی و زحمت‌کش بوده که مخارج خانوادهٔ خویش و مخارج خانقاهِ خود را با کشاورزی و باغ‌داری اداره می‌کرده است. در مطاویِ سخنانِ خرقانی پیوسته به کار و کشاورزی او و جهانِ روستایی و حتی تمثیلهای عرفانی برخاسته از کشت و زرع روبرو می‌شویم:

۱) و گفت: سه قوم را به خدای راه است: اول علم و محبره و یا

مرقّع و سجّاده و یا بیل و دشت و اِلّا فراغِ نَفْس مرد را هلاک کند. (۳۷۲)

۲) جوانمردان دست از عمل بازندارند تا عمل دست ازیشان باز ندارد. (۳۸۳)

۳) وقتی در باغ بیل در دست عمارت می‌کرد بیل به زر گردید و خاک به جواهر و لآلی گردید. بیل بینداخت و با صومعه آمده و می‌گفت: غِرّه باد آنک بدین غِرّه شود. (۵۱۹)

۴) و گفت: ابوالحسن مَثَلِ خود چنان یافت که درختی خشک‌شده تازه شود و برگ و شکوفه بیاورد پس آتش بیاید و همه سوخته کند. (۶۳۴)

۵) و گفت: شخصم زمین را[۱] و زبانم خلق را و سرم حق را. (۷۴۷)

۶) و گفت: وقتی دست و روی می‌شستم، خادمم سفره می‌آورد که نزدیکِ مهمان برَد. خواستم که دعایی در کارِ سفره کنم. حق بر بوالحسن واگشاد که سفرهٔ ما را دعا به کار نیست. (۷۷۱)

۷) و گفت: مرد باید که به حق مشغول بُوَد یا نه کسبِ دست. چون ازین بیرون بوَد هیچ نبوَد. (۷۹۲)

در سراسر حکایات و مقالات مرتبط با او فقط یکی دو بار از «فتوح»[۲] در خانقاهِ وی سخن به میان آمده است و در هر دو مورد

[illegible]رت دارد به کار و کشاورزی خود بر زمین و مزرعه.

[illegible] اصطلاحِ نظام خانقاه است به معنیِ هدیه و نذری که کسی برای باشندگان در محیط خانقاه می‌آورند.

اهدای گوسفند به خانقاه بوده است از جانبِ یکی از ارادتمندان. در یکی ازین موارد ابوالحسن به گونه‌ای هوشیارانه از پذیرفتن هدیه سر باز می‌زند. به این حکایت بنگرید:

الف) وقتی شیخ در صومعه نشسته بود، با چهل درویش و هفت روز هیچ طعام نیافته بودند. یکی بر درِ صومعه آمد، با خرواری آرد و گوسپندی و گفت «این، صوفیان را آورده‌ام.» چون شیخ بشنود گفت «از شما هرکه نسبت به تصوف درست می‌تواند کرد بستاند. من باری زهره ندارم که لافِ تصوّف زنم.» همه دَم درکشیدند تا مرد آن آرد و گوسپند باز گردانید. (۹۴۰)

ب) در یک مورد هم که با قید و شرط بسیاری حاضر می‌شود که از گوسفندان اهدایی برای خانقاه استفاده شود، نیمی از آنها را، رد می‌کند و اجمال داستان به روایتِ نور العلوم این است که مریدی خواست «تا گوسپندی چند خادمِ خانقاه را مدد کند» و بعد از التماس بسیار گوسپندان را جمع کرد و آورد. چون شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه آستین بجنبانید. بعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند.» بعد از تفحّص معلوم شد که آنها که گریزان شده‌اند ملکِ آورنده نبوده‌اند. (۱۱۵۷)

در سراسرِ میراثِ خرقانی کوچک‌ترین اشارتی وجود ندارد که نشان دهد وی در خانقاه خویش مریدانی داشته باشد. او در جستجوی چیزی به نام مرید هرگز نبوده است: «بوالحسن را هرگز مرید نبود زیرا که مدّعی نبود. وی گوید: الله و بس!» (۹۲۹)

معروف‌ترین سخنِ شیخ ابوالحسن خرقانی این سخنِ اوست که می‌گویند بر سرِ درِ خانقاهش نوشته بود:

«هرکه بدین خانقاه درآید نانش دهید و از ایمانش مپرسید که آن که بر درگاهِ حق به جان ارزد، در سرای بوالحسن نـان ازو دریـغ نیست.»

این سخن شیخ را در هیچ یک از منابعِ مکتوب قرون گـذشته نیافتم ولی جوهرِ روحِ خرقانی که در سراسر گفتارهایش ساری و جاری است، درین گفتار وجود دارد. شاید روزی نسخه‌ای جامع از مقاماتِ او به دست آید و صورت اصلی این گفتار در آنجا پیدا شود.

دیدارِ ابن‌سینا و شیخ ابوالحسن خرقانی

یکی از مـعروف‌ترین حکـایاتِ زنـدگی خـرقانی داسـتانِ دیـدارِ ابوعلی سینا حکـیم بـزرگ ایـرانـی (صـفر ۳۷۰ـرمـضان ۴۲۸) بـا اوست. مشهورتر از آن است که بـه تـفصیل نـقل شـود. روایـات گوناگون از آن در دست است و اجمال حکایت آن که بوعلی به اشتیاق دیدارِ بوالحسن به خرقان رسید و بر درِ سرای شیخ ایستاد و از همسرِ بدخوی و تیزخشم شیخ پرسید که شیخ کجاست و آن زن پاره‌ای دشنام نثار شیخ کرد و گفت: به کـوه رفـته است تـا هـیزم بیاورد. ابن‌سینا در جهتِ کوه و مسیر شیخ به راه افتاد. از دور مردی دید که پُشته‌ای هیزم بر شیری بار کرده و مـاری را تـازیانهٔ خـود

ساخته است. چشم ابوالحسن که بر ابن‌سینا افتاد، بی‌هیچ پرسشی، گفت: تا بارِ چنان گرگی را تحمّل نکنی این شیر بارِ تو را برنخواهد داشت. و همین واقعه و دیدار سببِ دگرگونیِ احوال بوعلی شد و از عالم فلسفه به قلمروِ عرفان درآمد. روایات دیگری نیز از آمدنِ ابن‌سینا به خانقاه ابوالحسن و گفتگوی ایشان در بابِ حُجّیّتِ عقل در بعضی متون دیگر نقل شده است و جای دیگر از همین مقدمه ما بدان پرداخته‌ایم. با اینهمه صورتِ نوعیهٔ این حکایت، دیدارِ ابوسعید ابوالخیر و ابن‌سینا را به یاد می‌آورد[1]. که در باب آن نیز جای دیگر بحث کرده‌ایم[2]. قدر مسلم این است که از نظر تاریخی، تصوّرِ چنین دیداری امکان‌پذیر است و اگر اتفاق افتاده باشد در مسیر سفرِ بوعلی به «نسا و باوَرْد و طوس و شقان و جاجَرْم و گرگان»[3] باید باشد و در حدود سالهای بعد از چهارصد و سه که بوعلی بیشتر در گرگان و ری و همدان می‌زیسته است. در مسیر گرگان به ری عبور از ناحیهٔ بسطام تقریباً ضروری بوده است.

برتلس، خاورشناس برجستهٔ روسی، ظاهراً نخستین پژوهشگری است که در مسألهٔ دیدار ابوسعید ابوالخیر و ابن‌سینا تردید کرده است و استدلالِ او بسیار استدلال استواری است. وی می‌گوید این گونه حکایات را اصحاب خانقاه برای آن برساخته‌اند که ایمانِ

---

۱) تذکرهٔ دولتشاه. ۵۰-۵۱. ۲) مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ چهل و سه - پنجاه و شش.

۳) رسالهٔ سرگذشت. ابن‌سینا، تهران، انجمن دوستداران کتاب، ۵؛ و مقدمهٔ اسرار التوحید، همانجا.

درویشانِ خانقاه را به کراماتِ اولیا نیرو بخشند و دغدغه‌های عقلانی ایشان را بزدایند[۱]. همین نکته را در موردِ مسألهٔ دیدارِ ابن‌سینا و خرقانی نیز می‌توان گفت. از روزگاری که دولتِ سلجوقی بر مرکبِ «کلام اشعری» وارد میدان شد، تمام کوشش نظریّه‌پردازان این دولت قلع و قمع آثار خردگرایی در فرهنگِ ایرانی بود. ستون فقراتِ کلامِ اشعری انکارِ عقل و آزادیِ ارادهٔ انسانی است و برای تثبیتِ دولتِ سلجوقی هیچ پیاده‌نظام و سواره‌نظامی بهتر از دشمنی با خرد و آزادی وجود نداشت و این کار بر دستِ نظریه‌پردازانِ کلامِ اشعری، امثالِ امام‌الحرمَینِ جُوَینی و امام محمد غزّالی، به زیباترین وجهی سامان گرفت. هیچ بعید نیست که در جهتِ گسترشِ همان ایدئولوژی، درویشان خانقاهها این حکایات را برساخته باشند تا آخرین رمقهای خرَدِ ایرانی را از میان بردارند.

خرقانی و بایزید

خرقانی، از چندین و چند جهت، ادامهٔ روحانیّتِ بایزیدِ بسطامی (۱۸۸-۲۶۱) است. در آن سوی روابطِ روحانیِ این دو، اشتراک در جغرافیای زندگی و زبان و لهجهٔ خاص ناحیهٔ قومس وجوه شباهتی میان این دو عارف به وجود آورده است. در مقامات خرقانی

---

۱) جشن‌نامهٔ ابن‌سینا، ۱۳/۱.

به‌تکرار می‌خوانیم که خرقانی هرچه یافته از زیارتِ خاک بایزید بوده است که به سالیان آن را به دست آورده است. از سوی دیگر، مقامات‌نویسانِ خرقانی یادآور شده‌اند که بایزید پیش از تولّدِ خرقانی، به سالها[۱]، از روحانیتِ او و مقامی که نزدِ خداوند دارد، خبر داشته و «نورِ» ابوالحسن را نزدِ خداوند به شفاعت آورده است تا حاجتِ او برآورده گردد.

تذکره‌نویسان تصوّف، غالباً، تربیتِ معنوی خرقانی را نتیجهٔ بهره‌مندی او از روحانیتِ بایزید دانسته‌اند و بسیاری از سلاسل تصوّف که به خرقانی اِتّصال می‌یابند[۲]، از طریق او به بایزید و از بایزید نیز به امام صادقع. هم از آن گونه که بایزید امام صادقع را درنیافته اما از روحانیتِ امام تربیت پذیرفته است، خرقانی هم پرورش‌یافتهٔ روحانیتِ بایزید است بی‌آنکه برای او مقدور باشد که با بایزید هم‌روزگار شود.[۳]

همسرِ خرقانی

نام این زن تنها در رسالهٔ ذکر قطب السالکین چند بار به تکرار آمده است و در نسخهٔ منحصر به فردی که ازین رساله امروز موجود است، نخستین حرف از نامِ همسرِ خرقانی چیزی است در حدودِ

---

۱) بنگرید به کتاب حاضر. شماره‌های ۴ و ۱۱۵۰ و نیز مثنوی، ۳۸۹/۳.

۲) مقدمهٔ ما بر دفتر روشنایی. چاپ دوم. ص ۶۰-۶۷.

۳) قدسیه. خواجه محمد پارسا. ص ۱۰ و ۱۲؛ نیز روضات الجنان. ابن‌کربلایی. ۵۱۱؛ و مقایسه شود با فریتز مایر، ابوسعید ابوالخیر، ۵۲۲.

ه / م، یعنی: هیبتی یا میبتی. در یک مورد، که این نام به تمامی مشکول (اعراب گذاری) شده است مَیْبَتِی یا هَیْبَتِی ثبت شده است و در موارد دیگر یا مشکول نشده یا یکی از حروف آن مشکول است. احتمال این که نخستین حرف م باشد در رسم الخط این کاتب بسیار بیشتر است.

همسرِ خرقانی، بر طبقِ روایاتِ مقاماتِ او و نیز مقاماتِ ابوسعید ابوالخیر، زنی بسیار بَدزبان و تیزخشم بوده است.[1] پیوسته شیخ و پیرامونیان او را آزار می‌داده است. بشنوید از زبان حضرت مولانا، در داستان رفتن آن درویش از شهر طالقان برای زیارت ابوالحسن (روایتی دیگر از دیدار ابن‌سینا و خرقانی):

چون به صد حُرمت بزد حلقهٔ درَش
زن برون کرد از درِ خانه سرش
که چه می‌خواهی بگو ای ذو الکرَم
گفت: بر قصدِ زیارت آمدم
خنده‌ای زد زن که خَه‌خَه ریش بین!
این سفرگیری و این تشویش بین
خود تو را کاری نبود آن جایگاه
که به بیهوده کنی این عزمِ راه؟
... گفت: آن سالوسِ زرّاقِ تهی

---

۱) ← شمارهٔ ۱۱۶۹ که خرقانی از «دوک رشتن» و «خاموش بودنِ» زنان ستایش می‌کند.

دامِ گولان و کمندِ گُمرهی
... گر نبینیش و سلامت واروی
خیرِ تو باشد نگردی زو غَوِی
لاف‌کیشی، کاسه‌لیسی، طبلْ‌خوار
بانگِ طبلش رفته اطرافِ دیار...

مجموعهٔ دشنامهایی که همسرِ شیخ، به روایتِ مولانا، نثارِ ابوالحسن می‌کند بسیار بیشتر از اینهاست. می‌توان آنها را در مثنوی شریف خواند و بر بلاغتِ شگفت‌آور مولانا آفرین گفت که چگونه فضای داستان را می‌آراید[1].

این زن منکرِ تمامِ روحانیّتِ شیخ بوده و به تمسخر می‌گفته است: «وقتی پسرِ وی را در همسایگیِ وی در مسجد بکشند و خبرش نباشد و دیگری را بغارتند[2] و هیچ نداند وقتی دیگر از ملک و ملکوت سخن گوید و خبر دهد»[3] و بارِ دیگر گفته است: «چه گویم کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نبود که سرِ فرزندش ببریده باشند و در آستانه نهاده» ابوالحسن در پاسخ این گفته است: «آری، آن وقت که دیدم پرده برداشته بودند و این وقت که پسر را می‌کشتند پرده فرو هشته بودند.» (۲۶)

---

۱) مثنوی، ۳۸۹-۳۹۱. این ویژگیِ همسرِ خرقانی را با همسرِ سقراط مقایسه کرده‌اند و با عنوان xanthippe که از نام همسر سقراط گرفته شده است. ← Landolt, *Ibid*.

۲) اشاره است به رفتنِ پسرِ شیخ به طالبْ‌علمی و در راه گرفتار دزدان شدن او و غارت شدن بار و بُنه‌اش. ← شمارهٔ ۵۲۸ و ۱۱۵۹ کتاب حاضر.

۳) ذکر قطب السالکین، شمارهٔ ۵۲۸.

بر طبقِ گفتهٔ مقامات‌نویسانِ خرقانی، بر اثرِ دمِ گرمِ بوسعید این زن تغییر حالت داد و دیگر از فحّاشی و تیزخشمی دم فرو بست زیرا شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت: «عیالِ شیخ را بگوی وقت شد که نیز (= دیگر) خصومت نکنی» و «گویند بعد از آن هرگز خصومت نکرد.»[1]

آثار منسوب به خرقانی

خرقانی تصریح دارد بر این که مردی است اُمّی، یعنی نانویسا و ناخوانا. بنابراین، هرگونه تألیف و تصنیفی که به او نسبت داده شود، پیشاپیش، مردود است. با اینهمه، رسالهٔ کوچکِ منتخب نور العلوم را بعضی چنان تصور کرده‌اند که بر اساس تألیفی ازو فراهم آمده است، حال آن که در اساس، از روی مقامات خرقانی ــ که دیگران تألیف کرده بوده‌اند ــ کسی گزیده‌ای از اقوال و حکایاتِ او را طبقه‌بندی کرده و آن را منتخب نور العلوم نامیده است و با اطمینان می‌توان گفت که نامِ اصلیِ مقاماتِ ازمیان‌رفتهٔ او نور العلوم بوده و منتخب نور العلوم منتخبی است از مقامات اصلیِ او که امروز باقی نمانده است.

در کنارِ منتخبِ نور العلوم می‌توان از بعضی رسائل یاد کرد که با هیچ سریشمی به او و به روزگارِ او و حتی چند قرن پس از او نمی‌چسبد ولی نسخه‌نویسانی در قرونِ متأخر آن رسائل را به او

---

۱) نور العلوم، شمارهٔ ۱۱۵۲، کتاب حاضر.

نسبت داده‌اند. شاید کسانی از خاندانِ او بوده‌اند که همچنان نسبتِ خرقانی را حفظ کرده‌اند و بعضی از ایشان کنیهٔ ابوالحسن داشته‌اند.

در فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، تألیف استاد احمد منزوی، که جامع تمام اطلاعات دربارهٔ نسخه‌های فهرست شدهٔ فارسی است، این آثار به ابوالحسن خرقانی نسبت داده شده است:

۱) رساله در توبه، که دو نسخه از آن موجود است و در کتابخانهٔ لالالالا محفوظ.

۲) رساله در ذکر، که نسخه‌ای از آن در کتابخانهٔ مراد مُلّای ترکیه به شمارهٔ 1796/18 ثبت است.

۳) رسالهٔ ابوالحسن خرقانی، تصریح شده است که شیوهٔ نگارش آن جدید است و دو نسخه از آن از قرن دوازدهم هجری باقی است، در فهرستِ ایوانف به شمارهٔ 1338 و در فهرست شیرانی به شمارهٔ 284/2.

۴) فقرنامه، در آدابِ درویشی. از این رساله نسخه‌های نسبتاً زیادی در فهرستها نشان داده شده است و موضوع آن عبارت است از: ارادت آوردن، توبه دادن، مقراض راندن، کلاه پوشیدن، بر سجّاده نشستن، جاروب کردن و کشکول گرفتن، که همین عناوین خود دلیل مردود بودن انتساب آن به خرقانی است.

۵) هدایت‌نامه، که در بعضی از نسخه‌ها منسوب به خرقانی است و در بعضی منسوب به بایزید بسطامی شده است. یکی از نسخه‌های آن متعلق است به کتابخانهٔ گنج‌بخش در پاکستان به

شمارهٔ 990/2. این رساله در هشت فصل تدوین شده، ازین قرار: در یافتنِ چهار منزل درویشی، در یافتنِ عبادت، در یافتنِ تن، در یافتنِ نَفْس.[۱]

۶) **شعرِ او**: در تذکره‌های متأخر زبان فارسی، گاهی شعری به او نسبت داده شده است که می‌توان فهرست آن تذکره‌ها را در کتاب گران‌قدرِ فرهنگ سخنورانِ استاد خیّام‌پور ملاحظه کرد. (۲۳/۱)

شیخ بهاءالدین عاملی در کشکول این فهلوی را به نام شیخ ابوالحسن خرقانی و با این عنوان نقل کرده است: الشیخ ابوالحسن الخرقانی بلسان الپهلوی:

تا گبر نشی تو را بُتی یار نبو
وز بهرِ بُتی گَبْر شوی عار نبو
آن را که میان بسته به زنّار نبو
او را به میانِ عاشقان کار نبو

این شعر فهلوی، اگر سرودهٔ خرقانی نباشد، قدر مسلم این است که به روزگارِ حیاتِ خرقانی بسیار نزدیک است زیرا ابوسعید ابوالخیر دوست و معاصرِ خرقانی آن را در مجالس خویش می‌خوانده است[۲].

در مقامات خرقانی به شعر خواندن او اشاره شده است و دانسته

---

۱) ← فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، به کوشش احمد منزوی، انتشارات مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران، ۱۳۸۲، ج۸، بخش اول و دوم، صص۲۳۶، ۳۶۹، ۳۸۵، ۷۰۹، و ۱۰۹۳.

۲) ← بنگرید به اسرار التوحید. ۷۶/۱ و ۷۷، و نیز اَوراد الأحباب، ۲۰۱، و کشکولِ شیخ بهائی، ۴۱۵.

نیست که آن شعری که می‌خوانده چه نوع شعری بوده است[۱].

۷) یک اثرِ منسوب دیگر: در کتابِ روضة الریاحین کتاب مناهج العباد، تألیفِ لالالا فرغانی، به گونهٔ تصحیف به نام خرقانی نسبت داده شده است و هیچ اعتباری ندارد[۲].

۸) اسرار السلوك. اسماعیل پاشای بغدادی، در هدیة العارفین، کتابی به نام اسرار السلوك را به خرقانی نسبت داده است[۳].

۹) بشارت‌نامه در مرجع پیشین به نام خرقانی آمده است[۴].

۱۰) رساله در طریق ادهمیّه و کلاه چارترک، که نام دیگر همان رسالهٔ شمارهٔ ۴ ماست اخیراً در مجموعهٔ پردگیان خیال (مقالات اهدایی به استاد محمّد قهرمان) توسط یکی از فضلای کشور ترکیه به نام دکتر حسن چیف‌چی (استاد دانشگاه ارزروم) به چاپ رسیده[۵] و مصحح یادآور شده است که این نسخه تقریباً همان رسالهٔ طریقت سید جلال‌الدین حیدر است که پیش ازین توسط آقای مهرانِ افشاری به چاپ رسیده است[۶].

---

۱) ← شمارهٔ ۷۶۹ کتابِ حاضر.

۲) روضة الریاحین، درویش علی بوزجانی، به اهتمام حشمتِ مؤیّد، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۵، ص۲۹.

۳) هدیة العارفین، ۶۵۸.

۴) همانجا، به نقل از پردگیان خیال، ۴۰۸.

۵) پردگیان خیال، ارجنامهٔ محمد قهرمان، انتشاراتِ دانشگاه فردوسی مشهد، مشهد ۱۳۸۴، صص۳۹۷-۴۰۸، مقالهٔ «رساله در طریق ادهمیّه و کلاهِ چارترک» منسوب به ابوالحسن خرقانی.

۶) فتوّت‌نامه‌ها و رسائل خاکساریّه، مقدمه، تصحیح و توضیحات مهران افشاری، پژوهشگاه علوم انسانی، تهران ۱۳۸۲، صص۱۶۹-۱۸۶.

ارزیابیِ روایات تذکرة الاولیاء

اغلب نسخه‌های کهن تذکرة الاولیاء به احوال و اقوال حسین بن منصور حلّاج تمام می‌شود و از حدود یک قرن قبل که استاد نیکلسون به تصحیح انتقادی تذکرة الاولیاء پرداخت همگان بر آن بوده‌اند که آنچه بعد از حلاج است افزودهٔ دیگران است. مقایسهٔ این افزوده‌ها، در نسخه‌های مختلف، تا حدودی این فکر را تأیید می‌کند که دیگرانی بعد از مؤلف آمده‌اند و به سلیقهٔ خود احوال و اقوال جمعی دیگر را بر این کتاب افزوده‌اند. مثلاً آنچه در احوال خرقانی، در نسخه‌های مختلف، دیده می‌شود گواهی است بر این که تکمیل‌کنندگان چند تن بوده‌اند و هر کس به سلیقهٔ خود بخشهایی از یک روایتِ مقاماتِ کهنِ خرقانی را برگزیده و بر نسخهٔ خود افزوده است. در مورد ابوسعید ابوالخیر نیز همین ویژگی دیده می‌شود که دستِ کم یکی از کاتبان یا به‌وجود آورندگان، نسخه‌ای از مقامات بوسعید داشته که آن را تلخیص کرده است و آن تلخیص با دیگر تلخیصهای افزوده شده بر تذکرة الاولیاء متفاوت است. البته قرائنی هم وجود دارد که نشان می‌دهد افزوده‌های پس از حلّاج، بر دست همان کسی شکل گرفته که اصل کتاب را جمع‌آوری کرده است. مثلاً آنجا که می‌گوید: و معنی همان است که در انا الحق حسین منصور شرح دادم (۲۱۱/۲)، یا در شرح حال ابوعلی دقّاق می‌گوید: این آن معنی ست که شیخ بایزید گفته است: لوائی اعظم من لواءِ محمّدٍ و شرحِ این درپیش داده‌ایم (۱۸۶/۲).

تمایزهایی که نسخه‌های واجدِ افزوده‌ها نسبت به هم دارند خود دلیل دیگری است که تنوع منابع و تعدد مؤلفان را تأیید می‌کند.

آنچه در مورد زندگینامهٔ خرقانی، در این بخش افزوده‌های تذکرة الاولیاء، گفتنی است علاوه بر اختلافاتی که در متنِ گفتارها وجود دارد، تمایزی است که از لحاظ دوری و نزدیکی به لهجهٔ قومس در این نسخه‌ها دیده می‌شود. در بخشهای بعد از بعضی ویژگیهای لهجهٔ قومس سخن خواهیم گفت.

دربارهٔ مقامات ابوالحسن خرقانی

از میانِ «مقامات»های گوناگونی که تا پایان قرن ششم برای ابوسعید ابوالخیر نوشته شده، امروز سه کتاب باقی است: معروف‌ترین آنها اسرار التوحید است که در حدود سالِ ۵۷۴ تألیف شده[1] و پیش از آن، در سالهای قبل از ۵۴۱ ابورَوح لطف‌الله میهنی نیز کتابِ حالات و سخنان ابوسعید را تألیف کرده بوده است[2]. با پیدا شدن روایتی از «مقاماتِ» سومی برای ابوسعید، ما امروز، سه کتاب از مقاماتهای ابوسعید را در اختیار داریم[3]. سنّتِ مقامات‌نویسی برای مشایخ بزرگِ تصوف، از اوایل قرن پنجم آغاز شده بوده است. جای شگفتی نیست اگر برای ابوالحسن خرقانی ــ که صدر عارفان قرن

---

۱) بنگرید به مقدمهٔ ما بر اسرار التوحید، انتشارات آگاه، تهران، ۱/ صد و شصت و هشت.

۲) نیز مقدمهٔ ما بر حالات و سخنان ابوسعید، آگاه، تهران. ۱۵-۱۶.

۳) بنگرید به مقالهٔ ما با عنوانِ «مقامات کهن و نویافتهٔ ابوسعید ابوالخیر» در مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال دوم، شمارهٔ دوم، دفتر چهار (پاییز و زمستان ۱۳۸۰) صص۶۵-۷۶.

چهارم و ربعِ اول قرن پنجم است ــ مقامات یا مقاماتهایی تدوین شده باشد. اختلاف روایات این رشته «متن»ها خبر ازان می‌دهد که در سالهای پایانیِ قرنِ پنجم و یا اوایل قرن ششم کسانی از ارادتمندان ابوالحسنِ خرقانی یا مریدانِ فرزندان و یا فرزندزادگان او کوشیده‌اند که مجموعه‌هایی دربارهٔ احوال و اقوال این جوانمردِ شوریده احوالِ اُمّی و درس‌ناخوانده ــ که همهٔ عارفان قرن پنجم تشنهٔ دیدارِ او بوده‌اند ــ فراهم آورند. اما به‌درستی دانسته نیست که چه کسی نخستین تدوین کنندهٔ مقاماتِ ابوالحسن خرقانی بوده است. همان گونه که مقامات‌های ابوسعید ابوالخیر بر دستِ فرزندزادگانِ او فراهم آمده است، احتمال آن هست که روایات گوناگون مقامات خرقانی نیز حاصل کوشش فرزندزادگان او بوده باشد به‌ویژه که در میان اینان کسانی را می‌شناسیم که اهل علم و تصوف بوده‌اند.

هُجویری وقتی از مشایخ برجستهٔ تصوّفِ عصرِ خویش سخن می‌گوید، از «احمد، پسرِ شیخ خرقان» به عنوان کسی سخن می‌گوید که «مر پدر را خَلفی نیکو بود.»[۱] لحنِ گفتارِ هُجویری ــ که کتابِ خود را در نیمهٔ دومِ قرن پنجم تألیف کرده است ــ خبر ازان می‌دهد که احمد پسرِ شیخ ابوالحسن خود یکی از عارفان برجستهٔ عصر خود بوده است و خَلَفی از برای پدرِ خویش. در دوره‌های

---

۱) کشف المحجوب، ۲۱۵.

بعد، که بر اثرِ مُصاهَرَت میان خاندان منتسب به بایزید و خاندان ابوالحسن خرقانی نوعی وحدت به وجود آمده است، ما از نام و نشان چند تن خرقانی خبر داریم که یکی ازیشان در سالهای ۶۹۰-۶۹۱ در تبریز بوده و از اهل فضل به شمار می‌آمده است و مجموعهٔ ارزشمندی از متون فلسفی و عرفانی را در مدرسهٔ سلطانیّهٔ تبریز کتابت کرده بوده است[۱]. اندکی پس از این تاریخ یک تن دیگر از فرزندزادگان ابوالحسن خرقانی را به نام احمد بن حسین بن شیخ خرقانی[۲] یا علی بن احمد بن ابوالحسن خرقانی[۳] می‌شناسیم که یکی از کتبِ مقامات بایزید را به نام دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابویزید طیفور[۴] در اوایل قرن هشتم تدوین کرده بوده است. بنابراین، به احتمال بسیار زیاد می‌توان گفت که یکی از فرزندزادگان خرقانی به جمع‌آوری مقاماتِ نیای خویش پرداخته است. اما به قطع نمی‌توان گفت که کدام‌یک از ایشان بوده و نخستین کوشش برای تدوین مقامات خرقانی کی و کجا آغاز شده است.

در شمارِ فرزندزادگانِ شیخ ابوالحسن خرقانی، یک تن به نام ابوالحسن علی بن احمد وجود دارد که نامِ او با نامِ نیای او برابر است و قراین تاریخی نشان می‌دهد که این «علی بن احمد» فرزندِ

---

۱) فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، ۶۷۵/۱-۶۷۶.

۲) دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند به شمارهٔ 1706، ورق۳.

۳) همانجا، ۳۲۷.

۴) کذا: ابویزید طیفور و نه ابی‌یزید.

همان «احمدِ پسرِ شیخ خرقانی» است که هُجویری ازو یاد کرده است که مر پدر را خَلَفی نیکو بود[۱]. این نوهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی ــ که همنام او نیز هست ــ یکی از علمای حدیث بوده و در پایان قرن پنجم یا اوایل قرن ششم، ما از او روایت حدیث داریم.

رافعی، که ما اطلاع در بابِ این نوهٔ خرقانی را مدیون او هستیم[۲] نوشته است که یکی از اُمرا به نام الب‌سارغ[۳] بن عبدالله عمادی از فقیه حجازی (متوفی ۵۲۳)[۴] و او از خلیل بن عبدالجبّار (متوفی ۴۸۲)[۵] و او از همین نوهٔ ابوالحسن خرقانی سماع حدیث داشته است. روی این قراین با اطمینان می‌توان گفت که اگر احمد، پسرِ شیخ خرقانی، در سال فوت پدرش بیست ساله بوده باشد در حدود ۴۴۵ یا ۴۵۰ جزءِ مشایخ برجستهٔ تصوف عصر خود بوده و این پسرش در حدود ۴۷۰-۴۸۰ مردی به‌کمال‌رسیده و از علمای فن به شمار می‌رفته است که یک تن از دانشمندانِ متوفی به سال ۴۸۲ از او سماع حدیث داشته است.

اگر فرض کنیم که کسانی از تبارِ خرقانی در حدود همین ابوالحسن علی بن احمد که دو نسل با پیر خرقان فاصله دارند به اندیشهٔ گردآوری مقاماتِ نیای خویش کمر بسته باشند، می‌توان پذیرفت که نخستین روایاتِ جمع‌آوری‌شده برای مقامات خرقانی

---

۱) کشف المحجوب، ۲۱۵. ۲) التدوین، رافعی، ۳۴۳/۲.

۳) اصل: شارغ. ۴) همانجا، ۳۹۰/۲.

۵) السیاق، عبدالغافر الفارسی، ۳۳۵، به نقل از اللباب.

از اواسطِ قرن پنجم باشد، در همان حدود و سالهایی که سهلگی سرگرم گردآوری مقاماتِ بایزید بسطامی بوده است.

در رسالهٔ ذکرِ قطب السالکین که یکی از تلخیصهای قدیمیِ مقامات خرقانی است تصریح شده است به اینکه مؤلف، با یکی از فرزندان شیخ، به نام شیخ‌الدین محمد سُنّی، ارتباط داشته و چند بار از طریقِ او حکایاتی را نقل کرده است. از جمله، در داستان دیدارِ بوسعید و خرقانی و سماع درویشان در محضر خرقانی، می‌گوید:

> و شیخ الدین محمد سنی ــ که کامل‌ترین اولادِ شیخ در عهدِ ما وی است ــ گفت که بوسعید گفت که شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبیٰ مرافقت کردند[1]

ازین عبارت به یقین می‌توان رسید که نخستین یا یکی از نخستین مقاماتهای خرقانی وقتی نوشته شده است که کسی به نام شیخ‌الدین محمد، از فرزندانِ او، هنوز زنده بوده است و از مشاهدات خود درین ماجرا حکایت می‌کرده است و مؤلف مستقیماً از روایت و مشاهدهٔ او نقل می‌کند.

از بعضی اشارات که در متنِ مقامات او وجود دارد می‌توان حدس زد که دست کم یک تحریر از مقامات او بعد از پانصد و شصت و شش تدوین شده است زیرا در آن به واقعه‌ای اشارت می‌رود که درین تاریخ اتفاق افتاده است:

---

۱) ذکر قطب السالکین، شمارهٔ ۶۲۷ کتابِ حاضر.

> نقل است که سنت شیخ، رَضی اللهُ عنه، چنان بوده است که در شب پلاس پوشیدی و غُلی آهنین بر گردن و دست و پای برنهادی و به تازیانهٔ بافته از خام خود را ادب کردی. و این غُلِ آهنین و یک پایْ کفشِ وی و توبره‌ای از پشم شتر و سفره‌ای و خوانچه‌ای و یک بدست از دستارِ وی و مصحف قرآن وی مانده بود، در تاریخ سنهٔ سِتَّ و ستّین و خمسمایه لشکریان آن را به غارت ببردند، بناشناخت.[1]

اگر به مقایسهٔ روایات گوناگونی که در نسخه‌های مختلف تذکرة الاولیاء از مقامات ابوالحسنِ خرقانی ثبت کرده‌اند بپردازیم، می‌بینیم که کمتر نسخه‌ای از نسخه‌های موجود با آن دیگری انطباق کامل دارد. و همین امر نشان دهندهٔ این نکته است که در بخش دوم تذکره، یعنی در احوال عارفان پس از حسین بن منصور حلّاج، کاتبان، هرکس به میل و رغبت خود، پاره‌هایی که می‌پسندیده است، گاه به تفصیل و گاه به اجمال، کتابت کرده است.

ما نمی‌خواهیم بگوییم بخشِ مابعدِ حلّاج تذکرة الاولیاء اصالت ندارد و یا عطار در تدوین آن نقشی نداشته است، جای چنان بحثی اینجا نیست. غرض یادآوری این نکته است که ناهمگونیِ حجمِ روایاتِ بعضی قسمتهای مابعدِ حلّاج نشان‌دهندهٔ این واقعیت است که هر کاتبی، به سلیقهٔ خود، حجم معینی از اوراق مقاماتهای مستقلِ این عارفان را در اختیار داشته و به سلیقهٔ خود آن را انتخاب

---

۱) همانجا، ۵۲۹.

و تلخیص کرده است. یکی از بخشهایی که بیش از دیگر قسمتها دستخوش این تغییر و تحول شده، بخش خرقانیِ تذکرة الاولیاء است که چون «مقامات» یا «مقامات»های مفصّلی ازو در دستِ کاتبان بوده است هرکس به گونه‌ای اِعمالِ سلیقه کرده است.

ابوسعدِ سمعانی، متوفی ۵۶۲، که کتاب الأنساب را در نیمهٔ قرن ششم نوشته، با اینکه خود پارسی‌زبان و ایرانی و از اهل مرو است، در مطاوی این کتاب عظیم، کمتر به نقل شعر پارسی یا عبارات پارسی پرداخته است. یکی از موارد نادری که در آن به نقل عبارات پارسی پرداخته، بخش زندگینامهٔ ابوالحسن خرقانی است و در همان چند جملهٔ زندگینامهٔ او، از زبانِ شیخ ابوالحسن و در خطاب به محمود غزنوی، دو عبارتِ ذیل را بدین گونه نقل می‌کند:

۱) آن راکه خدای فراپیش کرده است بگوییت که فراپیش آید.
۲) ما لشکر را بیستگانی داده‌ایم تو دانی با لشکرِ خویش[۱]

این عبارت پارسی، به احتمال بسیار زیاد، برگرفته از کتابِ مقامات ابوالحسن خرقانی است که در آن روزگار تدوین شده بوده و سمعانی آن را دیده بوده و آن‌چنان که شیوهٔ عالمانهٔ اوست به عین عبارت نقل کرده است.

این نکته به ما می‌آموزد که مقامات ابوالحسن خرقانی احتمالاً از همان اوایل قرن ششم تدوین شده بوده و به روزگاری که سمعانی

---

۱) الأنساب، چاپ مارگلیوث، 194b.

از ناحیهٔ بسطام دیدار کرده آن را دیده و این عبارات را از آن نقل کرده است. بسطام از جمله نواحی‌یی است که سمعانی تصریح به دیدار آنها داشته است[۱].

قراین تاریخی نشان می‌دهد که نخستین روایاتِ مقاماتِ خرقانی نمی‌تواند کهن‌تر از اوایل قرن ششم باشد ولی آخرین روایات بی‌گمان متعلق به قرن هفتم و حتی اوایل قرن هشتم است.

از آنجا که ابوالحسن خرقانی اُمّی، یعنی نانویسا بوده است، می‌توانیم یقین داشته باشیم که هیچ بخشی از این «متن»ها حتی نور العلوم ــ که منتخبی از آن امروز باقی است و در کتاب حاضر ما تصحیح جدیدی از آن ارائه کرده‌ایم ــ نمی‌تواند تألیف یا نوشتهٔ شخص ابوالحسن خرقانی باشد. اما این که احمد پسرِ شیخ خرقانی، که به گفتهٔ هُجویری «مر پدر را خلفی نیکو بود»[۲] می‌تواند یکی از نخستین راویان این احوال و اقوال به شمار آید، امری قابل قبول است.

مؤلف یا تدوین کنندهٔ اصل نور العلوم و تلخیص کنندهٔ آن، کس یا کسانی بوده‌اند که مجموعهٔ گسترده‌ای از مقاماتِ خرقانی را در اختیار داشته‌اند و کسی که نخستین بار کوشیده است بخشی از گفتارهای خرقانی را تحت عنوان نور العلوم طبقه‌بندی کند، منبعی جز کتاب یا کتابهای مقامات خرقانی در اختیار نداشته است.

---

۱) همانجا، ورق ۸۱a و نیز مقدمهٔ التحبیر فی المعجم الکبیر، صص ۱/۲۴-۲۸.

۲) کشف المحجوب، ۲۱۵.

از مقایسهٔ روایاتِ مختلفِ «مقامات»های خرقانی، که چهار روایتِ آن در کتابِ حاضر پیش روی شماست، می‌توان اطمینان حاصل کرد که در سنّتِ کتبی و شفاهیِ نظامِ خانقاه، در خرقان، کوشش بر آن بوده است که گفتارهای خرقانی، به همان گونه‌ای که او بر زبان می‌آورده، و به لهجهٔ ویژهٔ ناحیهٔ خرقان و قومس بوده، حفظ شود. به همین دلیل هرقدر «متن» اصیل‌تر و کهنه‌تر باشد، از زبانِ رسمیِ ادبیِ قرن ششم و هفتم دورتر است و هرقدر جدیدتر باشد، آشناتر و به زبانِ ادبی و رسمی نزدیک‌تر است.

آنچه از روایاتِ زندگی و گفتارهای ابوالحسن خرقانی جمع‌آوری شده بوده، ظاهراً حجم قابل ملاحظه‌ای داشته است و این از مقایسهٔ روایات مختلف نسخه‌های گوناگون تذکرة الاولیاء قابل بررسی است. کسانی که تمام یا بخشهایی از مقامات خرقانی را در دوره‌های بعد کتابت می‌کرده‌اند، کوشیده‌اند که زبان این «متن»ها را به تناسبِ زبانِ عصر و ناحیهٔ خودشان تغییر دهند. اگر روایاتِ اصلِ گفتارهای خرقانی به همان گونه که او در قرن چهارم و آغاز قرن پنجم بر زبان رانده بوده باقی مانده بود، امروز برای ما بسی دشوار بود و غریب ولی در عین حال هزاران نکته و ظرافتِ معنایی داشت که «متن»های موجود فاقدِ آن است. جای دیگر به تفصیل بیشتر نشان داده‌ام که «حال» و «قالِ» صوفی دو روی یک سکّه است و هرگونه تغییری در «قال» او روی دهد، ما را از چگونگیِ «حالِ» او به دورترها می‌بَرَد. اینجاست که «معنی»، در

مفهومِ سمانتیکِ جدید، با کوچک‌ترین تغییری در عبارت به‌یکباره دگرگون می‌شود، یعنی جای خود را به معنایی دیگر می‌دهد.

با این که در «متن»های موجود در کتاب حاضر سعیِ ما بر آن بوده است که اصیل‌ترین شکل گفتارِ خرقانی را به خوانندگان ارائه کنیم، باز اطمینان داریم که «متن»های موجود با گفتارِ اصلی او فاصله‌های بسیار دارند.

یک نکته را نباید فراموش کرد که تحولات و تغییرات در «متن» مقاماتِ خرقانی، بیشتر به دلیل غرابتِ لهجهٔ قومیِ آنهاست و عاملِ فیلولوژیک داشته است ولی احتمالِ این که گوشه‌هایی از «متن» دچار تحوّلاتِ ایدئولوژیک هم شده باشد، احتمال دوری نیست[۱]، زیرا ایران در فاصلهٔ روزگارِ خرقانی تا عصر نهائیِ تدوین روایاتِ مقاماتِ او، تحولات ایدئولوژیک بسیار به خود دیده است که کمترین تأثیرپذیری از این تحولات می‌تواند باعث حذف و تغییر بسیاری از سخنان شده باشد. قرائتهای گوناگونی که نسلهای مختلف از یک «متن» داشته‌اند، همواره در برابر اصلِ «پاسداری از سنّت» نوعی صف‌آرایی داشته است و همان گونه که وجوهِ فیلولوژیکِ متن را به کُلی دگرگون کرده است از دست بردن در وجوهِ ایدئولوژیک آن نیز برکنار نمانده است!

ابوالحسن خرقانی که در برخوردِ بسیار صمیمانه با حق حالتی

---

۱) بنگرید به مقالهٔ ما با عنوانِ «نقش ایدئولوژیک نسخه‌بَدَل‌ها» در مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال پنجم، شمارهٔ اول و دوم، دفتر ۹ (بهار و تابستان ۱۳۸۳) صص ۹۳-۱۱۰.

گستاخ داشته است، بی‌گمان در برابر دیگر تابوهای جامعه نیز مردی دلیر و بلندپرواز بوده است. چه بسا که بسیاری از آن گستاخیها را آیندگان برنتافته باشند چنان که ابن‌جوزی در برابر بعضی از سخنان او حالتِ تعرض به خود گرفته[1] ولی ابوالقاسم قشیری (متوفی۴۶۵) که از صدقِ عاطفیِ تجربهٔ خرقانی آگاه بوده آن را پذیرفته است.[2]

جغرافیای تألیفِ مقاماتِ خرقانی

از مقایسهٔ روایات بازمانده در مطاوی نسخه‌های تذکرة الاولیاء و نیز رسالهٔ ذکر قطب السالکین و نیز منتخب نور العلوم که همه برگرفته از مقامات خرقانی است، به اطمینان می‌توان رسید که کتاب در همان خرقان تألیف شده، زیرا مؤلف یا مؤلفان اشاراتی به محلِ زندگی خویش دارند. به این عبارات توجه کنید:

۱) در خانقاه، خانه‌ای است که آن را خانهٔ شیخ گوییم[3].

۲) و خانه‌ای است در خانقاه که آن را خانهٔ شیخ خوانند[4]. تغییرِ فعلِ گوییم به خوانیم نشان دهندهٔ این است که مؤلفِ اولی از درون خانقاه و احتمالاً از درون خانواده سخن می‌گوید و مؤلف دوم که از روی نوشتهٔ او کتابت می‌کرده است، فعل را به خوانند بَدَل کرده است.

---

۱) تلبیس ابلیس، ۲۳۹. ۲) الرسالة القشیریة، ۱۲۸.

۳) منتخب نور العلوم، شمارهٔ ۱۱۴۵ کتاب حاضر.

۴) ذکر قطب السالکین، شمارهٔ ۶۲۶ کتاب حاضر.

یا:

۱) در داستان آمدن ابوسعید ابوالخیر با جمعِ انبوه صوفیان به خانقاه ابوالحسن خرقانی و تنگی جا و نیز نبودن نان به اندازهٔ کافی، روایت تذکرة الأولیاء بدین گونه است: «نقل است که چون شیخ بوسعید بَرِ شیخ رسید قرصی چند جوین بود معدود، که زنِ بوالحسن پخته بود و شیخ زن را گفته بود «اِزاری بر زبَرِ قرص انداز و چندانک خواهی بیرون گیر.» آنچنان کرد. گویند که خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانک خادمِ می‌آورد، دیگر بود. یک بار ازار برداشت، قرص نماند. شیخ گفت: خطا کردی. اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص از آن زیر بیرون آوردی[1].

۲) در روایتِ ذکر قطب السالکین، این حکایت بدین گونه است: قرصی چند بپختند... و شیخ فرموده بود که قرص در خم نهید و دست در می‌کنید و بیرون می‌گیرید و سرپوش برمدارید. چون از طعام فارغ شدند میبتی (همسرِ خرقانی) گفت: این نان چندین نبود، بنگرم تا در خم چند است. همان بود که در آنجا نهاده بودند. شیخ گفت اشارت نگاه داشتندی آن نان تا قیامت بیرون می‌گرفتندی.» آن خم و آن برکات همچنان به جای مانده است و اکنون نیز هم از آنجا بیرون می‌گیرند که پیش مهمان می‌نهند و بماند تا قیامت به اشارتِ وی قدِّسَ سِرُّه و آن خم چوبین است، تا دانند[2].

---

۱) روایتِ تذکرة الأولیاء، شمارهٔ ۱۴ کتاب حاضر.

۲) ذکر قطب السالکین. منقول در شمارهٔ ۶۲۶ کتاب حاضر.

کاتبِ روایتِ اول، هرکه هست از بیرون خانقاه است و کاتب روایتِ دوم که کهنه‌تر است و در جزئیات دقیق‌تر کسی است که از درون خانقاه شیخ است و به گونه‌ای نشانی می‌دهد که آن خم هنوز باقی است و علامتش هم این است که از چوب است.

I روایتِ تذکرة الأولیاء

از روزگاری که استاد نیکلسون در سالهای ۱۹۰۵-۱۹۰۷ چاپ انتقادی تذکرة الأولیاء را انتشار داد، در میان اهل تحقیق این بحث وجود داشته است که آیا بخشهای مابعدِ حلّاجِ تذکرة الأولیاء اصیل است یا نه؟ منظور از اصالت در این مورد خاص، همانا، انتساب آنهاست به عطّار، یعنی مؤلف تذکرة الأولیاء. علتِ تردیدْ این بوده است که در اعمّ اغلبِ نسخه‌های کهن و معتبرِ تذکرة الأولیاء، کتابْ با زندگینامهٔ حسین بن منصور حلّاج (مقتول در ۳۰۹ﻫ) به پایان می‌رسد و آنچه از زندگینامهٔ مشایخْ بعد از حلاجْ قرار دارد، در غالبِ نسخه‌های کهن غایب است.

به روزگاری که استاد نیکلسون به تصحیح انتقادیِ تذکره پرداخته، نسخه‌های مورد استفادهٔ او محدود بوده است و در بخش مابعدِ حلاج تنها یک نسخهٔ قدیمی در اختیار داشته که تصحیح زندگینامه‌های بعد از حلاج را بر اساس همان نسخه سامان داده است و آن عبارت است از نسخهٔ مورّخ ذوالقعدهٔ هفتصد و ده هجری به خط محمود بن ابی‌القاسم بن عیسیٰ بن حسین بن

ابی‌القاسم الکفربانی (؟) العتیقی و همان است که در فهرست کتابخانهٔ سلطنتی برلن به شمارهٔ 581 و در فهرست پِرچ Pertsch، ص۵۴۹، معرفی[1] و با علامت K نشان داده شده و در تکمیلِ کار از نسخه‌های خطی قرن یازدهم و چاپ هند سود جُسته است. جای دیگر از همین مقدمه، نگارندهٔ این سطور یادآور شده است[2] که قراینی وجود دارد که نشان می‌دهد بخش دوم، یعنی مقالاتِ بعد از حلّاج، نیز به وسیلهٔ همان کسی تدوین شده که بخشهای ماقبلِ حلاج را فراهم آورده است. بنابراین، می‌توان حدس زد که فاصله‌ای افتاده است میانِ روزگارِ تألیفِ بخش نخستین و بخش مابعدِ حلاج و این که، در اغلب نسخه‌های کهن، بخش مابعد حلاج غایب است، علتش این بوده که کاتبانْ نسخه‌هایی از روی تحریرِ اول را نوشته‌اند و پراکنده شده است و نسخه‌ای که مؤلفْ مقالات مابعد حلاج را بر آن افزوده کمتر در تداوُلِ نسخه‌نویسان قرار داشته است.

در چاپ حاضر، در بخش زندگینامهٔ ابوالحسن خرقانی، ما نسخه‌ای را اساس قرار داده‌ایم که بسیار مضبوط‌تر و اصیل است و در اختیار استاد نیکلسون نبوده است. بعضی مواردِ افتادگیِ آن را از روی همان نسخه‌ای که اساس کار استاد نیکلسون بوده تکمیل کرده‌ایم و از یک روایت دیگر از تذکره با عنوان «از گفتارِ ابوالحسن

1) verzeichniss der Persischen Handschriften.

۲) مقدمهٔ استاد نیکلسون بر تذکرة الأولیاء، II, p. 11.

خرقانی» و نیز ذکر قطب السالکین و نیز منتخب نور العلوم در این راه بهره‌ها برده‌ایم. دربارهٔ مشخصاتِ هرکدام ازین منابع به بحثِ جداگانه‌ای که در همین مقدّمه دربارهٔ آنها شده مراجعه خواهید کرد ولی نسخه‌ای که اساس تصحیح ما بوده دارای این مشخصات است:

تذکرة الأولیاء، مورخ یوم الحادی خامس ربیع‌الآخر سنة ست عشر و سبعمائه، حرره محمود بن حسین بن محمد یُعرف بـ«عمو» عن قریة افجانِ کروَن» این نسخه در اصل متعلق است به کتابخانهٔ ایاصوفیا در ترکیه، به شمارهٔ 3136 و مشتمل است بر ۲۳۲ ورق و هر ورق مشتمل بر ۲۴ سطر.

با اینکه این نسخه به لحاظ تاریخ کتابت، شش سال جدیدتر از نسخهٔ اساس نیکلسون (در بخش مابعد حلاج) است، از دیدِ ضبطِ کلمات و عبارات و نزدیکی به لهجهٔ شخصی خرقانی به مراحل اصیل‌تر و به نصِّ گفتارِ او نزدیک‌تر است.

II ذکر قطب السالکین

این رسالهٔ کوچک که بی‌گمان تلخیص مستقلّی است از مقاماتِ ابوالحسن خرقانی و ظرایفِ بسیاری از زندگیِ او و حتی لهجهٔ خاصِّ سخن گفتنِ او را ثبت کرده، با همین عنوانِ ذکرِ قطبُ السالکین در یک مجموعه از تحریرات خواجه عبدالله انصاری هروی آمده است، به شمارهٔ 1796 در کتابخانهٔ مراد مُلا Morad Molla در ترکیه و

فیلمی از آن در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران به شمارهٔ 483 وجود دارد.

در طول سی سال گذشته نگارندهٔ این سطور همواره از این متن با عنوان مقامات ابوالحسن خرقانی یاد کرده و در ارجاعاتِ کتابشناسیِ آثارِ خود از آن بهره‌های بسیار برده است، به‌ویژه در تعلیقاتِ اسرار التوحید، تهران ۱۳۶۶. این رساله علاوه بر این که دقایقی از زندگی شخصی خرقانی، از قبیل نام همسر او و نام یکی از فرزندان یا فرزندزادگان او و اشاراتی به مسائل جغرافیای محلی خرقان و ناحیه را شامل است، بخش قابل ملاحظه‌ای از خصوصیّات زبانِ خرقانی را، که یادآور لهجهٔ قومسِ هزار سال پیش از این است، آینگی می‌کند و در مقالهٔ «بازمانده‌های زبان کهن قومس» فراوان از آن بهره برده‌ام و در دنبالهٔ همین مباحث، در مقدمهٔ کتابِ حاضر، آن مقاله تجدید چاپ خواهد شد. بعضی ویژگیهای نسخه‌شناسیکِ این رساله بدین قرار است:

خط نستعلیق قرن نهم، هر صفحه ۱۷ سطر، و در حوالی سال ۸۷۷ کتابت شده است. این بخش از کتاب شامل چند رسالهٔ مستقل است در زندگینامهٔ بایزید و خرقانی و بوسعید و احمد جام ژنده‌پیل با این عنوانها:

۱) ذکر سلطان العارفین ابویزید قُدِّسَ سرّه (۱b-۱۱a)

۲) ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سرّه (۱۱b-۲۷a)

۳) ذکر سلطان ابوسعید بن ابوالخیر قُدِّسَ سرّه (۲۷b-۴۳a)

۴) ذکر شیخ الإسلام احمد جام قُدِّسَ سرّه (۵۸a-۴۳b)

تنها موردی که به تاریخ کتابت اشارتی رفته در پایان بخش ابوسعید است که نوشته «تَمَّ بحمده فی اواخر شوال سنة ۸۷۷». از آنجا که بخش خرقانی هم به همین خط و اسلوب کتابت شده، تاریخ آن در همین حدود خواهد بود.

رساله به احتمال قوی در مناطق شرقیِ خراسان کتابت شده زیرا به جای کسرهٔ اضافه ی و به جای ی کسرهٔ اضافه در آن فراوان دیده می‌شود. مثلاً

۱) مردی بری او رفت (= برِ او رفت) (۱۲a)

۲) اگر مردی چادر زنِ (= زنی) در سر کشد (۱۲a)

۳) تیغ برهنه به رسمِ غلامان بر بالای سری تو (= سرِ تو) خواهم داشت (۱۲a)

۴) به سلاحداری از پسی (از پسِ) ایاز می‌آمد (۱۲b)

در مواردی به جای خاستن، خواستن کتابت کرده است:

۱) اما بر پای نخواست (= نخاست) (۱۲b)

۲) بادی و غباری برخواست (برخاست) (۱۲b)

این نسخه، پس از کتابت، یک بار توسط کاتب موردِ ملاحظه قرار گرفته و بعضی افتادگیها به خطِّ اصلی در حاشیه تکمیل شده است. بر روی هم کم‌غلط است و مواردی که افتادگی داشته است از روی «متن»های دیگری که در کتاب حاضر موجود است، با صلاح آمده است.

III از گفتارِ ابوالحسن خرقانی

این عنوانی است که بر این روایت از تذکرة الأولیاء، به عمد، نهادم تا تفاوت اساسیی که با دیگر نسخه‌ها دارد، مورد توجه قرار گیرد. این قسمت از سخنان خرقانی که در هیچ نسخه‌ای تا کنون دیده نشده، از تذکرة الأولیاء متعلق به کتابخانهٔ گنج‌بخشِ اسلام‌آبادِ پاکستان، به خط ابراهیم ابی‌بکر بن احمد البیضاوی، مورخ ربیع‌الآخر ۶۹۷ (سبع و تسعین و ستمائه) برگرفته شده است. متأسفانه در فهرستِ روی جلد، تاریخ کتابت آن را، به غلط، ۷۹۷ (هفتصد و نود و هفت) نوشته‌اند، در صورتی که انجامهٔ نسخه ازین قرار است: و «و فَرَغ من کتبة هذا الکتاب اقل العبید و اضعف خلق الله تعالی و الراجی الی عفوه ابراهیم ابی‌بکر بن احمد البیضاوی فی یوم الأثنین من اواخر شهر مبارک ربیع‌الآخر لسنة سبع و تسعین و ستمائه حامداً و مصلّیا.

این روایت از احوال و اقوال خرقانی، که در تاریخی جدیدتر از تاریخ اصلی و به خطی متمایز از خط اصل نوشته شده است، در بخش خرقانی امتیازاتی بر تمام نسخه‌های دیگر دارد، که اجمالاً می‌توان درین چشم‌اندازها آن را نشان داد:

الف) اشتمالِ بر سخنانی که درهیچ نسخهٔ دیگری تا کنون دیده نشده است

ب) حفظِ لهجهٔ قومسیِ خرقانی به گونه‌ای چشم‌گیر که می‌تواند

طرح روشنی از زبان قومسی در عصر خرقانی نشان دهد[۱]

ج) ثبت عباراتِ مشترک با دیگر نسخه‌ها، به گونه‌ای متفاوت، که معنیٰ یکسره دیگرگون می‌شود.

چنین به نظر می‌رسد که کاتب این نسخه روایتی از مقاماتِ اصلی خرقانی را در اختیار داشته و در دنبالهٔ بخش خرقانی، به سلیقه و میلِ خود، قسمتهایی از آن کتاب را برگزیده و در دنبالهٔ روایاتِ اصلی تذکره افزوده است. از آنجا که اوراق نسخهٔ خطی، در قسمتِ مابعد حلاج، به گونهٔ آشفته‌ای صحافی شده، این بخش از مقالات خرقانی در فواصلِ اوراق پراکنده شده است ولی به‌راحتی قابل تنظیم است.

ما در تصحیح انتقادی این متن، تا جایی که نسخه‌های دیگرِ تذکرة الأولیاء یا ذکر قطب السالکین یا منتخب نور العلوم یاری می‌رساند بهره بُردیم و در مواردی نیز به تصحیح قیاسی پرداختیم، که مورد به مورد در حاشیه و در تعلیقات بدان اشارت رفته است.

IV منتخبِ نور العلوم

این رسالهٔ کوچک که بی‌گمان تألیفِ خرقانی نمی‌تواند باشد و بر دست کس یا کسانی از روی مقاماتِ اصلی او ــ که آن نیز تألیف افراد دیگری است ــ برگزیده و طبقه‌بندی شده، تنها اثری است که

---

۱) فصل «بازمانده‌های زبان کهن قومس» در همین مقدمه که در آنجا بیشترین شواهد از همین نسخه فراهم آمده است.

در قرن هفتم به او نسبت داده شده است و با همین عنوان هم تا کنون دو بار بر دستِ دو تن از استادان برجستهٔ قرن بیستم، یعنی پرُفسور ی.ا. برتلس[۱] و استاد مجتبیٰ مینوی چاپ شده است.

جای دیگر، پیش از این، بحث کرده‌ام که نام اصلیِ مقاماتِ ابوالحسن خرقانی «نور العلوم»[۲] بوده و کسی از روی نور العلوم گزینه‌ای فراهم آورده و آن را منتخب نور العلوم نام نهاده است. در طول زمان کسانی آن را به نام خرقانی نسبت داده‌اند. تا کنون در کتابشناسیهای جهان یک نسخه ازین رساله شناخته شده است، آن هم با افتادگیهای بسیار. این کتاب در ده باب تدوین شده و مجموعه‌ای است از زندگی خرقانی و گفتارهای او، و در ضمن حکایات و داستانهایی هم از بزرگان قبل از خرقانی درین کتاب نقل شده و بی‌گمان دلیل آمدنِ آن حکایات درین کتابْ نقشِ خرقانی است در روایت کردن آنها و بیش از همه روایاتی است در احوال و اقوال بایزید بسطامی.

در تنها نسخهٔ موجود از آن، که با شمارهٔ Or.249 متعلق است به کتابخانهٔ موزهٔ بریتانیا، در داخل اثر، هیچ گونه قرینه‌ای بر زمان تألیف یا گردآورندهٔ اصلی دیده نمی‌شود. این نسخه همراه با کتاب حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، در یک مجلّد کتابت شده و به یک شماره ثبت شده است و به خط یک کاتب: محمود بن علی بن

---

1) E. Bertel's

۲) مقدمهٔ دفتر روشنایی، چاپ دوم. صص ۹۷-۹۸.

سلمه. در صحافی اوراق آنها با یکدیگر تداخل یافته است. در صفحهٔ آغاز (۴a) پس از بسمله و دعای رَبِّ سَهِّل وَ تَمِّم (سطر اول) به خط کاتب اصلی آمده است: «المنتخب من کتاب نور العلوم من کلام الشیخ ابی‌الحسن الخرقانی رحمة الله علیه» و سپس فهرست ابواب ده‌گانهٔ کتاب. هیچ خطبه‌ایِ و آغازی از نوع آغازهای متداول کتب فارسی و عربی ندارد و از «باب اول در سؤال و جواب» آغاز می‌شود و با «پرسیدند که درویشی چیست؟» پیداست که کسی از روی نور العلوم اصلی بخشهایی را به سلیقهٔ خود برگزیده و بدین گونه تدوین کرده است.

در پایان کتاب در متن آمده است: «تم کتاب نور العلوم» و در حاشیه به خط اصلی افزوده شده است: المنتخب. از آغاز که کاتب یعنی محمود بن علی بن سلمه کتابِ حالات و سخنان را با خطبهٔ مؤلف کتابت کرده و منتخب نور العلوم را بدون خطبه، می‌توان چنین استنباط کرد که وی نسخهٔ ناقصی را به همین شکل دیده و از روی آن عیناً کتابت کرده است. با اطمینان می‌توان پذیرفت که انتخاب کننده محمود بن علی بن سلمه نیست، و با اطمینان می‌توان گفت که این انتخاب مدتی قبل از تاریخ کتابت (دوشنبه چهارم ذی‌قعدهٔ ششصد و نود و هشت) انجام شده بوده است.

چنانکه دیدیم تاریخ کتابت نور العلوم لیلة الأثنین الرابع من ذی‌القعدة سنة ثمان و تسعین و ستمائه است و تاریخ کتابتِ حالات و سخنان غرّة شهر الله المحرّم سنة تسع و تسعین و ستمائه.

یعنی نخست نور العلوم را کتابت کرده و حدود دو ماه بعد حالات و سخنان را.

بر اساس همین نسخهٔ منحصر به فرد موزهٔ بریتانیا تا کنون دو تن از استادان به نشرِ آن پرداخته‌اند: برتلس و مجتبیٰ مینوی.

۱) دربارهٔ چاپ برتلس

فضل تقدّم نخستین چاپ کتاب از آن خاورشناس روسی، یوگنی ادواردوویچ برتلس (۱۸۹۰-۱۹۵۷)، است که در سال ۱۹۲۹ این کتاب را تصحیح کرده و مقدمه‌ای ارزشمند بر آن نوشته در بابِ خرقانی همراه بحثی در بابِ سبک و سیاق کتاب و حدسهایی در باب گردآورندهٔ آن. کوشیده است که بسیاری از کلمات ناخوانا را با حدس و گمان و دقّتِ علمی خویش قرائت کند و در حاشیه، در بسیاری موارد، به مقایسهٔ گفتار خرقانی با گفتار عارفان قبل از او یا نزدیک به عصر او به‌ویژه روایتِ تذکرة الأولیاء پرداخته است و این همه از دانش فنّیِ او در قلمرو مطالعات مربوط به تصوف اسلام و ایران خبر می‌دهد. در سال ۱۳۵۶ (۲۵۳۶) استاد سیروس ایزدی کتاب تصوف و ادبیات تصوفِ برتلس[1] را به زبان فارسی ترجمه کرد و این کتاب مجموعهٔ قابل ملاحظه‌ای از پژوهشهای پرُفسور برتلس را شامل است. متن نور العلوم و مقدمه و تعلیقات او را نیز

---

۱) تصوف و ادبیات تصوف، یوگنی ادواردوویچ برتلس، ترجمهٔ سیروس ایزدی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶ (۲۵۳۶).

درین کتاب می‌توان دید. ما در مراجعاتی که به پژوهشهای استاد برتلس داشته‌ایم همین کتاب را در اختیار داشته‌ایم و از اصلِ روسی آن که در مجلهٔ ایران[1] چاپ شده است، محروم بوده‌ایم. احتمال اینکه در حروف‌چینیِ تهران بعضی افتادگیها یا غلطها راه یافته باشد بسیار است و اگر در مواردی ما بر قرائت استاد برتلس ایرادی گرفته باشیم مستندِ ما همین چاپ تهران است و بس.

۲) دربارهٔ چاپ مینوی

حدود چهل و شش سال پس از برتلس، استاد مجتبیٰ مینوی (۱۲۸۲-۱۳۵۵)، متن‌شناس و نسخه‌پژوه بزرگِ عصر ما، چاپ دیگری از این کتاب نشر داده است به سال ۱۳۵۴ و به مناسبت تجدید بنای آرامگاهِ خرقانی بر دست انجمن آثار ملی[2]. استاد مینوی کار برتلس را پیش روی داشته و توانسته است در مواردی متن را با دقتِ بیشتری قرائت کند ولی در مواردی همچنان حق با برتلس باقی مانده است. شاید علتِ این امر، توغّلِ برتلس در متون عرفانی فارسی و عربی بوده است و رغبتِ اندک استاد مینوی به

---

1) "Muntakhab min Kitāb Nūr al-'Ulum", Zhizneopisanie Sheikha Abū'l-Hasana Kharaqānī in: *Iran*, 3/1929/155-224.

ترجمهٔ انگلیسی دریای جان: *The Ocean of the Soul*, by H. Ritter, p. 686.

۲) احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی. اقوال اهل تصوف دربارهٔ او، به ضمیمهٔ منتخب نور العلوم به اهتمام مجتبی مینوی، انجمن آثار ملّی، تهران ۱۳۵۴، (افست انتشارات طهوری ۱۳۵۹).

این گونه متنها. در تعلیقاتِ ما، بخش مرتبطِ با منتخب نور العلوم، آنجا که به بررسیِ تفاوت قرائتها پرداخته‌ایم، در مواردی رجحانِ قرائتِ برتلس نشان داده شده است و در اینجا وارد آن بحث نخواهیم شد.

۳) نور العلوم در چاپ حاضر

نه به دلیل آگاهی بیشتر ما، که به دلیل صرفِ وقتِ بیشتر و نیز در دست داشتنِ نسخه‌ها و روایات متعددی از زندگینامهٔ خرقانی ما توفیق یافتیم که بسیاری از مواردی را که استادان، برتلس و مینوی، لایُقرأ تلقّی کرده بودند بخوانیم و متن را به صورتی اصیل‌تر و درست‌تر درآوریم. جای آن نیست که تمام مواردی را که آن استادانِ بزرگ یا به خطا خوانده‌اند یا به ابهام واگذاشته‌اند در این مجال اندک تذکر دهیم ولی به این نمونه‌ها اشارت کردن شاید بی‌راه نباشد:

۲/۱۰۶۷ **دست که پیشست.** پروفسور برتلس خوانده است: «دست که ننشست» و توضیحاتی آمیخته به شک و تردید داده است که در تعلیقات همان شماره می‌توانید بخوانید و استاد مینوی به صورت «دســ که نست» نقاشی کرده است، بی‌هیچ توضیحی. عین این تعبیر را در متون دیگر، در زبان خرقانی می‌بینیم و در ادب فارسی رواج داشته است نظیرِ «دست کسی چرب‌تر بودن» به همین معنی اسرار التوحید، ۱۴۸/۱. نیز ← تعلیقات همین شماره در کتاب حاضر.

۱/۱۱۲۹ **ای قُـرّاگـونه**. بـرتلس و مـینوی آن را «ای مـراکـونه» خوانده‌اند. استاد مینوی هیچ توضیحی نداده و برتلس توضیحاتی با تردید و توجیه‌های دور آورده است. ولی «قُـرّاگـونه» در زبـان روایاتِ مختلفِ مقامات خـرقانی و نـیز مـقامات بـایزید (دستور الجمهور) به تکرار آمده است و برابر است با «متقرّء» در متونِ عربیِ مشابه. ← تعلیقات همین عبارت در کتاب حاضر.

۱۱۲۹: بویزید گفت: یا مأویٰ کُلِّ سوء زنی به یک شباروز پاک شود.» استاد مینوی بدین گونه نقاشی کرده است: «یا مأوی کل سرّ ربّی به یک شباروز پاک شود» (احوال، ۱۳۲). ولی برتلس بـخش فارسی را «زنی به یک شباروز» درست خوانده ولی کلمهٔ «سوء» را «شرّ» خوانده است (← تعلیقات، همین شماره).

۱۰۵۰: «خداوند خلقی را به دوستی گرفته‌ست و بر اسبان تازی نشانده و فرموده که دادِ خلقان بدهیت و گروهی را به دوستی گرفته و به بازار فرستاده و گفته است که انصافِ خلقان بدهیت.» استادان، مینوی و برتلس، اسباب یاری خوانده‌اند. مینوی بدون توضیح گذشته و برتلس نوشته است «این عبارت بی‌انـدازه غیرعادی است امـا نگارنده نمی‌تواند مفهومی دیگر بیابد» (تصوف، ۳۳۸، متن و حاشیه). و در مورد «به بازار فرستاده» برتلس به صورت ببار نقّاشی کرده و توضیحی نداده است. استاد مینوی هم به صورت به بار نقاشی کرده است. پیداست که مقصود خرقانی از کسانی کـه بـر اسـبان تـازی نشانده شده‌اند حُکّام و اربابِ دولت اند که باید دادِ خلق بدهند و

بازاریان هم انصاف باید بدهند و این عیناً در شمارهٔ ۶۰۶ از ذکر قطب السالکین دیده می‌شود «گروهی را به دوستی گرفته است و بر اسبانِ **تازی** نشانده و... گروهی را به بازار فرستاده...»

۱۰۷۸: «اگر در معرفت سخن گویی هفصد بابست هر بابی هفصد شاخْ هر شاخی **با دیگری نماند.**» برتلس خوانده است: **بدیگری نماند** (تصوف، ۳۴۵) و درست خوانده است با تفاوت در با/ به؛ ولی استاد مینوی به صورت **ىلىكدى** نماید نقاشی کرده و در حاشیه نوشته است: «کلمه بر من مجهول است. برتلس «بدیگری نماند» خوانده. شاید تلنگبینی نماید.»؟ (احوال، ۱۲۲). در شمارهٔ ۷۹۸ می‌خوانیم «در معرفت اگر سخن خواهی گفت هفتصد باب است هر بابی هفتصد شاخ هر شاخی جداگانه راه به حق بود و هیچ شاخی **با دیگری نماند.**» باید اعتراف کرد که برتلس حدسی صائب‌تر داشته است.

۱۰۹۷: خویشتن را به غلّ و پلاس و تازیانهٔ **خام** ادب کردم.» برتلس و مینوی هردو **تازیانهٔ خانه** خوانده‌اند (تصوف، ۱۲۴؛ احوال، ۱۲۴). استاد مینوی هیچ سخنی درین باره نگفته ولی برتلس در حاشیه نوشته است: «خوانده شود: خام یا چرم». در چاپ حاضر، ما **خام** را از ۱۱۵۵ «و تازیانهٔ خامین داشتی» گرفته‌ایم و در ذکر قطب السالکین، شمارهٔ ۵۲۹، نیز آمده است: به «**تازیانهٔ بافته از خام** خود را ادب کردی.»

این پیشرفتها در قرائتِ متن از برکتِ منابع و نسخه‌هاست و ربطی به دانشِ نگارنده ندارد؛ به همین دلیل، بیش ازین، به آن دنیا،

برای برتلس و مینوی صورت حساب نمی‌خواهیم روانه کنیم. به هنگامِ قرائت، خوانندگانِ اهلْ خود آگاه می‌شوند.

V افزوده‌ها

این بخش کوچک، چند روایت از مقاماتِ خرقانی است که در نسخهٔ دیگری از تذکرة الأولیاء دیده می‌شود. این نسخه که بسیار جدید است و در نیمهٔ اول قرن سیزدهم کتابت شده، ظاهراً مادرْنسخهٔ کهنی داشته و متعلق است به نگارندهٔ این سطور. مشتمل است بر متن تذکره و مشایخ مابعد حلّاج و انجامهٔ آن چنین است «تذکرة الاولیاء من مصنّفات شیخ الملة و الدین محمد بن ابی‌سعید العطّار النشابوری.» تاریخ کتابت آن ۱۲۴۱. نسخه به احتمال قوی در ماوراءالنهر و مشرقِ ایران بزرگ کتابت شده و کاتب در ثبتِ کلمات تابعِ لهجهٔ ماوراءالنهر و مشرق است.

VI خرقانی در حدیث دیگران

چنان که در مقدمهٔ آن یادآوری شده، در آن بخش کوشیده‌ام آنچه از گفتار و رفتار خرقانی در متون فارسی و عربی ــ از روزگارِ او تا عصر جامی آخرین مورّخِ کلاسیکِ تاریخ عرفان ــ به طور پراکنده دیده شده است به عین عبارت بیاورم و اگر به زبانِ عربی بوده است ترجمهٔ دقیقی از آن در اختیار خوانندگان قرار دهم تا هرکس، از هر چشم‌اندازی قصدِ پژوهش در باب خرقانی داشته باشد، از مراجعهٔ

به آن گونه متنها بی‌نیاز باشد.

یک نکته را دربارهٔ این بخش نباید از یاد بُرد و آن این که غرض از گردآوری آن متن‌ها ارائهٔ یادْکردِ اوست در آن رشته کتابها. تشابُهِ عبارتی بعضی از متن‌ها با یکدیگر را به عمد نادیده گرفتم و تغییراتِ زبانی و معناییِ موجود درین متن‌ها را ملاکِ آوردن آنها قرار داده‌ام. گاهی تفسیری که مؤلف کتاب از گفتارِ خرقانی داشته مورد نظرم بوده یا تفاوتِ در دقایق معنائیِ متن که در معنی‌شناسیِ معاصر می‌تواند ملاکِ تغییرِ مفهوم به شمار آید.

بازمانده‌های زبانِ قدیم قومِس در سخنانِ ابوالحسنِ خرقانی

یکی از خلّاق‌ترین اندیشه‌ورزانِ عرصهٔ تصوّف و عرفان ایرانی ابوالحسن خرقانی (۳۵۲-۴۲۵) است و شاید اگر نوآیین و بدیع (original) بودنِ حرفهای صوفیه را بخواهیم ملاکِ داوری قرار دهیم، هیچ کس به پای او نرسد، مگر بایزید بسطامی؛ به‌ویژه که تقدم زمانیِ بایزید را هم نباید از نظر دور داریم.

خرقانی یکی از چهار چهرهٔ درخشانِ تصوف و عرفان ایرانی است که شیخ اشراق (شهید در سال ۵۸۷) آنان را **خمیرة الخسروانیّین** می‌نامد.[۱] و اینان عبارتند از: بایزید بسطامی (متوفی ۲۶۱) و حسین

---

۱) شهاب‌الدین سهروردی: المشارع و المطارحات، ۵۰۳ چاپ شده در مجموعهٔ مصنّفاتِ شیخ اشراق، تهران، انجمن شاهنشاهی فلسفه: ۱۳۵۵/۱۳۹۷ و نیز تعلیقات اسرار التوحید، ۶۵۱/۲.

منصور حلاج (شهید به سال ۳۰۹) و ابوالعبّاسِ قصّاب آملی (متوفی در نیمهٔ دوم قرن چهارم) و ابوالحسن خرقانی.

خرقانی به تصریح مکرر خودش که می‌گوید: «من مردی اُمّی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام»[1] و نیز به استناد گفتهٔ مورخان زندگی او، مردی عامی و امّی و به زبان امروزیان بی‌سواد مطلق بوده است و به قول خودش همواره در کار زراعت و باغداری که «مرد باید که به حق مشغول بود یا به کسب دست چون از این بیرون بود هیچ نبود.»[2]

از میراث عرفانی او آنچه به روزگار ما رسیده است تا کنون منقولات عطار[3] و رسالهٔ کوچک منتخب نور العلوم[4] همواره موردِ توجه شیفتگان عرفان و هنر ایرانی بوده است، ولی با جستجو در متون کهن می‌توان به اسنادِ اصیل‌تری از گفتار و رفتار او رسید که تا کنون مورد توجه اهل تحقیق قرار نگرفته است.

آنچه در این گفتار مورد بحث است نشان دادن بازمانده‌های زبان کهن ناحیهٔ قومس است در گفتار خرقانی. و این اصل را می‌توان پذیرفت که هرچه این گفته‌ها به زبانِ ناحیهٔ قومس نزدیک‌تر باشد، در اصالتِ انتسابشان به خرقانی کمتر جای تردید خواهد بود.

---

۱) تذکرة الاولیاء، نسخهٔ گنج‌بخش، ۳۶۰.

۲) تذکرة الاولیاء، چاپ نیکلسون، ۲۰۲/۲.

۳) فریدالدین عطار، تذکرة الاولیاء، تحقیق رنولد الن نیکلسون، لیدن، بریل، ۷-۱۹۰۵. صص۵۵-۲۰۱.

۴) ابوالحسن خرقانی، منتخب نور العلوم، به کوشش مجتبی مینوی، تهران، طهوری.

ابوالحسن خرقانی در روستای خرقان و به تعبیر خودش در یک «کلاته»[1] زاده شده و ظاهراً تمام عمر در همین روستا زیسته و به‌جز ایّامی که در خانقاهِ ابوالعباس قصاب آملی (در آمل طبرستان) مقیم بوده و زیر نظر او تربیت روحانی می‌یافته[2]، بقیهٔ عمر را در همین روستا یا کلاته به زراعت پرداخته است و از دسترنج خود، زندگی خویشتن و خانواده و مهمانانش را فراهم می‌آورده است. نقش کار و فعالیت بدنی در جای‌ْجای زندگی‌نامه و تعلیمات او، همه جا، به‌روشنی دیده می‌شود. آنچه از آموزشهای او در پیوندِ با جوانمردی و رفتارِ جوانمردان، در این اسناد، خود را نشان می‌دهد، به گونه‌ای است که نمی‌توان از تعلّق خاطر او به آیینهای جوانمردی چشم پوشید و حتی می‌توان او را نمایندهٔ برجستهٔ نقطهٔ تلاقی «تصوف» و «فتوت» در عصرِ خویش دانست و حتی بهترین چهرهٔ این ترکیب روحانی.[3]

---

۱) تذکرة الاولیاء، چاپ نیکلسون، ۲۱۱/۲.

۲) محمد بن منور، اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، به تصحیح محمدرضا شفیعی کدکنی، تهران، آگاه، ۱۳۶۶.

۳) اگر تذکرة الاولیاء موجود را که در چاپ نیکلسون دیده می‌شود از آغاز تا انجام تألیف عطّار بدانیم و آن را از دیدگاه واژگانی بررسی کنیم، می‌بینیم که تعبیرِ «جوانمرد» و «جوانمردی» و «جوانمردان» در فصل مربوط به احوال و اقوال خرقانی کاربُردی چشم‌گیر دارد. در صورتی که در مورد دیگر مشایخ یا این کلمه وجود ندارد یا اگر باشد بسیار اندک است به همین دلیل ذهن خواننده به طرف این نکته می‌رود که خرقانی با تکیه و تأکیدی که بر این کلمات دارد. از ارتباطِ خود با سنت جوانمردی خبر می‌دهد. مقایسه شود با تعبیر «فتی بیضاء» در المشارع و المطارحات: ۵۰۳؛ در مورد حلّاج که او ←

کلاته یا روستای خرقان، که او در آنجا زاده شده و همه عمر در آن به کار و زحمت و زراعت و تربیت روحی مریدان پرداخته است، در ناحیهٔ بسطام و در قلمرو سرزمینی است که از روزگاران کهن آن را «قومس» یا «کومش» یا «کُمش» می‌خوانده‌اند.

در رسالهٔ پهلوی شهرستانهای ایرانشهر از شهرستان «قومسِ پنج‌برج» یاد شده است و تصریح شده است که آنجا اقامتگاه اشکانیان بوده است.[۱]

در مراجع جغرافیایی قدیم عصر اسلامی از قبیل معجم‌البلدان[۲] یاقوت و نیز الأنساب سمعانی[۳] محل آن را میانِ «ری» و «نیشابور»

← نیز از خمیرهٔ خسروانیین است، آیا میان «خسروانیین» و «جوانمردان» ارتباطی وجود داشته است؟ از تصریحی که سهلگی (۴۷۷-۳۷۹) در کتابُ النور در موردِ بایزید و ابوالعباسِ قصّاب و شاگردش ابوعبدالله داستانی (۴۱۷-۳۴۷) دارد، با اطمینان می‌توان این اندیشه را تأیید کرد، آنجا که در موردِ مقامِ «فتوّت» می‌گوید: «لا مقامَ عند شیخ المشایخ (ای ابی عبدالله الداستانی) رحمة الله علیه، أعلی من درجة الفتوه و اوّلُ مَن خطَطَ الیها و نالها و بَلَغها من جملةِ اولیاءِ الله تعالی کان ابایزید ثم اباالعباس القصاب و قد کان هو (ای الداستانی) ثالثهما، قدس الله ارواحهم. (کتاب النور، نسخهٔ کتابخانهٔ ظاهریه دمشق، ورق ۸۶b) بی‌گمان این مفهوم فتوت و جوانمردی با آنچه در عرفِ کتب صوفیه و یا کتب مرتبط با فتوت آمده، متفاوت است و اشاره‌ای دارد به نوعی حکمتِ شفاهی که استمرار خمیرهٔ خسروانیین است. به‌ویژه که آغازگر آن یک نفر زردشتی‌زاده است به نام بایزید. مقایسه شود با دفتر روشنایی، بند ۵۱۸.

1) *Šahrestānīhā ī Ērānšahr*, with English and Persian Translations and Commentary, Touraj Daryaee, Mazda Publishers 2002, p. 14, 39-40.

۲) یاقوت حموی، ابوعبدالله، معجم البلدان، بیروت، دار صادر، ۱۳۹۹/ ۱۹۷۹، صص۱۵-۴۱۴.

۳) سمعانی. عبدالکریم بن محمد، کتاب الأنساب، اعتنی بنشره د.س. مرجلیوث، لیدن، بریل، ۱۹۱۲، مؤسسهٔ اوقاف گیب، ورق ۴۶۵.

دانسته‌اند و بسطام را از شهرهای مشهور آنجا.[۱] و سمعانی آن را بدین گونه تحدید می‌کند: «و هی من بسطام الی سمنان.» از سوی دیگر بسطام را دروازهٔ خراسان می‌شناخته‌اند و بایزید و خرقانی و امثال ایشان را که از این ناحیه برخاسته بوده‌اند، در شمارِ مشایخ خراسان[۲] یاد می‌کرده‌اند، بنابراین بخشی از ناحیهٔ قومس جزء

---

۱) همانجا، همان ورق.

۲) خاقانی در قصایدی که به شوق دیدار خراسان سروده است همیشه بسطام را جزء بقاع متبرکهٔ خراسان یاد می‌کند، از جمله در قصیدهٔ بسیار شیوا و معروف:

چه سبب سوی خراسان شدنم نگذارند
عندلیبم به گلستان شدنم نگذارند

می‌گوید:

روضهٔ پاک رضا دیدن اگر طغیان است
شاید ار بر ره طغیان شدنم نگذارند
ور به بسطام شدن نیز ز بی‌سامانی است
پس سران بی سر و سامان شدنم نگذارند

مراجعه شود به دیوان خاقانی، چاپ دکتر سجادی، زوار، تهران۱۳۳۸، ص۱۵۴ و جای دیگر می‌گوید، دیوان، ۹۱۰:

گفتم به ری مراد دل آسان برآورم
زانجا سفر به خاک خراسان برآورم
در ره دمی به تربت بسطام برزنم
وز طوس و روضه آرزوی جان برآورم

و تعبیر پیران خراسان هم در شعر او بر مشایخی از نوع بایزید اطلاق می‌شود، دیوان، ۸۱۳ و ۲۹۵.

من مرید دل پیران خراسانم از آنک
شهسواران را جولان به خراسان یابم

یا:

من به پیران خراسان می‌شوم
نیست با میران او کاری مرا

خراسان به حساب می‌آمده است و بخشی از آن بیرونِ قلمرو خراسانِ تاریخی.

از دیگر شهرهای قومس دامغان را نام برده‌اند.[۱]

دربارهٔ زبان خرقان و زبانِ ابوالحسن خرقانی آنچه گفته شود، احتمالاً ویژگیهای زبانیِ کل ناحیهٔ قومس را شامل خواهد بود؛ البته با توجه به تفاوتهایی که متکلمان هر ناحیه ممکن است در بعضی جزئیات داشته باشند.

مقدسی در احسن التقاسیم، یک ویژگی زبان قومس را یادآور شده است و ظاهراً مهم‌ترین ویژگی را با دقتِ نظری که ویژهٔ اوست، دریافته و آن بالا بودنِ بسامدِ پیشوندِ «ها» در فعل است؛ مقدسی می‌گوید: «و لسان قومس و جرجان متقاربان. یستعملون الهاء. یقولون: هادِه و هاکُن و له حلاوةٌ.»[۲] یعنی و زبان مردم قومس و گرگان بسیار نزدیک است. ایشان «ها» به کار می‌برند و می‌گویند «هادِه» و «هاکُن» و این زبان را حلاوتی است.

آنچه از متون کهن بازمانده است و نمونه‌هایی از زبان قومس را

---

۱) الأنساب، ۲۱۹b با این که دامغان و بسطام هر دو از شهرهای قومس بوده‌اند، ظاهراً دشمنی کهنی هم میان اهالی این دو شهر بوده است؛ خاقانی، به این مطلب که ضرب‌المثل بوده است اشارت دارد، دیوان، ۳۲۸:

دشمن جان من‌اند اینها و چون باشند دوست؟

چون من از بسطام باشم، این گروه از دامغان

۲) مقدسی، محمد بن احمد. احسن التقاسیم فی معرفة الأقالیم، طبع دخویه، الطبعة الثانیه، لیدن، ۱۹۰۶.

در خود دارد، گفتهٔ مقدسی را به‌روشنی تأیید می‌کند. ما نمی‌دانیم که چه تغییراتی در این نمونه‌ها روی داده است تا به صورت مکتوب درآمده است، ولی تقریباً یقینی است که آنچه زبان قومسِ عصر ابوالحسن خرقانی بوده است، یعنی فاصلهٔ (۳۵۲-۴۲۵)، با زبان منقول در این متون تفاوتهایی داشته است. از مقایسهٔ متونی که تاریخِ کتابتِ قدیمی‌تری دارند مانند نسخه‌های کهنِ اسرار التوحید با آنچه از نسخه‌های مقامات خرقانی[1] و بعضی نسخه‌های تذکرة الاولیاء که تاریخ کتابت آنها جدیدتر است، بعضی تغییرات به‌روشنی قابل بررسی است. حال اگر فاصلهٔ روزگار خرقانی تا عصر کتابت نسخه‌های کهن اسرار التوحید را دو قرن و نیم فرض کنیم، با اطمینان می‌توانیم بگوییم که در این فاصله نیز تغییراتی در این عبارات روی داده است.

با این همه، یک نکته را نباید فراموش کرد که صوفیه در نقل عبارات مشایخ خویش تا حدودی جانبِ امانت را رعایت می‌کرده‌اند و آنچه امروز از نمونه‌های زبان قومس کهن در اختیار ما است تا حدودی حاصل این امانت‌ورزی اصحابِ خانقاه است.

قدیم‌ترین نمونه‌ای که از زبان قومس، ما بدان رسیده‌ایم عباراتی

---

۱) مقامات خرقانی، عنوانی است که ما به رساله‌ای تحت عنوان «ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قدس سرّه» داده‌ایم. اصل آن در ضمن مجموعهٔ تحریرات خواجه عبدالله انصاری، نسخهٔ مراد ملّا به شمارهٔ 1796 آمده است. فیلم شمارهٔ 483 کتابخانه مرکزی دانشگاه تهران.

است که ابوالحسن خرقانی بر زبـان آورده و مـخاطبِ او در ایـن گفتارها ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰) بوده است. تاریخ دقیق این دیدار به‌روشنی معلوم نیست، ولی می‌توان حدس زد که بـاید در سالهای آخر عمر خرقانی (متوفی عـاشورای ۴۲۵) اتـفاق افـتاده باشد.[۱]

در تعلیقات اسرار التوحید[۲] یادداشتی دربارهٔ زبان قدیم قـومس نوشته‌ام کـه عـیناً در ایـنجا نـقل مـی‌شود و سـپس مـی‌پردازم بـه نمونه‌هایی دیگر و با تفصیل بیشتر. آنچه از زبان خرقانی در متن اسرار التوحید نقل شده است این نمونه‌ها است:

۱) شیخ بلحسن شیخ بوسعید را گفت: «**سخن بواژ**، مرا نصیحتی کن.» ۱۳۶/۱ و «**سخنی بواژ**، مرا نصیحتی بکن.» ۱۴۵/۱

۲) «تو حاجتِ مایی از خدای تـعالی. مـا از خـدای تـعالی بـه حاجت خواسته‌ایم که دوستی از دوستانِ خویش بفرست تا ما این سرّهای تو **بدو هوژ گوییم**.» ۱۳۷/۱ و ۱۴۵/۱

۳) «پس [خرقانی] دست به زیر جامهٔ بوسعید درکردی و به سینهٔ او فرو می‌آوردی و می‌گفتی «دستی به نورِ باقی **می‌هوژارم**.» ۱۳۸/۱

۴) «روزی شیخ بلحسن، در میان سخن، از شیخ بوسعید پرسید که «**به ولایتِ شما عروسی بو؟**» شیخ بوسعید گفت: «بو و در عروسی

---

۱) در منتخب نور العلوم و در اسرار التوحید، تصریحی به زمان این دیدار دیده نمی‌شود ولی از قراین حکایات می‌توان حدس زد که در سالهای آخر عمر خرقانی بوده است.

۲) اسرار التوحید، همانجا، ۴۲/۲-۵۴۱.

بسیار نظّارگی بو که از عروس نیکوتر بو ولکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بو.» در این عبارت که بوسعید در پاسخ خرقانی سخن می‌گوید ظاهراً رعایت لهجه یا زبان قومسی را کرده و به همان گونه که خرقانی فعلِ **بو** را به معنی «باشد» و «بُوَد» به کار برده است، رفتار کرده است. اگر از صورتِ **بو** و فعلِ **واژیدن**، در عبارات اسرار التوحید، صرف نظر کنیم که بعداً دربارهٔ آنها سخن خواهیم گفت، دیگر فعلها که عبارتند از **هوژگوییم** و **می‌هوژارم**، نشان دهندهٔ این است که در زبانِ قومسی عصرِ خرقانی پیشوند «هو» به معنیِ «فرو»، به صورتِ «هوژ» تلفظ می‌شده است و بعدها ساییده شده و به «هوز» بدل شده و اندک‌اندک «هو» شده است. در شواهدی که از متون دیگر نقل خواهیم کرد، صورت «هوز» و «هو» را خواهیم دید.

در نسخه‌های جدیدتر، کاتبان اسرار التوحید «هوژ» را گاه به «هو»[1] بدل کرده‌اند و گاه به «فرو»[2] که برابر معنایی آن است در زبانِ مردم نیشابور و دیگر نواحی. بعضی کاتبان نیز آن را به کلّی نفهمیده یا حذف کرده‌اند، مانند کاتبِ نسخهٔ c (نسخهٔ کتابخانهٔ شچدرین لنینگراد به شمارهٔ 156 احتمالاً از قرن هشتم) و یا به «هویدا» (که

کاشف الأسرار، تألیفِ نورالدین اسفراینی، به اهتمام هرمان لندلت، چاپ مؤسسه کگیل. تهران، ۱۳۵۸، ص۱۳۸. این گفتگوی خرقانی و بوسعید نقل شده و در آنجا «هرز» به صورت «هرزه» و در نسخهٔ بدل به صورت «هر» قرائت شده است.

سرار التوحید، ۱۳۸/۱ و ۱۴۵/۱.

تصحیفِ کلمه است) بدل کرده‌اند، مانند کاتب نسخهٔ B (کتابخانهٔ سلیم آغا در ترکیه به شمارهٔ 488/238).

اگر همین مواردِ بازمانده را ملاک قرار دهیم چنان می‌نماید که هوژ تبدیل به هو شده و در مواردی که بعد از [ژ/ ز] حرف مصوتی باشد هنوز تا عصرِ نوشتن مقامات خرقانی [ژ] را آشکار می‌کرده‌اند. مقایسه شود «هوژ آید/ هوژ آیند» با «هو می‌آید/ هو شو» از نمونهٔ هوژ گفتن و هوژاردن متن اسرار التوحید می‌توان حدس زد که در آن مراحل از تاریخ زبان در تمام موارد «هوژ» به عنوان پیشوند برابر «فرو» به کار می‌رفته است.

از یک مورد «فاز» به جای «فا» که در این عبارت باقی مانده است می‌توان حدس زد که صورتِ کهنِ «فا» نیز «فاز» و شاید هم «فاژ» بوده است: اگر سر هو زنم فاز دروازهٔ نشابور دَشم و یک سخن گویم تا قیامت هیچ عالمی بر منبر نشو. [مقامات]

۵) «بگو آن مرغ گیریم که بالای همه درختان پَرَد و بالای همه کوهها و بناها و دریاها و به هیچ جای فرو ننشیند و آن دلِ عارف بو و نه به آخرت هو نیاید و نه به خلق همی شو تا به حق شو.» (۳۴۸a)

۶) «و گفت: چندانک مرغ سر به آب هوبرد، کسی به بودنِ حق شاد بو، دوستر است بر حق از کردارِ خلقِ هفت آسمان و زمین.» (همان‌جا ۳۴۸b)

۷) «و گفت: اگر از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که هو شو یک شخص را بو و آن نواله‌ای کند و در دهانِ مؤمنی نهد، هنوز حق او

بنگزارده بو. و اگر کسی از آنجاکه آفتاب برآید تا آنجاکه هوشو، برود تا بنده‌ای را برای حق ببیند، هنوز چیزی نرفته بو.» (همانجا ۳۴۹a)

۸) «و گفت: اگر این اندوه که بر دلِ جوانمردان است بر آسمان نهی هوژ آید و اگر به زمین نهی هو برد. اگر ملایکه ازین آگاه شوند در فَزَع افتند و به زمین هوژ آیند.» (همان‌جا ۳۴۹b)

۹) «اگر از آنجاکه آفتاب برآید تا آنجاکه هوشو همه شوشهٔ زر بو و ترا دهند زنهار تا دروغ بنگویی.» (همان‌جا ۳۵۰a)

۱۰) «و گفت: در چند وقت درِ آسمان گشاده بو و رحمت هو می‌آید.» (همان‌جا ۳۵۱a)

اینک به نمونه‌های دیگری از زبان قومسی از مقامات خرقانی و یک نسخهٔ نویافتهٔ تذکرة الاولیاء[1] می‌پردازیم:

از مقامات خرقانی

۱۱) «از وی مسئله‌ای فاپرسیدم... پس بدانستم که وقتِ بوحنیفه نور بی.» (مقامات خرقانی، ۲۱a)

---

۱) تذکرة الاولیاء، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ گنج‌بخش پاکستان به شمارهٔ 2775 به خط ابراهیم بن ابی‌بکر بن احمد البیضاوی، تاریخ کتابت ربیع‌الاخر سبع و تسعین و سته مائه ۶۹۷ تعداد اوراق ۸۳۰. بخش مربوط به خرقانی و تمامی عارفان بعد از حلّاج، در این نسخه به خط دیگری است بدون تاریخ و قدری جدیدتر از بخش اول است. قدر مسلم این است که بخش خرقانی از روی نسخه‌ای کتابت شده است که با تمام نسخه‌های موجود متفاوت است هم به لحاظ مطالب و هم از دید عبارات و زبان که نسبت به لهجهٔ قومسی تا حد زیادی رعایت امانت شده است و از این لحاظ بی‌نظیر است.

۱۲) «و روشناییِ آن به دوزخ **فاتابد** و روشناییِ آن به معجزات انبیا **فاتابد** و روشناییِ آن به دلِ مؤمنان **فاتابد**...» (۲۱b)

۱۳) «اگر از وی بازگیری اندوهگین نشو و سر **فا** زانو **نهد**.» (همان‌جا)

۱۴) «پرسیدند که درویشی چیست؟ گفت: آنک درین جهان و در آن جهان خواستیش نبو و چیزیش نبو و آن کس را که حق بو درویش نبو. درویش آن بو که در یگانگی حق غرق بو.» (همان‌جا، ۲۲b)

۱۵) «خاموش بی و مگوی و بسیار بده و مخور و بسیار سر از بالین **هاگیر** و **فامنه**.» (همان‌جا)

۱۶) «و گفت: هر که پردهٔ خلق **هاپوشد** حق گناهِ اولش و آخرش **هاپوشد** و عفوش کند و هر که پردهٔ خلق بدرد و **هانپوشد** حق پردهٔ وی بدرد.» (همان‌جا، ۲۳a)

از نسخهٔ نویافتهٔ تذکره

۱۷) «پس مؤمن را که گرامی بکرد و سر به خویشتن **هابکرد** و مسلمان را پرهیز گرامی بکرد و سر به معاملت **هابکرد** و منافق را خوار بکرد و سر به دنیا **هابکرد**.» (348)

۱۸) «روی به حق **فاکردم** و گفتم: الهی! هر چه تو مرا دهی من نیز خلق ترا دهم.» (351)

۱۹) «و گفت: روی به حق **فاکردم** و گفتم: الهی من از تو

توانگرترم.» (351)

۲۰) «و گفت: حق تعالی گفت: بندهٔ من مرا با تو چهار چیز است: به دل و تن و مال و زبان، دو به من **هامی‌دهی** و دو **فامی‌گیری**.» (358)

۲۱) «و گفت: خویشتن را به آب **فادادم** نبرد و به آتش **هادادم** مرا نسوخت.» (359)

۲۲) **بژاردن**: یکی از فعلهایی که خرقانی به کار برده است فعل **هابژاردن** است در این عبارت «این سخن گاه از معامله گویم و گاه از عطا. خلق را آنجا راه نیست مرگ را **هابژاری** که پنجاه سال بلحسن مرگ را **هابژارد** تا مرگ مؤمن خوش کردند.»[1] البته ممکن است این فعل ویژهٔ زبان قومسی نباشد زیرا در ترجمهٔ کهنِ نهج البلاغه[2] در ترجمهٔ شَمَّرَ (دامن به کمر زدن و آماده شدن) هابژاردن آمده است.[3]

بلهاشتن و اشتقاقات آن

این فعل و اشتقاقات آن با توجه به بافتهایی که دارند، معنایی در حدود رفتن (در مقابل اقامت و ماندن) را می‌رسانند:

---

۱) تذکرة الاولیاء، چاپ نیکلسون، ۲۱۹/۲ و مقدمهٔ انگلیسی مصحح 2/98 در چاپ انتشارات زوار، به صورت هابزاری و هابزارد درآمده است.

۲) کتاب نهج البلاغه با ترجمهٔ فارسی قرن پنجم و ششم، به اهتمام دکتر عزیزالله جوینی، انتشارات دانشگاه تهران، ۱۳۷۷، در ترجمهٔ «و شَمَّر مِن ثوبه: **هاپژارده** باشد از جامهٔ خویش» صفحهٔ ۷۱ و در ترجمهٔ «و شَمَّرَت عن ساق: و **هاپژارد** از ساقهٔ حرب» صفحهٔ ۲۰۰.

۳) در باب جغرافیای محیط زندگی و زبان مترجم نهج البلاغه هیچ‌گونه اطلاعی متأسفانه در دست نیست، احتمال این که از اهالی قومس باشد احتمال دوری نخواهد بود.

۲۳) **بلهاشت:**

«آتشِ شوق برآمد بهشت را بسوخت و دریای محبت موج زد دوزخ را در فنا برد و باد لطف برآمد قیامت را با اهلش **بلهاشت**.» (354)

۲۴) **بلهازم:**

«پس حق گفت: بندهٔ من! هر چه بیافریده‌ام در زمین بـایی تـو کردم. گفتم: الهی بخواهم که من مخلوق بینم، گفت بنمایم. گفتم چون بنمایی **بلهازم**.» (358)

۲۵) **بلهازد:**

«نقل است که گفت: تا حق بوالحسن را آفریده است بهشت در آرزوی وی است و دوزخ را ازو بیم است. اگر دوزخ، از آن سوی که وی است گذر کند **بلهازد** با اهلش که این حدیث نه آن حدیث است که از دوزخ بیم بُوَد یا به بهشت امید.» (383)

۲۶) **لهازنده‌ام:**

«نقل است که [گفت] گوینده‌ام و خود نـاپدید و شـنونده‌ام و خود ناپدید و مقیمم و خود ناپدید **لهازنده‌ام** و خود ناپدید.» (384)

۲۷) **بلهاشتیم:**

«علیِ دهقان گفت: برق ریزه‌ای عشقِ حق از غیب بیامد و همه کَون را گِرد برآمد جایگاه نیافت که فرو آید. واگردید و باز جای شد.[1] شیخ گفت: ما این عشق در غیبِ غیب **بلهاشتیم**.» (387)

---

۱) اصل: «و اگر دید یا بجای شد». عبارت متن تصحیح قیاسی ما است.

۲۸) **دشدن:**

«روزی شخصی شیخ را گفت: دانشمندان چنین می‌گویند و چنان می‌گویند. گفت: اگر سر هو زنم فاز دروازهٔ نشابور دَشم و یک سخن گویم که تا قیامت هیچ عالمی بر منبر نشو.» (مقامات)

این «دَشدن» آیا صورتی از درشدن [= درآمدن] است یا فقه اللّغَهٔ دیگری دارد؟ باید در آینده بررسی شود.

۲۹) **دشاندن:**

«گفت: حق خونِ همه پیغمبران بریخت و خون همه دوستان بریخت و باک نداشت و این شمشیر به همه پیغمبران **دشاند** و این تازیانه [به] همه دوستان **دشاند**. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر.» (355)

صورت بعضی کلمات دیگر

۳۰) **اسفاهی:** از این عبارت می‌توان فهمید که کلمهٔ سپاهی در زبان خرقانی **اسفاهی** تلفظ می‌شده است: «کودکان نان می‌خواهند و **اسفاهی** درم می‌خواهد.» (مقامات)

۳۱) **درازو:** از این عبارت دانسته می‌شود که در لهجه یا زبان او کلمهٔ ترازو را (درازو) تلفظ می‌کرده‌اند: «از مشرق تا مغرب در یک کفهٔ **درازو** نهی آن زیارت بر آن زیادت آید.» (همان‌جا)

۳۲) **شاخک:** به معنیِ سارخک که همان پشه است، ظاهراً در بعضی از لهجه‌ها و از جمله لهجهٔ قومسی **شاخک** تلفظ می‌شده

است: «جایی که پیلان پهلو سایند اگر شاخکی چند فرو شود باکی نبود.» (تذکره 343) وقتی سرگرم تصحیح اسرار التوحید بودم و به‌این عبارت رسیدم: «ستورِ قوی از شاخکِ ضعیف نفور شود و باشد که هلاکش کند.»[۱] در فرهنگها و منابعی که به آنها مراجعه داشتم شاهدی مناسب مقام نیافتم و نوشتم: «چنین است در تمام نسخ بجز نسخهٔ D که شاخل دارد و شاخک جز به معنی شاخ کوچک و نوعی گیاه دارویی معنایی که مناسب این عبارت باشد ندارد. شادروان استاد احمد بهمنیار حدس زده است که شارخک باشد، یعنی پشه و حدسی است نزدیک به صواب... و این عبارت مناسب است با حکمت «پیل از پشه ضجِر گردد»[۲] که در معجم الأدباء هم صورت دیگر این حکمت را می‌توان دید: «فالفیلَ یُضجَرُ ــ و هو اعظمُ ما رأیتُ ــ مِنَ البعوض.»[۳] حال که نسخهٔ تذکرة الاولیاء گنج‌بخش در اختیار ما است، صورتِ موجودِ در اسرار التوحید تأیید می‌شود و دانسته می‌شود که شاخک به معنی پشه در متن آن کتاب درست و اصیل است و نیازی به آن ندارد که تصحیف شارخک/ سارخک باشد و از سوی دیگر معلوم می‌شود که غیر از لهجهٔ قومس، در دیگر لهجه‌ها هم این کلمه رواج داشته است.

---

۱) اسرار التوحید، ۲۴۵/۱ و ۲/ ۸۸-۵۸۷.

۲) تاریخ الوزراء، ابوالرجاء قمی، چاپ محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران، ۱۳۶۳، ص۹.

۳) معجم الادباء (ارشاد الاریب)، یاقوت حموی، مطبوعات دارالمأمون، ۶۳/۱۹.

تکمله

وقتی که این مقاله حروفچینی شده بود به لطف استاد ایرج افشار نسخهٔ حروفچینی شدهٔ دستور الجمهور به دستم رسید و متوجّه شدم که در یکی از دو نسخهٔ تاشکند اضافاتی وجود دارد که در آن دو نسخهٔ دیگر ناقص به نظر می‌رسد. این افزوده‌ها، ظاهراً، به وسیلهٔ یکی از کسانی فراهم آمده است که تحریرهای متفاوت مقاماتِ بایزید را شکل داده‌اند. افزوده‌های این نسخه از راهِ بهره‌وری از مقامات ابوالحسن خرقانی استخراج شده و بر این نسخهٔ دستور الجمهور افزوده گردیده است. از آنجا که متنِ کاملِ مقامات خرقانی امروز در دست نیست، فرصت را غنیمت شمردم و آنچه را در این افزوده‌ها مرتبط با زبان قومس بود یادداشت کردم تا این مقاله کامل‌تر شود. بار دیگر از لطف استاد بزرگ، ایرج افشار، سپاسگزارم.

۳۳) وهتر به جای بهتر: جملهٔ معروف خرقانی که «روزی شاگردی را گفت چه بهتر بودی؟ شاگرد گفت: ندانم. گفت: جهان پر از مرد همه همچون بایزید»[۱] درین کتاب بدین گونه نقل شده است و آشکار است که به لهجهٔ قومسی است: «پرسیدند که ای شیخ چه وهتر؟ گفت جهانی پُر مرد همه همچون بایزید.»[۲]

۳۴) /هاز هاژ: در تکمیل بند ۴ این مقاله که حدس زده بودم [فا]

---

۱) تذکرة الاولیاء، ۲۵۰/۲. ۲) دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند 49b.

(در برابر فرا) صورتِ کهن‌تری داشته به صورتِ فاز/ فاژ، در این متن برای [ها] شواهدی وجود دارد: «شبی چنان دیدم که پیش حق تعالی ایستاده بودم، بایزید هاز آمد و این مسئله از حق بپرسید و در وقت اجابت آمد.»[1] کاتبان دو نسخهٔ دیگر که معنیِ [هاز] را نمی‌دانسته‌اند یکی به حاضر آمد بَدَل کرده است (دوم تاشکند) و دیگری به پیش آمد (نسخهٔ گنج‌بخش). صورت [هاژ] که کهن‌تر است نیز در همین داستان دیده می‌شود: «پس حق تعالی در حقّ ابوالحسن عنایت کرد و بایزید آنجا هاژ آورد.» که در نسخهٔ دوم تاشکند تبدیل به هاز آورد شده است.

۳۵) واکن به جای بکن: «بایزید گفت: الهی ازین دوستی که ترا با من هست از عرش تا ثری همه را آگاه واکن.» در حال زمین بلرزید.[2]

۳۶) هو داشتن به جای فروداشتن (ظاهراً): «کسی او را طبقی امرود فرستاده بود. پرسیدند کدام شخص فرستاده است؟ بگفتند. گفت: برگیرید و با نزدیکِ وی برید و بگویید خود بخور (اصل: بخر) و زفان هودار.»[3]

۳۷) در این متن، در مواردی «هوژ» در تقابل با «ها» قرار می‌گیرد و نشان می‌دهد که در عصر کتابتِ این نسخه با این که «هوژ» هنوز به کار می‌رفته است در مواردی [هاژ/ هاز] در صورت ساییده‌ترِ

---

۱) همانجا، 50b.   ۲) همانجا، 52b.   ۳) همانجا، 52a.

خود که [ها] باشد به کار می‌رفته است: «درین ساعت ولیّی از اولیاء الله در نماز بود و رحمت بر وی **هوژ** آمد تا به برکت وی به ما نیز **هارسد**.»[۱]

۳۸) دو جملهٔ قومسی:

الف) از زبان بایزید: «شیخ [بایزید] گفت: دل و تن را اصلی نیست.» [مرید حاتم] گفت: نه که گویند که اصلِ همه دل است؟» گفت: ای مسکین! **یکی اسیر دلو و نتو چه بو** که حق تعالی را دوست دارد؟ بنده چنان گوهری‌تر[۲] بود که حق تعالی وی را دوست دارد و به آرایش خود **هاگیرد**.» (همان‌جا)

ب) از زبان یک زن عامیِ قومسی: سهلو نمره[۳]که یکی از مریدان بایزید بوده است و از اهالیِ دِهِ نمره[۴]، با همسر خویش از کرامات بایزید سخن می‌گفت و زن یک لحظه در درستیِ گفتار بایزید شک کرد، در حال، داسی که بر دیوار خانه بود بر سر زن فرود آمد و سبب هلاک او شد. اینک عین عبارتِ کتاب «نقل است که روزی سهلو... در خانهٔ خویش نشسته بود و از کلماتِ بایزید و کراماتِ او چیزی تقریر می‌کرد. و زنِ این سهلو پیش او نشسته بود. گفت: تا چند از سخنهای بایزید گویی؟ پنداری که بایزید دروغ بتوانه

---

۱) همانجا، 53b.　　　۲) اصل: بنده جان گوهر بود.

۳) دربارهٔ سهلو نَمْرَه مراجعه شود به کتاب النور، نسخهٔ ظاهریه ورق 16b و شطحات الصوفیه (کتاب النور) ۷۹ و دفتر روشنایی، ترجمهٔ کتاب النور، بند۵۴، انتشارات سخن، تهران ۱۳۸۳.

۴) نَمْرَه، روستایی است که به همین نام در نزدیکی بسطام هنوز باقی است.

وات؟»[۱] که در نسخه‌های دیگر به صورت «دروغ نتواند گفت» در آمده است و نشان می‌دهد که واژیدن/ واتیدن هر دو در زبان قومسی به کار می‌رفته است. به بند شماره ۱ همین مقاله و صَرفِ فعلِ واژیدن مراجعه شود.

۳۹) چند کلمهٔ مشکوک: در همین بخش منقول از زبان خرقانی به مواردی برخوردم که شاید کلماتی از زبانِ قومسی باشد و شاید هم تصحیفِ کلماتی عادی. از باب احتیاط آن موارد را نیز در اینجا یادآور می‌شوم:

الف: «نقل است که شیخ ابوالحسن گفت سلطان بایزید گفته است که اندوه نگاه دارید که مردان به برکتِ اندوه واصل گردند... عارفان درویش صاحب درد را پادشا خوانند و گر **نا پیش** نیست.»[۲] نسخه‌بدل: «عارفان صاحب جمال و اگر **ناپیش** ندارد.»

ب: «اگر مصطفی(ص) را از مشرق تا مغرب ذرّه‌ای **پژش** مانده بودی هرگزش به آسمان راه ندادندی»[۳]. نسخه‌بدلها: «به چیزی مانده بودی» (نسخهٔ دوم تاشکند) «ازو چیزی بر من نمانده» (نسخهٔ گنج‌بخش)

ج: «در خبری صحیح است... که **فرداذ** که مؤمنان در بهشت شوند بسیار جای در بهشت زیادت آید.»[۴] و «از بایزید پرسیدند که

---

۱) دستور الجمهور. همان نسخه، 106b در متن چاپی چنین آمده است: «بایزید دروغ به ترانه وات.» نسخه بدل: «دروغ نتواند گفت.»

۲) همان‌جا. 50a.

۳) همانجا، 108a.

۴) همانجا، 111b.

مـی‌گویند فـرداد قـیامت تـمامتِ خـلق در تـحتِ لواء حـضرت مصطفی(ص) باشند.»[۱]

اگر در مورد کلمات الف و ب تردیدی وجود داشته باشد در اصالت فرداد/ فـرداذ (= فـردا) کـمتر مـی‌توان شک کـرد. تـبدیل [د/ ذ/ ی] در زبانهای ایرانی بسیار رواج داشته است.

۴۰) در کتاب النورِ سَهْلگی که قدیم‌ترین کتاب در مقامات بایزید است، دو جمله به زبان قومسیِ عصر بایزید (قرن سوم هـجری) آمده است:

الف: اهالی قریهٔ کوهیان (روستایی در چند فرسنگیِ بسطام) از محمودِ کُهیانی، درمی‌خواهند که برای ایشان دعای باران بخواند. او که مردی عامی از مریدان بایزید است مـی‌پرسد کـه چـه‌گـونه بگـویم. مـی‌گویند بگـو: «وارنـمان کـو»[۲] ایـن جـمله را اسـتاد عبدالرحمن بدوی در حاشیه بدین گونه ترجمه کرده است: «أیـنَ مطرنا؟» یعنی بارانِ ما کجاست؟ ولی تصور می‌کنم جمله استفهامی نیست بلکه مفهومی طلبی و امری دارد: باران‌مان کن! بر ما بـاران ببار. وارُن (= باران) مان (برای ما) کـو (کـن) در نسـخهٔ تـاشکندِ دستور الجمهور: تعلیمش دادند که بگـو **«واران بـیا گـو»** دو نسـخهٔ دیگر: «وارانمان» و «وارانمان کو» آمده است.

ب: در گفتگویی که میان دو تن از مریدان بایزید به نـام سـعید

---

۱) همانجا، 119b.   ۲) شطحات الصوفیه، (کتاب النور) ۷۸.

راعی و سعید منچورانی در عصر بایزید اتفاق افتاده است، این جمله دیده می‌شود «کُرد گلیم بُرد»[1] که سهلگی آن را بدین گونه به عربی ترجمه کرده است: «ذَهَبَ الراعی بالکساء» از این ترجمه می‌توان پی برد که راعی (شبان) را در زبانِ قومسی هم «کُرد» می‌گفته‌اند.[2]

تکملهٔ دوم

به هنگام تنظیم تعلیقاتِ متنِ حاضر به چند نکتهٔ مهمّ دیگر دربارهٔ زبانِ قومس و لهجهٔ خاصّ خرقانی دست یافتم که از تکرار آنها در اینجا چشم‌پوشی می‌کنم و خوانندگان را به بخش تعلیقات ارجاع می‌دهم، به‌ویژه در مورد شماره‌های ۱۷/۱۱، ۱۳/۱۴، ۱/۴۵، ۱/۴۸، ۳/۵۱، ۱/۱۵۵، ۱/۲۹۹، ۳/۴۶۱، ۲/۶۵۱، ۲/۶۵۷، ۴/۶۸۳، ۴/۷۰۶، ۷/۷۴۸، ۴/۷۷۰، ۱/۷۹۰، ۲/۸۰۵، ۱/۸۸۰، ۳/۹۳۱، ۲/۹۳۶، ۷/۹۹۶، ۵/۱۰۱۳، ۲/۶۸۵، ۲/۶۹۳، ۳/۷۴۸، ۱/۷۵۷، ۱/۷۶۰ و ۲، ۱/۷۷۷، ۱/۸۶.

---

۱) همانجا، ۷۶.

۲) برای معنی «کُرد» که همان شبان و گله‌دار است. مراجعه شود به تعلیقات اسرار التوحید، ۵۲۶/۲.

ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی رحمة الله علیه

۱ آن بحر اندوه، آن راسخ‌تر از کوه، آن آفتاب إلٰهی، آن آسمان نـامتناهی، آن عُجوبۀ ربّانی، قطب وقت ابوالحسن خرقانی، رحمة‌الله علیه، سلطان سلاطین مشایخ بود و قطب اوتاد و ابدال عالم بود، و پادشاه اهل طریقت و حقیقت بود، و متمکّن کوه صفت و متعیّن و دایم [به دل] در حضور و مشاهده، و به تن در ریاضت و مجاهده بود، و صاحب اسرار حقایق بود و عالی همّت و بزرگ مرتبه بود، و در حضرتِ عزّت آشنایی عظیم داشت، و در گستاخی کرّ و فری انبساطی بود چنانک صفت نتوان کرد.

۲ نقلست که شیخ بایزید هر سالی یک بار به زیارت دهستان شدی به سر ریگ، آنجاکه قبور شهدا است. و بر خرقان گذر کردی و باستادی و نفس برکشیدی. مریدان از وی سؤال کردند که ما هیچ بوی نمی‌شنویم و تو می‌شنوی». گفت «آری، از این دهِ دزدان بوی مردی

می‌شنوم: مردی بُوَد نام او علی و کنیت او ابوالحسن، به سه مرتبه از من در پیش بُوَد، بار عیال کشد و کشت کند و درخت نشاند.»

۳ نقلست که در ابتدا دوازده سال در خرقان نماز خفتن بجماعت بگزاردی و روی به خاک بایزید نهادی و بیستادی و گفتی: بار خدایا، از این خلعت که بایزید را داده‌ای بوالحسن را بوئی ده. آن[گاه] بازگشتی وقت صبح را به خرقان باز آمده بودی و نماز بامداد بجماعت دریافتی بر طهارت نماز خفتن.

۴ و ازو می‌آید که یک بار دزد[ی] پس باز می‌شده بود تا کسی پیِ او نتواند بُرد. شیخ گفته بود «من در طلب این حدیث کم از دزدی نتوانم بود» بعد از آن از خاک بایزید پس باز می‌شد و پشت در خاک او نکرد. بعد از دوازده سال از تربت بایزید آواز آمد که «گاهِ آن آمد ای ابوالحسن، که بنشینی». شیخ گفت «ای بایزید، همّتی بازدار، که مردی اُمّی‌ام و از شریعت چیزی نمی‌دانم و قرآن نیاموخته‌ام». آواز آمد که «ای ابوالحسن، آنچ مرا دادند از برکاتِ تو بود». شیخ گفت «تو به دویست و اند سال پیش از من بودی» گفت «آری، چون به خرقان رسیدمی نور دیدمی که از خرقان به آسمان بر می‌شدی، و سی سال بود تا با خداوند به حاجتی درمانده بودم، به سرّم ندا آمد که: ای بایزید، به حرمت این نور شفیع آور که حاجت تو برآید. گفتم: خداوندا، آن چیست؟ هاتفی آواز داد که: نور بنده‌ای است خاصّ که او را ابوالحسن گویند، آن نور را شفیع بردم آن مقصود

حاصل شد. شیخ گفت «به خرقان رسیدم به بیست و چهار روز جملهٔ قرآن بیاموختم.» و به روایتی دیگر بایزید گفت «فاتحه آغاز کن» چون به خرقان رسید قرآن ختم کرد.

۵ گویند که باغکی داشت. یک بار بیل فرو بُرد نقره برآمد، دوم بیل زر برآمد، سوم بار مروارید و جواهر برآمد. گفت «خداوندا، ابوالحسن بدین‌ها فریفته نگردد؛ من به دنیا از چون توِ خداوندی برنگردم». و گاه بودی که گاو می‌بستی، چون وقت نماز درآمدی گاو همچنان شیار می‌کردی تا وقتی که شیخ باز آمدی.

۶ نقلست که عمّی[1] بوالعباسان شیخ را گفت «بیا تا به زبَرِ این درخت بجهیم»، و آن درختی بود که هزار گوسفند در سایهٔ آن درخت بخفتی؛ شیخ [۱۶۷a] گفت «بیا تا هر دو دست لطف حق گیریم و بالای هر دو عالم بجهیم که نه به بهشت التفات کنیم و نه به دوزخ.»

۷ و یک روز شیخ المشایخ پیش شیخ آمد طاسی پر آب در پیشِ شیخ نهاده بود، شیخ‌المشایخ دست در طاس کرد و ماهی زنده بیرون آورد و پیشِ شیخ نهاد. شیخ نگاه کرد. تنوری تافته بود، دست درکرد و ماهیِ تازه بیرون آورد و گفت «از آب ماهی نمودن سهل باشد، از آتش باید نمود». شیخ‌المشایخ گفت «بیا تا بدین تنور فرو شویم تا که زنده برآید». شیخ گفت «یا عبدالله، بیا تا به نیستی خویش

---

۱) اصل: عمرو.

فروشویم تا به هستی او که برآید؟» شیخ‌المشایخ نیز سخن نگفت.

۸ نقلست که شیخ‌المشایخ گفت «سی سالست که از بیم شیخ نخفته‌ام و در هر قدم که نهاده‌ام قدم او در پیش دیده‌ام، تا بجایی که ده سالست تا می‌خواهم که در بسطام پیش ازو به خاک بایزید رسم و نمی‌رسم، که او از خرقان سه فرسنگ آمده است و پیش از من آنجا رسیده.»

۹ مگر روزی شیخ در اثناء سخن گفته است «هر که طالب این حدیث است قبلهٔ جمله اینست» و اشارت به انگشت کالوج کرده است و چهار انگشت دیگر گرفته است و آن یکی بگشاده. این سخن به شیخ‌المشایخ گفته‌اند. او از سر غیرت گفت «چون قبلهٔ دیگر پدید آمد ما این قبله را راه فروبندیم». بعد از آن راه حجّ بسته آمد، که در آن سال هر که رفتند سببی افتاد که بعضی هلاک شدند و بعضی را راه بزدند و بعضی نرسیدند؛ تا دیگر سال درویشی شیخ‌المشایخ را گفت که «خلق را از خانهٔ خدای بازداشتن چه معنی دارد؟» تا شیخ‌المشایخ اشارتی کرد راه گشاده شد. بعد از آن درویش گفت «این برچه نهیم که چندین خلق هلاک شوند؟» گفت «آ[ر]ی، جایی که پیلان پهلو سایند اگر شارخکی چند فروشوند باکی نبود.»

۱۰ نقلست که [وقتی جماعتی] که به سفر می‌شدند. گفتند «شیخا، راه ناایمن است، ما را دعایی بیاموز اگر بلایی پیدا شود بدان دعا دفع شود». شیخ گفت «چون بلایی روی به شما نهد ابوالحسن یاد

کنید.» این سخن آن قوم را خوش نیامد. آخر چون برفتند راه زنان در راه آمدند و قصد ایشان کردند. یک تن در حال از شیخ یاد کرد، عیّاری فریاد درگرفت که «اینجا مردی بود، کجا رفت که نه او را می‌بینم و نه بار و ستور او را» لاجرم بدان مرد و به قماش او هیچ آفت نرسید، و دیگران همه برهنه و مال‌برده بماندند. چون مرد را بدیدند بسلامت، تعجّب کردند. او بگفت که سبب چه بود. ایشان چون پیش شیخ باز رسیدند گفتند برایِ لِلّه بگوی که این چه سرّ بود گفت «شما که حق را یاد کنید به عادت و مجاز یاد کنید و بوالحسن بحقیقت یاد کند. شما بوالحسن یاد کنید تا بوالحسن برای شما خدای را یاد کند، کار شما را برآید، و اگر بمجاز و عادت خدای را هزار بار یاد کنید سود ندارد.»

۱۱ نقلست که مریدی وقتی از شیخ درخواست که «مرا دستوری ده تا به کوهِ لبنان روم و قطب عالم را ببینم». دستوری داد. چون به لبنان رسید جمعی دید نشسته روی به قبله و جنازه‌ای در پیش نهاده و مردمان نماز نمی‌کردند. پرسید که «چرا بر جنازه نماز نمی‌کنید؟» گفتند «تا قطب عالم بیاید، که روزی پنج بار قطب عالم اینجا ا[ما]مت کند.» مرید شاد شد [۱۶۷b] زمانی بود، همه از جای بجستند. گفت: شیخ را دیدم که در پیش ایستاد و نماز کرد و مرا دهشت افتاد. چون با خود آمدم مرده را دفن کرده بودند و شیخ رفته. گفتم «این چه شخص بود؟» گفتند «بوالحسن خرقانی.» گفتند

که «باز آید وقت نماز.» من زاری کردم که «مرید او بوده‌ام و چنین سخنی گفته. شفیع شوید تا باز مرا به خرقان بَرَد که مدّتی شد تا در سفرم.» چون وقت نماز درآمد دیگر بار شیخ را دیدم که در پیش شد. چون سلام بداد دست بدو در زدم و مرا دهشت افتاد. چون با خود آمدم خود را به چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان نهاده. چون نظر شیخ بر من افتاد گفت «شرط آنست که آنچ دیدی اظهار نکنی، که من از خداوند درخواسته‌ام تا بدین جهان و آن جهان مرا از خلق باز پوشد و از آفریده هیچ کس مرا ندید مگر زنده‌ای، و آن بایزید بود».

۱۲ نقلست که امامی به سماع احادیث می‌شد به عراق. شیخ گفت «اینجا کسی هست إسنادش عالیتر» مرد گفت «نه همانا.» شیخ گفت «من مردی اُمّی‌ام، هر چه مرا دادست بنهاد علم بخود مرا داد منّت نهاد». گفت «ای شیخ، تو سماع از که داری؟» گفت «از رسول علیه‌السّلام». مرد را آن سخن مقبول نیامد. شبانه به خواب دید مهتر را، علیه‌السلام، گفت «ای فلان! جوانمردان راست گویند». دیگر روز بیامد و آغاز کردن حدیث کرد. و جایی بودی که شیخ گفتی «این نه حدیث پیغمبر است» امام گفتی «به چه شناختی؟» گفت «چون تو حدیث آغاز کردی دو چشم من بر ابروی مهتر بود، علیه‌السّلام، چون ابرو درهم کشیدی مرا معلوم شدی که از این حدیث تبرّا می‌کند».

۱۳ و عبدالله انصاری گفت «مرا بند بر نهادند و به بلخ بردند. گفت: در همه راه با خود اندیشه کردم که «به همه حالی بر این پایِ من ترکی رفته است». چون در میان شهر رسیدم گفتند «مردمان که سنگ بربام آورده‌اند تا در تو اندازند». در آن ساعت مرا کشف افتاد که روزی سجّادهٔ شیخ باز می‌افکندم سرپایِ من بدان جا باز آمد. در حال دستها همچنان بماند ایشان را و سنگ نتوانستند انداخت».

۱۴ نقلست که چون شیخ بوسعید بَرِ شیخ رسید قرصی جَوین بود معدود، که زن بوالحسن پخته بود و شیخ زن را گفته بود «ازاری بر زبرِ قرص انداز و چندانک خواهی بیرون می‌گیر»، آن چنان کرد. گویند که خلق بسیار گرد آمدند و قرص چندانک خادم می‌آورد دیگر بود، یک بار ازار برداشت قرص نماند. شیخ گفت «خطا کردی، اگر ازار برنگرفتی همچنان تا قیامت قرص ازان زیر بیرون آوردی». چون از نان خوردن فارغ شدند شیخ بوسعید گفت «دستوری بود که چیزی بر گویند؟ «شیخ [گفت «ما] را پروای سماع نیست. ولکن بر موافقت تو بشنویم». و دست بر بالش بیتی بگفتند شیخ در همه عمر خود همین یک نوبت به سماع نشسته بود. مریدی بود شیخ را، ابوبکر خَرَقی نام و مردی دیگر مریدِ او بود سماع چندان در آن هر دو اثر کرد که رگ شقیقهٔ هر دو برخاست و سرخی روان شد. بوسعید سرکه آورد و گفت «ای شیخ، وقتست». شیخ برخاست و سه بار آستین بجنبانید و هفت بار قدم

بر زمین زد، جملهٔ دیوار خانقاه در جنبش آمد موا[۱۶۸a]فقت او را. شیخ بوسعید گفت «باش، که بناها خراب شود» پس گفت «بعزّةالله که آسمان و زمین در موافقتِ تو در رقصند.» چنین نقل کردند که در آن حوالی طفلان چهل شبانروز شیر فرانستدند.

۱۵ پس شیخ گفت «ای بوسعید، سماع کسی را مسلّم بود که زبَر تا عرش گشاده بیند و زیر تا تحت الثَّری». پس اصحاب را گفت «اگر شما را پرسند که این رقص چرا می‌کنید گویید بر موافقت آن کسانی برخاسته‌ایم که ایشان چنین باشند.»

۱۶ نقلست که شیخ بوسعید خواست و شیخ بوالحسن که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان رود. یکدیگر را بگرفتند، آن دو صفت نقل افتاد. چنانک شیخ بوسعید آن شب تا به روز سر بر زانو نهاده می‌گریست، و شیخ بوالحسن نعره می‌زد و رقص می‌کرد. چون روز بود شیخ بوالحسن باز آمد و گفت «ای شیخ، اندوه من به من بازده، که مرا به اندوهِ خویش خوشترست»، تا دیگر بار نقل افتاد. پس شیخ بوسعید را گفت «فردا به قیامت در میان میا که تو همه لطفی، تاب نیاری، تا من نخست بروم و فزع قیامت بنشانم آنگاه تو درآی» پس گفت «خدای کافری را آن قوّت داده بود که چهار فرسنگ کوهی را بریده بود و می‌برد تا بر سر لشکر موسی زند، چه شگفت اگر مؤمنی را آن قوّت بدهد که فزع قیامت بنشاند؟»

۱۷ پس شیخ بوسعید بازگشت، و سنگی بود بر درگاه، محاسن در آنجا مالید، شیخ بوالحسن احترام او را گفت تا آن سنگ را برکندند و به محراب بردند چون شب درآمد، بامداد آن سنگ به جایگاه خویش باز آمده بود. شیخ دیگر بار به محراب باز برد دیگر روز به درگاه باز آمده بود، همچنین تا سه بار. شیخ بوالحسن گفت «آری همچنان بر درگاه بگذاری پس بوسعید لطف بسی می‌کند». پس بفرمود تا راه از آنجا باز افکندند و دری دیگر بگشادند.

۱۸ پس شیخ بوالحسن چون به وداع او آمد، گفت «من ترا به ولایت عهد خویش برگزیدم که سی سال بود تا از حق کسی می‌خواستم که سخنی چند از آنک در دل دارم ــ که کس محرم آن نمی‌یافتم ــ بدو هو گویم چنانکه او ها شنود، تا که ترا فرستادند». لاجرم شیخ بوسعید آنجا سخن نگفته است زیادت. گفتند «چرا سخن نگفتی؟» گفت ما را به استماع فرستاده بودند پس از یک بحر یک عبارت‌کننده بس»؛ و گفت «من خشت پخته بودم، چون به خرقان رسیدم گوهر بار گشتم.»

۱۹ نقلست که شیخ بوسعید گفته است بر سرِ منبر، و پسر شیخ حاضر بوده است، که «کسانی که از خود نجات یافتند و پاک از خود بیرون آمدند از نبوّت إلی یومنا هذا به عقدی رسیدند، و اگر خواهید جمله را برشمرید، و اگر کسی از خود پاک شد پدر این خواجه بود»، و اشارت به پسر شیخ کرد.

۲۰ و استاد ابوالقاسم قُشَیْری گفت که «چون به ولایت خرقان درآمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند از حشمت آن پیر و پنداشتم که از ولایت خود معزول شدم».

۲۱ نقلست که بوعلی سینا را بر آوازهٔ شیخ عزم خرقان خاست. به وثاق شیخ آمد شیخ به درمنه رفته بود. زنش گفت «آن زندیق کذّاب را چه می‌کنی؟» و بسی جفا بگفت شیخ را، که زنش منکر او بودی [168b] بوعلی عزم صحرا کرد تا شیخ را بیند. شیخ را دید که می‌آمد و خرواری درمنه بر شیر نهاده و ماری را تازیانه ساخته بوعلی از دست درافتاد، گفت «شیخا، این چه حالتست؟» گفت «آری، تا بار چنان گرگی نکشی- یعنی زن- این چنین شیری بارِ تو نکشد.» پس به وثاق آمد. و بوعلی بنشست و سخن آغاز کرد و بسی بگفت و شیخ پاره‌ای گِل تر کرده بود تا دیواری عمارت کند. دلش بگرفت، برخاست و گفت مرا معذوردار که این دیوارم عمارت می‌باید کرد. برخاست و بر سر دیوار شد تا ناگاه تبری که داشت از دستش بیفتاد. بوعلی برخاست تا آن تبر به دست شیخ باز دهد، پیش از آنک آنجا رسید آن تبر از جای برخاست و به دست شیخ باز شد. بوعلی یکبار اینجا از دست درافتاد و ایمانی عظیمش بدین حدیث پدید آمد، تا بعد از آن فلسفه بر طریقت کشید چنانک معلوم است.

۲۲ نقلست که عضدالدّوله در بغداد وزیر بود و درد شکم خاست همه

اطبّاءِ بغداد عاجز آمدند از معالجت آن تا نَعْلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند حق، تعالی، شفا نداد.

۲۳ نقلست که مردی پیش او آمد و گفت «می‌خواهم که خرقه پوشم». گفت «ما را مسأله‌ایست اگر جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی» گفت «بگوی»، گفت «مردی چادرِ زنی درگیرد زن شود؟» گفت «نه». گفت «اگر زنی نیز جامهٔ مردی درپوشد هم مرد نشود» گفت «نه». گفت «تو نیز اگر مرد نیستی بدین مرقّع مرد نگردی.»

۲۴ نقلست که شخصی پیش شیخ آمد و گفت «دستوری ده تا خلق را به خدای دعوت کنم». گفت «زنهار تا به خود دعوت نکنی!» گفت «شیخ! خلق را به خویشتن دعوت توان کرد؟» گفت «آری، اگر کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید.نشان آن باشد که دعوت به خود کرده باشی.»

۲۵ گویند که سلطان محمود ایاز را یک روز که وعده داده بود «خلعت خویش در تو خواهم پوشید و تیغ برهنه بر بالای سر تو، برسم غلامان می‌خواهم آورد.» چون محمود به زیارت شیخ آمد بر صحرا فرود آمد و کسی را در فرستاد که: شیخ را گویید که «سلطان برای تو از غزنین اینجا آمد، تو نیز از برای او از خانقاه به خیمهٔ او درآی» و اگرنیاید این آیت برخوانید، که «یا ایّها الّذین آمنوا أطیعوا اللہ و أطیعُوا ٱلرّسولَ و أُولِی ٱلامْرِ مِنْکُم» (۵۹/۴). حاجبی بیامد و پیغام بگزارد. شیخ گفت «مرا معذور دارید»، حاجب این آیت بر

خواند شیخ گفت: محمود را بگویید که «چنان در أطیعوا الله مستغرق شده‌ام که در حضرت رسول خجالتها دارم تا به أُولی اَلامر چه رسد». مرد بیامد و به محمود باز گفت. محمود را رقّت آورد گفت «برخیزید، که او از آن مرد نیست که ما گمان برده بودیم.» پس جامه‌های خویش در ایاز پوشید، و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در بر کرد و خود به سلاح‌داری ایاز از پس او می‌آمد و امتحان را روی به صومعهٔ شیخ نهاد. چون از در صومعه درآمد سلام گفت شیخ جواب داد، امّا بر پای نخاست. و روی در محمود کرد و در ایاز ننگرست. محمود گفت «بر پای نخاستی سلطان را؟ این هم دام بود». شیخ گفت «دام است امّا مرغش تو نه‌ای». پس دست محمود گرفت و گفت [۱۶۹a] «پیش آی چون ها پیشت داشته‌اند.» محمود گفت «سخنی بگوی». گفت «نامحرمان بیرون فرست.» محمود اشارت کرد تا کنیزکان بیرون رفتند. محمود گفت «مرا از بایزید حکایتی برگوی». شیخ گفت «بایزید چنین گفته است هرکه مرا دید از[ر]قم شقاوت ایمن شد». محمود گفت قدم او از قدم پیغمبر زیادتست؟ که بوجهل و بولهب و چندان منکران او را می‌دیدند و از اهل شقاوت‌اند؟» گفت: «محمود! ادب نگاه دار و تصرّف در ولایت خویش کن، که مصطفی را صلوة الله و سلامه علیه کسی ندید جز چهار یار و صحابه، و دلیل برین، این آیت است: وَ تَراهُم یَنْظُرون إلیک وَ هُمْ لا یُبصِرون.» (۱۹۸/۷) محمود را این سخن خوش آمد، گفت «مرا پندی ده». گفت «چهار چیز نگه دار: اوّل

پرهیز و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق». گفت «مرا دعایی بکن». گفت در پنج نماز دعا می‌کنم که «أَللّٰهُمَّ اغْفِرْ لِلْمُؤْمنین وَ الْمُؤْمنات». گفت «دعاءِ خاصّ بگوی.» گفت «ای محمود، عاقبت تو محمود باد». پس محمود بدره‌ای پیش شیخ نهاد. شیخ قرصی جوین پیش محمود نهاد و گفت «بخور». محمود می‌خایید و در گلوش می‌گرفت. گفت «در حلقت می‌گیرد؟» گفت «آری». گفت «می‌خواهی که ما را نیز بدرهٔ تو در گلو گیرد؟ برگیر، که ما این را طلاق داده‌ایم». گفت «چیزی قبول کن». گفت «البتّه نکنم». گفت «پس مرا از آنِ خود یادگاری بده». شیخ پیراهنی عودی از آنِ خود بدو داد. محمود چون باز می‌گشت گفت «خوش صومعه‌ای داری». گفت «آن همه سلطنت و مملکت داری، این نیز می‌بایدت!» پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت «اوّل که درآمدم التفات نکردی، اکنون برپای می‌خیزی؟ سرِّ این همه کرامت چیست؟» گفت «اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی، و به‌آخر در انکسارِ درویشی می‌روی، که آفتاب دولت درویشی در تو تافته است. اوّل برای پادشاهی برنخاستم، آخر برای درویشی برمی‌خیزم.» پس چون سلطان برفت و آن وقت که به سومنات شد، و بیم آن بود که شکسته خواهد شد، ناگاه از اسپ فرو آمد و به گوشه‌ای درشد و روی بر خاک نهاد و آن پیراهن شیخ بر[گر]فت و گفت «خداوندا بحقِّ آب روی خداوندِ این خرقه که ما را بر این کُفّار ظفر دهی که هر چه از غنیمت بگیرم به درویشان دهم». ناگاه

از جانب کُفّار رعدی و برقی و ظلمتی پدید آمد تا تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرّق می‌شدند تا لشکر اسلام ظفر یافتند و آن شب محمود به خواب دید که شیخ گفتی «ای محمود، آب روی خرقهٔ ما ببُردی بر درگاه حق! که اگر آن ساعت درخواستی جملهٔ کفّار[را] اسلام روزی کردی».

۲۶ نقلست که یک شب شیخ گفت «در فلان بیابان راه می‌زنند و چندین کس را مجروح کردند» بنوشتند و همچنان بود. و العجب، که در همان شب سرِ پسرش ببریدند و در آستانهٔ شیخ نهادند و شیخ را خبر نبود. زنش منکر او بود می‌گفت «چه گویم کسی را که از چندین فرسنگ خبر باز می‌دهد و خبرش نبود که سرِ فرزندش ببریده باشند و در آستانه نهاده؟» شیخ گفت «آری، آن وقت که دیدم پرده برداشته بودند و این [۱۶۹b] وقت که پسر را می‌کشتند پرده فروهشته بودند». پس چون مادر پسر دید گیسو ببرید و بر سر پسر نهاد و نوحه آغاز کرد. شیخ نیز محاسن پاره‌ای ببرید و بر سر نهاد، پس گفت «این کار هر دو باشیده‌ایم و ما هر دو را افتاده است، چون تو گیسو بریدی من نیز ریش بریدم».

۲۷ نقلست که شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش، و هفت روز بود تا طعام نیافته بودند. یکی به در صومعه آمد با خرواری آرد و گوسفندی، خادم را گفت «صوفیان را آورده‌ام». شیخ بشنود گفت «ای درویشان می‌گوید: صوفیان را آورده‌ام هر کی از شما نسبت به

تصوّف درست می‌توانید کردن بستانید؛ که من باری زَهره ندارم که لاف تصوّف زنم.» همه دم درکشیدند تا آرد و گوسفند بازگردانیدند.

۲۸ و ازو می‌آید که گفت: دو برادر بودند و مادری. هر شبی یکی به خدمت مادر مشغول شدی و یکی به خدمت خداوند و آن شخص که به عبادت مشغول بود با خدمت خدایش خوش بود، برادر را گفت «امشب نیز خدمت خداوند به من ایثار کن». چنان کرد و آن شب به خدمت خدای سر به سجود نهاده در خواب شد، به خواب دید که آواز آمدی که «برادر و ترا بیامرزیدیم و ترا بدو بخشیدیم». او گفت «من به خدمت خدای تعالی مشغولم و او به خدمت والده و مرا در کار او می‌کنید؟» گفتند «برای آنک آنچ تو می‌کنی ما ازان بی‌نیازیم ولکن مادرت ازان بی‌نیاز نیست که برادر تو می‌کند.»

۲۹ نقلست که چهل سال سرِ شیخ به بالین نرسید و گفت چهل سال، نماز بامداد بر وضوء نماز خفتن کردم. ناگاه بالش خواست. اصحاب شاد شدند، گفتند «شیخا، چه افتاد؟» گفت «بوالحسنو استغنا و بی‌نیازی خدای تعالی بدید امشب.»

۳۰ و مصطفی صلوات الله و سلامه علیه می‌گوید هر که دو رکعت نماز کند که در آن دو رکعت هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرد همه گناهی ازو بریزد، چنانک آن روز از مادر زاده بود». احمد حنبل رضی الله عنه به حکم این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گذر نکرد چون سلام داد پسر خود را بشارت داد که «این

نماز بگزاردم که هیچ اندیشهٔ دنیا وی درنیامد.» این حکایت شیخ را برگفتند. گفت «این بوالحسنو که در این کلاته نشسته است سی سالست تا به دون حقّ یک اندیشه بر خاطر او گذر نکرده است».

۳۱ نقلست که یک روز مرقّع‌پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای برزمین زد و می‌گفت «جُنید وقتم و شبلی وقتم.» شیخ برپای خاست و پای بر زمین می‌زد و می‌گفت «مصطفای وقتم وخدای وقتم». و معنی همان است که در در «انا الحقّ» حسین شرح داده‌ایم که او محو بوده باشد. و گویند که غیب بر اولیا خلاف سنّت نرود کما قال علیه السّلام: «إنّی لأَجِدُ نَفَسَ الرّحْمٰن مِنْ قِبلِ ٱلْیَمَن».

۳۲ نقلست که روزی در جلالت انبساط کلماتی می‌گفت. به سرّش ندا آمد که «بوالحسنا از خلقانم [نمی]ترسی؟» گفت «إلٰهی، برادر داشتمی، او از مردم ترسیدی امّا من نترسم». گفت «شب نخستین از مُنکر و نکیر ترسی؟» گفت اشتر که چهار دندان شود از آواز جَرَس نهراسد.» گفت «از قیامت و صعوبات [۱۷۰a] آن ترسی؟» گفت «می‌اندیشم که فردا مرا از خاک برآری و خلق را در عرصات حاضر گردانی من در آن موقف پیراهن بوالحسنی خود از سر برکشم و در دریای وحدانیّت غوطه‌ای خورم تا همه واحد بود و بوالحسن نبود چون بوالحسن نبود موکّل خوف و مبشّر رجا بر که باز نشیند؟»

۳۳ ازو می‌آید که شبی نماز می‌کرد، آوازای شنید که «هان، بوالحسنُو خواهی که آنچه از تو می‌دانم با خلق بگویم تا سنگسارت کنند؟»

شیخ گفت «ای بار خدایا، خواهی تا آنچ از رحمت تو می‌دانم و از کرم تو می‌بینم با خلق بگویم تا هیچ کست سجود نکند؟» آوازی شنید که «نه از تو و نه از من».

۳۴ یک بار می‌گفت «إلٰهی، ملک‌الموت را به من مفرست که من جان به وی ندهم، نه ازو ستده‌ام تا باز او دهم. من جان از تو ستده‌ام جز به تو ندهم.»

۳۵ و گفت «یا سر به هستی تو فروبرم چنانکه هرگز بازدید نیایم یا سر به هستی تو برآرم، چنانکه به تو یکْ یک ذرّه پدید آیم.»

۳۶ و گفت: در سرّم ندا کردند که ایمان آور گفتم «خداوندا ایمان که توآورده‌ای مرا تمامست».

۳۷ و گفت: ندا می‌آید که «تو مایی و ما تو». می‌گویم که «تو خداوندیّ و ما بندهٔ عاجز»

۳۸ و گفت: از حضرت خطاب می‌آید که ما ترا از خود نخواسته‌ایم».

۳۹ و گفت: خدای، عزّوجلّ، از خلق نشان بندگی خواست و از من نشان خداوندی خواست.»

۴۰ و گفت: چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند که «ما کرُّوبیانیم و ما روحانیانیم و ما معصومانیم». من گفتم «ما هُوَ الله نیاییم.» ایشان خجل گشتند و

مشایخ شاد شدند به جواب دادن من ایشان را.

۴۱ گفت: خداوند، تعالی، درِ فکرت به من بازگشاد که «من ترا از شیطان باز خریده‌ام به چیزی که آن را صفت پدید نیست پس تو بدان که آن را چون داری».

۴۲ و گفت: همه چیزها را غایت بدانستم الاّ سه چیز را. هرگز غایتِ کَیْد نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی، علیه‌الصلوة و السّلام، ندانستم و غایتِ معرفت ندانستم.»

۴۳ و گفت «مرا چون پارهٔ خاک جمع کردند، پس بادی بأنبوه درآمد و هفت آسمان و زمین از من پر کرد و من خود ناپدید».

۴۴ و گفت: خداوند ما را قدمی داد که به یک قدم از عرش به ثری شدم و از ثری به عرش باز آمدم، پس بدانستم که هیچ جای نرفته‌ام. خداوند ندا کرد که «بندهٔ من آن کس که قدم او چنین بود، او کجا رسیده بود؟» من نیز گفتم «درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم! چندانک می‌رویم نه منزل پدید است نه پایان.»

۴۵ و گفت «چهار هزار کلام از خدای بشنوده‌ام که اگر به ده هزار نوا شدی به نهایت پیدا نبودی که چه پدید آمدی».

۴۶ و گفت «بر خویشتن چنان قادر بودم که پلاس سیاه خواستم که دیبای رومی گردد چنان گشت. سپاس باد خدای، تعالی را که همچنانست» یعنی که[دل از دنیا و آخرت ببرّم و به خدا بازبرم.

۴۷ و گفت «آن کس که ازو چندان راه بود به خدای که] از زمین تا به آسمان و از آسمان تا به عرش و از عرش تا به «قابَ قَوْسَیْن» (۹/۵۳) و از قابَ قَوْسَیْن تا به مقام نور، نیک مردی نبود اگر خویشتن را پَرِ پشّه‌ای فرو نماید.»

۴۸ و گفت «من دلقی‌ام بیک بالای حق»، یعنی همگی من آنچه هست در حقّ محو است به حقیقت، و آنچه مانده است خیالیست.

۴۹ و گفت «آنچ در دل منست [۱۷۰b] اگر قطره‌ای بیرون آید جهان چنان شود که در عهد نوح، علیه السّلام».

۵۰ و گفت «آن گاه نیز که من از پیش شما بشده باشم و در پس کوه قاف یکی را از مریدان من ملک‌الموت آمده باشد و جان برگیرد و باوی در آن سخن می‌کند من دست از گور برکنم و از لطف خدای تعالی بر لب او ریزم».

۵۱ و گفت: چیزی از آنِ خدای در من می‌گردید من نیز روی به خدای باز کردم گفتم «إلٰهی اگر مرا چیزی دهی چنان ده که از زمان آدم علیه‌السّلام [تا] به قیامت هیچ کس را امان برنگذشته بود که من بازماندهٔ هیچ کس نتوانم خوردن».

۵۲ و گفت «هر نیکویی که از عهد آدم، علیه‌السّلام، تا این غایت و از این ساعت تا به قیامت با پیران نکرد تنها با پیر تو بکرد، [و هر نیکویی که با پیران و مریدان کرد تنها با شما کرد».]

۵۳ [و گفت] «هر شب نماز شام آرام نگیرم تا حساب خویش با خدای تعالی باز کنم».

۵۴ و گفت «کار خویش به اخلاص ندیدم تا آفریده تنها خویش را ندیدم.»

۵۵ و گفت «اگر خدای، عزّوجلّ، روز قیامت همه خلق را به من بخشد که در زمانِ من هستند که از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که فرو شود این چشم که در پیش دارم بازننگر[م] از بزرگ همّتی که بر درگاه خداوند دارم.»

۵۶ و گفت «عرش به خدای بر پشت ما ایستاده بود. چون بهتر فراشدم یگانگی او بر پشت ما ایستاده بود. ای جوانمردان! نیرو کنید و مردآسا شوید، که بارگرانست».

۵۷ و گفت «چه گویی در مردی که قدم نه به ویرانی دارد و نه به آبادانی، و خدای، تعالی، او را بر مقامی دارد که روز قیامت چون او را برانگیزد همه خلقِ ویرانی و آبادانی به نور او برخیزند، و همه خلق را به وی بخشند، که دعا نکند و شفاعت نکند در آن جهان؟»

۵۸ و گفت «در زیر خاربُنی در دنیا با خداوند زندگانی کردن دوستر از آن دارم که در بهشت زیر درختِ طوبی که از وی خبر ندارم».

۵۹ و گفت: اینجا نشسته باشم گاه‌گاه چندان قوّت از خداوند با من بود

که گویم «اگر دست بر کنم آسمان از جای برگیرم و اگر پای بر زمین زنم به نشیب فرو برم». و گاه باشد که به خویش بازنگرم روی به خدایی باز کنم گویم «به این تن و خلق که مراست چندین سلطنت به چه کار آید؟».

۶۰ و گفت «چشنده[ام] خود ناپدید، و شنونده‌ام خود ناپدید، و گوینده‌ام خود ناپدید».

۶۱ و گفت از آن کار دست بازنگرفتم تا چنان ندیدم که دست به هوا فراز کردم هوا در دست من شفشهٔ زر گشت وام کردم و دست بدان فراز نکردم بسبب آنکه کرامت بود و هر که از کرامت فراگیرد به سر دنیا در کند و او را نیک نیفتد و آن خود یک نوبت بود کسی را که فراگیرد و آن در برو ببندند و دیگرش نبود.»

۶۲ و گفت «تا فروشوم که ناپدید شوم در هر دو جهان، تا کی برآیم که همه من باشم. زینهار که مرده دل و قرّا نباشی!»

۶۳ و گفت «سنگی سپید را مسأله‌ای باز پرسیدم، چهار هزار مسألهٔ مرا جواب کرد در کرامت».

۶۴ [و گفت «بدان کسی که من به منی نان گستاخی کنم شما بدانید که او از ملائکه فاضلتر است».]

۶۵ و گفت «تا بر کسی شبان‌روزی بیست و چهار ساعتست. در هر ساعتی هزار بار بمُردم، و بیست و سه ساعت را صفت پدید نیست.»

۶۶ و گفت «مردم در روز به روزه بود، و به شب در نماز بُوَد به امید آنک به منزل رسد، و منزل خود من بودم.»

۶۷ و گفت «از آن چهار ماه که در شکم مادر بودم و بجنبیدم یاد دارم، از آن وقت تا به اکنون همه چیزی را آنگاه نیز که ازین جهان بیرون [۱۷۱a] شده باشم تا به قیامت هر چه بود و آنچه خواهد رفت هم به تو بازنمایم».

۶۸ گفت مردم گویند «فلان کس امامست»؛ امام آن کسی نبوَد که از هر چه او را آفریده بود خبر ندارد و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب خبر ندارد.»

۶۹ پس گفت «مرا دیداریست در آدمیان و دیداریست در ملائکه و دیداریست در جنّیان و دیداری است در جمنده و چرنده و همه جانوران و از هرچه آفریده است. از آنک به کنارهٔ جهان است نشان از آن بهتر توانم دادن از آنچ به نواحی و گرد ما است.»

۷۰ و گفت «اگر از ترکستان تا درِ شام کسی را قدمی در سنگی آید زیانِ آن مرا است از آنِ من است، تا در شام اندوهی در دلیست آن دل از آنِ منست».

۷۱ و گفت «شگفت نه از خویشتن دارم بل که شگفت از خداوند دارم که چندین بینایی و آگاهی در اندرون و پوست من پدید آورد، پس با هزاران مرا آگاهی داد تا من چنین عاجز بودم در خداوندی خداوند.»

۷۲ و گفت «در اندرون پوست من دریائیست که هر وقت که باد برآید از این دریا میغ سر برکند از عرش تا ثری باران بارد.»

۷۳ و گفت: خداوند مرا سفری در پیش نهاد که در آن سفر بیابانها بگذاشتم و کوه‌ها و رودها و نشیب‌ها و فرازها [و بیم و اومیدها و کشتیها و دریاها از ناخن و موی تا انگشت پای همه را بگذاشتم، پس] بعد از آن بدانستم که مسلمان نیستم. گفتم «إلٰهی، بنزدیک خلق مسلمانم بنزدیک تو زنّار دارم، زنّارم ببر تا نزدیک تو مسلمان باشم».

۷۴ و گفت: باید که زندگانی چنان کنی که جان‌های شما برآمده بود و در میان لب و دندان ایستاده، که در حدّ چهل سالست تا جان من برآمده است و میان لب و دندان ایستاده.

۷۵ گفتند «سخن نمی‌گویی». گفت «این جا که من ایستاده‌ام سخن نمی‌توان گفت. اگر آنچه مرا با اوست بگویم خلق عمل نکنند، و اگر آنچ او را با من هست بگویم چون آتش بود که در پنبه افگنی. دریغ دارم که با خویشتن باشم و در سخن او به زبان خویشتن گفتن، و شرم دارم که با او ایستاده باشم و سخن او گویم».

۷۶ و گفت «در این مقام که خدای مرا داده است خلق زمین را و ملایکهٔ آسمان را آنجا راه نیست، اگر برین جا چیزی بینم جز از شریعت مصطفی علیه السلام ازین مقام باز پس آیم، که من در کاروانی

نباشم که اسفهسلار او مصطفی علیه‌الصلوة والسلام نبود»

۷۷ و گفت: پیری کرّاسه‌ای در دست داشت پیشِ من آمد و گفت «من سخن از اینجا گویم، تو از کجا گویی؟» گفتم «وقت من وقتیست که درو سخن در نگنجد».

۷۸ و گفت «خلق را اوّل و آخر هست، اگر به اوّل نکنند به آخر مکافات کنند. گفتم خداوند، تعالی، مرا وقتی داده است که اوّل و آخر به وقت [من] آرزومند است». و گفتم «که من نگویم که دوزخ و بهشت نیست، من گویم که دوزخ و بهشت را بنزدیک ما جایی نیست زیرا که این هر دو آفریده است و اینجا که منم آفریده را جای نیست».

۷۹ و گفت «من آن بنده‌ام که هفت آسمان و زمین را در نزدیک اندیشهٔ منست، هر چه گویم بباش بباشد. مرا زیر نیست، و زبر نیست پیش نیست و پس نیست، دست راست و دستِ چپ نیست».

۸۰ و گفت «درین غیب درختی است من بر آن شاخ نشسته‌ام که همه خلق به زیر سایهٔ این شاخ نشسته‌اند». [۱۷۱b]

۸۱ و گفت همه[عمر] من مرا یک سجده است.»

۸۲ و گفت «با خاصّ نتوانم گفت که پرده بدرند، و با عامّ نتوانم گفت که به وی راهی هونهند با تن خویش نتوانم گفت که عجب آرد زبان که ازو باز گویم». [کسی] همی‌گفت «از اینجا که هستی باز آی» گفت:

نتوان آمد، «وَ مَامِنّا[إلّا] لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ» (۱۶۴/۳۷) گفت «به عرش». گفت «عرش را چکنم؟ که عرش خود اینجا است».

۸۳ گفت «وقتی بر من پدید آمد که همه آفریده بر من بگریستند.»

۸۴ و گفت «کسی بایستی که میان او و خدای حجابی نبودی، تا من بگفتمی که خدای با مصطفی علیه السلام چه کرده بود تا دل و زبانش بشدی و بیفتادی».

۸۵ و گفت «چون حقّ، تعالی، با من به لطف خویش درآمد ملائکه را غیرت آمد، بریشان بپوشید و مرا نیست نکرد و از آفریده، ببرد و از خود می‌کرد، اگر نه آن بودی که او را بر من حکمست و إلاّ کرام الکاتبین مرا ندیدندی».

۸۶ و گفت: خلق در زیر زمین بریزند بوالحسن در زیر زمین برورد.

۸۷ و گفت «بیست سالست تا کفن ما از آسمان بیاورده‌اند و به سرِ ما درافگنده، و ما سر از کفن بیرون کرده سخن می‌گوییم».

۸۸ و گفت «به رحم مادر بسوختم، چون به روی زمین آمدم بگداختم، چون به حدّ بلاغت رسیدم بدبتر گشتم».

۸۹ و گفت «وقتی چیزی چون آب قطره‌ای در دهان من چکید بار دیگر پوشیده شد اگر چنان بماندی من به میان خلق بماندمی».

۹۰ و گفت «همه آفریدهٔ او چون کشتی است و ملاّح آن منم، و بردن آن

کشتی مرا مشغول نکند. من در آنم».

۹۱ و گفت «خدای، تعالی، مرا فکرتی داد که هر چه او آفریده است دران بماندم، شغل و روز در من برسید آن فکرت بینائی کشف[۱] سمع گردید، گستاخی گردید، محبّت گردید، گرانباری گردید، ازان فکرت به یگانگی او درافتادم به جائی رسیدم که فکرت حکمت گردید راه راست گردید و شفقت بر خلق گردید، بر خلق او مشفق‌تر از خود کسی را ندیدم، تا گفتم کاشکی به بَدَل همه خلق من بمردمی تا این خلق را مرگ نبایستی دید، کاشکی حساب همه خلق با من بکردی تا خلق را به قیامت حساب نبایستی دید، کاشکی عقوبت همه خلق مرا کردی تا ایشان را دوزخ نبایستی دید».

۹۲ و گفت «خدای، تعالی، دوستان خویش را در مقامی دارد که آنجا حدّ مخلوق نبود، و بوالحسن بدین سخن صادقست، اگر من از لطف او سخن گویم خلق مرا دیوانه خوانند. آنچ دیدم و شنیدم و آنچ خوردم و پوشیدم و هر چه آفریده است مرا از خلق حجاب نکرد.

۹۳ و گفت: خداوند به من گفت که روی تو باید بجنان ننمایم، آن کس را نمایم که او مرا دوست دارد، اکنون می‌نگرم تا کرا آورَد. هر که را

---

۱) شاید: گشت.

امروز در این حرم آورَد فردا آنجا حاضر کند.

۹۴ و گفت «إلٰهی مرا با نزدیکی خویش بر». از حقّ، ندا آمد که «مرا بر تو حکمست، تا هر که من او را دوست دارم بیاید و ترا بیند، و اگر نتواند آمد نام تو او را بشنوانیم تا ترا دوست دارد که ترا از پاکی خویش آفریده‌ام. ترا دوست ندارند مگر پاکان. «تا جای دوستی من خدای ها بگرفت مرا دوست خلق نکرد».

۹۵ و گفت: خود را به خلق برافکندم. مخلوقات همه به حق بنالیدند که این چه بارست که گران‌تر ازین بار ندیده‌ایم. از حق ندا آمد که آن کس که از من گرانبار بود آفریده او را بر[۱۷۲a] نتابد منت بردارم بسزای خویش و بپرورم. به خلق ننمایم مگر با سپاس.

۹۶ و گفت «چون به تن به حضرت او شدم دل را بخواندم، بیامد، عقل را بخواندم بیامد ایمان و دل و عقل بیامدند، نفس را به میان این چهار درآوردم نفس اخلاص را برگرفت اخلاص عمل را برگرفت تا به حق رسید، مقامی پدید آمد که ازان خویش هیچ ندیدم، این هر چهار چیز که آنجا برده بودم حاجتمند گردیدند.»

۹۷ و گفت: مَثَلِ آن معرفت که خدای داد چون آفتاب بود و هر چه دونِ حق بود چون استاره. هر چه آفریده بود در من رسیده کردند و آنگه مرا در میان خلق داشت.

۹۸ و گفت: آنچ من از خداوند دانم بسیار است و آنچ ندانم بیشتر است

آنچ با خلق بگفتم در خوردِ عقل ایشان بگفتم.

۹۹ [و گفت] اگر از آنچ میانِ من و او هست چندِ ارزن دانه‌ای با خلق بگویم خلق مرا دیوانه خوانند چنانک مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه. اگر با عرش مجید بگویم بجنبد و اگر به آفتاب بگویم باز ایستد از رفتن.

۱۰۰ و گفت «چون از هر چه دون حق است زاهد شدم، آن وقت خویش را خواندم، از حقّ جواب شنیدم، بدانستم که از خلق درگذشتم، لبیّک اللّهمّ زدم، مُحْرِم حق گشتم، در وحدانیّت طواف کردم، بیت‌المعمور زیارت کردم کعبه مرا تسبیح کرد، ملائکه مرا ثنا گفتند، نوری پدید آمد سرای حقّ در آن میان بود، چون به سرای حق رسیدم از من هیچ نمانده بود».

۱۰۱ و گفت «دو سال در یک اندیشه بودم، مگر چشمم در خواب شد که آن اندیشه از من جدا شد؛ شما پندارید که این راه آسانست!»

۱۰۲ و گفت «اگر یکی مرا یاد کند بدان بمدهید که بر آب و هوا بروید، و بدان بمدهید که تکبیر اوّل به خراسان‌ها بندید و سلام به کعبه باز دهید، و بدان نیز که برنگرید و تا عرش ببینید و فرو نگرید و تا ثری ببیند و بدان نیز که گردِ عرش طواف کنید که این همه را مقدار پدید است و ذکر مؤمن مر مؤمن را برای خدای حدّ پدید نیست».

۱۰۳ و گفت «به من رسید که چهارصد مرد از غربااند. گفتند «اینان

چه‌اند؟» برفتم تا به دریایی رسیدم درشدم تا به نور از نور پدیدار رسیدم که بدیدم که غربا آن بودند که ایشان را بجز خدای هیچ دیگر نبود.

۱۰۴ و گفت «نخست چنان دانستم که امانتی به ما برنهاده است. چون بهتر درشدم عرشِ خدای سبکتر بود ازان. چون بهتر درشدم خداوندی خویش به ما برنهاده است نه امانت و شکری که بار گرانست».

۱۰۵ و گفت: «من شما را از معاملهٔ خویش نشان ندهم، من شما را نشان که دهم از پاکی خداوند و دوستی او دهم که موج بر موج می‌زند و کشتی می‌شکند».

۱۰۶ و گفت «پنجاه سالست که از حقّ سخن می‌گویم که دل و زبان مرا بدان هیچ برخی نیست».

۱۰۷ و گفت «هرگز ندانستم که خدای، تعالی، با مشتی آب و خاک چندین نیکویی کند که با من کرد، که بخبر از مصطفی صلوات الله و سلامه علیه به من رسید یقینم شد که باورداشتن او را واجبست، این بر من معاینه است به خبر حاجت نبود».

۱۰۸ و گفت «این که شما از من شنوید از معاملهٔ [172b] منست یا از عطای اوست، مرا از توحید او با خلق هیچ نشاید گفت که بر جای بنمانند، مثَل چنان بُوَد که شعلهٔ آتش در پنبه‌زاری افگنی».

۱۰۹ و گفت «من از آنجا آمده‌ام، با آنجا دانم شدن من به دلیل و خبر، ترا

نپرستم. از حقّ ندا آمد که «ما بعد از مصطفی صلوات الله و سلامه علیه جبرئیل را به کس نفرستادیم» گفتم: ترا بجز جبرئیل خلق است، وحی‌القلوب همیشه با من است».

۱۱۰ و گفت «هفتادو سه سال با حقّ زندگانی کردم که یک سجده بر مخالفت شرع نکردم و یک نفس بر موافقتِ نَفْس نزدم، و سفر چنان کردم که از عرش تا به ثری هر چه هست مرا یک قدم کردند».

۱۱۱ و گفت: از حق ندا چنین آمد که «بندهٔ من، اگر باندوه پیش من آیی شادت کنم و اگر به نیاز آیی توانگرت کنم. چون ازانِ خویش دست بداری آب و هوا را مسخّر تو کنم.»

۱۱۲ و گفت: علما گویند «خدای را به دلیل عقل بباید دانست». و این خود به ذات خود نابیناست، به خدای، راه ندانست مگر به خدای، به خرد او را چون توان دانست؟ از خلقان بسیاری که اهل خرد بودند بآفریده درهمی گشتند، من ایشان را دست گرفتم از آفریده ببردم، راه به خدای ها نمودم، و اینجا که منم خرد اینجا نتواند آمد.

۱۱۳ و گفت: وقتی که همه گنجهای روی زمین حاضر کردند که دیدار من بران افکندند. گفتم «إلٰهی غرّه باد آنکه به چنین غرّه شود». از حقّ ندا آمد که «بوالحسنو، دنیا را در تو در نصیب نیست، عقبی هم همّت ترا حسیب نیست. این هر دو سرای ترا منم.»

۱۱۴ و گفت «خداوند زندگانی در چشم من گناه گردانید.»

۱۱۵ و گفت: تا دست از دنیا بداشتم هرگز وا سرش نشدم، و تا گفتم «اللّه» به هیچ خلق وا نگردیدم.

۱۱۶ و گفت «پیر گشتم، هنگام رفتنست. هر چه در اعمال بنده آید به توفیق خدای من بکردم، و هر چه عطای او بود با بندگان به منّت مرا داد. این سخن گاه از معامله گویم گاه از عطا. خلق را اینجا راه نیست. مرگ را همی بژارید که پنجاه سال ابوالحسن مرگ را همی‌بژارد تا مرگ بر من خوش گشت.»

۱۱۷ و گفت «خواهید که با خضر صحبت کنید؟» [صوفیی گفت «خواهم».] گفت ترا چند سال باشد؟» گفت «شصت سال». گفت «این عمر از سر گیر! ترا او آفرید صحبت با خضر کنی؟ صحبت من با اوست در تمنّای من نیست که‌ با آفریده صحبت کنم.»

۱۱۸ و گفت «مرا نتوانند نکوهیدن که به هر زبانی که از من عبارت کنند من به خلاف آنم».

۱۱۹ و گفت «بهشت را در فنا بَرَم تا بهشتیان را کجا بری، دوزخ را در فنا بَرَم تا عاصیان را کجا بری؟» قُرّا گونه‌ای انکاری بکرد.

۱۲۰ گفت: خدای تعالی روز قیامت گوید «بندگان مرا شفاعت کن». گویم «رحمت ازانِ تست و بنده ازان تو؛ شفقتِ تو بر بنده بیش از آنست که آنِ من».

۱۲۱ و گفت «وقت به همه چیزی در رسد و هیچ [چیز] به وقت در

نرسد. خلق اسیر وقت‌اند، و بوالحسن خداوند وقت. هر چه من[از] وقت خویش گویم آفریده از من بهزیمت شود، جان جوانمردان از وقت مصطفی صلوات الله و سلامه علیه تا به قیامت به هستی حق اقرار دهند.»

۱۲۲ و گفت: [۱۷۳a] به هستی او نگریستم نیستی من به من نمود. در این اندوه بماندم تا با دلی کبود از حقّ ندا آمد که «به هستی خویش اقرار ده.» گفتم «بجز تو کیست که به هستی تو اقرار دهد؟ نگفتی «شَهِدَ اللّٰه اَنَّه» (۱۸/۳) الآیه.

۱۲۳ و گفت «چون حق، تعالی، این راه بر من بگشاد در رَوِش این راه چندان فرق بود که به هر سالی گفتیا از کفر به نبوّت شدم. چندین تفاوت بود».

۱۲۴ و گفت «روز و شب که بیست و چهار ساعتست مرا یک نَفَس است آن نفس از حقّ وا حقّ است. دعوی من نه با خلق است. گر پای آنجا برنهم که همّتِ اوست به جایی برسد که ملائکهٔ حجابت را آنجا راه نبود».

۱۲۵ و گفت: دوش جوانمردی گفت «آه» آسمان و زمین بسوخت.

۱۲۶ شیخ گفت: آن کسانی را که اینجا آورد من همه را وا نَوَر دیدم، بعضی اندکی و بعضی را بیشتر و گفتم «إلٰهی آنچ در اینان آفریده‌ای به اینان وانمای» گفت «بوالحسن، حکم دنیا مانده است، اگر اینا[ن]

به اینان ها نمایم دنیا خراب شود».

۱۲۷ و گفت: از خویشتن سیر شدم، خویشتن را ها آب دادم غرقه نشد، به آتش ها دادم نسوخت، از آنچ این خلق خورند چهار ماه [و] ده روز از حلق بازگرفتم بنمرد، سر بر آستان عجز نهادم فتوح سر د[ر] کرد تا به جایگاهی رسیدم که صفت نتوان کرد.

۱۲۸ و گفت: به دیدار بایستادم خلق آسمان و زمین را بدیدم و معاملهٔ ایشان. مرا آن به چیزی نیامد بدانچ منْ دیدم ازانِ او، از حق ندا آمد که «تو و همه خلق نزدیک من همچنانید که این خلق نزدیک تو اند».

۱۲۹ و گفت: من نه عابدم نه زاهد و نه عالمی نه صوفی، إلٰهی، تو یکی‌ای من از یکی تو یکی‌ام. چه مرد بود که با خداوند چنین بنه ایستد که آسمان و زمین و کوه ایستاده است؟

۱۳۰ هر که خویشتن به نیک مردی نماید نه نیکست، که نیکی صفت خداوند است.

۱۳۱ و گفت: اگر خواهی که به کرامت رسی یک روز بخور سه روز مخور، سوم روز بخور پنج روز مخور، پنجم روز بخور چهارده روز مخور، اوّل چهارده بخور یک ماه مخور، اوّل ماهی بخور چهل روز مخور، چهل روز بخور چهار ماه مخور، اوّل چهار ماه بخور سالی مخور. آنگه چیزی پدید آید چون ماری چیزی به دهان

درگرفته در دهان تو نهد. بعد ازان هرگز اگر نخوری شاید؛ که من ایستاده بودم شکم خشک شده، این مار پدید آمد، گفتم «إلٰهی بواسطه نخواهم». حلاوتی در معده پدید آمد بویاتر از مشک و خوشتر از شهد، سر بحلق من واکرد. از حق ندا آمد که «ابوالحسن، ما ترا از معدهٔ تهی طعام آریم از جگر تشنه آب آریم.» اگر آن را نبودی که او را حکمست از آنجا خوردمی که این خلق ندیدی، آنجا زندگانی کردمی که کرام الکاتبین ندیدی.

۱۳۲ و گفت: من کار خویش به اخلاص ندیدم[تا بجز او کسی را می‌دیدم]، چون همه او را دیدم اخلاص پدید آمد. به بی‌نیازی او نگریستم گیر و دارِ همه خلق پَرِ پشه‌ای ندیدم. به رحمت او نگریستم همه آنجا چندِ ارزن دانه‌ای دیدم. از این هر دو چه آید، آنجا؟

۱۳۳ و گفت: از خدای عجب بمانده‌ام چندین سال خرد از من ببرده بود و مرا خردمند به خلق می‌نمود.

۱۳۴ [گفت:] إلٰهی چه بودی که دوزخ و بهشت نبودی تا پدید [۱۷۳b] آمدی که بندهٔ خدای‌پرست کیست؟

۱۳۵ و گفت: خداوند[بازار من] بر من پیدا کرد. در این بازار بعضی گفتنی [بود] و بعضی شنیدنی و بعضی دانستنی. چون در این دریا افتادم بازارها از پیش من برگرفت.

۱۳۶ [و گفت:] خداوند بندگی من بر من ظاهر کرد، اوّل و آخر خویشتن قیامت دیدم، هر چه به اوّل به من ها داد به آخر همان بداد، از موی سر تا به ناخن پای یک صراط گردانید. و گفت «چون از خویشتن بگذشتی صراط واپس کردی.»

۱۳۷ و گفت «هر کسی را از این خداوند سر رستگاری بُوَد، ما را اندوه دوام بُوَد، خدای قوّت دهاد تا این بار گران بکشیم».

۱۳۸ و گفت: عجب بمانده‌ام از کردار این خداوند که به اوّل چنین بازار درون این پوست بنهاد بی‌آگاهی من، به آخر مرا ازان آگاه کرد تا من چندین متحیر شدم. یا دلیلَ المتحیّرین، زِدْنی تحیّراً.

۱۳۹ و گفت: کلّهٔ سرم عرش است و پایها تحت‌الثری و دست‌هام مشرق و مغرب.

۱۴۰ و گفت: راهِ خدای را عدد بنتوان کرد. چندانکه بنده است به خدای راه است، به هر راهی که برفتم قومی دیدم. گفتم «بار خدایا مرا به راهی بیرون بر که من و تو باشیم، خلق در آن راه نباشد». راه اندوه در پیش من نهاد، گفت «این اندوه باری گرانست، خلق نتوانند کشید».

۱۴۱ و گفت: هر که نزدیک خدای مردست نزدیک خلق کودکست، و هر که نزدیک خلق مردست آنجا نامردست. این سخن نگاه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت پدید نیست.

۱۴۲ و گفت: هر کی سخن من بشنود بداند که من خدای را ستوده‌ام بعزّش بردارند، و هر که پندارد که خود را ستوده‌ام بذُلّش بردارند،[که این سخنانِ من از آن دریای پاکست، زانِ خلق دروی برخه نیست.]

۱۴۳ و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی.

۱۴۴ و گفت: در دل من آمد از حق که «ابوالحسن، فرمان مرا استاد[ه] باش که من زنده‌ای‌ام که نمیرم تا ترا حیاتی دهم که در آن حیات مرگ نبود، و هر چه ترا ازان نهی کردم دور باش ازان که من پادشاهی‌ام که مُلک مرا نزول نیست تا ترا ملکی دهم که آن را زوال نبود.»

۱۴۵ و گفت: هر که مرا بشناخت بدوستی حق را دوست داشت، و حق او را دوست داشت و به صحبت جوانمردان پیوست، و [هرکه به صحبتِ جوانمردان پیوست] به صحبت حقّ پیوست.

۱۴۶ و گفت چون زبان من به ذکر و توحید حق گشاده شد، آسمانها و زمینها را دیدم که گرد بر گرد من طواف می‌کردند و خلق ازان غافل.

۱۴۷ و گفت: به دل من ندا آمد از حق که «مردمان از من طلب بهشت می‌کنند و هنوز به شکر ایمان قیام نکرده‌اند حضرت مرا، از من چیزی دیگر می طلبند.»

۱۴۸ و گفت: مزاح مکنید، که اگر مزاح را صورتی بودی او را زَهره

نبودی که درین محلّت که من بودمی در توانستی آمد.

۱۴۹ و گفت: عالم بامداد برخیزد، طلب زیادتی علم کند، و زاهد طلبِ زیادتی زهد کند، بوالحسن بامداد برخیزد دربند آن بود که سُروری به دل برادری رساند. و گفت: هر که مرا چنان نداند که، من در قیامت بایستم تا او را ها پیش نکنم به بهشت در نشوم، بگوی «اینجا میا و بر من سلام مکن».

۱۵۰ و گفت: چیزی به من درآمد که مرا سی شبانروز مرده کرد از آنچه این خلق بدان زنده‌اند از دنیا و آخرت، آن گاه مرا زندگانیی داد که در وی [۱۷۴a] مرگ نبود.

۱۵۱ و گفت: اگر من بر خری نشینم و از در نشابور در شوم و یک سخن بگویم هیچ دانشمند بر سرِ کرسی ننشیند تا قیامت.

۱۵۲ گفت: من با خلق خدای صلح کردم که هرگز جنگ نکنم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکنم.

۱۵۳ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان گویند که «به پایگاه بویزید رسید و بی‌حرمتی کرد» و الّا هرچه بایزید با خدای گفته است و اندیشهٔ او همه با شما بگفتمی. و عجب از اینست که ازو نقل می‌کنند که «هر چه بایزید به اندیشه آنجا رسیده است بوالحسن به قدم آنجا رسیده است».

۱۵۴ و گفت: این جهان به جهانیان واهشتم و آن جهان به بهشتیان

واهشتم و قدم برنهادم جایی که آفریده را راه نیست.

۱۵۵ و گفت: چون مار که از پوست بدر آید از خویشتن بدر آمدم.

۱۵۶ و گفت: بایزید گفت «نه مقیمم نه مسافر»، شیخ گفت من مقیمم در یکی‌ایِ او و سفر می‌کنم در یکی‌ایِ او.

۱۵۷ و گفت: روز قیامت من نگویم که «من عالم بودم یا عابد بودم» گویم «تو یکی ای من زان یکی تو یکی بودم».

۱۵۸ و گفت: بدین جا که من رسیدم سخن نتوانم گفت، که اگر آنچ مرا است با او بگویم خلق آن را برنتابند، و اگر آنچ او را بر من است بگویم چون آتش بود که به بیشه افگنی. دریغ آیدم که با خویشتن باشم سخن او گویم.

۱۵۹ و گفت: تا خدای عزّوجَلّ مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من است، و گفت اگر بهشت آنجا که منم گذر کند در من فانی شود با اهل او. چه امید و بیم من از خداوند من است جُز وی کیست که به وی امید و بیم بُوَد.

۱۶۰ و گفت: وقتی تکبیر فرض خواستم پیوست، بهشتِ آراسته رضوان پیش من آورد و دوزخ تافته مالک پیش من آورد. تکبیر احرام پیوستم، بینایی من بر جای بود که نه بهشت را دیدم و نه دوزخ را و نه رضوان. گفتم «درای بدین نفس اگر نصیب خویش ترا [باید]» اندر آمد و در سیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که بدو میل

داشت. برفت مالک را گفتم تو نیز درای. درآمد و انـدر سـیصد و شصت و پنج رگ چیزی ندید که ازو بیم داشت.

۱۶۱ و گفت: هر کسی چون برین بر درِ حق بار یافتند و چیزی یافتند چیزی خواستند، بعضی خواستند و ندادند جوانمردان را عـرضه کردند نپذیرفتند، باز بوالحسن را ندا آمد که «همه چیزی به تو دهم مگر خداوندی». گفتم «إلٰهی این داد و دهم از میان بردار که این میان بیگانگان رود»، و این سخن از غیرت بود که نباید که بیگانگی بود.

۱۶۲ و گفت: اندیشیدم وقتی که «از من آرزومندتر او را بنده‌ای هست؟» خداوند، چشم باطن من گشاده کرد تا آرزومندان وی بدیدم، شرم داشتم از آروزمندی خویش. خواستم که بدین خلق باز نمایم عشق جوانمردان، تا خلق بدانستندی که هر عشق عشق نبود، تا هر کـه معشوق خود را بدیدی شرم داشتی که گفتی «من ترا دوست دارم».

۱۶۳ و گفت: خلق آن گویند که ایشان را با حق بُوَد، بوالحسن آن گوید که حق را با او بُوَد.

۱۶۴ و گفت: سی سالست تا روی، ها خلق کرده سخن می‌گویم خـلق چنان دانند که فرا ایشان می‌گویم، من خود وا حقّ [۱۷۴b] می‌گویم، به یک سخن وا خلق خیانت نکردم، به ظاهر و باطن با حقّ بودم. اگر مصطفی علیه السّلام از این در درآید مرا از این سخن خاموش وا نباید بود.

۱۶۵ و گفت: پدر و مادرم از فرزندان آدم بودند اینجا که منم نه آدمست و نه فرزند. جوانمردی راستی است خدایست و بس.

۱۶۶ و گفت: وقتی بقفا وا خفته بودم از گوشهٔ عرش چیزی قطره قطره هو همی چکید به دهانم حلاوت در باطن پدید می‌آمد.

۱۶۷ و گفت: به خواب پنداشتم من و بایزید و أُوَیْس قَرَنی در یک کفن بودیم.

۱۶۸ و گفت: در همه جهان زنده‌ای فاما دید، و آن بویزید بود.

۱۶۹ نقلست که: یک روز این آیت می‌خواند که «إنّ بَطْشَ رَبّک لَشَدیدٌ» (۱۲/۸۵) گفت «بطش من سخت‌تر از بطش اوست، که [او] عالم و اهل عالم را گیرد و من دامنِ کبریای او گیرم».

۱۷۰ و گفت: چیزی بر دلم بنشان شد از عشق که در عالم کسی را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.

۱۷۱ و گفت: فردا حق تعالی گوید من و خرقانی از یک سوی و جملهٔ خلق اول و آخر از یک سوی تا کی به آید؟

۱۷۲ و گفت: «فردا خدای، تعالی، گوید به من ای بوالحسن چه خواهی؟» گویم «ای بار خدای به همت بنده تو عالمتری.» گوید «همّتِ تو ترا بدادم، جز آن حاجت خواه.» گویم «إلٰهی، آن جماعت را خواهم که در وقت من بودند و از پس وفات من تا قیامت به زیارت من

می‌آمدند و نیامدند و نام من شنیدند و نشنیدند». از حقّ، تعالی، ندا آید که «در دار دنیا آن کردی که ما گفتیم، ما نیز آن کنیم که تو گویی» خدای تعالی همه را پیش من کند. رسول، صلی‌الله علیه و سلم، گوید «اگر خواهی تا ترا از خویش جای کنم» گویم «یا رسول‌الله، من در دار دنیا پس روِ تو بودم، اینجا نیز پس رو توم». بساطی از نور بگسترانند، و بوالحسن و ژنده جامگان بوالحسن بر آنجا جمع آیند، مصطفی را صلوات الله و سلامه علیه بدین جمع [چشم] روشن شود، اهل قیامت بتعجّب بمانند، فرشتگان عذاب می‌گذرند، و می‌گویند «این قومند که ما را در ایشان هیچ رنگی نیست».

۱۷۳ و گفت: فردا مصطفی، علیه‌السّلام، مردانی را عرضه دهند که در اوّلین و آخرین میل ایشان نبود و حقّ، سُبحانه و تعالی، بوالحسن را در برابر ایشان آرد و گوید «ای محمّد، ضیعت تواند، و بوالحسن ضیعت ما است.»

۱۷۴ و گفت: حق، تعالی، الهام داد به من گفت «هر که از این رود تو آبی خورد همه را به تو بخشم روز قیامت.»

۱۷۵ و گفت: من نه آنم که در قیامت زیارتیان خویش را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

۱۷۶ و گفت: هر که استماع سخن ما کرد و کند کمترین درجهٔ وی که یابد آن بُوَد که حسابش نکنند.

۱۷۷ و گفت: به من الهام کردند که «همه چیزی به تو ارزانی داشتم غیر الحقیّة» نقل است که این سخن شیخ بشنود سه بار دیگر باز گردانید که «غیر الحقیّة»

۱۷۸ و گفت «گاه من بوالحسن اویم، گاه او بوالحسن منست». معنی آنست چونِ بوالحسن در فنا بودی بوالحسن او بودی، چون در بقا دیدی هر چه دیدی او دیدی، هم خود دیدی آنچ دیدی بوالحسن [۱۷۵a] او بودی. معنی دیگر آنست که المؤمن مرآت المؤمن. چون درو نگریستی بوالحسن را دیدی چون در خود نگریستی بوالحسن را دیدی. معنی دیگر آنست که چون «أَلَسْتُ» او گفت و «بَلیٰ» او گفت پس آن وقت که بَلی جواب می‌داد بجای بوالحسن و بوالحسن ناموجود، بوالحسَنْ او بوده باشد. و معنی این در قرآن است که می‌فرماید «وَ مَا رَمَیْتَ إذْ رَمَیْتَ وَ لٰکِنَّ ٱللهَ رَمَی (۱۷/۸).

۱۷۹ و گفت «هفتصد هزار نردبان بی‌نهایت باز نهادم تا به خدای رسیدم باانک[1] قدم من بر نخست پایهٔ نردبان که نهادم به خدای رسیدم». و معنی آنست که به یک قدم به خدا رسیدن «دَنا» است و چندان هزار نردبان بی‌نهایت بنهادن «فَتَدَلّیٰ» (۸/۵۳) یکی سفر است الی الله یکی سفر است فی نور الله، و نور الله بی‌نهایت است.

۱۸۰ و گفت: مردمان گویند «خدا و نان» و بعض گویند «نان و خدا» و من

---

۱) اصل: بانک.

گویم «خدای بی‌نان بی‌آب، خدای بی همه چیز».

۱۸۱ و گفت «مردمان را با یکدیگر خلافست تا فردا او را ببینند یا نـه، بوالحسن ستد و داد بنقد می‌کند، که گدایی که نان شبانگاه ندارد، دستار از سر فرو گیرد و در منِ یزید نـهد مـحال بـود کـه بـنسیه بفروشد.»

۱۸۲ و گفت: از هر چه دون حـقّست زاهـدِ گشـتم، آنگـاه خـویش را خواندم.

۱۸۳ [و] گفت: من در ولایت تو نیایم که مکر تو بسیارست.

۱۸۴ و گفت: اگر بر بساط محبّتم بداری دران مست گردم و در دوستی تو، و اگر بر بساط هیبتم بداری دیوانه گردم در سلطنت تو، چون نور گستاخی سر برزند هر دو خود من باشم و منی من تویی.

۱۸۵ و گفت: روی به خدای باز کردم گفتم «اِلٰهی آن یکی شخص بود که مرا به تو خواند، و آن مصطفی بود، علیه السّلام، چون کـه از وی فراگذری همه خلق آسمان و زمین را من به تو خواندم». و این بیان حقیقت است به اثبات شریعت، بوالحسن در میان بغیبت.

۱۸۶ و گفت: روی به خدای باز کردم و گفتم «اِلٰهی خوشی به تو دربود، اشارت به بهشت کردی!»

۱۸۷ و گفت: خدای، تعالی، دری به من بازگشاد که من «همه خلق آسمان

و زمین را از گناه عفو کنم الاّ کسی را که دعوی دوستی من کـرده بود». من نیز روی بدو باز کردم گفتم «اگر از آن جانب عفو پدید نیست از این جانب نیز پشیمانی پدید نیست! بکوب تا بکوبیم که ما بدانچ گفته‌ایم پشیمان نیستیم!»

۱۸۸ گفت: روی به خدای باز کردم گفتم «إلٰهی روز قیامت داوری همه بگسلد، آن داوری که میان من و تست نگسلد».

۱۸۹ و گفت: چون به جان نگرم جانم کند درد چون به دل نگرم دلم کند درد چون به فعل نگرم قیامتم کند درد، چون به وقت نگرم توام کنی درد.

۱۹۰ و گفت: إلٰهی، نعمتِ تو فانیست و نعمتِ من باقی، نعمتِ تو منم و آنِ من تویی.

۱۹۱ و گفت «إلٰهی، هر چه تو با من گویی من با خلق تو بگویم و هر چه تو مرا دهی من خلق ترا دهم».

۱۹۲ و گفت: إلٰهی، حدیث تو خلق از من نپذیرند تا آیند و بینند.»

۱۹۳ و ازو می‌آید که کسی نبود با او نشسته و می‌گفت «تو مرا چیزی گفتی که در این جهان نیاید من ترا جوابی گفتم که در هر دو جهان نیاید». و چنین بسیار بودی و جوابی مـی‌دادی [۱۷۵b] و کسـی ظاهر نبودی.

۱۹۴ و گفت: إلٰهی، روز بزرگ پیغامبران تو بر منابرهای نور نشینند و خلق نظّارهٔ ایشان بُود، و اولیای تو بر کرسیها نشینند از نور و خلق نظّارهٔ ایشان بُوَد، بوالحسن بر یگانگی تو نشیند تا خلق نظّارهٔ تو بُوند.»

۱۹۵ و گفت: سه چیز از آن من به دست خلق مکن: که من جان از تو ها گرفته‌ام به ملک‌الموت ندهم؛ و به روز و شب با من توی، کرام الکاتبین در میان چه باید؟ و سؤال منکر نخواهم، اگر از نورِ یقین تو به ایشان ها دارم تا بتو ایمان نیارند دست بازنگیرم.

۱۹۶ و گفت: اگر بنده‌ای همه مقامها به پاکی حق بگذارد هستیِ حق وازو هیچ آشکارا نشود تا هر چه ازو فرا گرفته است با او ندهند.

۱۹۷ و گفت: إلٰهی، مرا بر مقامی مدار که گویی «خلق و حقّ» و گویم «من و تو»؛ مرا بر مقامی دار که در میان من نباشم همه تو باشی.

۱۹۸ و گفت: إلٰهی، اگر خلق را بیازارم چون که مرا بینند راه بگردانند، و چندین ترا بیازاریم و تو با مایی.

۱۹۹ و گفت: این راه پاکان است. چون یقین بود گفتم إلٰهی، با تو دستی بزنم یا به تو پیدا گردم در همه آفریده یا فروشوم که ناپدید گردم. صدق این بورزیدم آن بیافتم که کرامت که هوز آمد ترسیده آمد روز و شب از من برحذر بود، که بر من گذر کرد، خضر، علیه‌السّلام، که آمد بر حذر بود.

۲۰۰ و گفت: چون دو بُوَد همتا بُوَد [یکی بود همتا بود.]

۲۰۱ [و گفت:] إلٰهی هر چه ازان من هست در کار تو کردم، و هر چه ازانِ تو هست در کار تو کردم تا منی از میان برخیزد همه تو باشی.

۲۰۲ و گفت: در همه جای مولای توام و ازانِ رسول تو و خادم خلق تو.

۲۰۳ و گفت: هشتاد تکبیر بکردم، یکی بر دنیا، دوم بر خلق، سوم بر نفس، چهارم بر آخرت، پنجم بر طاعت؛ این‌ها را بتوان گفت، دیگر را مجال نیست.

۲۰۴ [و گفت:] چهل گام برفتم، به یک قدم از عرش تا ثری بگذاشته، دیگران را صفت نتوان کرد. این با کسی بگویی که میان او و خدای حجابی نبود دل و جانش بشود.

۲۰۵ [و گفت:] إلٰهی، اگر میان بوالحسن و تو حجابی بودی[چنین نبودی.] کسی بایستی که زندگانیش به خدای بودی تا من صفت تو با او بکردمی که این خلق زنده نه‌اند.

۲۰۶ و گفت: اگر این رسولان و این شریعت و بهشت و دوزخ نبودی که من هم برین بودمی که امروز هستم از دوستی تو و فرمان‌بُرداری از بهر تو.

۲۰۷ [و گفت:] چون مرا یاد کنی جان من فدای ذکرِ تو باد و چون دل من ترا یاد کند نفس من فدای دل من باد.

۲۰۸ و گفت: إلٰهی، اگر[ا] ندامم درد کند شفا تو دهی، چون توام درد کنی شفا که دهد؟

۲۰۹ و گفت: إلٰهی، مرا که تو آفریدی برای خویش آفریدی، از مادر برای تو زادم مرا صیدِ آفریده مکن.

۲۱۰ [وگفت:] از بندگان تو بعضی نماز و طاعت دوست دارند، و بعضی حجّ و غزا بعضی علم و سجّاده، مرا ازان باز کن که زندگانیم و دوستیم جز برای تو بود.

۲۱۱ و گفت: إلٰهی، اگر تنی و دلی بودی [از نور،] هم ترا نشایستی، فکیف تنی و دلی چنین آشفته کی ترا شاید؟

۲۱۲ و گفت: إلٰهی، هیچ کس بُوَد از دوستان تو که نام تو بسزا بَرَد تا بینایی خویش بکنم و زیر قدم او کنم؟ یا هستند در وقت من تا جان خویش فدای او کنم؟ یا از پس خواهد بود؟

۲۱۳ و گفت: إلٰهی، مرا [۱۷۶a] بدین خلوت چنان نمودی که سر بدان گریبان بُردهام که ایشان بُردهاند، اگر بدیشان فرانمودی که سر بدان گریبان بُردهام چه کردندی؟

۲۱۴ و گفت: خداوندا من در دنیا چندانکه توانم از کرم تو لاف خواهم زد، فردا هر چه خواهی با من بکن.

۲۱۵ و گفت: إلٰهی، رسول ترا بفرست تا جان من بستاند و من جان او تا

جنازهٔ هر دو به گورستان برند.

۲۱۶ و گفت: إلٰهی، گروهی‌اند که روز قیامت شهید خیزند که ایشان در سبیل تو کشته شده باشند. من آن شهید خیزم که به شمشیر شوق تو کشته شده باشم، که دردی دارم که تا خدای بُوَد این درد می‌برد و درد جستم نیافتم، درمان جستم بیافتم[1]. یعنی با اینهمه درد درد دیگر جُستم نیافتم امّا درمان یافتم.

۲۱۷ و گفت: در همه کارها پیش طلب بُوَد پس یافت، الاّ در این حدیث که پیش یافت بُوَد پس طلب. و مریدان وا کَفتند و پای آبله کردند و مردان بی‌آبله رسیدند؛ نامردان را پای آبله کند و مردان[را] نشستگاه.

۲۱۸ و گفت: بایزید مریدان را گفت که خداوند گوید: هر که مرا خواهد بسیار کرامتها کنم با او، و هر که ترا خواهد که بایزیدی نیستش[کنم] که هیچ جایش یاد نیاورم.» اکنون شما چه گویید؟ گفتند «اگر نیست بکند ما ترا خواهیم.»

۲۱۹ و گفت: اگر بنده‌ای را از همه آفریده ببرد پیش حق بایستد چنانکه دو به یکی بُوَد هنوز بس چیزی نیست به مقام مردان در. و ازو پرسیدند که «دو به یکی چون بُوَد؟» گفت: چنانک خلق از پیش او برخیزد، او نیز در خویشتن برسد.[همی خورد و طعم نداند، سرما

---

۱) اصل: نیافتم.

و گرما برو گذر می‌کند و خبرش نبود، و چون از خویشتن برسد] بجز حقّ نبود.

۲۲۰ و گفت: کس بُوَد که به هفتاد سال یک بار آگاه نبود، کس بُوَد که به پنجاه سال، و کس بود که به سی سال، کس بود که به بیست سال، کس بود که به ده سال کس بود که به هر سالی یک بار و کس بود که به هر ساعتی یکبار و کس بود که از وقت نماز، تا وقت. و کس بُوَد که احکام بروی می‌راند او را از این جهان و از آن جهان خبر نبود.

۲۲۱ و گفت: آسان آسان نگوییا که من مردی‌ام تا هفتاد سال معاملهٔ خویش و کرامتهای بزرگ ــ چنانکه تکبیر اوّل به خراسان ببندی و سلام به کعبه بازدهی، زبَر تا عرش ببینی زیر تا ثری ببینی ــ همچون بی‌نمازیِ زنان بینی، آن.وقت بود که مردی باشی.

۲۲۲ و گفت: هر که در دار دنیا دست به نیکمردی بدر کند باید تا از خدای آن یافته بُوَد که بر کنار دوزخ بایستد به قیامت، هر کرا خداوند به دوزخ می‌فرستد او دست گیرد و به بهشت برد.

۲۲۳ و گفت: از خلقان بعضی به کعبه طواف کنند، بعضی در آسمان به بیت‌المعمور طواف کنند، بعضی بر گرد عرش طواف کنند. جوانمردان در یگانگیِ او طواف کنند.

۲۲۴ و گفت: همه کسی نماز کند و روزه دارد، ولیکن مرد آن مردست که شصت سال برو بگذرد که فریشته‌ای [برُو] هیچ ننویسد که او را

ازان شرم باید داشت از حقّ، و حقّ را فراموش نکند یک چشم‌زخم، مگر که بخفتد آن چه مشاهده بود، که گویند در بنی‌اسرائیل کس بود که سالی به سجود بود و دو سال. و گفت مشاهده این بُوَد که این امّت دارند [176b] که یک ساعت فکرت این بنده با یکساله سجود ایشان برابر بُوَد.

۲۲۵ و گفت: باید که[دل خویش] چون موج دریا بینی آتشی از میان موج برآید، تن و دل در آن آتش بسوزد، درخت وفا از میانِ سوخته برآید، میوهٔ بقا ظاهر شود، چون آن میوه بخوری آبِ آن به گذارگاهِ دل تو فرو شود فانی شوی در یگانگی او.

۲۲۶ و گفت: خدای تعالی[را] بر پشت زمین بنده‌ایست که در دل او نوری گشاده است از یگانگی خویش که اگر هر چه از عرش تا ثری هست گذر در آن نور کند همه بسوزد چنانکه [پَرِ] بُنجشکی که به آتش فرا داری.

۲۲۷ دانشمندی حاضر بود گفت «چیزی پرسیدم از امارات آن» گفت «این آن زمان بتوانی دانست که بدان مقام رسی که بروزی هفتاد بار بمیری و بشبی هفتاد بار. و کاشکی درین چهل سال روزی چنین زندگانی کردی.»

و گفت اگر آنچ در اندرون پوست اولیا بُوَد چندِ ذرّه‌ای میان لب و دندان او بیاید همه خلق آسمان و زمین در فزع افتد.

۲۲۹ و گفت: خدای را بر پشت زمین بنده‌ایست که به شب تاریک در خانهٔ تاریک خفته باشد و لحیف بر روی کشیده بود پس ستارهٔ آسمان را می‌بیند که در آسمان می‌گردند و ماه را همچنین می‌بیند و طاعت و معصیت خلق می‌بیند که به آسمان می‌برند و می‌بیند که روزی خلقان از آسمان فرو می‌آید و ملائکه را می‌بیند که در زیر زمین گذر می‌کند[1].

۲۳۰ و گفت: کسی را که همگی او خدای تعالیٰ فرا گرفته بُوَد، از موی سر او تا [إ]خمص قدم او، همه به هستی خدای اقرار دهد. حکام دستش و مجاز رگِ پایش و نشستن و شنیدن و دیدنش تا آن باد که از بینی او فرو می‌آید می‌گوید: «الله»

۲۳۱ و گفت: مردان خدای، تعالی، همیشه بودند و همیشه باشند.

۲۳۲ و گفت: «أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ» (۱۷۲/۷) برخی شنیدند که «من نه خداام؟» و بعضی شنیدند که «نه من دوست شماام؟» و بعضی چنان شنیدند که «نه همه منم؟».

۲۳۳ و گفت: خدای، تعالی، با اولیای خویش لطف کرد، لطف خدای چون مکر خدای بود.

۲۳۴ و گفت: هر که از خدا به خدای نگرد خلق را نبیند.

---

۱) چنین است در اصل: می‌کند (مفرد و به ذال).

۲۳۵ و گفت: مَثَل جان مثل مرغیست که پری به مشرق دارد و پری به مغرب پای به ثری دارد و سر جایی که از آنجا نشان نتوان داد.

۲۳۶ و گفت: دوست چون با دوست حاضر آید دوست را بیند، خویشتن را نبیند.

۲۳۷ و گفت: آن را که اندیشه‌ای به دل درآید که ازان استغفار باید آن کس نشستن را نشاید.

۲۳۸ و گفت: سرّ جوان مردان خدای، تعالی، بدین جهان و آن جهان آشکارا نکند، و ایشان نیز سر حق آشکارا نکنند.

۲۳۹ [و گفت:] اندکی تعظیم بهتر از بسیاری علم و عبادت و زهد.

۲۴۰ و گفت: خدای، تعالی، موسی را، گفت «لَنْ تَرانی» (۱۴۳/۷) زبان همه جوانمردان از این سؤال خاموش گشت امّا دلها خاموش نگشت.

۲۴۱ و گفت: چشم جوانمردان برغیب خداوند بُوَد تا چیزی بر دل ایشان افتد، بچشد آنچه انبیاء و اولیا چشیده‌اند؛ دل جوانمردان به باری در بُوَد که اگر ذرّه‌ای را از آن بار به آفریده بر نهد نیست شود، اولیاء خود را خرد می‌دارد تا آن بار بتوا[177a]نند کشید، و الاّ رگ و استخوان ایشان از یکدیگر بیامدی.

۲۴۲ و گفت: چه مرد بُوَد که مَثَل فتوح او چون مرغی نبود که خایهٔ زرّین

بُوَد؟[چه] مردی بُوَد که حق، تعالی، او را به راهی نبرد که آن راه مخلوق نبود؟

۲۴۳ و گفت: خدای، تعالی،[را] بر پشت زمین بنده‌ای‌ست که او خدای را یاد کند همه شیران بول بیفگنند، ماهیان در دریا از رفتن فرو مانند و ملائکهٔ آسمان به هیبت افتند، آسمان و زمین و ملائکه بدان روشن باشند.

۲۴۴ و گفت: خدای، تعالی [را] بر پشت زمین بنده‌ای است که چون خدای را یاد کند ماهی در دریا از رفتن باز ایستد، زمین به جنبیدن آید، خلق پندارند که زمین را زلزله است.

۲۴۵ و گفت: خدای را بنده‌ای است بر زمین که نور او به همه آفریده برافتد، که خدای را یاد کند از عرش تا ثری بجنبد.

۲۴۶ و گفت: از آن آب محبت که در دل دوستان جمع کرده است اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم از آن پُر شود که هیچ آب درنشود، اگر از آن آتش شوق که در دل دوستانش متمکّن است ذرّه‌ای بیرون آید از عرش تا ثری همه بسوزد و هیچ بنماند.

۲۴۷ و گفت: سه جای ملائکه از اولیا هیبت دارند: یکی ملک‌الموت وقت نزع، دوم کرام الکاتبین [در وقت نبشتن]، سوم منکر و نکیر به وقت سؤال.

۲۴۸ و گفت: آن را که او بردارد پاکیی دهد که تاریکی در نبود، قدرتی

دهد که هر چه گوید شوَد ببود میان کاف و نون.

۲۴۹ و گفت: گروهی را به اوّل خدای بود دانستند که به آخر هم خدای بُوَد، خداوند ما را ازیشان کناد! گروهی از بندگان آنهااند که خدای، تعالی، ایشان را بیافرید بدانستند که به اول ایشان را خداوند است تا آخر، و آخر ایشان قیامت است.

۲۵۰ و گفت: ندا آمد از خداوند و گفت «بندهٔ [من] آن را که تو می‌جویی به اوّل خود نیست به آخر چون توان یافتن؟ که این راهیست از خدای به خدای، بنده آن باز نیابد.

۲۵۱ مردی او را گفت: آنجا که ترا کشتند خون خویش دیدی؟ پس گفت: بگو که «آنجا [که] مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، که خون جوانمردان بروی مباحست».

۲۵۲ و گفت: چون به عمر خویش در نگریستم همه طاعت خویش هفتاد و سه ساله یک ساعت دیدم، و چون به معصیت نگریستم عمرِ خویش درازتر از عمر نوح دیدم.

۲۵۳ و گفت: تا یقین ندانستم که رزق من بر اوست دست از کار باز نداشتم و تا عجز خلق بندیدم پشت بر خلق نکردم.

۲۵۴ و گفت: جوانمردی به کنارهٔ بادیه فراز رسید به بادیه فرونگریست بازپس گشت گفت «من اینجا فرو نگنجم» یعنی آنچه منم.

۲۵۵ و گفت: چنان باید بودن که این ملائکه که موکّلان شما اند یا رضاءِ ایشان باز فرستید، و یا اگر نه، چنان پلید بودن که شبانگاه دیوان از دست ایشان فراگیری آنچه باید ستردن بستری و آنچه در باید نوشت در نوردی؛ و یا اگرنه، چنان باید که شبانگاه آنجا باز شوند گویند که «نه نیکی بودش نه بدی» خداوند، گوید تا نیکی ایشان به شما نمایم و با شما بگویم».

۲۵۶ و گفت: مردان خدای را اندوه و شادی نگیرد. اگر اندوه و شادی بود هم ازو بُوَد.

۲۵۷ و گفت: صحبت با خدای کنید و با خلق مکنید، که دیدنی خداست و دوست [177b] داشتنی خدای است، و آن کس که به وی نازید خدا است و گفتنی خدا است و شنودی خداست.

۲۵۸ و گفت: کس بُوَد که در سه روز به مکّه شود و باز آید، و کس بود که در شبانروزی به مکّه شود و باز آید و کس بود که در شبی به مکّه شود و باز آید و کس بود که در چشم زنی به مکّه شود و باز آید. پس این کس که در چشم زخمی به مکّه شود و باز آید قدرت بود.

۲۵۹ و گفت: تا خدای تعالی بنده را در میان[خلق] دارد فکرتش از خلق جدا نشود و چون دل او را از خلق جدا شود در مخلوقش فکرت نبود، فکرتش با خداوند بُوَد، یعنی که در دلش فکرت بنماند.

۲۶۰ و گفت: خدای تعالی قادر است که بنده را در یک موضع دارد و

همه جایگاهی نماید و به همه جایگاه‌ها دارد و به یک جایگاه بماند.

۲۶۱ و گفت: خدای، تعالی، مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این کمترین هیبتی بُوَد که داده بُوَد، و این هیبت از خلق باز پوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

۲۶۲ و گفت: اگر کسی اینجا نشسته چشمش به لوح برافتد روا بود من ندیدم، ولیکن باید که نشانش به من باز دهد.

۲۶۳ و گفت: اگر خدای، را به خودشناسی علم با تو بُوَد، و اگر با ایمان‌شناسی راحتی با تو بود، اگر به معرفت‌شناسی دردی با تو بود. خداوند تعالی ما را از کسانی کناد که دردی با ما بود.

۲۶۴ و گفت که: علی دهقان گفت «مردی به یک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو ساله راه از خدای باز پس افتد».

۲۶۵ و گفت: عجب دارم از این شاگردان که گویند «از پیش استاد بشنیدیم» ولکن شما دانید که من هیچ کس را باستاد نگرفتم که استاد من خداوند بود، تبارک و تعالی، همه پیران را حرمت لازم گرفتم.

۲۶۶ نقل است که دانشمندی شیخ را گفت «خرد را و ایمان را و معرفت را جایگاه کجاست؟» شیخ گفت: «تو رنگ اینها را به من نمای تا من جایگاه ایشان ترا نمایم.» دانشمند راگریه افتاد و به‌گوشه‌ای بنشست.

۲۶۷ شیخ را گفتند «مردان رسیده کدام باشند؟» گفت «چون از مصطفی، صلوات الله و سلامه عَلَیه، گذشتی مرد آن بُوَد که وی را هیچ ازین در نباید و تا مخلوق باشی همه درباید» یعنی از عالم امر باش نه از عالم خلق.

۲۶۸ و گفت: مردان از آنجا که باشند سخن نگویند، پَسْتَر باز آیند تا شنونده را سخن فهم کند.

۲۶۹ و گفت: همه کسی همی نازد بدانچ داند، تا بداند که هیچ نداند. چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد از دانش خویش آنگاه معرفتش بکمال بود.

۲۷۰ و گفت: خداوند را به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گوئی می‌دانیش و ندانیش، خدای را چنان باید شناخت که هر چند می‌دانیش گوئی کاشکی بهتر دانستمی.

۲۷۱ و گفت:[بنده] چنان نیکوتر کی از خداوند خویش نه به زندگانی هابرد نه به مرگ.

۲۷۲ و گفت: خدای، تعالی، چون بنده را سوی خویش راه نماید سفرِ استقامتِ آن بنده در یکتایی او بُوَد، و سفر و اقامت بسر بُوَد.

۲۷۳ و گفت: دلی که بیمار حقّ بُوَد خوش بُوَد زیرا که شفاش هم حق بود.

۲۷۴ و گفت: هر که وا خدای، تعالی، زندگانی کند دیدنیها همه بدیده بُوَد و شنیدنیها همه شنیده بود و کردنی بکرده بود و دانستنی دانسته بود.

۲۷۵ و گفت: [178a] پُرِیِ آسمان و زمین، طاعت، با انکارِ این جوانمردان، هیچ نه‌ارزد.

۲۷۶ و گفت: «در این راه بازاریست آن را بازار جوانمردان گویند و بازارِ راه خوانند. شما آن را دیده‌اید؟» گفتند «نه.» گفت «در آن بازار صورتها بُوَد نیکو، چون دوندگان آنجا رسند آنجا بمانند، و آن صورت کرامت بُوَد و طاعت بسیار بود و دنیا و آخرت بود. بندگان که آنجا رسند بمانند به خدا نرسند؛ بنده چنان نیکوتر بود که خلق را بگذارد و از خدای به خلوت درشود سر بر سجده نهد به دریای لطف گذر کند به یگانگی حقّ رسد از خویشتن برسد؛ این همه بروی می‌راند و او خود در میان نبود.»

۲۷۷ و گفت: این علم را ظاهری‌ست و ظاهرِ ظاهری، و باطنی است و باطن باطنی. علم ظاهر و ظاهر ظاهر این است که علما می‌گویند، علم باطن آنست که جوانمردان با جوانمردان گویند. علم باطن باطن آنِ جوانمردان است با حقّ، که خلق را بر آنجا راه نیست.

۲۷۸ و گفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان بُوَد، و چون از وی روی بگردانی تو بروی سلطان باشی.

۲۷۹ و گفت: درویش کسی بُوَد که او را دنیا و آخرت نبوَد و نه رغبت

کند، درین هر دو که دنیا و آخرت ازان حقیرترند که آن را با دل نسبت بود.

۲۸۰ و گفت: چنانک از تو نماز طلب نمی‌کنند پیش از وقت تو نیز روزی طلب مکن پیش از وقت.

۲۸۱ و گفت: جوانمردی دریاییست به سه چشمه: یکی سخاوت، دوم شفقت بر خلق، سوم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حقّ.

۲۸۲ و گفت: نَفَس که از بنده برآید به خدای شود بنده بیاساید؛ نظر که از خدای به بنده آید بنده را برنجاند.

۲۸۳ و گفت: از حال خبر نیست اگر خبر بود از علم بُوَد تا به حق راهست با حقّ کس را راه نیست؛ همه آفریده در بوالحسن جای گیرد و بوالحسن[را] یک قدم در خویشتن جای نیست.

۲۸۴ و گفت: از هر قومی یکی بردارد و آن قوم را بدو بخشد؛ قومی را به دوستی گرفت و بر اسب نشاند گوید دادِ عالمِ غیب می‌دهید و قومی را بدوستی گرفت و از خلق جدا وا کرد.

۲۸۵ و گفت: در گوشه‌ای بنشینید و روی به من فرا کنید.

۲۸۶ و گفت: مردان که بالا گیرند[به] پاکی گیرند نه[به] بسیاری کار.

۲۸۷ و گفت: اگر یک ذرّه نیکویی خویش بر تو بگشاید در عالم کسی نبود که ترا ازو بباید شنید یا با او بباید گفتن.

۲۸۸ و گفت: علما گویند «ما وارثان رسولیم». و وارث رسول صلوات الله و سلامه علیه مائیم که آنچ رسول را بود ما داریم: رسول علیه السلام درویشی اختیار کرد درویشی اختیار ماست [با] سخاوت و خُلق نیکو بود، بی‌خیانت بود، وا دیدار بود، راهنمای خَلق بود، بی‌طمع بود، شرّ و خیر از خدای دید، وا خلقش غش نبود، اسیر وقت نبود، هرچه ازان خلق ترسند نترسید، هرچه خلق بدان امید دارند او نداشت، به هیچ غرّه نبود. این جمله صفتِ جوانمردان است. رسول، علیه الصلوة و السّلام، دریایی بود بی‌حدّ که اگر قطره‌ای ازان بیرون آید همه آفریده غرق شود. در این قافله که مائیم مقدّم حقّ است، آخرش مصطفی است، علیه السلام در میانه کتاب و سنّت است از قفا صحابه‌اند. خنک آنانک در این قافله‌اند جانهاشان با یکدیگر پیوسته است که جان بوالحسن با آفریده پیوند [نـ]کرد.

۲۸۹ و گفت: بس جهد [178b] باید کرد تا ببینی که بشایی و بس باید دید تا ببینی که بشایی.

۲۹۰ و گفت: دعوی کنی معنی خواهند، چون معنی پدید آید سخن بنماند، که از معنی هیچ نتوان گفت.

۲۹۱ و گفت: خدای، تعالی، همه انبیا و اولیا را تشنه درآورد و تشنه ببرد.

۲۹۲ و گفت: این نه آن دریاست که اینجا کشتی بازدارد صد هزار کشتی

بر خشکِ این دریا غرق شد که یکی به دریا نرسید، اینجا چه باز دارد؟ اینجا خدای و بس.

۲۹۳ و گفت: رسول صلوات الله و سلامه علیه، در بهشت شود خلق بیند بسیار، گوید «إلٰهی اینان به چه درآمدند؟» گوید «به رحمت».

۲۹۴ و گفت هر که به رحمت خدای در شود بدر در شود. و هر که به شفاعتِ انبیاء و اولیا در شود به در درشود. جوانمردان به خدای در شوند، ایشان را به راهی بَرَد خدای تعالی که درآن راه خلق نبود.

۲۹۵ و گفت: هزار منزل است بنده را به خدای، اول منزل کراماتست، اگر بنده مختصر همّت بُود به هیچ مقامات دیگر نرسد.

۲۹۶ و گفت: راه دو است: یکی راهِ هدایت، دیگر راه ضلالت. آنچه راه ضلالتست آن راه بنده است به خداوند، و آنچه راه هدایتست آن راه خداوند است به بنده. پس هر که گوید «بدو رسیدم» نرسید، و هر که گوید «رسانیدند» رسید.

۲۹۷ و گفت: هر که او را یافت بنماند، و هر که او را یافت بنمرد.

۲۹۸ و گفت: یک ذرّه عشق از عالم غیب بیامد و همه سینه‌های محبّان ببویید، هیچ کس را محرم نیافت، هم با غیب شد.

۲۹۹ و گفت: در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او را یگانگی ما را شاید.

۳۰۰ و گفت: او را مردانی باشند که شرق و غرب و عُلیٰ و ثریٰ در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید نیاید.

۳۰۱ و گفت: هر آن دلی که بجز خدای تعالی دران چیزی بُوَد، اگر همه طاعت بود آن مرده است و گفتند «دلت چگونه است؟» گفت: چهل سال است تا میان من و دل جدایی انداخته‌اند.

۳۰۲ گفت: مادر فرزند را چند بار، ها گوید «مادر ترا بمیراد» بنتواند مرد، ولکن در آن گفت صادق بود.

۳۰۳ و گفت: سه چیز در راه خدای دشوار است: سرّ با حقّ نگاه داشتن و زبان با خلق و پاکی در کار.

۳۰۴ و گفت: هیچ چیز میان بنده و حق حجاب نتواند کرد مگر نفس. همه کس ازین نفس بنالیدند به خدای، و پیغمبران نیز بنالیدند.

۳۰۵ و گفت: این دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: یکی عالمی بر دنیا حریص و زاهدی از علم برهنه.

۳۰۶ و گفت صوفیی را با زنی بُرنا در خانه‌ای کنی سلامت یابد، و اگر با قرّائی در مسجد کنی سلامت نیابد.

۳۰۷ و گفت: نگر از ابلیس ایمن نباشید که وی به هفتصد درجه در معرفت سخن گوید.

۳۰۸ و[گفت:] از کارها بزرگتر ذکر خدای است و سخاوت و پرهیز و

صحبت نیکان. و اگر هزار فرسنگ بشوی تا از سلطانیان یکی را نبینی آن روز سودی نیک کرده باشی.

۳۰۹ و گفت: اگر مؤمنی را زیارت کنی باید که ثواب آن به صد حجّ پذیرفته بندهی چه زیارت مؤمن را ثواب بیش است از هزار دینار که به درویش دهی. چون زیارت مؤمن بکنید به اعتقادْ ها گیرید که خدایْ بر شما رحمت کرده است.

۳۱۰ و گفت: قبله پنج است: قبلهٔ مؤمنان خانهٔ کعبه استْ و بیت‌المقدّس قبلهٔ دیگر پیغامبران و دیگر امّتان بوده است، و بیت‌المعمور است به آسمان که آنجا جمع ملائکه بود چهارم عرش است که قبلهٔ [179 a] دعاست، پنجم قبلهٔ جوانمردان خدای است «فَأَيْنَمَا تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ ٱللهِ» (۲/۱۱۵).

۳۱۱ و گفت: این راه خدای همه بلا و خطر است، ده جای زهرست، یازدهم جای شکرست.

۳۱۲ و گفت: تا بنجویندت مجوی که آنچه تو جویی چون بیابی به تو ماند و چون تو بُوَد.

۳۱۳ و گفت: از علم بهره‌مندتر آنست که کار بندی، و از کار بهتر آنست که بر تو فریضه است.

۳۱۴ و گفت: چون بنده عزّ خویش فرا خدای دهد خدای، عز و جل، عزّ خود فرا آن نهد به بنده دهد تا بنده به عزّ او عزیز شود.

۳۱۵ و گفت: خردمندان خدای را به نور دلیل بینند، و دوستان بـه نـور یقین، امّا جوانمردان به نور معاینه بینند.

۳۱۶ پرسیدند که «تو خدای را کجا دیدی؟» گفت «آنجا که خویشتن را ندیدم.»

۳۱۷ و گفت: کسانی بودند که نشانِ یافت دادند و ندانستند کـه یـافت حجاب است و کسانی بودند که نشانِ مشاهده دادند و نیز ندانستند که مشاهده حجابست.

۳۱۸ و گفت: هر که به دل وی اندیشهٔ حقّ و باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم.

۳۱۹ و گفت: من نگویم که کار نباید کرد تـرا بـباید دانسـتن کـه آنـچه می‌گویی کنی، تو می‌کنی یا به تو می‌کنند؟ این بازرگانی است کـه بنده بر سرمایهٔ خداوند می‌کند، چون سرمایه با خداوند دهی تو با خانه شوی ترا به اوّل خداوندست و به آخر هم خداوند است در میانه هم خداوند است بازارِ تو ازو رواست بی‌تو. و هر که به نصیب خویش بازار بیند او را بر آنجا راه نیست.

۳۲۰ و گفت: همه مجتهدان از سه حالت بیرون نبوَد: یا طاعت نفس بود، یا ذکر زبان یا فکر[دل،] مثَل این همه چون آب جوی بُوَد که به دریا درشود در دریا کجا پدید آید، این سه تمام، بورزد: آنگاه که دریا پدید آید جملهٔ معاملهٔ تو[غرقه شود] و ازانِ جوانمردان آن

بُوَد که به فعل خویش وانشینی که: فعل تو چون چراغ بود، آن دریا چون آفتاب و آفتاب چون پدید آمد به چراغ چه حاجت بود؟

۳۲۱ و گفت: ای جوانمردان، هشیار باشید که او را مرقّع و سجّاده نتواند دید. هرکه بدین دعوی بیرون آید او را کوفته گرداند، هرچه خواهی گوباش. چه بودی که نفسی و جانی نبود. روز قیامت خصم خلق خلق است خصم ما خداوند است. چون خصم او بُوَد داوری هرگز منقطع نشود، او ما را سخت گرفته است ما او را سخت‌تر.

۳۲۲ و گفت: وا خدای، بزرگ همّت باشید که همّت همه چیزی به تو دهد مگر خداوندی، اگر گوید «[خداوندی نیز] به تو دهم» بگوی که «دادن و دهم صفت خلق است. گو: الله، بی جان الله، بی خواست الله، بی همه‌چیز الله. مستی آن کس را نیکو بود که می خورده بود.

۳۲۳ و گفت: تا کی گویی «صاحب رایی و صاحب حدیث»؟ یک بار بگوی «الله» یا بگوی «الله» بی خویشتن، یا بگوی «الله» بسزای او.

۳۲۴ و گفت: کسانی می‌آیند وا گناه، بعضی می‌آیند وا طاعت. نه آن طریق است که با این هیچ درنگنجد، تو هر دو را فراموش کن چه ماند؟ ـ الله.

۳۲۵ و گفت: هر که به وقت گفتار و اندیشه خدای را وا خویشتن نبیند در این دو جای به آفت درافتد.

۳۲۶ و گفت: خلق همه بدان درند که چیزی آنجا برند که سزای آنجا بود و یا از آنجا به اینجا چیزی آورند که غریب باشد.

۳۲۷ و گفت: امام آن بود که به همه راهها رفته بود.

۳۲۸ و گفت: از طاعت خلق آسمان و زمین آنجا چه زیادتی پدید آمده است [179b] تا ازانِ تو آنجا چه زیادت آید؟ گردن چه افرازی از معامله؟ چندان بس که شریعت را بر تو تقاضائی نبود، از علم چندان بس که بدانی که او ترا چه فرموده است، از یقین چندان بس که بدانی که آنچ روزیِ تُست به تو آید، از زهد چندان بس که بدانی که آنچ می‌خوری روزی تست یا نگوئی که «این خورم آن نخورم».

۳۲۹ و گفت: خدای، تعالی، با بنده چندان نیکویی [بکند که] مقام او به علّیّین بُوَد، اگر به خاطر او فراز آید که «از رفیقان من کسی بایستی که این مراتب بدیدی» او را نیک مردی برسد.

۳۳۰ و گفت: هفت آسمان و زمین بشماری پس خدای را بدانی راه بر تو دراز شود. یقین بورز تا راه بر تو کوتاه بود.

۳۳۱ و گفت: در هست بایست می‌گوی «الله» تا در فنا شوی.

۳۳۲ و گفت: بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب، گذر کرانی به دریا کن از خون خویش بر آب کتابت می‌کن تا آنک از پی تو آید داند که عاشقان و مستان و سوختگان رفته‌اند.

۳۳۳ و گفت: چون ذکر نیکان کنی [میغی] سپید بیاید و رحمت بارد، و چون ذکر خدای کنی میغی سبز پدید آید و عشق بارد. ذکر نیکان عامّ را رحمتست و خاصّ را غفلت.

۳۳۴ و گفت: مؤمن از همه کس بگله بود مگر از سه کس: یکی از خداوند جلّ و علا دوم از مصطفی علیه‌السّلام، سوم از مؤمن که پاکیزه بود.

۳۳۵ [و گفت:] سفر پنج است: اوّل به پای است، دوم به دل است، سوم به همّت است، چهارم به دیدار است، پنجم در فنایِ نفس است.

۳۳۶ و گفت: به عرش درنگریستم تا غایت مردان جویم، در آن غایتها دیدم که همه مردان خدای دران بی‌نماز بودند. بی‌نمازی مردان غایتِ مردان بُوَد چون چشم ایشان به پاکی خداوند برافتد بی‌نمازی خویش ببینند.

۳۳۷ و گفت: مردانی که از پس خدای شدند چیزی ازانِ خدای برایشان درآمد هر چه بدیشان در بود از ایشان فرورفت نماز و روزه و زکوٰة و تسبیح و دعا همه ازیشان فرو رفت که ازانِ خداوند درآمد جایگاه بگرفت؛ یعنی هر طاعت که بعد از این کنند نه ایشان کنند برایشان رود، که هزار مرد در شرع رود یکی پدید آید که شرع درو رود.

۳۳۸ و گفت: صوفی را نودونُه عالمست، یکی عالم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند، نود و هشت دیگر را دروی سخن نیست و دیدار نیست.

۳۳۹ و گفت: صوفی وا روزیست که به آفتابش حاجت نیست و شبی است بی‌ماه و بی‌ستاره که به ماه و ستاره‌ش حاجت نیست و نیستی است که به هستیش حاجت نیست.

۳۴۰ و گفت: آن را که حق او را خواهد راهش نماید، پس راه بروی کوتاه بود.

۳۴۱ و گفت: طعام و شراب جوانمردان دوستی خدا بود.

۳۴۲ و گفت: هر که غایبست همه ازوی گوید، آن کس که حاضر است ازو هیچ چیز نتواند گفت.

۳۴۳ و گفت: خدای، تعالی، بر دل‌های اولیای خویش از نور بنائی کند و بر سر آن نور بنائی کند و بر سرِ آن بنا، بنایی دیگر کند از نور، تا به جایگاهی که همگی او خدا بود.

۳۴۴ و گفت: خداوند از هستی خویش چیزی در مردان خود پدید کرده است. اگر کسی گوید «این حلول است» گوییم «بدین نورِ ألله می‌خواهد که خَلَقَ ٱلخَلْقَ فی ظُلْمَةٍ ثمّ رشَّ عَلَیْهِمْ مِنْ نورِهِ.»

۳۴۵ و گفت: خداوند بنده‌ای را به خود راه وا گشاید، چون خواهد که برود در یگانگی [a ۱۸۰] او برود و بنشیند در یگانگی او بود و بنشیند از سفر و مستغنی بود.

۳۴۶ و گفت: چون بنشیند کسی که سوخته بود به آتش و غرقه بود به دریا؟

۳۴۷ و گفت: درویش آن بُوَد که در دل او اندیشه‌ای نبود و می‌گوید و گفتارش نبود، می‌بیند و دیدارش نبود می‌شنود و شنواییش نبود، می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود. حرکت و سکونش نبود اندوه و شادیش نباشد.

۳۴۸ و گفت: این خلق بامداد و شبانگاه در آنند که می‌گویند «او را می‌جوییم» ولکن یابنده آنست که [حق] او را جوید.

۳۴۹ و گفت: مُهری بر زبان نِهْ تا نگویی جز ازانِ خدای، و مُهری بر دل بر نِهْ تا نیندیشی جز از آنِ خدای، و مهری بر معامله نِهْ تا نَورزی کار جز به اخلاص و مُهری بر لب و دندان تا نخوری جز حلال.

۳۵۰ و گفت: چون دانشمندان گویند «من» تو «نیمّن» باش، و چون ایشان «نیمّن» باشند، تو «چهاریک» باش.

۳۵۱ و گفت: تا نباشید همه خود شما باشید. خدای تعالی می‌گوید «این همه خلق من آفریده‌ام ولکن صوفی من نیافریده‌ام» یعنی: معدوم آفریده نبود؛ و معنی دیگر آنست که صوفی از عالم امرست نه از عالم خلق.

۳۵۲ و گفت: صوفی تنیست مرده و دلیست ربوده و جانیست سوخته. و گفت: یک نفس با خدا برزدن بهتر است از کردار خلق همه آسمان و زمین.

۳۵۳ و گفت: هر چه برای خدای تعالی [کنی] اخلاصست و هر چه برای

خلق کنی ریا.

۳۴ و گفت: کار چون شیر است، چون دست به گردنش فراکنی چون روباه شود.

۳۵ و گفت: پیران گفته‌اند «چون مرد به علم بیرون آید چهار تکبیر در کار او کن و او را از دست بگذار».

۳۵ و گفت: آن راه که به بهشت می‌رود نزدیک است، و راه که به خدای می‌شود دورست.

۳۵ و گفت: باید که [در روزی] هزار بار بمیری باز زنده شوی تا باشد که زندگانیی یابی که هرگز بنمیری.

۳۵۸ و گفت: چون نیستی خویش به وی دهی او نیز هستی خویش به‌تو دهد.

۳۵۹ و گفت: باید که پایت را آبله برافتد از رفتن، و یا تن ترا از نشستن و یا دل ترا از اندیشه. هر که سفر زمین کند پایش را آبله برافتد و هر که سفر آسمان کند دلش را آبله برافتد، من سفر آسمان کردم تا بر دلم آبله افتاد.

۳۶۰ و گفت: هر که تنها نشیند و با خداوند خویش بُوَد، علامت آن بُوَد که او خدای را دوست دارد. و هر که در میان خلق نشیند و با خدای او را خوش بود علامت آن بود که خدای او را دوست دارد.

۳۶۱ و گفت: استاد ابوعلی دقّاق گفت «از عهد آدم علیه‌السّلام تا به قیامت کس[این] راه نرفت که راه مغیلان گرفته است». مرا این از انبیا و اولیا خوار نیامد که آن راه که بنده به خدا شود مغیلان گرفته است آن راه که از خدای به بنده آید چیست؟

۳۶۲ و گفت چون ترا بر تو آشکارا کند، شهادت و معرفت و کرامت و خرد و همه مخلوقات بر تو آشکارا کرده بُوَد چون خویشتن را بر تو آشکار کند این را صفت نبود.

۳۶۳ و گفت: خدای، تعالی، لطف خویش برای دوستان دارد و رحمت برای عاصیان.

۳۶۴ و گفت: با خداوند خویش آشنا گرد که غریبی که به شهری فرارسد که آشنایی دارد یا کسی آنجا، قوَی دل‌تر بُوَد.

۳۶۵ و گفت: دوستیِ خداوند [۱۸۰b] در دلِ آن کس نبود که بر خلقش شفقت نبود.

۳۶۶ و گفت: هر که دنیا و عمر بسرِ کار خدای در نتواند کرد، گو تمنّا مکن که در قیامت بی‌بار بر صراط بگذرد.

۳۶۷ و گفت بدان شخصی که به «کجا می‌شوی؟» گفت «به حجاز». گفت «آنجا چه کنی؟» گفت «خدای را طلب کنم» گفت «خدای خراسان کجاست که به حجاز باید شد؟ رسول صلی‌الله علیه و آله و سلم گفت که طلب علم کنید و اگر بچین باید شد و نگفت طلب خدای کنید.»

۳۶۸ و گفت: یک ساعت که بنده بدو شاد بُوَد بر خدای گرامی‌تر است از بسیاری سالها که نماز کند و روزه دارد. این آفریدهٔ خدای همه دام مؤمن است تا خود به چه دام واما رسد؟

۳۶۹ و گفت: هران کس که روز به شب آرد که مؤمنی را نیازرده بود آن روز با پیغمبر، زندگانی کرده بود، و اگر مؤمنی را بیازارد خدای تعالی آن روز طاعتش فرانپذیرد.

۳۷۰ و گفت: از پس ایمان که خدای بنده را دهد هیچ نیست بزرگتر از دلی پاک نیست و زبانی راست.

۳۷۱ و گفت: هر که به این جهان از خدای و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای، تعالی، ازو شرم دارد.

۳۷۲ و گفت: سه قوم را به خدای راهست: اوّل با علم و محبره و یا مرقّع و سجّاده، یا بیل و دشت، و الاّ فراغِ نفسِ مرد را هلاک کند.

۳۷۳ و گفت: پلاس‌داران و مرقّع‌داران بسیارند، راستیِ دل می‌باید، جامه چه بود. گر به پلاس داشتن و جو خوردن کسی مرد بودی خران بایستی که مرد بودندی که همه پلاس دارند و جو خورند.

۳۷۴ و گفت: هرگز مرا مرید نبود، زیرا که من دعوی نکردم، من گویم «الله و بس!»

۳۷۵ و گفت: اگر همه عمر خویش یک بار او را بیازرده باشی باید که

همه عمر بران می‌گریی، که اگر عفو کند حسرت برنخیزد که «چون او خداوندی را چرا بیازارم؟»

۳۷۶ و گفت: کسی باید که به چشم نابینا بُوَد و به زبان لال و به گوش کر بود تا او صحبت را و حرمت را شاید.

۳۷۷ و گفت: طاعتِ خلق به سه چیزست: به نفس و زبان و دل؛ از این سه گانه یکی باید که دایم به خدای مشغول بُوَد تا که ازین جهان بشود بی‌حساب به بهشت رود.

۳۷۸ [و گفت: تحیّر چون مرغی بُوَد که از مأوای خود بشود به طلب چینه، و چینه نیابد و دیگر باره راه مأوی نداند.]

۳۷۹ و گفت: هر که یک آرزوی نفس بدهد هزار اندوهش در راه حقّ بباید خورد.

۳۸۰ و گفت: قسمت کرد حق، تعالی، چیزها را بر خلق: اندوه را نصیب جوانمردان نهاد ایشان نیز قبول کردند.

۳۸۱ و گفت: در راه حقّ رفتن چندان خوش بُوَد که هیچ کس نداند. چون بدانستند خوردنی بُوَد بی‌نمک.

۳۸۲ حکایت کردند از شیخ بایزید که او گفت «از پسِ هر کاری نیک، کاری بد بکن تا چون چشم تو بران افتد بدی بینی نه نیکی». شیخ گفت: بر تو باد که نیکی و بدی فراموش کنی و خدای را یاد کنی و بس.

۳۸۳ و گفت: جوانمردان دست از عمل باز ندارند تا عمل دست ازیشان باز ندارد.

۳۸۴ و گفت: چون خدای، تعالی، تقدیری کند و تو بدان رضا دهی بهتر از هزار عمل خیر که تو کنی و او بنپسندد.

۳۸۵ و گفت: اگر یک قطره از دریای احسان او بر تو افتد نخواهی که در همه عالم از کس چیزی خواهی و با کس گویی و شنوی و کس را بینی.

۳۸۶ و گفت: در دنیا هیچ صعبتر ازان نیست که شبانروزی ترا با کسی خصومتی بُوَد.

۳۸۷ و گفت: نماز و روزه بزرگست [181 a] لکن کبر و حسد و حرص از دل بیرون کردن بزرگتر است که دل جای نظر خداوند است.

۳۸۸ و گفت: معرفت هست که از شریعت دورترست، و معرفت هست که با شریعت برابرست؛ و معرفت هست که با شریعت آمیخته است مرد باید که هر سه دیده بُوَد تا با هر کسی از آنجا گوید که او بُوَد.

۳۸۹ و گفت: یک بار خدای را یاد کردن صعبتر است از هزار شمشیر[بر روی خوردن.]

۳۹۰ و گفت: دیدار آن بُوَد که جز او را نبینی.

۳۹۱ و گفت: کلام بی مشاهده نبوَد.

۳۹۲ و گفت: جهد مردان چهل سالست: ده سال رنج باید برد تا زبان راست شود، و ده سال رنج باید برد تا این گوشت که بر تن ما رسته است از ما فرو شود و ده سال رنج باید برد تا دل راست شود. پس هر که چهل سال قدم زند به دعوی راست امید آن بود که بانگی از حلقش برآید که دران هوا نبوَد.

۳۹۳ و گفت: بسیار گریید و مخندید، و بسیار خاموش باشید و مگویید و بسیار دهید و مخورید، و بسیار سر از بالین برگیرید و منهید.

۳۹۴ و گفت: هر که خوشی و حلاوت سخن خدای ناچشیده از این جهان برود او را چیزی نرسیده باشد.

۳۹۵ و گفت: با خداوند بمدارا به نبود. با خلق مدارا [و] با مصطفی علیه السّلام خردمند با خداوند ناباک [است] زیراکه او بی‌باکست و کسی که او ناباک بُوَد ناباکان را دوست دارد.

۳۹۶ و گفت: این راه ناواکانست و راه دیوانگان است و راه مستان است با خدای مستی و دیوانگی و ناواکی سود دارد.

۳۹۷ [و گفت:] أَلله از میان جان، صلوات محمّد علیه‌السّلام از بُن گوش.

۳۹۸ و گفت: از این جهان بیرون نشوی تا سه حال بر خویشتن نبینی: اوّل باید که در محبت آب چشم خویش خون بینی، دگر باید که از هیبت او بول خویش خون بینی، دگر باید که در بیداری استخوان بگدازد و باریک شود.

۳۹۹ و گفت: خدای را چنان یاد کنی که دگر یاد نباید کرد. یعنی که فزاموش مکن تا با یادت نباید آورد.

۴۰۰ و گفت: غایتِ مردان سه است: یکی آن است که خویشتن همچنان داند که خداوند او را داند و کسی نبینم که او همچنان داند که خداوند او را داند و یکی آن است که تو باشی و او باشد، یکی آنست که تو نباشی همه او بُوَد.

۴۰۱ و گفت: سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خویش خدای را نبینید، و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خدای را نبینید.

۴۰۲ و گفت: هرکه یک بار گفت «أَلله» زبانش بسوخت؛ دیگر نتواند گفت «أَلله». پس چون تو بینی که می‌گوید ثنای خدَاوندست[بر بنده.]

۴۰۳ و گفت: وِردِ جوانمردان اندوهی بود که به هیچ دو جهان درنگنجد، و آن اندوه آنست که خواهند که او را یاد کنند بسزای او نتوانند.

۴۰۴ و گفت: اگر دل تو با خدای بُوَد و همه دنیا ترا بُوَد هیچ زیان ندارد و اگر همه جامهٔ دیباداری؛ و اگر پلاس پوشیده داری که دل تو با خداوند نبوَد ترا ازان هیچ سودی نبود و اگر ترا از دنیا چیزی نبود و دل تو با خدای تعالی نبود تر از آن هیچ سود نبود

۴۰۵ [و گفت چون] خویشتن را با خدای بینی وفا بُوَد، و چون خدای را با خویشتن بینی فنا بود و چون خدای را بینی و خویشتن را نبینی بقا بود.

۴۰۶ و گفت: هر که با این خلق کودک بینی با خداوند مَردست، و هر که با این خلق مَردست با خداوند مرد نیست کودک است.

۴۰۷ و گفت: کس هست که هم بهلند که برگیرد [۱۸۱ b] و هم گذارند که ببیند، و کس هست که اگر خواهد در شود و اگر خواهد بیابد، و کس بود که چون درشود بنگذارد که بیرون آید.

۴۰۸ و گفت: خدای، تعالی، خلق را از فعل خویش آگاه کرد. اگر از خود آگاه کردی لا إلٰهَ إلّا آللهُ گوی بنماندی؛ یعنی غرقه شدندی.

۴۰۹ و گفت: چه گویی در کسی که در بیابانی ایستاده بُوَد بر سر دستار ندارد در پای نعلَیْن ندارد در تن جامه ندارد و آفتاب در مغزش می‌تابد و آتش از زیر قدمش بر می‌آید چنانک پایش را بر زمین قرار نبوَد و تاب در دلش می‌آید که در ایستادن قرار نیابد و از پیش شدن قرارش نبود و از پس باز آمدن راه نیابد متحیّر مانده باشد در بیابان؟

۴۱۰ و گفت: غریب آن بود که در هفت آسمان و زمین کس با وی به یک تاره موی موافق نبود؛ و من نگویم غریبم، من آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.

۴۱۱ و گفت: آن کس که تشنهٔ خدای بُوَد اگر هر چه آفریدهٔ خدای است به وی دهی سیر نشود.

۴۱۲ و گفت: غایتِ بنده و خدای سه درجه است: یکی آنست که بر

دیدار بیستد گوید «أَللّه»، دوم آن بود که بی‌خویشتن گوید «أَللّه»، سوم آن بود که ازو با زو گوید «أَللّه».

۴۱۳ و گفت: خدای را با بنده به چهار چیز مخاطبه است: به تن و به دل و به مال و به زبان. اگر تن را خدمت فرادهی و زبان ذکر را، راه رفته نشود تا دل بدو ها ندهی و سخاوت نکنی، که این چهار چیز دادم و چهار چیز ازوی درخواستم: هیبت و محبت و زندگانی با او و راه در یگانگی. بس گفتم «مرا به بهشت امید مده و به دوزخ بیم مکن که این هر دو سرای دیگران راست و مرا تویی».

۴۱۴ و گفت: مردمان سه گروهند: گروهی آنند که نه آزرده با تو آزار دارند، و گروهی آنند که بیازاری[1] بیازارند، و گروهی آنند که بیازاری نیازارند.

۴۱۵ و گفت: این غفلت در حقِّ خلق رحمتیست که اگر چندِ ذرّه‌ای آگاه شوند بسوزند.

۴۱۶ و گفت: خدای، تعالی، خون همه پیغمبران بریخت و باک نداشت. و خدای این همه شمشیر به پیغامبران درافشاند و این تازیانه به همه دوستان درافشاند و خویشتن را هیچ فرا نداد. عیّارست عیّار، برو تو نیز عیّار باش، دست به دون او فرا مده.

۴۱۷ و گفت: خدای، تعالی، هر کسی را به چیزی از خویشتن باز کرده

---

۱) اصل: نیازاری.

است و خود را به هیچ کس فرا ندهد. ای جوانمردان، بروید و با خدای مرد باشید که شما را به چیزی از خویشتن باز مکناد.

۴۱۸ و گفت: ای بسا کس‌ها که بر پشت زمین می‌روند و ایشان مردگان‌اند؛ وای بسا کس‌ها که در شکم زمین خفتند و ایشان زندگان‌اند.

۴۱۹ و گفت: دانشمندان گویند که «پیغمبر، علیه‌السّلام، نُه زن داشت و یکسال قوت ننهاد از بهر فرزندانش» شیخ گفت این همه بود، ولکن شصت و سه سال بود درین جهان که دل او ازین جهان و از آن خبر نداشت، این همه بر وی رفت و او که خبر داشت از خدای داشت».

۴۲۰ و گفت: از هر جانب که بنگری خداست، و اگر زیر نگری اوست و اگر زبر نگری واگر از دست راست و چپ پیش و پس نگری خدای است.

۴۲۱ و گفت: هر چه در هفت آسمان و زمین هست به نفس تو اندر است، کسی [a۱۸۲] باید که ببیند.

۴۲۲ و گفت: هر کرا دل به شوق او سوخته باشد و خاکستر شده، باد محبت درآید و آن خاکستر برگیردو آسمان از وی پُر کند. اگر خواهی که بیننده باشی آنجا توان دید، و اگر خواهی که شنونده باشی آنجا توان شنید، و اگر خواهی که چشنده باشی آنجا توان چشید. مجرّدی و جوانمردی از آنجا می‌باید توخت.

۴۲۳ و گفت: اگر جایگاهی بودی که آن جایگاه نه او را بودی، و یا اگر کسی بودی که آن کس نه او را بودی، ما در آن جایگاه این کلمه با آن کس نکردیمی.

۴۲۴ و گفت: قدم اوّل آنست که گوید «خدای و دیگر نه»، و قدم دوم آتش است و قدم سوم سوختن.

۴۲۵ و گفت: هر ساعتی می‌آیی بستهٔ گناهی در گردن و گاهی می‌آیی بستهٔ طاعت در گردن. تا کی گناه و تا کی طاعت؟ گناه را دست به پشت باز نه و سر به دریای رحمت فرو ده، و طاعت را دست به پشت باز نه و سر به دریای بی‌نیازی فرو ده، و سر به نیستی خویش فرو بر و به هستی او برآور.

۴۲۶ و گفت: در شب باید که بخسبیم و در روز باید بخوریم و بخرامیم، پس به منزل کی رسیم؟

۴۲۷ و گفت: اگر جبریل از آسمان بانگ کند که[«چون] شما نبوده و نباشد» شما او را به قول صادق دارید؛ ولکن از مکر خدا ایمن مشوید و از آفتِ نفسِ خویش و از عمل شیطان.

۴۲۸ و گفت: تا دیو فریب نماید خداوند ننماید. چون دیو بنتواند فریفت خداوند به کرامت بفریبد، اگر به کرامت بنفریبد به[لطف] خویشتن بفریبد.[پس آن کس که بدینها نفریبد] جوانمردست.

۴۲۹ و گفت: در غیب دریاییست که ایمان همه خلق چون کاهیست بر

سر آن دریا باد همی آید و موج همی زند [از] این کنار با آن کنار. گاه از آن کنار با این کنار، آرد گاه بر سر دریا.

۴۳۰ و گفت: جوانمردی زبانیست بی‌گفتار بینایی است بی‌دیدار، تنی است بی‌عمل، و دلی است بی‌اندیشه، چشمه‌ایست از دریا بی‌نهایت.

۴۳۱ و گفت: عالم علم بر گرفت، و زاهد زهد بر گرفت، عابد عبادت، و با این وا پیش او شد تو پاکی برگیر و با پاکی پیشِ او شو که او پاکست.

۴۳۲ و گفت: هر کرا زندگانی با خدای بُوَد بر نفس و دل و جان خویش قادر نبوَد، وقت او خادم او بود، بینایی و شنوایی او حق بُوَد، و هر چه در میان بینایی و شنوایی او بود سوخته شود و بجز حقّ هیچ نماند. قُلِ ٱللهُ ثمّ ذَرْهُمْ. (۹۱/۶)

۴۳۳ و گفت: اگر کسی ترا پرسد که «فانی باقی را بیند؟» بگوی که «امروز در این سرای فنا بندهٔ فانی باقی را می‌شناسد. فردا این شناخت نور گردد باقی را ببیند.

۴۳۴ و گفت: اولیا خدای را بنتوانند دید مگر کسی که محرم بود، چنانک اهلِ ترا کسی نتواند دید مگر محرمی و مرید هر چند پیر را حرمت بیش دارد دیدار در پیر بیشتر دهند.

۴۳۵ و گفت: همه کسی ماهی در دریا گیرد، این جوانمردان بر خشک

گیرند؛ و دیگر[ان] کِشت بر خشک کنند، این جوانمردان بر دریا کنند.

۴۳۶ و گفت: اگر آسمان و زمین ترا پُر از طاعت باشد آن را قَدْری نبود اگر در دل تو انکار این جوانمردان بود.

۴۳۷ و گفت: هزار مردِ این جهانی را ترک باید کرد تا به یکی از آن جهانی برسی، و هزار شربتِ زهر باید چشید تا یک شربت حلاوت بچشی.

۴۳۸ و گفت: دریغا، هزار بار دریغا، که چندین هزار سرهنگ و عیّار و مهتر و سالار و خواجه و برنا که در کفن [۱۸۲b] غفلت به خاک حسرت فرو می‌شوند که یکی ازیشان سرهنگی دین را نمی‌شاید.

۴۳۹ و گفت: زندگانی درونِ مرگست، مشاهده درون مرگست، پاکی درون مرگست، فنا و بقا درون مرگست.

۴۴۰ و گفت چون حق پدید آمد بجز از حق هیچ بنماند.

۴۴۱ و گفت: با خلق باشی تا ترشی و تلخی دانی چون خلقیّت از تو جدا شود زندگانیت با خدای بود.

۴۴۲ و گفت: زندگانی باید میان کاف و نون که هیچ بنمیرد.

و گفت: آن کسی که نماز و روزه دارد به خلق نزدیک بود و آن کس که فکرت کند به خدا نزدیک بود.

۴۴۴ و گفت: هفتاد هزار درجه است از شریعت تا به معرفت، و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا حقیقت، و هزار هزار درجه است از حقیقت تا بارگاهِ بار بودن که هر یکی[را] بمَثل عمری باید همچون عمر نوح و صفایی چون صفای محمّد، علیهما السّلام.

۴۴۵ و گفت: معنیِ دل سه است: یکی فانیست دوم نعمتست و سوم باقی است. آنک فانیست مأوی گاه درویشی است، و آنک نعمتست مأوای توانگریست، و آنک باقیست مأوای حضرت است. و گفت: مرا نه تن است نه دل نه زبان پس ماوای این هر سه مرا خدای است.

۴۴۶ و گفت: مرا نه دنیاست و نه آخرت مأوی، این هر دو مرا خدای است.

۴۴۷ و گفت: بس خوش بود دِلَکی[۱] بیمار که اگر همه خلق آسمان و زمین گرد آیند تا او را شفا دهند بهتر نشود.

۴۴۸ و گفت: کار کننده بسیارست ولکن برنده نیست، و برنده بسیارست ولکن سپارنده نیست، آن یکی بُوَد که کند و بَرَد و سپارد.

۴۴۹ و گفت: عشق بهره‌ایست از [آن] دریا که خلق را دران گذر نیست، آتشی است که جان را دروی گذر نیست، آورد و بُردیست که بنده را در آن خبر نیست و گفت هر آنچ بدین دریا باز نهند باز نشود مگر دو چیز: یکی اندوه و دیگر نیاز.

---

۱) اصل: لکن. ← تعلیقات.

۴۵۰ و گفت: قرّایان می‌گویند «خدای را به دلیل باید دانست» بل که خدای را به خدا باید دانست، به مخلوق چون دانی؟

۴۵۱ و گفت: هر که عاشق شد خدای را یافت، و هر که خدای را یافت خود را فراموش کرد.

۴۵۲ و گفت: هر که بنشیند و بی‌خلق نشیند با خدای نشیند و هر که با خدای نشیند عارفست.

۴۵۳ و گفت: هر چه در لوح محفوظست نصیب لوح است و برخِ خلقست، نصیب جوانمردان نه آنست که به لوح در است، خداوند، تعالی، خداوندی همه در لوح بگفت، تا جوانمردان چیزی گویند که در لوح نباشد. گویی این نشاید بودن؟

۴۵۴ و گفت: این نه آن طریقست که زبانی بود که بدان اقرار آورد، یا بینایی بود که او را بیند، یا شناختی بود که او را شناسد، یا هفت اندام را اینجا راهست؛ همه ازانِ اوست و جان فرمانِ اوست. اینجا خدا است و بس.

۴۵۵ و گفت: کسانی دیده‌ام که به تفسیر قرآن مشغول بوده‌اند. جوانمردان به تفسیر خویش مشغول بودند.

۴۵۶ و گفت: عالِم آن عالم بُوَد که به خویشتن عالم بود، عالم نبود آنکه به علم عالم بُوَد.

۴۵۷ و گفت: خداوند، تعالی، قسمت خویش پیش خلقان، هو نهاد هر کسی نصیب خویش برگرفتند، نصیب جوانمردان اندوه بود.

۴۵۸ و گفت: درخت اندوه، هوکارید [۱۸۳a] تا باشد که به برآید و تو بنشینی و می‌گریی که عاقبت بدان دولت رسی که گویندت «چرا می‌گریی؟»

۴۵۹ و گفتند «اندوه به چه بدست آید؟» گفت: آنک همه جهد آن کنی که در کار او پاک باشی، و چندانک بنگری پاک نباشی و نتوانی [بود] که بی‌اندوهِ او فزاید، که صد و بیست و چهار هزار پیغامبر بدین جهان درآمدند و بشدند خواستند که او را بدانند سزای او، و همه پیران همچنین، و جز اندوهِ او دامنِ دولتِ ایشان نگرفت.

۴۶۰ و گفت: ورد جوانمردان اندوهیست که به دو عالم درنگنجد.

۴۶۱ و گفت: اگر عمر من چندِ عمر نوح بود من از این [تن] راستی نبینم[۱]، و آنچ من ازین تن دانم اگر خداوند این تن را به آتش هو نیارد دادِ من از این تن بنداده باشد.

۴۶۲ پرسیدند[۲] از نام بزرگ، گفت: نامها، همه خود بزرگست. نام بزرگ دروی نیستی بنده است؛ چون بنده نیست گشت از خلق بشد [و] نماند دو هست به یکی بود.

---

۱) اصل: من ازین راستی بد بینم.

۲) اصل: و گفت.

۴۶۳ پرسیدند از مکر حق گفت: آن لطفِ اوست لکن مکر نام کرده است که کردار او با اولیا، مکر بود.

۴۶۴ پرسیدند از محبت، گفت: غایتش آن بود که هر نیکی که او با جملهٔ بندگان کرده است اگر با او کند بدان بنیارامد، و اگر به عدد دریاها شراب به حلق او ها کند سیر برنیاید و نعرهٔ «هَلْ مِنْ مَزید» (۵۰/۳۰) می‌زند و می‌گوید «زیادت هست؟».

۴۶۵ پرسیدند از اخلاص، گفت: هر چه [بر دیدار خدا کنی اخلاص بود، و هر چه بر دیدار خلق کنی ریا بُوَد. خلق در میانه چه] می‌باید؟ جای اخلاص و ریا خدای دارد. تو چه‌یی اینجا؟.

۴۶۶ و پرسیدند که «جوانمرد به چه بداند که او جوانمردست؟» گفت: بدانک اگر خداوند هزار کرامت با برادر او بکند و با او یکی کرده بُوَد آن نیز هابرد و بر سرِ آن نهد تا آن نیز او را بُوَد.

۴۶۷ پرسیدند که «ترا خوف هست؟» گفت: مردان را خوف مرگ نبوَد. به هر وعیدی که با این خلق کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ در آنچ من چشیده‌ام ذرّه‌ای نبود، و هر وعده‌ای که این خلق را کرده است از راحت ذرّه‌ای نبود از آنچ من چشم دارم.

۴۶۸ و گفت: اگر خدای، تعالی، گوید «بدین صحبت که با بوالحسن کردید چه خواهید؟» هر کس چیزی می‌گفتند. شیخ گفت: اگر مرا گوید: «بدین صحبتِ جوانمردان چه خواهی؟» گویم «همّت اینان خواهم».

۴۶۹ نقل است که دانشمندی را گفت «تو خدا را دوستر داری یا خدا ترا؟» گفت «خدای مرا دوستر دارد». گفت: پس برو و بخفت که کسی چون کسی را دوست دارد بسِ او گردد.

۴۷۰ و روزی شاگردی را پرسید که «چه بهتر بودی؟» شاگرد گفت «ندانم». گفت دلی که هیچ بدی در وی نبودی. پس گفت: چه بایستی؟ گفت: ندانم. گفت «جهان پُر از مرد همه چون بویزید».

۴۷۱ و یک روز یکی را گفت «اگر ریسمانت بگسلد چکنی؟» گفت «ندانم». گفت «بدست او ده تا در بندد.»

۴۷۲ و پرسیدند که «فَأَوْحَی إِلٰی عَبدِهِ مَا أَوْحَی» (۵۳/۱۰) چه بود؟ گفت: دانستم آنچ گفت خدای. گفت «ای محمّد، من ازان بزرگترم که ترا گفتم مرا بشناس، و تو ازان بزرگتری که ترا گفتم خلق را به من دعوت کن.»

۴۷۳ پرسیدند که «نام او به چه برند؟» گفت: بعضی به فرمان برند، بعضی به نفس برند، بعضی به دوستی برند، بعضی به خوف برند، که سلطانست.

۴۷۴ [گفتند «جُنَیْد که هشیار درآمد و هشیار بیرون رفت، و شبلی مست درآمد و مست برفت.»] گفت: اگر جُنَیْد و شبلی را سؤال کنند و ازیشان پرسند که شما چگونه در دنیا آمدیت و چگونه بیرون شدیت، ایشان نه از بیرون شدن [۱۸۳b] خبر دارند نه از درآمدن.

در حال فرشته‌ای در سرِّ شیخ ندا کرد که «صَدَقْتَ». راست گفتی که اگر از هر دو بپرسند همین گویند. که کسی که همه خدای را داند و از چیزهای دگر خبر ندارد.

۴۷۵ گفتند: شبلی گفت «إلٰهی، همه خلق را نابینا [کن] تا به جز من کسی ترا نبیند.» شیخ گفت: إلٰهی همه خلق را بینا کُن که ترا بینند و کـرا بینند.

۴۷۶ گفتند «دعوی بتّر است یا گناه؟» گفت «دعوی خود گناهست.»

۴۷۷ گفتند «بندگی چیست؟» گفت «عمر در ناکامی گذاشتن.»

۴۷۸ گفتند «چه کنیم تا بیدار گردیم؟» گفت «عمر به یک نفس باز آور و آن چنان دان که آن یک نفس میان لب و دندان رسیده است.»

۴۷۹ گفتند «نشان بندگی چیست؟»[گفت «آنجا که منم نشان خداوندیست، هیچ نشان بندگی نیست.»

۴۸۰ گفتند «نشان فقر چیست؟»] گفت «آنک سیاه‌دل بُوَد.» گفتند «معنیِ این چگونه بود؟» گفت «تا پس از رنگ سیاه رنگی دیگر نبود.»

۴۸۱ گفتند «نشان توکّل چیست؟» گفت «آنکه شیر و اژدها و آتش و دریا و بالش هر پنج ترا یکی بُوَد که در توحید همه یکی بُـوَد. تـو در توحید کوش چندانک توانی. اگر در راه فروشوی تو بر سود باشی باکی نبود.»

۴۸۲ گفتند «کار تو چیست؟» گفت «همه روز نشسته‌ام و بَردابَرد می‌زنم.» گفتند «این چگونه باشد؟» گفت: هر اندیشه که دونِ خدای از دور آید آن را از دل می‌رانم، که من بر مقامی‌ام که بر من پوشیده نیست سرِّ مگسی که در مملکت برای چه آفریده است و ازو چه خواسته است.» یعنی بوالحسن، خبردار حقّ است، من در میان نمانده‌ام، لاجرم هرچه در دست گیرم گویم «خداوندا، این را بها دین من مکن».

۴۸۳ و گفت: پنجاه سال‌ست تا با خداوند صحبت داشتم که آفریده را بدان راه نبود. نماز خفتن بکردمی و این نفس را به دو پای بداشتمی و روز تا شب بر طاعتش بداشتمی و در این مدّت که نشستمی بر دو پای نشستمی نه متمکّن، تا به آن وقت که شایستگی پدید آمد که ظاهر در خواب شد بوالحسن در بهشت تماشا می‌کرد و به دوزخ در می‌گشت، و هر دو سرای مرا یکی شد و با حق همی بودم تا وقتی که دوزخ را دیدم، از حقّ ندا آمد که «این آن جاست که خوف همه خلق ازین است[۱]». از آنجا بجستم و در قعر دوزخ شدم. و گفتم «این جای منست». بایستیدم. دوزخ با اهلش بهزیمت شدند. توان گفت که چه دیدم ولکن اندیشیدم که مصطفی، علیه‌السّلام، عتاب کند که «امّت را فتنه کردی.»

۴۸۴ و گفت: این طریق خدای نخست نیاز بُوَد، پس خلوت، پس اندوه،

---

۱) اصل: خون همه خلق از یکی است.

پس دیدار، پس بیداری. و میان نماز پیشین و نماز دیگر پنجاه رکعت نماز وِرْد داشتم که خلق آسمان و زمین را دران برخی نبودی. چون بیداری پدید آمد آن همه را به قضا کردن حاجت بود.

۴۸۵ و گفت: از چهل سال باز نان نپُختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمانان، و ما، در آن طعام طُفَیْلی بودیم. چنین باشید اگر جملهٔ جهان لقمه‌ای کنید و در دهان مهمان نهید هنوز حقّ او نگزارده باشید؛ و از مشرق تا به مغرب بروید تا یکی را برای خدای زیارت کنید هنوز بسیار نبود.

۴۸۶ نقل است که گفت: چهل سالست تا نفس من شربتی آب سرد یا شربتی دوغ ترش می‌خواهد وی را نداده‌ام.

۴۸۷ و ازو می‌آید که چهل سال بود تا [۱۸۴a] بادنجانش آرزو می‌کرد و نخورد. یک روز مادرش پستان در زمین مالید و خواهش کرد تا شیخ نیم بادنجان بخورد. همان شب بود که پُسرِ او را سر ببریدند و در آستان نهادند، شیخ دیگر روز که آن بدید سخنی بلند می‌گفت: آری آن دیگ که ما برنهاده‌ایم در آن دیگ کرم کم از این سر نباید. و گفت: نه فا شما می‌گویم که «کار من با او آسان نیست؟» و شما می‌گویید که «بادنجان بخور».

۴۸۸ [و گفت: هفتاد سالست] تا با حقّ چنان زندگانی کرده‌ام که نقطی بر مرادِ نفس نرفته‌ام.

۴۸۹ نقلست که از شیخ پرسیدند که «از مسجد تو تا دیگر مسجدها چه در میانست؟» گفت «اگر به شریعت گیرید همه راستست و اگر به معرفت گیرید این مسجد شرحها دارد. و من دیدم که از مسجدهای دیگر نور برآید و به آسمان شود و بر این مسجد قبّهٔ لطف فرو برده‌اند و به عنان آسمان در می‌شود؛ و آن روز که این مسجد کردند من درآمدم و بنشستم، جبریل علیه‌السّلام بیامد و عَلَمِ سبز بزد تا به عرشِ خدای، و همچنین زده باشد تا به قیامت.

۴۹۰ و گفت: یک روز خدای به من ندا کرد که «هر بنده‌ای که به مسجد تو درآید گوشت و پوستِ او بر آتش حرام کردم؛ و هر آن بنده‌ای که در مسجد تو دو رکعت نماز کند، به زندگانیِ تو و پس از مرگ تو، روز قیامت از عابدان خیزد.»

۴۹۱ و گفت: «مؤمن را همه جایگاهها مسجد بُوَد و روز همه آدینه بود و ماه همه رمضان بود» یعنی هر کجا که بود با خدای بود.

۴۹۲ و گفت: اگر همه دنیا پر از زر کنند و مؤمنی را سر آنجا هادهند همه در رضای خداوند صرف کند، و اگر یک دینار در دست کم خردی کنی گوی بکَنَد و در آنجا کند و از آنجا برنگیرد تا پس از مرگ میراث گیران برگیرند و مشتی چند بر سرِ یکدیگر زنند.

۴۹۳ و گفت: از این جهان بیرون شوم و چهارصد درم وام دارم و هیچ باز نداده باشم و خصمان در قیامت از دامن[من] درآویخته باشند

دوستر ازان دارم که کسی بر من سئوالی کند و حاجت او روا نکرده باشم.

۴۹۴ و گفت: گاه‌گاه گریم از بسیاری جهد و اندوه و غم که به من رسد از برای این لقمهٔ زقّوم روی به خدای باز کنم گویم: إلٰهی من از آن که تو فرموده‌ای این لقمهٔ زقّوم می‌خورم. اگر می‌خواهی تا به تو بگذارم.

۴۹۵ و گفت: اگر فردا در قیامت با من گویند «چه آوردی؟» گویم «سگی به من دادی در دنیا من خود با او درمانده بودم تا در من و در بندگان تو نیفتد، و نهادی پر نجاست به من داده بودی، من جملهٔ عمر در پاک کردن او بودم.»

۴۹۶ و گفت: ازان ترسم که فردا در قیامت مرا بیندازد و به گناه جملهٔ خراباتیانم عقوبت کند.

۴۹۷ و گفت: گاه‌گاه بیامدمی به کنارهٔ گورستان فرونشستمی، گفتمی تا این غریب با این زندانیان فرونشیند ساعتی.

۴۹۸ و گفت: مرتضی علی فرمود، رَضِیَ اللهُ عنه، که «إلٰهی، اگر همه یک روز بُوَد پیش از مرگ مرا توبه ده.»

۴۹۹ و گفت: مردمان دعا کنند و گویند «خداوندا، ما را به دو سه موضع فریاد رس: یکی در وقت جان کندن، دوم در وقت گور، سوم در قیامت» من گویم «إلٰهی مرا به همه وقت فریاد رس».

۵۰۰ نقلست که: یک شب حق را به خواب دید گفت: إلٰهی «شصت سالست تا در امید دوستی تو می‌گذارم و در شوق تو می‌باشم» حق، تعالی، گفت «تو به سالی شصت طلب [۱۸۴b] کرده‌ای ما در ازل الآزال بی‌علّتی در قِدَم دعوی دوستی کرده‌ایم ترا.»

۵۰۱ نقل است که یک بار دیگر حق را به خواب دید با وی گفت «یا باالحسن، خواهی تا ترا باشم؟» گفت «نه». گفت «خواهی تا مرا باشی؟» گفت «نه» گفت «یا باالحسن، خلق اوّلین و آخرین در اشتیاق این بسوختند تا من کسی را باشم یا کسی مرا باشد. این چرا گفتی؟» گفت «بار خدایا، این اختیار به من کردی از مکر تو ایمن کی تواند بود؟ و تو به اختیار کسی کار نکنی».

۵۰۲ و گفت: شبی به خواب دیدم که مرا به آسمان بردند. جماعتی را دیدم که زار می‌گریستند از ملائکه. گفتم «شما کیستید؟» گفتند «ما عاشقان حضرتیم». شیخ گفت: گفتم «ما این حالت را در زمین تبْ لرز گوییم و فسردگی، شما نه عاشقانید یا فسرده‌ای چون تبِ سرد؟» از آنجا بگذشتم ملائکهٔ مقرّب به تبسّم آمدند و گفتند «نیک ادبی کردی آن قوم را، که ایشان عاشقان حضرت نبودند. بحقیقت، عاشق حضرت کسی می‌باید که از پای سر کند و از سر پای کند، و از پیش پس کند و از پس پیش کند، و از یمین یسار کند و از یسار یمین کند، که هر که یک ذرّه خویش را می‌بازیابد یک ذرّه از آن حضرت خبر ندارد. پس گفت از آنجا به قعر دوزخ درشدیم، گفتیم

«تو می‌دم تا ما می‌دمیم تا از ما کدام یک به آید».

۵۰۳ [و] گفت: درخواستم از حق، تعالی، که «مرا به من نمای چنانک هستم». مرا به من نمود چون پلاسی شوخگن، همی درنگریستم گفتم «من اینم؟» آواز آمد که «آری» پس گفتم «این همه ارادت خلق و شوق و تضرّع و زاری چیست؟» آوازی شنودم که «این همه ماییم و تو اینی».

۵۰۴ پس گفت: چون به هستیِ او فرو نگریستم نیستی من از هستی خود برآورد؛ چون [به] نیستی خود نگریستم هستی خود از نیستی من برآورد. پس بیامدم و در پس زانوی خود نشستم با دلی کبود. گفتم «این نه کار منست».

۵۰۵ نقلست که: چون شیخ را وفات نزدیک رسید گفت «کاشکی دل پُر خونم بشکافتندی و به خلق نمودندی تا بدانندی که با این خدای بت‌پرستی راست نخواهد آمد». پس گفت «سی گز خاکم فروتر برید که زیرِ بسطام باشد و ادب نبود که خاک من بالای خاک بایزید بود»، چون وفات کرد. چنان کردند چون دفنش کردند دیگر روز برفی عظیم آمده بود و سنگی بزرگ سپید بر سرِ گورِ او نهاده دیدند و نشان قدم شیر یافتند دانستند که آن سنگ شیر آورده است. و بعضی گویند «شیر را دیدند که طواف می‌کرد». و در افواهست که شیخ گفته است «هر که دست بر آن سنگ نهد و حاجت خواهد روا شود» که مجرّبست.

۵۰۶ بعد از آن شیخ را به خواب دیدند پرسیدند که «حقّ، تعالی، با تو چه کرد؟» گفت «نامه به دست من داد. گفتم: مرا به نامه چه خوانی و چه مشغول کنی؟ تو خود پیش از انکه کردم دانستی که از من چه آید، و من خود می‌دانم که از من چه آید. نامهٔ من به کرام الکاتبین رها کن که چون ایشان نبشته‌اند هم ایشان خوانند و مرا بگذار تا با تو نفسی بزنم.»

۵۰۷ نقلست که محمّدبن الحسین گفت «من بیمار بودم و دل من اندوهگن بود از نَفَس آخر. شیخ گفت: مترس! از آخر کار در رفتن که می‌گویی مگر می‌ترسی؟ [گفتم: آری] گفت: اگر من بمیرم پیش از تو آن ساعت [۱۸۵a] حاضر آیم نزدیک تو وقتِ مردن، و اگر همه به سی سال بُوَد.» پس چون شیخ وفات یافت آنگاه که مرا نیز مرگ نزدیک آمد شیخ را دیدم. چنانک پسرش گفت که در وقتِ نزعِ پدر من راست بیستاد گفت: درآی و علیک السّلام. گفتم[۱]: یا پدر، کرا می‌بینی؟ گفت: شیخ بوالحسن خرقانی است که وعده راست کرده است بعد از چند گاه با اینجا حاضر آمده تا من نترسم، و جماعتی جوانمردان با او بهم. این بگفت و جان بداد، رحمة الله علیه».

---

۱) اصل: گفت.

ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قدّس سرّه

۵۰۸ و هو الشیخُ الأجلّ السیّد السَنَد السعید الشهید العابدُ الزاهدُ العالم العامل العارفُ المتّقی الوَرِع حُجّةُ الله عَلیٰ خلقه و غریب قومه و شمع زمانه و سیّدُ اولیائِهِ و صَفِیّ اصفیائِهِ سالارُ الرجال و قطبُ الأَبدال و کوکبُ الأقبال حافظُ الشریعةِ و معدنُ الحقیقةِ آیةُ الزمانِ عظیمُ الشان صدرُ التصوفِ لسانُ التوحید صحیفةُ الحکمة مفتاحُ المذهب قویّ القلبِ قایلُ الحقّ طالبُ الصِدقِ دقیقُ الکلامِ کبیرُ المجاهَدَةِ کثیرُ الحال عدیمُ النظیر خازنُ العلم عَلَم السخا بابُ الوفا خاتمُ الأَولیاء حاتمُ الأَصفیاء وارثُ الرُسُلِ و الأنبیاء الصادقُ بالعهدِ و الوفاء امامُ المتّقین و داعی المسلمین و برهانُ الموحِّدِینَ و قطبُ السالکین و سیّدُ العارفین و تاج العابدین و زین الزاهدین و نور العالمین الامام الرّبانی و العابد الرحمانی ابوالحسن علی‌بن احمدبن جعفربن سلمان الخَرَقانی رضوانُ الله تعالی علیه و عَلیٰ اَولاده و اصحابِهِ و مُتابِعِیهِ و اَحِبّائِهِ اجمعین. [۱۱b]

۵۰۹ نقل است که: سلطان العارفین و برهان الموحدین و کنز العابدین ابویزید طیفور بن عیسی البسطامی رحمة الله علیه بکرّات و مرّات یاد شیخ کردی و به دیدار وی آرزو بردی و او را بر خود ترجیح نهادی. پیش از وجود مبارک شیخ به صد سال. شیخ نیز در ابتداء ارادت دوازده سال نماز خفتن بُگزاردی و به زیارت تربت بایزید رفتی و بعد از آن باز پس می‌رفتی تا نماز بامداد با صومعه آوردی. و بعضی گفته‌اند: هژده سال برین مواظبت نمود بعد ازین مدّت از تربت آواز آمد که: گاه است که بنشینی. گفت: همّتی در کارم کن که مردی‌ام امّی شریعت نیاموخته‌ام و قرآن نمی‌دانم. آواز آمد که: آنچه ما را نیز دادند از برکات تو دادند که وقتی که به سرِ ریگ دهستان شدمی نوری دیدمی که برمی‌آمدی و به عنان آسمان برمی‌شدی و سی‌سال بود تا به حاجتی وامانده بودم آواز آمد که آن نور را شفیع آر. گفتم: آن چیست؟ گفتند: نور عمل بنده‌ای‌ست که پدید آریم نامش بوالحسن. حاجت بخواستم و مقصودم برآمد. پس به بیست و هفت روز قرآن بخواندم و هر وقتی که به مسئله‌ای در ماندمی عالمی از مذهب شافعی بیاوردی تا مرا بیاموختی و به هر چه حق بوالحسن را داد چندان منّت ننهاد که علم خود مرا داد.

۵۱۰ نقل است که: احمد خادم صرام [۱۲a] گفت که: شیخ گفت: امروز چهل سال است تا در یک وقتم و حق به دلم نگرد و بجز خود نمی‌بیند مابقی فیّ لغیر الله شیء و لا فی صدری لغیره قرار.

۵۱۱ و همو گفت که: هیچ حسرت نبودی استاد امام ابوالقسم قشیری [را] چون دو حسرت: یکی که همواره می‌گفتی: بوالحسن را زیارت نکردم به خرقان و باجعفر ابهری را به همدان.

۵۱۲ نقل است که: عضدالدوله را که وزیر بغداد بود درد شکم پدید آمد جملهٔ اطبّا را جمع کردند در آن عاجز آمدند تا نعلین شیخ به شکم او فرو نیاوردند شفا نیافت.

۵۱۳ نقل است که: مردی بر[۱] او [رفت] و گفت: می‌خواهم که خرقه پوشم. شیخ گفت: ما را مسئله‌ای است اگر جواب دهی شایستهٔ خرقه باشی. گفت: بگو. شیخ فرمود: اگر مردی چادر زنی[۲] در سر کشد زن شود یا نی؟ گفت: نه. شیخ گفت: اگر زنی جامهٔ مردی در سر کشد مرد نشود. تو اگر مرد نه‌ای بدین مرقّع پوشیدن مرد نخواهی شد.

۵۱۴ نقل است که: شخصی[۳] نزد شیخ آمد گفت: دستوری ده تا خلق را به خدای دعوت کنم. گفت: زنهار تا به خود دعوت نکنی. مرد گفت: یا شیخ! خلق را به خویش دعوت توان کرد؟ گفت: آری اگر کسی دیگر دعوت کند و ترا ناخوش آید نشان آن است که دعوت به خویش کرده‌ای.

۵۱۵ نقل است که: سلطان محمود وعده داده بود ایاز را که خلعت خود

---

۱) اصل: بری.　　۲) اصل: زنِ　　۳) اصل: شخص.

در تو پوشم و تیغ برهنه به رسم غلامان بر بالای سر[1] تو خواهم داشت. چون محمود به زیارت [12b] شیخ آمد بیرون ده به صحرا فرود آمد و کسی را فرستاد که شیخ را گوید که سلطان محمود از برای تو از غزنی اینجا آمد تو نیز از برای او از خانقاه به خیمهٔ او درآی و اگر نیاید این آیت بر وی خوان که «اَطِیعُوا اللهَ وَ اَطِیعوُا الرسُولَ وَ اُولیالأمرِ مِنْکُم» (۵۹/۴). حاجبی بیامد و پیغام گزارد. شیخ گفت: مرا معذوردار. حاجب این آیت برخواند. شیخ گفت: محمود را بگویید که چنان در اَطِیعوُا اللهَ مستغرقم که در رسول خجالت‌ها دارم به دیگری چون پردازم. چون پیغام برسانید محمود گفت: برخیزید که او از آن مردان نیست که گمان برده بودیم. پس جامه‌های خویش در ایاز پوشانید و ده کنیزک را جامهٔ غلامان در پوشانید[2] و خود به سلاحداری ایاز از پس[3] ایاز می‌آمد. چون در صومعهٔ شیخ درآمد سلام کرد شیخ جواب داد امّا بر پای نخاست[4] و روی به محمود کرد و در ایاز ننگریست. محمود گفت: برپای نخاستی سلطان را آن هم دامی[5] بود؟ شیخ گفت: دام است امّا مرغش [نه] تویی. پس دست محمود گرفت و گفت: پیش آی چون ترا پیش داشته‌اند. محمود گفت: سخنی بگوی. گفت:

---

۱) اصل: سری.

۲) اصل: «و کنیزکان را جامهٔ غلامان» تکرار شده است. ظاهراً کاتب می‌خواسته است بنویسد: «و غلامان را جامهٔ کنیزکان».

۳) اصل: پسی.

۴) اصل: نخواست.

۵) اصل: دامِ.

نامحرمان را بیرون کن. این باری خلاف شرع است مردان بر شبه زنان و زنان بر شبه مردان نعوذ بالله. محمود گفت: مرا از بایزید حکایتی برگوی. شیخ گفت: [۱۳a] بایزید چنین گفته است: هر که مرا دید از رقم شقاوت ایمن شد. محمود گفت: قدم پیغامبر زیادت است که ابوجهل و ابولهب و چندان منکران او را می‌دیدند و از اهل شقاوت‌اند. گفت: محمود! ادب نگاه‌دار و تصرّف در ولایت خود کن که مصطفی را کسی ندید جز چهار یار و صحابهٔ او و دلیل برین چیست؟ «وَ تَریٰهُمْ یَنْظُرُونَ اِلیکَ وَ هُم لایُبْصِرُونَ ۱۹۸/۷» محمود را آن سخن خوش آمد. پس گفت: مرا وصیتی کن. گفت: چهار چیز نگاه دار: اوّل: پرهیز و نماز بجماعت و سخاوت و تعظیم کار و فرمان خدای و شفقت بر خلق خدای. آنگاه گفت: مرا دعایی کن. گفت: من خود در شبانروزی در پنج نماز دعایت می‌گویم. گفت: چگونه؟ گفت: اللّهمّ اغفِرْ للمؤمنینَ وَ المؤمنات. گفت: خاصّ می‌خواهم. گفت: ای محمود! عاقبتت محمود باد. پس محمود فرمود تا بدره‌ای پیش آوردند و شیخ فرمود تا قرص جوی و کامخ آوردند و لقمه لقمه پیاپی در کامخ می‌زد و در دست محمود می‌نهاد تا آنگاه که در حلقش گرفت. پس گفت: ای محمود! همچنانک این لقمه امروز ترا در حلق می‌گیرد. مرا نیز فردا در قیامت بدرهٔ تو در حلق گیرد. بوالحسن آن را طلاق داده است. گفت: چیزی قبول کن. گفت: البته نکنم. پس سلطان محمود گفت: مرا از آنِ خود چیزی یادگاری بده. شیخ پیراهن عودی خویش بدو داد. محمود بازگشت

و گفت: خوش [۱۳b] صومعه‌ای داری. شیخ گفت: آن همه داری این نیز می‌بایدت؟ پس در وقت رفتن شیخ او را برپای خاست. محمود گفت: اوّل که درآمدم التفات نکردی اکنون برپای می‌خیزی این همه اکرامت چیست؟ گفت: اوّل در رعونت پادشاهی و امتحان درآمدی و اکنون به انکسار و درویشی بیرون می‌روی که آفتاب درویشی بر تو تافته است. اوّل برای پادشاهی برنخاستم[1] اکنون برای درویشی می‌خیزم. پس چون سلطان برفت هم در آن سال به غزو رفت. چون به سومنات شد و شوکت کفّار بدید گفت: خداوندا! اگر ظفر دهی هر غنیمت که یابم به درویشان دهم. اتّفاق را هزیمت بر محمود افتاد. ناگاه از اسب فرود آمد و گفت: آن پیراهن بیارید. بر دست نهاد و[2] روی بر خاک نهاد و گفت: خداوندا! این صاحب پیراهن را به تو شفیع می‌آرم که مرا برین کفّار نصرت دهی. ناگاه رعدی و برقی ظاهر شد و در لشرگاه کفّار بادی و غباری برخاست[3] و گردی برانگیخت. مسلمانان حمله‌ای بردند و همه را بکشتند و غنیمت برگرفتند و همه قلعه‌ها بگرفتند. آن شب محمود شیخ را در خواب دید که [گفت:] ای محمود! آبروی پیراهن ما نگاه نداشتی. چون محمود بازگشت از ایمه می‌پرسید که: این مال در چه کار صرف کنم؟ چون به خرقان رسید [شیخ] گفت: ای محمود! میان تو [۱۴a] و حق به دو جو باز افتاده است آنچه قبول

---

۱) اصل: برنخواستم. ۲) اصل: و گفت روی ۳) اصل: خواست.

کرده‌ای بکن و اگر نه به دو جو مَاندیش.

۵۱۶ نقل است که گفت که: مصطفی می‌گوید ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ هر که دو رکعت نماز کند که در آن دو رکعت نماز هیچ اندیشهٔ دنیاوی بر خاطرش نگذرد همه گناه از وی دور کنند چنانک آن روز که از مادر آمده است. احمدبن حنبل به حکم این حدیث نماز می‌کرد چون سلام دادی پسر خود را بشارت دادی که نمازی[1] بگزاردم که هیچ اندیشهٔ دنیاوی در خاطرم نگذشت[2] و بوالحسن درین کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یک اندیشهٔ دنیاوی در خاطر وی نگذشته[3] است.

۵۱۷ نقل است که: روزی شیخ فرمود که چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملایکه دیدم پیش باز می‌آمدند و مباهات می‌کردند و می‌گفتند: ما کرّ و بیانیم و ما معصومانیم و ما روحانیانیم. من گفتم: ما اَلّاهیانیم. جمله خجل شدند و روان مشایخ شاد شد.

۵۱۸ نقل است که: مادر شیخ در عهد[4] کودکی وی را نان فرادادی تا چهار پا به صحرا برد. وقتی گذرش بر در مسجد افتاد. شیخ عمی بوالعباسان در آنجا مجلس همی داشت. خواست که در آنجا شود و جامه‌اش آلوده بود به گل، رها نکردندش. بگریست. عمی از منبر فرود آمد و وی را بر کنار گرفت و گفت: هر کس که خواهد که نیک

---

۱) اصل: نماز.
۲) اصل: بگذشت.
۳) اصل: بگذشته.
۴) اصل: عهدی.

بخت هر دو جهان را ببیند گو درین کودک نگرد. پس شیخ نان به صدقه دادی و روزه داشتی چنانک مادرش ندانستی. [۱۴b]

۵۱۹ [نقل است] که: وقتی در باغ بیل در دست عمارت می‌کرد بیل به زر گردید و خاک به جواهر و لآلی گردید. بیل بینداخت و با صومعه آمد و می‌گفت: غرّه باد آنک بدین غرّه شود.

۵۲۰ کرامتی دیگر: شنیدم که بر کوه خرقان درختی بوده است که هزار گوسفند در سایهٔ آن بخفتندی. روزی عمی بوالعباسان شیخ را گفت: بیا تا دست یکدیگر گیریم و بَرِ زبر این درخت بجهیم. گفت: ای عمی! صعوه همچنین کند بیا تا دست لطف گیریم و زبر هر دو جهان بجهیم نه به بهشت التفات کنیم و نه به دوزخ.

۵۲۱ کرامتی دیگر: وقتی به زیر کوه شده بود تا درمنه آورد. جماعتی از خراسان عزم[۱] زیارت وی کرده بودند و آمده. چون به کنار دیه رسیدند پیرزنی را دیدند. از صومعهٔ شیخ نشان خواستند. پیرزن گفت: دریغ این رنج شما روزگار ضایع کردید. دلتنگ شدند و خواستند که بازگردند و بوعلی سینا متنکّروار در میان ایشان بود زیارتیان را گفت: بازگشتن صواب نبود نادیده، باری ببینیم. به در صومعه آمدند و حلقه بکوفتند. مَیْبَتِی نام زن شیخ بود جواب داد که: کیست و مقصود چیست؟ گفتند: زیارت شیخ. گفت: دریغا

---

۱) متن: عزمی

روزگار شما. کدام شیخ و کدام زیارت؟ گفتند: آخر کجاست؟ گفت: به کوه. نشان خواستند و بر اثرش برفتند. از دور بنگریستند شخصی می‌آمد با خرواری در منه. چون نزدیک رسید [۱۵a] شیری دیدند درمنه بر وی نهاده. شیخ گفت: سلام علیکم تا[1] بوالحسن بار[2] میبتی نکشد شیر بار بوالحسن نکشد. و از شیخی عزیز شنیدم که ماری نیز در دست داشت. چون به در صومعه رسیدند اژدها و شیر برفتند و از مجاور مشهد مبارک که حسین وهب نام وی و سی سال معتکف مشهد بود [نقل است] که من آن شیر دیده‌ام که اینجا می‌آمده است و برگرد تربت طواف می‌کرده.

۵۲۲ نقل است که: مریدی بوده است شیخ را، محمد حَسنیان نام وی. روزی شیخ را گفت: حاجتم به تو آن است که وقت وفات بر بالین من حاضر باشی. گفت: آری. آنگاه گفت: اگر من پیش از تو بشوم تو نیز همچنین کن. پس شیخ گفت: ای محمّد! اگر من از دنیا بشوم و سی سال برآمده باشد در آن ساعت نزدیک تو حاضر شوم. اتّفاق چنان افتاد که شیخ از دنیا برفت و محمّد سی سال دیگر بزیست چون به در مرگ رسید آن خانه روشن گشت و بانگ می‌کرد که: خاموش باشید که شیخ حاضر است. و پسرش داود گفت که: در آن ساعت پدرم برخاست و گفت: علیکم السلام آخر ای شیخ! وعده وفا کردی مرحباً مرحباً جوانمردان چنین کنند. و گفتی در آن خانه

---

۱) اصل: یا.	۲) اصل: باری.

صد پاره شمع و چراغ افروخته بودند. مرا گفت: ای پسر! نمی‌بینی که شیخ حاضر است و به حشمت وی کارم سهل شد. و کلمه بگفت و چشم برهم نهاد.

۵۲۳ کرامتی دیگر: از بعضی درویشان هراة شنیدم که چون شیخ‌الأسلام [۱۵b] عبدالله به زیارت پیش شیخ آمد سه سؤال اندیشه کرده بود: یکی معنی «الرحمٰنُ عَلیٰ العرشِ آسْتَویٰ (۵/۲۰) دیگر الصُوفِیُّ غیرُ مَخلوقٍ دیگر مذهب بوالحسن اشعری چگونه است؟ و مریدان وی اندیشه کرده بودند که: شیخ ما را حلوای گرم بایستی که دهد. چون درآمدند شیخ فرمود تا حلوایی[1] ساختند. پس دست کرد و مشتی حلوا برگرفت در دهان شیخ‌الأسلام نهاد و گفت: الرحمٰنُ عَلیٰ العَرشِ اِسْتَویٰ سخن دوستان با دوستان گویند و معنی «الصوفی غیر مخلوق» صوفی نه آن است که بیاید و برود و بگوید و ببیند و بشنود و بخرد و بخسبد. صوفی صفتی است از صفات حق و مذهب بوالحسن درست است الله الله قال النبی علیه‌السلم المُؤمِنُ لایَکوُنُ لَعّاناً وَ لا طَعّاناً وَ لا فَحّاشاً وَ لاکذّاباً. پس شیخ‌الأسلام گفتی که گنجی بودم نهانی کلید به دست خرقانی اینجا نه عبدالله است نه خرقانی نه آبادانی‌ست نه ویرانی این رمز را تو کی دانی؟ هان تا صوفی را مخلوق ندانی. و گفتی: اگر من بوالحسن را ندیدمی ازین کار بهره کی یافتمی. و گفتی: نیم روز با خرقانی

---

۱) اصل: حلوای.

صحبت این همه از برکات اوست که برداشتم.

۵۲۴ و شنیدم از درویشان هراة که: شیخ احمد سنگِ آتش که از مریدان خاصّ شیخ بود به آخر عمر به هراة افتاد و آنجا وفاتش رسید چون وفات شیخ‌الأسلام نزدیک آمد گفت: لحد گور ما چنان کنید که فرق سرِ ما [۱۶a] زیر قدم شیخ احمد باشد احتراماً و اجلالاً للشیخ رضی الله عنه.

۵۲۵ کرامتی دیگر: شنیدم از شیخ‌الدین محمّد سُنّی که: محدثی از ایمهٔ خراسان در عهد شیخ عزم عراق داشت تا احادیث سماع کند. به خانقاه شیخ رسید و قصهٔ خویش بگفت. شیخ گفت: اگر مقصودت هم اینجا برآید بازگردی؟ گفت: اینجا استاد نباشد چنانک من می‌طلبم. گفت: باشد که باشد. گفت: تو سماع از که داری؟ گفت: از رسول. گفت: ازین عالی‌تر اسناد نباشد. آری تا اندیشه‌ای کنم. عزم کرد که دیگر روز بازگردد. آن شب پیغامبر را در خواب دید که گفت: جوانمردان صادق باشند. دیگر روز آغاز سماع کرد. شیخ گفت: هر کجا اشارتی کنم نشانی کن. چون تمام شد گفت هر کجا نشان کرده‌ای حدیث پیغمبر نیست. گفت: کیفیّت این حال بفرما. گفت: از اوّل که آغاز کردی تا آخر هر دو چشمم بر روی پیغمبر بود صلّی الله علیه و سلّم هر سخن که وی نگفته بود اشارت می‌کردم.

۵۲۶ نقل است که: مریدی از جملهٔ مریدان شیخ مدتی از شیخ دستوری می‌خواست تا به کوه لبنان شود و قطب عالم را ببیند. بعد از آنک

اجازت یافت گفت: به کوه لبنان رسیدم جمعی یافتم ایستاده و جنازه‌ای در پیش از برای آنک تا بر آن نماز کنند. چون انتظار از حد بشد گفتم: چرا نماز نکنید؟ گفتند: تا قطب عالم برسد امامی کند. درین سخن بودیم که شیخ را دیدم فراز آمد [۱۶b] بر همان هیأت که در خرقان بگذاشته بودم و بر آن جنازه نماز گزارد و مرا غشی افتاد. از هوش بشدم. چون با خود آمدم یک شبانروز گذشته بود. چون وقت فریضهٔ نماز درآمد دیگر بار شیخ را دیدم قصهٔ خود با حاضران بگفتم و گفتم: شفیع من باشید تا شیخ بر من دل خوش کند و مرا با مقام خود برد. نوبتی دیگر که شیخ به نماز آمد دست من گرفت و چون با خود آمدم خود را بر سر چهار سوی بازار رَی[1] یافتم. چون از در[2] خانقاه درآمدم شیخ گفت: ای پسر! آنچه در ویرانی بینند در آبادانی نگویند که بوالحسن خود از حق درخواسته‌ام[3] تا مرا بر خلق آشکارا نکند و از خلقان هیچ کس مرا ندید مگر ریزهٔ بوکی بایزید دیده است.

۵۲۷ نقل است که: شبی از شبها به جهت افطار شیخ را ترشی پخته بودند بدان سر فرو نگریست و رد کرد و آن شب روزه نگشاد. دیگر روز چون در باغ شدند قدری آب سلطانی از جوی زیادت در باغ شیخ افتاده بود و بُنی چند چغندر بدان آب‌تر گشته بود.

---

۱) اصل: دَی. ۲) اصل: دری.
۳) چنین است در اصل و ظاهراً: درخواسته است.

۵۲۸ نقل است که: شیخ فرزند خود احمد را به طالبْ‌علمی به عراق می‌فرستاد. چون به آب آهوان رسید وی را قطع افتاد. برهنه با پس آمد. مادرش اضطرابی می‌کرد و می‌گفت: وقتی پسر وی را در همسایگی وی در مسجد بکشند[1] و خبرش نباشد و دیگری را بغارتند [17a] و هیچ نداند. وقتی دیگر از ملک و ملکوت سخن گوید و خبر دهد. شیخ چون وی را چنان دید گفت: سختی مکن تا بفرستم و همه قماش باز آورند. چون شب درآمد درِ صومعه در کوفتند. شیخ گفت: ای مَیْبتی! در بگشای و قماش برگیر الاّ یک سجّاده که باز نیاوردند. میبتی گفت: چرا؟ گفت: ترکمانی پیر برآن سجّاده نماز می‌گزارد شرم داشتم که از زیر قدمش بیرون کنم.

۵۲۹ نقل است که: سنّت شیخ رضی الله عنه چنان بوده است که در شب پلاس پوشیدی و غلّی آهنین برگردن و دست و پای برنهادی و به تازیانهٔ بافته از خام خود را ادب کردی. و این غل آهنین و یک پای کفش وی و توبره‌ای از پشم اشتر و سفره‌ای و خوانچه‌ای و یک بدست از دستار وی و مصحف قرآن وی مانده بود. در تاریخ سنهٔ ستّ و ستّین و خمسمایه لشکریان آن را به غارت ببردند بناشناخت. ازین جمله دستار و سفره و خوانچه مانده است. وقتی مدّعیی[2] درخواست که آن بند بر خود نهد بعد از اندک روزگاری آکله در دست و پای و گردنش افتاد و مدتی بماند در آن رنج و

---

۱) اصل: بکشتند. ۲) اصل: مدعی.

چنان شد که نه مرده بود و نه زنده و از معالجت وی عاجز آمدیم و خانقاه بگندید و مردم در رنج افتادند مردمان گفتند: از آن نمی‌میرد که شیخ در دعا گفته است: الهی! غربا را در خانقاه بوالحسن [17b] مرگ ندهی که طاقت ندارم که بانگی از در سرای در دهند که فلان را در خانقاه فلان مرگ آمد و از آن تاریخ تا امروز با ازدحام غربا که هرگز خانقاه از غربا خالی نباشد هیچ کس را درین بقعه مرگ نیامده است. پس گفتند: با سرای نقل کنیمش. چون بیرون آوردیم جان تسلیم کرد.

۵۳۰ کرامتی دیگر: شنیده‌ام از بعضی متصوفه به هراة که از مرید شیخ‌الأسلام شنیدم که شیخ الأسلام عبدالله انصاری گفت که: چون مرا بند برنهادند و به بلخ بردند اندیشه می‌کردم تا بر من چه رفته است؟ و اهل بلخ سنگ بر بام آورده بودند تا در من زنند[1] در آن ساعت مرا کشف افتاد که در آن روز که سجادهٔ شیخ باز می‌گستردم پایم بر کنارهٔ سجادهٔ وی آمد و در آن ساعت که وی را بدیدم هر دو بینایی[2] من برفت. گفتم: ای شیخ! به دستم وامده. در آن شب نظام‌الملک حسن شیخ را در خواب دید که عبدالله را به ما بخش. دیگر روز خلاصش دادند.

۵۳۱ کرامتی دیگر: شنیدم از پدر که[3]: در حالت جوانی شیخ پیش عمی

---

۱) حاشیه به خط اصل: اندازند.
۲) اصل: بینای.
۳) اصل: کی.

بوالعباسان رفتی. وقتی عمی گفت: بیا تا درین کوه شویم و بر توکّل بنشینیم. به در چشمهٔ وِیْدَر رفتند و بنشستند. یک هفته برآمد. عمی گفت: طعام از کجا می‌خوری؟ شیخ دست بر خاک و ریگ زد و قبضه‌ای برگرفت و بیفشارد روغن از [۱۸a] میان انگشتش بچکید. به عمی داد تا بخورد. گفت: هرگز خوشتر ازین نخورده‌ام. پس گفت: مرا به مریدی خود قبول کن. گفت: ای عمی! بیا تا روی به طاعت آریم که هر که به مریدی و پیری مشغول شود حق را فراموش کند.

۵۳۲ شیخ فرمود که: همه چیزها را غایت بدانستم الاّ سه چیز را: هرگز غایت کید نفس ندانستم و غایت درجات مصطفی و غایت معرفت.

۵۳۳ و گفت: خداوند مرا قدمی داد که به یک قدم از عرش به ثری شدم و از ثری به عرش بازآمدم پس بدانستم که به هیچ جا نرفته‌ام.

۵۳۴ و گفت: کلّهٔ سرم عرش است و پایهاام تحتُ الثریٰ و هر دو دست مشرق و مغرب.

۵۳۵ و گفت: راه خدای تعالی را عدد نتوان گفت چندانک بنده است به خدای تعالی راه است. به هر راهی که رفتم قومی دیدم. گفتم: بار خدا مرا به راهی بر که من باشم و تو خلق در آن راه نباشند. اندوه در پیش من نهاد. گفت: این اندوه باری گران است خلق نتوانند کشید.

۵۳۶ و گفت: هر که نزدیک خدای تعالی مرد است نزدیک خلق کودک است و هر که نزد خلق مرد است آنجا نامرد است. این سخن نگاه دارید که من در وقتی‌ام که آن را صفت پدید نیست.

۵۳۷ و گفت: عافیت را طلب کردم در تنهایی یافتم و سلامت در خاموشی و چون زبان به ذکر و توحید گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم گرد بر گرد من طواف می‌کرد و خلق از آن غافل.

۵۳۸ و گفت: [۱۸b] با خلق صلحی کرده‌ام که هرگز جنگ نکردم و با نفس جنگی کردم که هرگز صلح نکردم.

۵۳۹ و گفت: اگر نه آن بودی که مردمان مرا گویند که به پایگاه بویزید رسید و بی‌حرمتی کرد [و] الّا هر چه بایزید با خدای تعالی گفته است و اندیشیده با شما بگفتمی.

۵۴۰ و گفت: این جهان به جهانیان واهشتم و آن جهان به بهشتیان و قدم بر نهادم جایی[۱] که آفریده را راه نیست.

۵۴۱ و گفت: خدای عزّ و جلّ تا مرا از من پدید آورد بهشت در طلب من است و دوزخ در خوف من است و اگر بهشت و دوزخ ـ اینجا که من هستم ـ گذر کنند هر دو با اهل خویش در من ناچیز شوند؛ چه امید و بیم من از خداوند من است جز وی کیست که از وی امید و بیم بود؟

---

۱) اصل: جای.

۵۴۲ و گفت: سی سال‌ست تا روی سوی حق کرده‌ام و سخن می‌گویم خلق چنان دانند که با ایشان می‌گویم. من خود با حق می‌گویم به یک سخن با این خلق خیانت نکرده‌ام نه به ظاهر و نه به باطن و اگر به ظاهر و به باطن با حق بوده‌ام مصطفی ازین در درآید ازین سخن خاموش نباید بود.

۵۴۳ و گفت: پدرم و مادرم از فرزند آدم بود اینجاکه منم نه آدمیست و نه فرزند.

۵۴۴ و گفت: چیزی بر دلم نشان شد از عشق که در عالم کسی را محرم آن نیافتم که با وی بگویم.

۵۴۵ و گفت: روز قیامت من نتوانم که زیارتیان خود را شفاعت کنم که ایشان خود شفاعت دیگران کنند.

۵۴۶ و گفت: [۱۹a] هر که استماع سخن ما کرده باشد یا کند کمترین درجه‌اش آن بود که فردا حسابش نکنند.

۵۴۷ و گفت: همه کسی همی نازد بدانچ داند تا بداند که هیچ نداند چون بدانست که هیچ ندانست شرم دارد که از دانش خود سخن گوید آنگه معرفت به کمال بود.

۵۴۸ و گفت: خدای را عزّ و جلّ به تهمت نباید دانست و به پنداشت نباید دانست که گویی: دانمش و ندانیش. خدای را چنان باید دانست که هر چند که می‌دانیش گویی: کاشکی بهتر دانستمی.

۵۴۹ و گفت: تا تو طالب دنیا باشی دنیا بر تو سلطان است چون از وی روی بگردانی تو بر وی سلطان باشی.

۵۵۰ و گفت: علم را ظاهری است و ظاهرِ ظاهری و باطنی‌ست و باطنِ باطنی. علم باطن آن است که جوانمردان با جوانمردان می‌گویند و علم باطنِ باطن رازِ جوانمردان است با حق که خلق را آنجا راه نیست.

۵۵۱ و گفت: درویش کسی باشد که او را دنیا و آخرت نبود و نه رغبت کند درین هر دو که دنیا و آخرت از آن حقیرترند که ایشان را با دل نسبت بود.

۵۵۲ و گفت: چنانک نماز را از تو طلب نمی‌کنند پیش از وقت تو نیز روزی طلب مکن پیش از وقت.

۵۵۳ و گفت: او را مردانی باشند که مشرق و مغرب اعلی و ثری در گوشهٔ سینهٔ ایشان پدید ناید.

۵۵۴ و گفت: هر آن دلی که بیرون خدای تعالی در او چیزی دیگر بود گر همه طاعت بود آن دل مرده بود. گفتند که: دلت چگونه است. گفت: چهل سال است که [19b] میان من و دل جدایی انداخته‌اند.

۵۵۵ و گفت: سه چیز نگاه داشتن دشوار است: سرّ با حق نگاه داشتن و زبان با خلق و پاکی در کار.

۵۵۶ و گفت: دین را از شیطان آن فتنه نیست که از دو کس: از عالمِ بر دنیا حریص و زاهدِ از علم برهنه.

۵۵۷ و گفت: اگر مؤمنی را زیارت کنی ثوابِ آن به صد حجّ پذرفته ندهی و زیارتِ مؤمن را ثواب بیش از آن است که هزار دینار به درویشی دهی.

۵۵۸ و گفت: هر که به دل او اندیشهٔ حق یا باطل درآید او را از رسیدگان نشماریم.

۵۵۹ و گفت: یک نفس با خدای بزدن بهتر از کردار همه خلق آسمان و زمین.

۵۶۰ و گفت: باید که در روزی هزار بار بمیری و زنده شوی تا باشد که زندگانی‌یی یابی که هرگز نمیری.

۵۶۱ و گفت: چون تو نیستی خویش بدو دهی او هستی خویش به تو دهد.

۵۶۲ و گفت: یک ساعت که بنده به خدای تعالی شاد بود گرامی‌تر است که سالها نماز گزارد و روزه دارد.

۵۶۳ و گفت: هر که روزی به شب آرد چنانک کسی را نیازارد چنان باشد که آن روز با پیغامبر زندگانی کرده باشد.

۵۶۴ و گفت: از پس[1] ایمان که خدای تعالی بنده را دهد هیچ چیز نیست

---

۱) اصل: پسی.

بزرگتر از دلی پاک و زبانی راست.

۵۶۵ و گفت: هر که درین جهان از خدا و رسول و پیران شرم دارد بدان جهان خدای تعالی از او شرم دارد.

۵۶۶ و گفت: طاعت خلق به سه چیز است: به نفس و به زبان و به دل. دوام [۲۰a] ازین سه یکی باید که به خدای تعالی مشغول بود تا که ازین جهان بیرون رود و به بهشت رود.

۵۶۷ و گفت: غایت مردان سه است یکی آنک خویشتن همچنان داند که خداوند او را داند و کسی نبینم که خویشتن را همچنان داند که خداوند او را داند. و یکی آن است که تو باشی و او باشد. و یکی آن است که تو نباشی همه او باشد.

۵۶۸ و گفت: سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خویش خداوند را نبینید. و سخن مشنوید تا گویندهٔ سخن خدای را نبینید.

۵۶۹ و گفت: وِرْدِ جوانمردان اندوهی بود که به هر دو جهان در نگنجد و آن اندوه آن است که خواهند تا او را یاد کنند به سزای او [و] نتوانند.

۵۷۰ و گفت: هفتاد هزار درجه است از شریعت تا معرفت و هفتصد هزار درجه است از معرفت تا به حقیقت و هزار هزار درجه است از حقیقت تا آگاه باز بودن که هر یکی را عمری باید بمثل چون عمر[۱]

---

۱) اصل: عمری.

نوح و صفایی[1] باید چون صفای محمّد علیه‌السلٰم.

۵۷۱ گفتند: اندوه به چه بدست آید؟ گفت: بدانکه همه جهد آن کنی که در کار او پاک بی و چندانک بنگری پاک نَبِی.

۵۷۲ پرسیدند که: جوانمرد به چه داند که او جوانمرد است؟ گفت: بدانک اگر خدای تعالی هزار کرامت با برادر او بکند و با او یکی کرده بود آن نیز ببرد و بر سر آن نهد تا آن نیز برادر او را بود.

۵۷۳ پرسیدند از خوف. گفت: مرده را خوف مرگ نبود. هر وعیدی که او خلق را کرده است [۲۰b] از مرگ و قیامت و دوزخ از آنچه من چشیده‌ام ذره‌ای نبود.

۵۷۴ و گفت: چهل سال نان پختم و هیچ چیز نساختم مگر برای مهمانان و ما در آن طفیل بودیم. چنین باشید. اگر جمله جهان لقمه‌ای کنی و در دهان مهمان کنی هنوز حق او نگزارده باشی و اگر از مشرق تا مغرب بروند تا یکی را برای خدای تعالی زیارت کنند هنوز بسیار نبود.

۵۷۵ و گفت: اگر فردا از من پرسند که چه آوردی؟ گویم: سگی به من داده بودی در دنیا من خود با او درمانده بودم که در من و بندگان تو نیفتد و نهادی پرنجاست به من داده بودی که من جمله عمر در پاک کردن او بودم.

---

۱) اصل: صفای.

۵۷۶ و گفت: از آن ترسم که فردای قیامت مرا بیندازند و به گناه همه خراباتیان عقوبت کنند.

۵۷۷ و گفت که: یک شب حق را به خواب دیدم گفتم: الهی! شصت سال است تا در امید دوستی تو می‌گدازم و در شوق تو می‌باشم. حق فرمود: تو شصت سال طلب کرده‌ای و ما در ازل آزال بی‌علّتی در قِدَم دعوی دوستی تو کرده‌ایم.

۵۷۸ و روزی شیخ صوفی‌یی[1] را پرسید که: ترا چند سال است؟ گفت شصت و هفت سال. گفت: دوست داری که با خضر صحبت داری؟ گفت: آری. گفت: برو و این شصت و هفت ساله نان که از آنِ حق بخورده‌ای واده که نیکو نبو که نان حق خوری و صحبت با خضر داری.

۵۷۹ و پرسیدند که: در بوحنیفه چه گویی؟ گفت: [۲۱ a] درجهٔ علما علم بود فعل کم بود و بوحنیفه را درجهٔ علما بی و فعلش همه بعلم بی و معرفتش به علم پیوسته بی و معرفتش به ایمان پیوسته بی و معرفت و ایمانش به مشاهده پیوسته بی و در میان نور فعل و ایمان و معرفت و مشاهده گرفته بی همچو مغز در میان استخوان و بمعرفت بوحنیفه را دیدم و از وی مسئله‌ای فاپرسیدم گفت: معرفت من علم است و علم نور دیدم و معرفت نور است پس بدانستم که وقت بوحنیفه نور بی.

---

۱) اصل: صوفی.

۵۸۰ پرسیدند که: ترا خوف مرگ هست؟ گفت: هر وعیدی که حق این خلق را کرده است از مرگ و قیامت و دوزخ در آنچه بوالحسن چشیده است ذره‌ای نبود و هر وعده‌ای که این خلق را کرده است از بهشت و نیکویی‌ها و راحت‌ها در آنچه بوالحسن چشم همی دارد ذره‌ای نبو.

۵۸۱ و شیخ از شخصی پرسید که: به جایگاه شما مرغ بو شما کدام گیرید؟ گفت: ما ندانیم. گفت: بگو آن مرغ گیریم که بالای همه درختان بپرد و بالای همه کوه‌ها و بناها و دریاها و به هیچ جای فرو ننشیند و آن دل عارف بو نه به دنیا و نه به آخرت هو نیاید و نه به خلق همی شو تا که به حق شو.

۵۸۲ پرسیدند در نام حق بسزا. گفت: بنده‌ای که نام حق بسزای حق برد نوری سر از دلش برکند و به ساق عرش شو و از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب روشن شو روشنایی[۱] آن به بهشت تابد و روشنایی آن به دوزخ فاتابد و روشنایی آن به معجزات پیغامبران فاتابد و روشنایی آن به دل مؤمنان فاتابد و روشنایی آن [۲۱ b] نور بنده را در فنا برد این‌چنین نام بردنی را هنوز کفارتی باید تا به جایگاه[۲] شو.

۵۸۳ پرسیدند در زهد. گفت: زاهد آن‌ست که اگر از مشرق تا مغرب شوشهٔ زر شود و به وی دهی شاد نشو و اگر از وی بازگیری

---

۱) اصل: روشنای. ۲) اصل: بجکابکاه.

اندوهگین نشو و سر فا زانو نهد و پرهیز کند از هر چه مادون حق است و بایزید ازیشان بی.

۵۸۴ روزی شخصی[1] شیخ را گفت: دانشمندان چنین می‌گویند و چنان می‌گویند. گفت: اگر سر هو زنم فاز دروازهٔ نشابور دَشم و یک سخن گویم که تا قیامت هیچ عالمی بر منبر نشو.

۵۸۵ پرسیدند در سخاوت. گفت: اگر کسی گوید که این در به پرهیز واکنند یا به نماز یا به روزه یا به قرآن یا به علم یا به زهد باور مدار که وانکنند این در الاّ به سخاوت. و از برای سخاوت بود که حاتم طی را در دوزخ خانه‌ای کرده‌اند از گل تر.

۵۸۶ پرسیدند در خوی نیکو. گفت: هر کرا خوی نیکو بود در گور ملایکه عذاب از وی باز دارند.

۵۸۷ پرسیدند در صحبت. گفت: با سه گروه صحبت مدارید: با زنان و کودکان و کسی که نه زن باشد نه مرد.

۵۸۸ و گفت: از پیری پرسیدند که: روزگار چگونه می‌گذرانی؟ گفت: چگونه بود حال کسی که حق فریضهٔ بی‌وسوسه می‌خواهد و مصطفی سنّت می‌خواهد و ملک‌الموت جان می‌خواهد و نفس کام و هوا می‌خواهد و ابلیس معصیت می‌خواهد و کودکان نان می‌خواهند و اِسفاهی درم می‌خواهد.

---

۱) اصل: شخص.

۵۸۹ و گفت: چندانک مرغ سر به آب هو برد کسی به بودن حق شاد بو دوستر است برحق از کردار خلق هفت آسمان و زمین.

۵۹۰ پرسیدند [۲۲a] که: هیچ مردی بو که سرما و گرما و گرسنگی و تشنگی و هر چه در دنیاست وی را زیان ندارد؟ گفت: هر کرا وقتش یکی بو در هفت آسمان و زمین و را هیچ زیان ندارد.

۵۹۱ پرسیدند در غریبی. گفت: غریب آن است که در هفت آسمان و زمین هیچکس به یک تاره موی با وی موافق نبو و بوالحسن نگوید غریبم آنم که با زمانه نسازم و زمانه با من نسازد.

۵۹۲ پرسیدند که: درویشی چیست؟ گفت: آنک درین جهان و در آن جهان خواستیش نبو و چیزیش نبو و آنکس را که حق بو درویش نبو درویش آن بو که در یگانگی حق غرق بو.

۵۹۳ و گفت: هر که در راه حق قدم نهد سه چیز وی را آفت بو: یکی مریدان دیگر جمع مال دیگر نام و ثنا جستن.

۵۹۴ و گفت: از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که هو شو همه یک شخص را بو و آن نواله‌ای کند و در دهان مؤمنی نهد هنوز حق او بنگزارده بو. و اگر کسی از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که هو شو برود تا بنده‌ای را برایِ حق ببیند هنوز چیزی نرفته بو.

۵۹۵ پرسیدند که: بعضی از مردم از حج نیکو باز نیایند. گفت: مسلمانی[1] باید که شود تا هم مسلمان باز آید.

۵۹۶ و گفت: اولیاء حق روز قیامت بر نجیب نور نشسته حربهٔ روشنایی به دست گرفته نازان نازان همی شو تا پیش حق شو.

۵۹۷ و گفت: بسیار گریید و مخندید و بسیار خاموش بی و مگوی و بسیار بده و مخور و بسیار سر از بالین هاگیر و فامنه.

۵۹۸ و گفت: هر که بر دنیا حریص بو مال وی از حلال نبو و هر که دروغ گوید ایمانش نبو و هر که خیانت کند ایمانش نبو و هر که کاهل نماز بو و ترس حق در دلش نبو [22b] ایمانش نبو.

۵۹۹ و گفت: اگر در همه عمر یکبار حق را آزرده بی باید که پنجاه سال فرا آن می‌گریی نه از آن جهت که عقوبت کند بلک از آن جهت که چون اویی را آزرده‌ای.

۶۰۰ و گفت: اگر این اندوه که بر دل جوانمردان است بر آسمان نهی به زمین هوز آید و اگر به زمین نهی هو برد و اگر ملایکه ازین آگاه شوند در فزع افتند و به زمین هوز آیند.

۶۰۱ و گفت: حق را پنج آب است از آن پنج آب سه خردمندان دوست دارند و یکی عارفان دوست دارند و یکی حق دوست دارد[2] امّا

---

۱) اصل: مسلمانِ. ۲) اصل: دارند.

آنک خردمندان دوست دارند آب حیوة است و آب حوض کوثر است و آب بهشت است. و آنک عارفان دوست دارند آب محبّت است و آنک حق دوست [دارد] آب چشم گناهکاران است.

۶۰۲ و گفت: در سرای دنیا در زیر خاربنی زندگانی کردن با حق دوستر از آن دارم که در بهشت در زیر درخت طوبی بی‌حق.

۶۰۳ و گفت: مُهری بر زفان نه تا نگوید جز راست و مُهری بر دل نه تا نه اندیشد جز از حق و مُهری بر معامله نه تا نبرزد جز کار باخلاص و مهری بر لب و دندان نه تا نخورد جز حلال.

۶۰۴ و گفت: هر که در کودکی روی به حق فا کند چون به جوانی رسد به کرامت برسد و هر که در جوانی روی به حق فا کند چون به پیری رسد به کرامت برسد و هر که در پیری روی به حق فا کند چون به در مرگ رسد به کرامت برسد و به حق رسد و هر کس که در اوّل قدم روی به حق کند و قدم درست کند واحق تا آن روز که ازین جهان بشود [۲۳a] برحق همه سود کند و هرگز زیان نکند که خدای ما توبهٔ تایبان و توبهٔ جوانان دوست دارد.

۶۰۵ و گفت: هر کس که سخن‌های بوالحسن بشنود و داند که بوالحسن بدین سخن حق را ستوده است وی را در دو جهان عزیز کنند و هر که چنان داند که بدین سخن خود را ستوده است وی را در دو جهان ذلیل کنند.

۶۰۶ و گفت: حق تعالی در میان هر گروهی جمعی پدید کرده است که ایشان به وی برسند و گروهی را به دوستی گرفته است و بر اسبان تازی نشانده است و گفته است که: داد خلق من بدهید و گروهی را به دوستی گرفته و به بازار فرستاده که: انصافِ خلق من بدهید و گروهی را به دوستی گرفته و به دشت فرستاده که: با خلق من خیانت مکنید و گروهی را به دوستی گرفته و در زاویه نشانده و گفته: در من همی نگرید.

۶۰۷ و گفت: روز قیامت اولیاء حق بر کنار دوزخ گذر کنند دوزخ سرد شو. مالک آواز دهد که این جمع را دور کنید که حکم باطل می‌کنند.

۶۰۸ و گفت: هر که پردهٔ خلق، ها پوشد حق گناه اولش و آخرش ها پوشد و عفوش کند و هرکه پردهٔ خلق بدرّد و ها نپوشد حق پردهٔ وی بدرّد و بر سر خلقش رسوا کند.

۶۰۹ و گفت: اگر از آنجا که آفتاب برآید تا آنجا که هُو شُو همه شوشهٔ زر بو و ترا دهند زنهار تا دروغ بنگویی.

۶۱۰ و گفت: ازین جهان بَشُم و چهارصد درم وام باز گذارم و روز قیامت خصمان از دامن بوالحسن درآویزند دوستر از آن دارم که چون کسی بر من سؤال کند و حاجت روا نکرده باشم.

۶۱۱ و گفت: یک نفس با حق [۲۳b] زدن بهتر است از کردار هفت آسمان و زمین.

۶۱۲ و گفت: چون مؤمنی ازین جهان بشو که نیکوکار و سخاوتی بو و تازه روی بو و نیکان را دوست دار بو و خوش آواز بو حق تعالی فرشتگان را فرماید که: بر سر گور وی بنشینید و تا قیامت نیکی بر وی همی نویسید[1] و اگر ظالمی توبه ناکرده ازین جهان بشو فرشتگان را فرماید که: بر سر گورش [بنشینید] و تا به قیامت گناه بر وی می‌نویسید.

۶۱۳ و گفت: مردان حق را اندوه و شادی نبو به سبب آنک ایشان نباشند و چون ایشان نباشند اندوه و شادیشان چون بو؟ پس اگر اندوهی[2] بو از حق بو و اگر شادی‌یی[3] بو از آنِ حق بو.

۶۱۴ و گفت: اگر همه دنیا شوشهٔ زر بو و بر تو بزیان شو بهتر از آن بو که تکبیر اوّل بجماعت از تو فوت شو.

۶۱۵ و گفت: اگر کسی بو که هفت آسمان و زمین پر از زهد وی بو آن را نزدیک حق هیچ قدری نبو اگر با مردان حق تکبّری داشته بو.

۶۱۶ و گفت: هر که چیزی بدهد برای حق و آن مقدار پرّ پشه‌ای بو حق چندِ کوه اُحد با وی دهد.

۶۱۷ و گفت: تا اینجا نشسته‌ام هیچکس را ندیده‌ام که از در این مسجد درآمده است از خویشتن کمتر الاّ که بیشتر دیده‌ام.

---

۱) اصل: نویسد. ۲) اصل: اندوهِ. ۳) اصل: شادی.

۶۱۸ و گفت: در معرفت چنین است که مؤمنی مؤمنی[۱] را زیارت کند از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب در یک کفهٔ درازو نهی آن زیارت بر آن زیادت آید.

۶۱۹ و گفت: نان به نیّت مهمان پزی و دیگ به نیّت مهمان بر نـهید و جامه به نیّت درویشان دوزید که چون [۲۴a] مهمان رسد نصیب خویش خورد و شما طفیل باشی. روز قیامت شما را بدان حساب نکنند و هر جامه که یک چندی بدارید پس به درویشی دهید آن را حساب نبو در قیامت.

۶۲۰ و گفت: آن روزی که از نفس شما بلایی[۲] به شما نرسیده بـو روز عافیت آن روز بو و آن روزی که بیدادیی از شما به این خلق نرسیده بو روز سلامت آن روز بو و آن روز که طاعت شما باخلاص بـو روز[۳] خشنودی آن روز بو.

۶۲۱ و گفت: از کسانی باش که اندوه از دل برگیری و از کسانی[۴] مباش که اندوه به دلی هو نهی. و از کسانی باش که مشغول دلی را فارغ کنی از کسانی[۲] مباش که فارغ دلی را مشغول کنی و بار خود به کسـی برنهی. و در شباروز بسیار گوی: «اِیّاکَ نَعْبُدُ وَ اِیّاکَ نَستَعین« (۴/۱) و بسیار گوی: «تَوَفَّنِی مُسلِماً و اَلْحِقْنِی بـالصالحین» (۱۰۱/۱۲) و بسیار گوی: عافِنا واعْفُ عَنّا «رَبَّنا ظَلَمْنا اَنفُسَنا وَ اِن لَمْ تَغْفِرْ لَنا وَ

---

۱) اصل: مؤمنِ مؤمنِ. ۲) اصل: بلای. ۳) اصل: روزی.
۴) تن: کسانِ.

تَرْحَمنا لنکُونَنَّ مِنَ الخاسِرِینِ» (۲۳/۷).

۶۲۲ و گفت: کسی سرودی[1] بگوید و بدان حق را خواهد بهتر از آن بو که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد.

۶۲۳ و گفت: روز آدینه وقت زوال درِ آسمان گشاده‌اند و ملایکه به مسجد بایزید همی نشینند و در بهشت گشاده بند و حوران به مسجد بایزید می‌نشینند و گور وی را طواف می‌کنند و وقت بو که خانهٔ کعبه به زیارت مسجد بایزید آید.

۶۲۴ و گفت: در چند وقت درِ آسمان گشاده بو و رحمت هو می‌آید. یکی آن وقت که در موقف بیستند و یکی آن وقت که در کارزار گاه بیستند [24b] و یکی آن وقت که وضو تازه کنند و در خانهٔ تاریک به دو رکعت نماز مشغول شوند و یکی آن وقت که به عیادت بیمار شوند و وی را دلی دهند و یکی آن وقت که ذکر نیکمردان کنند و یکی آن وقت که میان مسلمانان صلح دهند.

۶۲۵ نقل است که: از خراسان جماعتی زیارتیان عزم خرقان کردند. ترسایی[2] با ایشان موافقت کرد و حال خویش پوشیده می‌داشت. و اوّل به زیارت شیخ ابوسعید ابوالخیر رفتند. چون به در خانقاه رسید شیخ ابوسعید گفت: دشمنان خدا را به ما راه نیست. برایشان گران آمد این سخن و بازگشتند. چون به پیش شیخ آمدند شیخ

---

۱) اصل: سرودِ. ۲) اصل: ترسای.

ایشان را عزیز داشت و در حق آن ترسا زیادت لطف می‌نمود. روزی ایشان را گفت: شما را غسلی باید کرد و جامه شوی. مسافران شاد شدند و آن بیگانه رنجور شد. بر خاطر بیگانه بگذشت که: زنّار کجا پنهان کنم؟ شیخ در گوشش گفت که به من سپار که خادمان شما امینان باشند. چون از غسل و جامه شوی فارغ شدند شیخ امانت به وی رد کرد. چندانک بر میان می‌بست بند نمی‌گرفت. مضطرب شد و مقلّب القلوب دلش بگردانید و شیخ قرآن می‌خواند بدین آیت رسیده بود: «وَ لا تُجادِلُوا اهلَ الکتابِ الاّ بالّتی هیَ اَحْسَنُ اِلاّ الذینَ ظَلَمُوا مِنْهُم وَ قُولُوا آمَنّا بالذی اُنزِلَ اِلَینا وَ اِلَیکُم وَ اِلٰهُنا وَ اِلٰهُکُم واحِدٌ» (۴۶/۲۹) «لا اِلٰـهَ اِلاّ هُـوَ» (۹/۷۳) در خروش آمد و گفت: از شما بحلی می‌خواهم که خیانت کردم اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ الّا الله و اَشْهَدُ اَنَّ مُحمَّداً رَسُولُ الله [۲۵a] چون با خراسان رسید قبیلهٔ وی نیز مسلمانان شدند.

۶۲۶ نقل است که: شیخ ابوسعید ابوالخیر قُدِّسَ سرّه عزم سفر حجاز داشت. چون به خرقان نزدیک رسید شیخ مریدان را با فرزند خود، احمد، به استقبال بیرون فرستاد. چون ابوسعید از دور ایشان را بدید پیاده گشت و می‌رفت و همی گریست. گفتندش: نه شیخ آمده است. گفت: آخر از کوی او آمده‌اند. چون درآمدند ــ و خانه‌ایست در خانقاه که آن را خانهٔ شیخ خوانند ــ شیخ فرمود که: سجادهٔ جماعت جمله در آن خانه بگسترید و خانه کوچک و اصحاب

هفتاد و اند نفر. شیخ در آن خانه آمد و از گرد آن برآمد و بیرون رفت و خادم را گفت: اکنون سجّدَه‌ها[۱] بیفکن و این جمله اصحاب با این دو شیخ در طعام و سماع بنشستند. پس شیخ در سرای شد و گفت: ای میبتی! ما را سخت عزیزان رسیده‌اند طعامی بساز. و معلوم در آن وقت سه من آرد بود. قرصی چند بپختند و نان خورش سرکه بود بی‌تره. سفره بنهادند و شیخ فرموده بود که: قرص در خم نهید و دست در می‌کنید و بیرون می‌گیرید و سرپوش برمدارید. چون از طعام فارغ شدند میبتی با خود گفت: این نان چندین نبود بنگرم تا در خم چند است. همان بود که در آنجا نهاده بودند. شیخ گفت: اشارت نگاه داشتندی آن نان تا قیامت بیرون می‌گرفتندی و مسافران ما می‌خوردندی. آن خم و آن برکات همچنان بجای مانده است و اکنون نیز هم [۲۵b] از آنجا بیرون می‌گیرند که پیش مهمانان می‌نهند و بماند تا قیامت به اشارت وی قدّس سرّه و آن خم چوبین است تا دانند.

۶۲۷ و چون به سماع بنشستند و مقریان دست بر بالش زدند و بیتی بگفتند ــ و شیخ سماع دف و نای نشنیده بود اگر چه مباح است ــ بابکر جاجرمی که مرید شیخ بود و صاحب وجد بود چندان سماع در وی اثر کرد که رگ[۲] شقیقه‌اش سطبر شد و بشکافت و خون روان شد. بوسعید بر پای خاست[۳] و جمع موافقت کردند و شیخ را

---

۱) اصل: سجدها. ۲) اصل: رگی. ۳) اصل: خواست.

بوسه بر دست داد. شیخ سه بار دست بیفشاند و بنشست. در آن ساعت زمین در لرزه آمد و در آن چهل روز کودکان در گاهواره شیر نخوردند. بوسعید گفت: به عزّت عزیز که آسمان و زمین موافقت کردند و شیخ‌الدین محمّد سنی ــ که کامل‌ترین اولاد شیخ در عهد ما وی بود ــ گفت که بوسعید گفت که: شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقع شبلی دیدم که در وجد بود و طواف همی کرد. پس شیخ گفت: ای بوسعید! رقص و سماع کسی را مسلّم است که چون دست برافشاند زَوَر تا عرش ببیند و چون پای بر زمین زند تا تحت‌الثری ببیند و این کمترین شرطهاست در این باب.

۶۲۸ دیگر آن بود که بوسعید گفت: عزم حج کرده‌ام. شیخ گفت: از اینجا باز گرد. گفت: جمع موافقت ما کرده‌اند ما نیز بر موافقت ایشان برویم. تا به دامغان رسیدند و چهل روز آنجا بماندند و طاقت برسید. بازگشتند. چون نزدیک خرقان رسیدند در میان [۲۶a] باغها راه گم کردند. بوسعید گفت: شیخ ما را استغفار می‌فرماید. چون پیش شیخ درآمدند گفت: آن زمین بر حق بنالیده بود که دوستان خود را بر ما فرست. ای ابوسعید! چرا چنان نباشی که کعبه به زیارت تو آید؟ گفت: این مرتبه ترا سزاوار است. گفت: با ما امشب خلوتی[1] ساز. در موافقت به مسجد بنشستند. کعبه زبر سر ایشان

۱) اصل: خلوتِ.

طواف کرد. بوسعید حلقهٔ در گرفت و دعا گفت و شیخ می‌گفت: اَعُوذُ باللهِ مِنْ مَکْرِاللهِ اَعُوذُ باللهِ مِنْ وَساوِسِ الشَیطانِ.

۶۲۹ نقل است که: چون بوسعید درآمد شیخ وی را برخاست و دست گرفت و در محراب بنشاند و گفت: «یا باسعید! سخن گو که ملایکه به نظارهٔ سخن تو آمده‌اند» و دست ازین بنداشت تا شیخ در سخن آمد. در میان سخن رویش سرخ شد و حاضران در گریه آمدند و شیخ می‌شنید وَ کانَ یُشیرُ الی فناءِ الخَلْقِ وَ بقاءِ الحقِّ. پس همی گفت. تا آنگاه که حال بر وی بگشت چنانک گفتی محراب از وی پر شده است و حاضران را از وی رُعبی در می‌آمد. پس شیخ دست بر پشتش نهاد و گفت: التّحیّاتُ للّهِ وَ هذا لسانُ السِرِّ لا یخفیٰ عَلیٰ اَهلِ الحقّ. پس خاموش شد و ساکن گردید.

۶۳۰ پس احمد حاجی[1] صرّام گفت که: شیخ گفت که اگر دست بر پشت بوسعید ننهادمی در هوا بپرّیدی و بشدی آنجا که شدی.

۶۳۱ و آنچه میان ایشان رفت عزیزتر از آن بود که قلم و کاغذ را بدان راه باشد و ندیدم مثل وی در وقتی خوش و دلی فارغ و بکا و نوحه. سلامُ اللهِ عَلَیه و السّلٰمُ عَلیٰ [مَن] اِتّبعَ الهُدیٰ. تَمَّ بحَمدِهِ وَ تَوفیقِهِ. [۲۶b]

---

۱) اصل: جاحی.

از گفتار ابوالحسن خرقانی

۶۳۲ نقل است که گفت: خلقان سه گروه‌اند: مؤمن و مسلمان و منافق. پس مؤمن را گرامی بکرد و سر به خویشتن ها بکرد و مسلمان را [به] پرهیز گرامی بکرد و سر به معاملت ها بکرد و منافق را خوار بکرد و سر به دنیا ها بکرد.

۶۳۳ نقل است که [گفت] ابوالحسن بدولت مؤمن هیچ کس را ندید که مؤمن را چون او خداوندی است. پس ما را هیچ چیز دیگر در نباید[1]. بروید به حق می‌نازید که ذرّه‌ای به حق نازش بهترش[2] از کردارِ خلق هفت آسمان و هفت زمین.

۶۳۴ نقل است که [گفت] ابوالحسن مَثَلِ خود چنان یافت که درختی خشک شده تازه شود و برگ و شکوفه بیاورد پس آتش بیاید و همه سوخته کند.

---

۱) اصل: درنباید. ۲) کذا: شاید بهتر است.

۶۳۵ نقل است که [گفت] جوانمردی در مبْرَز رفته بود، چون بدید بَولَش خون شده بود.

۶۳۶ [نقل است که گفت] اگر شما را پرسند که «ابوالحسن این علم از که آموخت؟» بگویید: «از وقت» اگر گویند: «کدام وقت؟» گویید: «آن وقت که هنوز حق آدم و عالم نیافرید.»

۶۳۷ نقل است که [گفت] هر که در مشرق یا مغرب سخن گوید و چنان داند که ابوالحسن آن نداند ندانست[1] که وی ابوالحسن را نمی‌داند.

۶۳۸ نقل است که گفت: وقتی در خواب دیدمی که در راهی می‌روم، تعبیر آن کردمی که زایران می‌رسند. اکنون چنان است که معاینه، شاخ شاخ، نور می‌بینم که فرو می‌آید و این نشانِ آن است که زایران می‌آیند.

۶۳۹ نقل است که [گفت] حق را با دوستان سرّهاست که از دل و جان نهان دارند[2] تا آنگاه که به خدای و اَبَرند، و هم چنان که کسی مشک دارند و به تو ندهند لیکن تو بویش شنوی. و اگر تو گویی چرا به من ندهد باشد که تو اهلِ آن نباشی.

۶۴۰ نقل است که [گفت] مردان، دردمندانند و نالندگانند و پیغمبرانند و صوفیانند.

---

۱) شاید: بدانیت. ۲) اصل: دارید.

۶۴۱ نقل است که [گفت] اگر جایگاهی بودی[1] که نه حق را بودی و با کسی بودی که نه بندهٔ حق بودی ما این کلمه با وی نکردی[2] که از بشنه سرت تا نعل پایت پل صراط است اگر این همه عبرت‌گیری [بر] پل صراط قیامت عبرت گیری.

۶۴۲ نقل است که [گفت] شگفت نه از خویشتن دارم، بلک از حق دارم که چندین بازار بی‌نگاهی ابوالحسن در دَروُنِ او بنهاد پس وی را از آن آگاه فا کرد[3] تا وی چنین عاجز نبود در خداوندی او.

۶۴۳ نقل است که [گفت] در اندرون پوستِ ابوالحسن دریایی است، هر وقت که بادِ لطفِ حق بوزد و میغِ دوستی سر برزند از عرش تا ثری بارانِ عشق ببارد اگر این از آن وِی گویی نه ازان وی است که این جز این است.

۶۴۴ نقل است که [گفت] این شبانروزی بیست و چهار ساعت است این جمله ابوالحسن را یک نفس است از حق با حق.

۶۴۵ نقل است که [گفت] حق مرا[4] سفری در پیش نهاد در آن سفر بیابان‌ها و کوه‌ها و دریاها گذاره کردم، از موی سر تا ناخنِ پای بگذاشتم. پس بعد از آن بدانستم که مسلمان نیم.

---

۱) اصل: «اگرجایگاهی‌بودی ما این‌کلمه که» وظاهراً «ما این‌کلمه» خطای‌کاتب‌است وزاید.

۲) اصل: این کله با وی بکردی. نیز ← شمارهٔ ۴۲۳.

۳) اصل: در درون او نه بنهاد پس وی را از آن آگاه و فا کرد.

۴) اصل: را.

۶۴۶ نقل است که [گفت] هر کس که سخنی گوید باید که بتواند[1] گفت که از سماع می‌گوید یا اربعین یا از دیدار، که پنجاه سال است که ابوالحسن سخن می‌گوید که دل و زبانش را در آنجا نصیبی نیست.

۶۴۷ نقل است که [گفت] هر چه می‌گویم: از معامله می‌گویم. از یگانگیِ حق با خلق هیچ نتوان گفت، که برنتابند و اگر با اهل گویی استخوانش در چکاچک آید.

۶۴۸ نقل است که [گفت] وارثِ رسول آن کس بود که به فعْلِ رسول اقتدا کند، نه آن بود که رویِ کاغذ سیاه کند.

۶۴۹ نقل است که [گفت] شبی[2] دلِ ابوالحسن می‌گفت: الله الله چنان که به گوش سر می‌شنود.

۶۵۰ نقل است که [گفت]: مرد باید که به همه چیز بینا بود، از عرش تا ثری، که ابوالحسن هر چه حق بیافریده است به یک اندیشه فا گرفت و وی در آن ناپدید.

۶۵۱ نقل است که می‌گفت: این همه را به بوالحسن ببخشد پرِ خاشکی نبود در جنبِ آن‌که با وی کرده است چون روز قیامت بود مارهای این خلق به دستِ بندهٔ خویش دهد و گوید: بندهٔ من! آن کس که ترا دانست و ندانست و آن کس که ترا دید و ندید و آن کس که ترا دوست داشت و نداشت، که هیچ کس را دشمن نداشتی، امروز، هر

---

۱) اصل: نتواند.   ۲) اصل: شش

که را خواهی بی‌حساب به بهشت بر که تو در سرای دنیا آن کردی که من خواستم، من امروز آن کنم که تو خواهی.

۶۵۲ نقل است که گفت: هرگاه شما را حاجتی به حق بـرباید داشت- آنگاه نیز که بوالحسن ازین جهان بشده بود- به سرِ گورِ او، شبی تاری، حق را بخوانید[1] به زبانی که هرگز حق را نیازرده بود تا حاجتِ شما برآید که به زبانِ آلوده حق را نشاید خواند.

مناجاتی که شیخ، رحمه الله تعالی، با حق سبحانه و تعالی کرده است

۶۵۳ گفت: إلٰهی! این چه بوالحسن گفت و خلقان شنیدند از دریای پاکیِ تو گفت و آنچه بگفت و یقین به آن ها آورد از دریای پاکی است. اگر بگوید دلِ خلق بر نتابد و خردشان ها نگنجد و چون آن سری که ترا با دوستان است ظاهر نکردی ابوالحسن نیز نکند.

۶۵۴ إلٰهی! خلق از حدیثِ تو از ابوالحسن باور ندارند بهلم تا بیابند و پویند.

۶۵۵ و گفت که در لطف پدید آمد که یا بوالحسن! بخواه هر چه ترا می‌باید. گفتم: إلٰهی! خواستِ بوالحسن نمانده است که بوالحسن به هستیِ تو از تو با تو هم داستان نبوده[2] است.

۶۵۶ إلٰهی! خلق تو به ذات نازند[3] بوالحسن بیش آورد ناز و خلق شکر

---

۱) اصل: بخواند. ۲) شاید: ببوده. ۳) اصل: تازند.

نعمتِ تو کنند بوالحسن شکرِ هستی تو کند. نعمتِ بوالحسن [هستیِ] تست.

۶۵۷ إلٰهی! جوانمردان تو در معاملهٔ خود بی‌نماز گردیدند و در آن بی‌نمازی بر تو بنالیدند آنچه با ایشان کردی به اورادی ایشان کردی.

۶۵۸ إلٰهی! بوالحسن تهی و مفلس بود در بینایی خویش بر تو بنالید. نمودی تو آنچه نمودی با ناله‌اش باقی بود چنانکه تو باقی.

۶۵۹ و گفت: إلٰهی! تو همیشه بوده‌ای و بوالحسن همیشه از تست.

۶۶۰ و گفت: إلٰهی! تو لطف بودی بوالحسن را در خود دیداری دادی که از مخلوق هیچ کس را ندادی آنگاه گفتی بگو: اللّهم صل علی محمد. پس به دعا در گفتم: إلٰهی! اگر ارزانی داری مرا از لطف خویش بچشانی به چیزی که از گاهِ آدم علیه‌الصلوة والسلام تا قیامت، هیچ مخلوق را نچشانیده‌ای که بوالحسن واماندهٔ مخلوق نتواند خُورد. دریایِ لطفش به موج برخاست و مرا غرق کرد. ندانم از دعا بود و یا از عطا؟

۶۶۱ و گفت: إلٰهی! به نزدیک خلق مسلمانم و به نزدیکِ تو زنّار دارم. زنّارم ببُر تا به نزدیک تو مسلمان باشم.

۶۶۲ و گفت: إلٰهی! رسولِ خود را بفرست تا جانِ ابوالحسن گیرد و بوالحسن وی را جان گیرد و جنازهٔ هر دو، به هم، در گورستان برند.

۶۶۳ و گفت: إلٰهی! گروهی‌اند که روزِ قیامت شهید برخیزند که در راهِ تو کشته شده‌اند. بنده ابوالحسن آن شهید است که به شمشیرِ شوقِ تو کشته شده است.

۶۶۴ و گفت: اگر روز قیامت مرا از من پرسد گویم: إلٰهی! بوالحسن [را] از ابوالحسن مپرس مرا از یکییِ خود پرس.

۶۶۵ و گفت: إلٰهی! چه بودی که بهشت و دوزخ نبودی تا پدید آمدی تا ترا بنده بر روی زمین کدام است؟

۶۶۶ و گفت: روی به حق فا کردم و گفتم: إلٰهی! هر چه تو مرا دهی من نیز خلقِ ترا دهم و هر چه تو با من کنی من با خلقِ تو کنم.

۶۶۷ و گفت: روی به حق فا کردم. گفتم: إلٰهی! اگر میانِ من و تو حجابی بودی من زنده نبودمی. کسی بایستی که میان او و حق حجابی نبودی تا من شرح بدادمی که زندگانی چه بود که این خلق نه زنده‌اند.

۶۶۸ إلٰهی! توام که آوردی برای خویش آوردی و مادر که زاد برای تو زاد اگر ترا از من بگزیرد مرا از تو نگزیرد[1] و اگر ترا مرا نمی‌باید مرا ترا می‌باید.

۶۶۹ و گفت: وقتی روی به حق فا کردم و گفتم: إلٰهی! من از تو توانگر

---

۱) اصل: بگریزد... نگریزد.

ترم که [مرا] چون تویی است آن که ترا است وقت بود آن که نبود آن که بوالحسن راست همیشه بود.

۶۷۰ و گفت: روی به حق فا کردم. گفتم: إلٰهی! سرکار ازانِ بوالحسن به دستِ بیگانگان مکن یکی آن که کرام الکاتبین مجلّه بدانند مرا باید که تو دانی و بس. دیگر آن که جان از تو گرفته‌ام جز به تو ندهم. سیوم آن که چون در گور منکر و نکیر مرا از تو پرسند از آنجا ها نشینم و حلق [و] حلقومشان بگیرم تا به تو و حبیبِ تو ایمان نیارند، دست وانگیرم.

۶۷۱ و گفت: روی به حق فا کردم گفتم: إلٰهی! در حد پنجاه سال است تا در آرزوی توام و برای تو، اندوه که بُوَد، می‌خورم. گاه است که مرا به برِ خود فا بری.

۶۷۲ نقل است [که گفت حق[1]] ببوالحسن واگشاد که پیش از آن که آدم، علیه‌الصلوة والسلام، بدین جهان، به ده هزار سال [آید] ترا به دوستی گرفته‌ام. پس بنگر تا دستِ که در پیش است؟ اکنون فتنه همی آری؟

۶۷۳ و گفت: روی به حق فا کردم. گفتم: إلٰهی! مرا تو می‌بایی. گفت: بندهٔ من! اگر مَنَت می‌بایم پاک باش چنان که من پاکم بی‌نیاز باش چنان که من بی‌نیازم و ناواک باش چنان که من ناواک‌ام.

---

۱) اصل: در پایان بند ۶۷۱ و آغاز ۶۷۲: حق نقل است ببوالحسن.

۶۷۴ و گفت: روی به حق فا کردم. گفتم: إلٰهی! بسیار جان بکندم به جوانی به امید آن که تو دانی.

۶۷۵ و گفت: روی به حق ها کردم. گفتم: إلٰهی! خوش و راحت بتو درست[1] تو اشارت به بهشت کردی؟

۶۷۶ و گفت: روی به حق ها کردم. گفتم: إلٰهی! اگر بر همه رویِ زمین بر خلق تو از خود مهربان تر خلقی دیدمی، ننگ داشتمی از مهربانیِ خویش.

۶۷۷ و گفت: روی به حق ها کردم و گفتم: إلٰهی! داوریِ همه بگسلد و آن داوری که میانِ بوالحسن و تست نه بگسلد.

۶۷۸ و گفت: روی به حق ها کردم و گفتم: إلٰهی! اگر جبرئیل به مصطفی نیامدی و مصطفی به خلق نیامدی بوالحسن همچنین بودی که نیست!

۶۷۹ و روزی صوفیی را گفت: روی به حق فا کن گو: إلٰهی! اگر این جان که به من می‌دهی روزِ قیامت حساب خواهی کرد تا به تو بهلم که نیکو نبود که مرا مهمان کنی پس شمار کنی.

۶۸۰ و گفت: إلٰهی! بهشت! تا مطیعان[2] را کجا بری و دوزخ! تا عاصیان را کجا بری و قیامت! تا حساب با که کنی.

---

۱) اصل: خوش و راحت تو دست تو. ← ۱۰۶۹.

۲) در اصل کاتب بعد از کلمهٔ بهشت و قیامت «نقل است» را نوشته و خطای اوست.

۶۸۱ و گفت: إلٰهی! اگر آبِ چشمِ دوستانِ تو جمع شود از دریای عمّان بیش بود.

۶۸۲ و گفت: وقتی کاری از آنِ حق بر ابوالحسن ندا کرد که اگر این کار بکنی تن و دل را رنج رسد. روی به حق‌ها کردم، گفتم: «إلٰهی! چه بود اگر دلی نبود و تنی نبود برای تو!» چون کار به آخر رسید دردی به پایم درافتاد و دو ماه بماند. جهد می‌کردم و نماز به جماعت می‌آوردم، تا دعوی باطل نشود. پس یک شب خفته بودم، درد قوّت کرد. بانگی از ابوالحسن برآمد. گفتم: زنهار! پس روی به حق کردم، گفتم: إلٰهی! آخر می‌کردی تا مرادِ خود نقد کردی.

۶۸۳ و گفت: روی به حق ها کردم گفتم: إلٰهی! هر چند خلق از گرد ابوالحسن درآیند وی را از جایِ خود نتوانند جُنبانید، از عرش تا ثری هر چه آفریده‌ای، همه، در پیشِ چشم ابوالحسن چون یک تارِ موی است که از شنوی سرِ بوالحسن بر رسته است.

۶۸۴ و گفت: إلٰهی! لطیف بودی بوالحسن را در خود دیداری دادی که از مخلوق هیچ کس را ندادی. چنین تو دوست بودی مرا به خویشتن رازی دادی که از مخلوق هیچ کس را ندادی. چنین تو رحیم بودی بوالحسن را به راهی بُردی که از مخلوق کس را نبردی. گفت: «بندهٔ من! بیا تا به دوستیِ تو بگویم.» گفتم: بیایم که مرا از پس نباید شدن پس خویشتن به آفریده شده برانداختم هیچ خلقی نپذیرفت. بر زمین افتاد. زمین به حق نالید. گفت: تا مرا آفریده‌ای ازین گرانتر

خلقی ندیده‌ام. حق گفت: اگر خلقان ترا قبول نکنند من قبولت کنم و در سرای خویش سپرم و به هیچ خلقی فا ننمایم اِلاّ با سپاس.

۶۸۵ گفتم: إلٰهی! مرا فابرِ خویش بر. گفت: ترا فانزدیکِ خویش نبرم تا هر کس که من دوست دارم نیاید و ترا گُوِینَد[1] و تا آنجا که باشد نام تو شنود و ترا بدوستی گیرد که ترا دوست ندارند اِلاّ پاکان.

۶۸۶ و گفت: به خلق فا نگرستم خلقان ابوالحسن را زنده دیدند و بوالحسن خود مُرده بود.

۶۸۷ و گفت: اگر قصهٔ اندوهگینان بر تو خوانم آسمان و زمین، بخون بگریند.

۶۸۸ و گفت: چون جُستم نیافتم و چون که یافتم پنهان داشت.

۶۸۹ و گفت: بوالحسن کودک بود، پدر و مادرش قرآن در نیاموخته بود و علمی ندانست ولیکن با خود گفت: پارسایی پناهی است هر که آن بورزَد بر حق همه سود کند. آن بر دست گرفته بودم و همی‌ورزیدم، چیزی چنان که کودکان بازی کنند. پس عنایت حق سر برزد روی به حق فا کردم و گفتم: إلٰهی! بوالحسن را بر مقامی داری که اگر آه کنم ملائکه در آسمان به فَزَع افتند و بر زمین هوز[2] آیند.

۶۹۰ و گفت: حرمتِ بوالحسن بر هیچ دل منه که حُرمتِ بوالحسن

---

۱) گُوِینَد به معنی بیند زبان قومسی است. ← تعلیقات. ۲) اصل: هنوز

نتوانند آوردن و حُرمتِ دیگران بر دل وی نه که به بار کشیدن وی اولی‌تر است.

۶۹۱ و گفت: اِلٰهی! هیچ پیغمبر از شمشیر تو نرست و هیچ دوست از تازیانهٔ تو نرست. شمشیرت خون آلوده است و تازیانه زهر آلوده.

۶۹۲ و گفت: از حق عافیت خواه که دل نداری و براندوه مسلمانان از حق عافیت خواه که دلی نداری پُر از دوستیِ حق.

۶۹۳ پس گفت: اگر از درِ ترکستان تا به درِ شام شخصی را پای در سنگ کوید[1] آن پای بوالحسن است. و اگر دردی در دلی است آن دلِ بوالحسن است.

۶۹۴ گفت: وقتی در مناجات گفتم: اِلٰهی! تا ترا از کردارِ اهلِ آسمان و زمین بی‌نیاز ندیدم سر به بالش ننهادم و زمین پهلوی مرا ندید وقتی سر به بالش وا نهادم حسین در خانه شد و کودکان را بمژده بخواست.

۶۹۵ و گفتم: اِلٰهی! بوالحسن به وهم و فکر کاری کند. گفت: من جبرئیل را، بعد از مصطفی، به هیچ کس نفرستم. گفتم: ترا کسان بسیارند ورای القلوب[2] همیشه وا بوالحسن است.

۶۹۶ و گفت: اِلٰهی! درین جهان گویی: بپوشی و بخوری و در آن جهان

---

۱) شاید: کوبد. ← تعلیقات.

۲) ظاهراً: وحی القلوب.

همین گویی و اکنون بدانستم که تو چیزی به جان ها نخواهی داد که آن که به کاری آید. مرا تو بایی و توییِ تو، لطف تو.

۶۹۷ و گفت: إلٰهی! عجب است که این اندوه بوالحسن را نه بگذارد، گفت[1]: بندهٔ من! خود اندوه است که ترا به پای می‌دارد.

۶۹۸ و گفت: إلٰهی! اگر بر محبّتم بداری، مست گردم در دوستی و اگر بر بساطِ هیبت بداری دیوانه گردم در سلطنتِ تو. چون نورِ گستاخی سر برزند هر دو خود بوالحسن بود. بوالحسنِ بوالحسن، تویی!

۶۹۹ و گفت: إلٰهی! چون به جان نگرم جانم کند درد. چون به دل نگرم دل کند درد. چون به فعل نگرم قیامتم کند درد. چون به وقت نگرم توام کنی درد.

۷۰۰ و گفت: شبلی رحمه‌الله تعالی گفته است: «إلٰهی! روز قیامت همه خلق را نابینا گردان تا جز من ترا هیچ کس نبیند» گفتم: «إلٰهی! خلق را بینا گردان تا درین جهان و در آن جهان ترا ببینند. که چون ترا بینند [دانند که] شادی ایشان از که بود؟»

۷۰۱ و گفت: تا بوالحسن اینجا نشسته است در بایست خود و ازانِ شما از حق بخواسته است إلٰهی! خلق از آنِ تست و روزی هم بر تست. این اندوه بر دل چرانهم؟

---

۱) اصل: و گفت.

۷۰۲ و گفت: روزِ قیامت گویم: بوالحسن نه زاهد است و نه عابد و نه عالم. إلٰهی تو یکی و بوالحسن از یکی‌ایِ تست.

۷۰۳ و گفت: إلٰهی! بوالحسن در لاویتِ تو نباید که مکْرِ تو بسیار است.

۷۰۴ و گفت: حق تازیانه به موسی، علیه‌الصلوة و السلام، دشاند[1] و به همه دوستان درآمد. دردی نکرد که تا قیامت بماند.

۷۰۵ و گفت: دل را به منجنیقِ دوستی درنهید و بیندازید تا باز نیاندازند و چون که به منجنیقِ هیبت در نهید باز اندازند.

۷۰۶ و گفت: مثل عشق چون جویی بود بر کنارهٔ آن درخت‌ها و گلها و شاسپرم‌ها[2] و آب در آن جویِ محبّت بود عشق از آن محبّت خیزد و بادِ عنایت بر دل بوزد بارانِ عشق یقین در جان ببارد نباتِ دیدار سر بزند از دیدهٔ خونین دشنه زند و خود ناپدیدار.

۷۰۷ و گفت: همه گردِ وی کشتی است و ملاّح ابوالحسن است و آورد و بردِ کشتی. و ترا زیان ندارد.

۷۰۸ و گفت: بر همه چیزی کتابت توان کرد اِلاّ بر آب. تو گذر به دریای بندگی کن و از خونِ خویش برآنجا همی نویس تا آن کسی که بر پیِ تو درآید داند که آن راه عاشقان رفته‌اند و سوختگان.

۷۰۹ و گفت: حق در دلِ دوستان آتشی پدید کرده است از شوق که اگر

---

۱) اصل: نشاند. ۲) اصل: شاسیرمها.

ذرّه‌ای بیرون آید، از عرش تا ثری، همچنان بسوزد که خرقه به آتش فا داری. و در دلِ دوستان آبی پدید کرده است، از محبّت، که اگر قطره‌ای بیرون آید همه عالم پر[1] شود همچون سبویی.

۷۱۰ و گفت: مرید روی به حق دارد و خلق روی به مرید و مرید از حق نشان دارد و خلق از مرید و مرید نشانهٔ حق است و خلق نشانهٔ مرید.

۷۱۱ و گفت: دریاهای حلاوت حُبّ حق سر به گلویِ دوستان فرو کرده است، از آنجا که می‌آید کاهش نکرده است!

۷۱۲ و گفت: در بیست و نه روز قرآن بیاموختم و هشتاد تکبیر بزدم و هشتاد گام برفتم. یک تکبیر بر دنیا و عُقبی کردم و دیگر بر مادونِ حق و هفتاد و هشت را صفت نتوان کرد. و به یک گام دنیا و عقبیٰ و مادون حق را پسِ پشت کردم و آن دیگر ها را صفت پدید نیست.

۷۱۳ و گفت: وِردِ جوانمردان اندوهی [است] که به دو جهان در نگنجد و یکی از آن اندوه آن است که خواهند که حق را یاد کنند به سزایِ حق و نتوانند.

۷۱۴ و گفت: به دریای وقت فرو رفتم، دریایی آتش گردید و دیدارِ دریا موج گردید. یک دست زیرِ دریا نهادم و یک دست زبر و بدین میان فرو رفتم بی‌صفت. اگر کسی بُوَد، که میانِ او و خدای حجابی نبود، چون این سخن بشنود بیند که آسمان و زمین بجنبید.

---

۱) اصل: تر.

۷۱۵ و گفت: از دردها دردِ آرزو و دردِ گریز و دردِ فراق. چه مردی بود که[1] مثل فتوحِ او چون مرغی نبود که خایه‌اش زرین بود.

۷۱۶ و گفت: چون حق بنده را به سوی خویش راه فا گشاید چون که رود در یگانگی او رود و چون بنشیند در یگانگی او بنشیند و هر کس که چنین بود از سفر مستغنی بود.

۷۱۷ و گفت: بایزید گفته است: «نه مقیمم نه مسافر،» بوالحسن هم مقیم است و هم مسافر.

۷۱۸ و گفت: آتش شوق برآمد بهشت را بسوخت و دریای محبّت موج زد، دوزخ را در فنا بُرد و بادِ لطف برآمد قیامت را با اهلش بلهاشت.

۷۱۹ و گفت: این خلق بعضی از زهد بتابند و بعضی از علم و بعضی از عبادت. مرد آن است که از یگانگیِ او بتابد. همه خود او بود و این دیگر ها نبود.

۷۲۰ و گفت: ظاهر است که هر کسی را توبه از چه باید کرد امّا عامّه را از گناه توبه باید کرد و عالِم را از علم و عابد را از عبادت و زاهد را از زهد و مردان را از آنک از حق حق را نخواهند.

۷۲۱ و گفت: چون خویشتن را با حق بینی فنا بود، چون حق را بینی و خود نبینی بقا.

---

۱) اصل: و مثل

۷۲۲ و گفت: خونِ همه جانوران سُرخ بُوَد و خونِ عاشقان کبود.

۷۲۳ و گفت: این همه خلق در بندِ آنند که حق را جویند لکن یاونده[1] آن بود که حق او را جوید.

۷۲۴ و گفت: بوالحسن با خلق دعوی نکرد دعوی با حق کرد هر وقت که وی پای افزار فا نهد ملائکهٔ حجاب از راه فا ایستند.

۷۲۵ و گفت: نه هر کس که دعوی کند درست بود بلکه دعوی آن بود که ملک ببرد.

۷۲۶ و گفت: از عهدِ آدم، علیه الصلوة و السلام، تا به قیامت ابوالحسن را هیچ مخلوقی ندید مگر بایزید رحمه الله تعالی.

۷۲۷ و گفت: هیچ خلق بوالحسن را بنتواند ستود و هیچ کس نتواند نکوهید که هر چندم بستایند جز از آنم و هر چند نکوهند از آنِ خود گویند.

۷۲۸ و گفت: تا اینجا نشسته‌ام وقت بود که چندان با ابوالحسن قوّت بود که گویم اگر دست هاکنم آسمان برگیرم و اگر پای بر زمین زنم زمین فرو برم. و گاه بود که فانگرم وانگرم روی به حق هاکنم گویم[2] با این خلقتِ ضعیف این چندین سلطانی به چه کار می‌آید؟

---

۱) اصل: باوندهٔ.

۲) دراصل، میانِ «گویم» و «با این» کاتب، به خطا، عبارت «و گفت» را افزوده است ولی ظاهراً دنبالهٔ جملهٔ قبل است و تکمیل معنائیِ آن.

۷۲۹ و گفت: چه مرد بود که دست [به] ساق عرش‌ها ننهد و با حق همچنان نه باستد که آسمان و زمین ایستاده است.

۷۳۰ و گفت: چون حق بنده‌ای را به سوی خویش راه فاگشاید نخستین قدم که نهد بر آتش نهد دوم قدم نهد بر آب نهد سیوم قدم ستاره در زیر قدم بیند، چهارم قدم بر دو بینائی خود نهد پنجم قدم رسد ازین همه جدا شده بود زندگانیش با خلق بود.

۷۳۱ و گفت: حق خونِ همه پیغمبران بریخت و خونِ همه دوستان بریخت و باک نداشت و این شمشیر به همه پیغمبران دشاند و این تازیانه [به] همه دوستان دشاند. او ما را سخت گرفته است و ما او را سخت‌تر.

۷۳۲ و گفت: ای جوانمردان! بوالحسن معشوقهٔ شماست بدان شرط که نباشی که تا باشی خلق باشی چون که نباشی همه خود شما باشی.

۷۳۳ و گفت: الله درد الله بی‌نان الله بی همه چیز، الله.

۷۳۴ گفت: دل را گفتم: «آنجا منگر.» فرمانم نبرد تا خود بسوخت به آتشِ شوق و مرا نیست بکرد در لطفِ خود.

۷۳۵ و چنین گویند [که] کسی در پیش شیخ گفت: من شبلیِ وقتم و جنیدِ وقتم. شیخ گفت: بوالحسن نیز مصطفی وقت است و خدای وقت است.

۷۳۶ و گفت: اولیاء حق سر از دریایی برزنند و چشم به ساقِ عرش، ها زنند، لطفِ حق از گوشهٔ عرش، هوچکد بر دلش گوهر پدید آید که به میان لب و دندانش نیاید، هر گوهری را ده بار چندِ همه دنیا قیمت بود.

۷۳۷ و گفت: چه خوش بود که در آن بستانِ لطف همی گردی و آن میوهٔ یقین همی چنینی و آن شاهپرمِ وفا همی بویی و شرابِ محبت همی نوشی و تو خود ناپدید.

۷۳۸ و گفت: چه خوش بود که دلکی[1] پر تیمار که اگر اهلِ آسمان و زمین خواهند که او را شفا دهند بهتر وانبود.

۷۳۹ و گفت: عشق سه است یکی سوزنده و یکی افروزنده و یکی سازنده.

۷۴۰ و گفت: طریقِ یقین پیش گیر تا راه بر تو کوتاه گردد.

۷۴۱ و گفت: از ماهیانِ دریا باش تا چشندهٔ محبّت باشی.

۷۴۲ و گفت: بسیار چیزها از دریاها بیاوردند و بسیار از کوه‌ها و بسیار از بیابان‌ها لکن آنچه در دلِ عارف بیاید اینهمه در مقابلهٔ آن چندِ پرِ پشّه نبود.

۷۴۳ و گفت: سیصد و شصت و پنج رگ است در تنِ آدمی و سیصد و شصت و پنج پاره استخوان و سیصد و شصت و پنج بند است

---

۱) اصل: دلکنی.

جمله، یکبار، تحیّت می‌گویند حق را، جدا جدا، چنان که هیچ کدام به دیگری نماند.

۷۴۴ و گفت: شبانروزی بیست و چهار ساعت است، در یک ساعت هزار بار بمردم و بیست و سه ساعت که بماند آن را صفت نیست.

۷۴۵ و گفت: این خلق را بیافرید و هر کسی را پیشه‌ای فاپیش نهاد و گفت: برگیرید باختیارِ خویش هر یک پیشه‌ای برگرفتند گروهی بماندند گفتند شما نیز پیشه‌ای بردارید. گفتند: إلٰهی! برداشتیم. گفت: چه برداشتید؟ گفتند: دوستیِ تو. و بعضی آن باشند که پیشهٔ ایشان جز دوستی نبود.

۷۴۶ و گفت: دو میغ از غیب بیامد. یکی سبز و یکی سپید چون یادِ نیکْ مردان کنید از میغِ سپید رحمت بارد، از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب و چون یاد حق کنید از آن میغِ سبز، عشق همی بارد از عرش تا ثری، و از مشرق تا مغرب.

۷۴۷ و گفت: شخصم زمین را و زبانم خلق را و سرم حق را.

۷۴۸ و گفت: ابوالحسن نگوید: «مؤمنم حقّاً» آن کسی که گوید: «مؤمنم حقّاً» او را خلق پیش ایستد و آن که گوید: «مؤمنم انشاءالله تعالی» او را فردا پیش ایستند. مرانهٔ وا مراد اوست و نه دیگر ساعت و نه خلق پیش ایستند. حق ایمان به دلِ مؤمنان در می‌نهد و هر روز بر ایشان دوستر می‌گرداند و از غیب بیرون می‌آرد. ای جوانمرد! آن

جوانمردی نبود که در ایمان خود شک آری و یا سوگند خوری و رجا که نشسته بند مؤمن بند و فردا دشان نبود.

۷۴۹ و گفت: همه کس داند که چون با حق بی با[1] خویشتن نتوانی بود. سر به نیستیِ خویشتن فرو بر و به هستیِ حق برآر. چون تو نیستی به حق دهی حق نیز هستیِ خود به تو دهد.

۷۵۰ و گفت: بَرْدی است که از آن بنده در آن چیزی نیست و آتشی است که جان را در آن گذر نیست. این عشق آتشی است که دائم همی سوزد و همچون چشمهٔ آب دایم برایستد که در برداشتن و وضو ساختن کم نشود. و عشق نه فعلِ مخلوق باشد ولکن تو عشق نبینی تا تو باشی، چون تو نباشی ببینی. آنچه بعد از مصطفی، علیه الصلوة و التسلیمات، هیچ بیننده ندیده است.

۷۵۱ و گفت: حق سبحانه و تعالی خلق را از فعلِ خود آگاه فاکردی یک لا اِلٰه الاّ الله گو بنماندی.

۷۵۲ و گفت: هر که عاشق شد حق را یافت و هر که حق را یافت خود را فراموش کرد.

۷۵۳ و گفت: برو به دَرِ او فانشین و همی گریی سالی گریی و دو سال گریی و ده سال گریی و بیست سال گریی و سی سال گریی، آخر روزی گویند که «چه ات بوده است؟»

---

۱) اصل: تا.

۷۵۴ و گفت: گروهی خواستند و ندادندشان و گروهی نخواستند و بدادندشان.

۷۵۵ و گفت: حق گفت بندهٔ من همه چیز به تو دهم اِلاّ خداوندی [گفتم خداوندی] نیز به بوالحسن دهی هم نخواهد و این دادن و دهم از میان برگیر که این بیکارگان گویند.

۷۵۶ و گفت: چهار هزار سخن از حق بشنیدم در معرفت اگر به پنج هزار ها شدی نهایت نبودی که چه بودی.

۷۵۷ گفت: حق گفت: بندهٔ من چون براهی نشینی هم راهت[1] منم و چون به منزل شورآیی میزبانت منم و چون سخن گویی شنوندهٔ سخن منم و چون اندیشه کنی دانندهٔ اندیشه ات منم و چون به من درگریزی دستگیرت منم و چون از من ترسی ایمن‌کننده‌ات منم و چون به من امید داری وفا کننده‌ات منم. من با توام تو نیز با من باش که به آبادانی با توام و به ویرانی با توام.

۷۵۸ و گفت: حق بردلم ندا کرد که بندهٔ هشیار باش که این کسانی که به زندگانیِ تو به زیارت تو آیند و پس از مرگ تو گورِ ترا زیارت کنند کارِ ایشان با من ترا نیکو باید کرد «فی یَوْمٍ کانَ مِقْدارُهُ خمسینَ اَلْفَ سنة ۴/۷۰) هر که مرا چنان نداند که روزِ قیامت آنجا هو ایستم تا او حسابِ خود با حق فا کند او را بگویی تا نزدیکِ بوالحسن در نیاید

۱) اصل: چون برای نشینی هم راحت منم.

و سلام نکند.

۷۵۹ و گفت: روی به حق فا کردم و گفتم مؤمنان پاکیزه و صافی را نمایی گفت: ایشان را سه علامت بود: اوّل پرهیز دوم سخاوت سیوم دوستیِ نیکان.

۷۶۰ و گفت: حق مرا گفت: «به هستیِ خود اقرار فادِه.» گفتم: «مرا به من نمای تا به هستیِ خود اقرار دهم.» گفت: «پس به هستیِ من اقرار هادِه» گفتم: «آن خود کیست که جز از تست که خود گفته‌ای: «شَهِدَ الله اَنّه لا اِلٰه اِلاّ هُوَ ۳/۱۸)

۷۶۱ و گفت: روزی می‌رفتم سبویی بر دوش. دلم ها گردید چیزی چندِ مقدارِ زردآلود دانه‌ای از گلویم برآمد. بیفکندم. مرغی سپید از هوا درآمد و آن برگرفت. بعد از آن روزگار ها برآمد روی به حق ها کردم، گفتم: آن چه بود؟» گفت: «آن خواست بود.»

۷۶۲ و گفت: حق ندا کرد و گفت: «بندهٔ من بنگر تا بایستِ دلت چیست؟» بنگرستم، بایستِ دلم او بود، بکندم و بینداختم. گفت: «بنگر تا بایست جانت چیست؟» بنگرستم بایستِ جانم او بود. بکندم و بیانداختم. گفتم: إلٰهی! حدیث اینجا نیست که تو می‌پنداری.» پس مرغانی سپید دیدم که از هوا درآمدند و دل و جان را برگرفتند و به هوا در بُردند عار داشتم که از پسِ آن بنگریستمی.

۷۶۳ و گفت: هر کسی را سخاوتی بُوَد، در درجهٔ پیغامبران علیهم الصلوة

بود؛ اگر چه به وی وَحی نیاید ولکن وحی القلوب با او بود.

۷۶۴ و گفت: حق بر ابوالحسن واگشاد که هر که درین مسجد دو رکعت نماز بکند در زندگانیِ تو و پس از مرگِ تو گوشت و پوستِ او بر دوزخ حرام گردد.

۷۶۵ و گفت: حق ندا کرد و گفت: بندهٔ من! تو نجاتِ خلقی و حجّتی از آنِ من بر خلقِ من.

۷۶۶ و گفت: حق بر بوالحسن واگشاد که من دوستانِ خود را هم در زمین دارم و هم در آسمان. هیچ فا ننمایم اِلاّ با سپاس. روز قیامت بر نجیبِ نور نشسته و حربهٔ روشنایی به دست گرفته تازان[1] همی روند تا پیش حق. انبیای بنی‌اسرائیل گویند: این کدام پیغامبران‌اند؟ گویند: این کسانی‌اند که چون کسی برای حق برگرفتندی بننهادندی[2].

۷۶۷ و گفت: حق بر دلم ندا کرد که مرا بشناس. گفتم: خداوندا امروز روزِ فرمان بردن است نه روزِ شناختن. گفت: مرا بشناس بسزایِ من یا مرا بشناس به سزایِ شناخت[3].

۷۶۸ و گفت: حق تعالی گفت «بندهٔ من مرا با تو چهار چیز است به دل و تن و مال و زبان، دو به من هامی‌دهی و دو فامی‌گیری، به تن طاعت می‌کنی و به زبان قرآن می‌خوانی و دل و مال ها نمی‌دهی و مرا خود

---

۱) اصل: تا از آن. ۲) اصل: که خون کسی برأی حق برگرفتندی بنهادندی.

۳) اصل: بشناخت.

کار با این دو است.» گفتم: «اگر می‌خواهی تا این هر دو نیز به تو بهلم.»

۷۶۹ و روزی در رحبهٔ خانقاه، جمعی صوفیان نشسته بودند و از اشعار چیزی یاد می‌کردند، شیخ، رضی‌الله عنه، از مسجد بیرون آمد و وی نیز شعری آغاز کرد. در میانه یک بیت فراموش کرد. حسین گفت: این عجب نیست که فراموش می‌شود عجب آن است که چه گونه با یاد می‌آید. پس شیخ گفت: آه چه گویی در آن که از چهار ماه باز در شکمِ مادر فا جنبیده‌ام تا اکنون همه چیز یاد می‌دارم و حق بر ابوالحَسن واگشاد که آنگاه نیز که ازین جهان رفته باشی[1] تا به قیامت، هر چه بود و خواهد بود، همه به تو فا نمایم، آنگاه مردمان گویند که «فلان شخص امام است» امام آن کس است که از هر چه حق آفریده است خبر دارد و از مشرق تا مغرب و از عرش، از همه آگاهی دارد.

۷۷۰ پس گفت: بوالحسن را دیداری داده است در آدمیان و دیوان و ملائکه و جنیّان و جملهٔ جانوران از خزنده و جهنده و در هر چه حق آفریده است و از آنچه در نواحی و گرد ما است. پس حق گفت: بندهٔ من هرچه بیافریده‌ام در زمین بائیِ تو کردم. گفتم: إلٰهی! نخواهم[2] که من مخلوق بینم. گفت: بنمایم. گفتم: چون بنمایی بلهازم.

---

۱) اصل: باش. ۲) اصل: بخواهم.

۷۷۱ و گفت: وقتی دست و روی می‌شستم. خادمم سفره می‌آورد که نزدیک مهمان بَرَد. خواستم که دعایی در کارِ سفره کنم. حق بر بوالحسن واگشاد که سفرهٔ ما را دعا به کار نیست.

۷۷۲ و گفت: حق گفت: که مرا در روزی یک بار یاد کنید و بدان بمدهید که بر آب و بر هوا بروند و بدان بمدهید که تکبیرِ اول به خراسان هابندند و سلام به کعبه وادهند. و بدان بمدهید که زَوَر[1] تا عرش گشاده بینند و زیر تحت الثریٰ و [بدان] بمدهید که گرد بر گِردِ عرش طواف کنند.

۷۷۳ و گفت: حق می‌گوید که این همه خلق من آفریده‌ام و لیکن صوفی من نیافریده‌ام.

۷۷۴ و گفت: دیدار آن بود که معاملهٔ حق هفت آسمان و زمین تویی و معرفت همه تویی و این بس چیزی نباشد دیدار آن بود که جز حق را نبینی.

۷۷۵ و گفت: آنچه ترا بهتر است آن است که هر چه نیکویی کرده باشی جمله بر باد بردهی و تهی و مفلس در مهدِ مادر بخسبی، اگر جز این [باشی] مَثَلِ تو چون شخصی بُود که کدویی بر سرِ چوبی بندد و به کنارِ دریا رود گوید: این دریا از آب تهی خواهم کرد. خردمندان دانند که این فعلِ عاقلان نبود.

---

۱) اصل: روز.

۷۷۶ و گفت: معراج بر چند گونه است: اگر بنده را معراجش هیبت بود بولش خون بُوَد و اگر معراجش شرم بود، آبی که از تن او بیاید اگر به زمین دربندی خوی زمین ترکنند و اگر معراجش مشاهده بود استخوان در تنش گداخته گردد.

۷۷۷ و گفت: صوفی را نود و نه علم است، یک علم از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه را سایه کند. نود و هشت، که بماند، در وی سخن نیست و دیدار نیست.

۷۷۸ و گفت: خویشتن را به آب فا دادم نبرد. و به آتش هادادم مرا نسوخت و از آنچه خلقان خورند چهار ماه و هفت روز از وی باز گرفتم، نمرد. پس حق با بوالحسن فتوح‌هایی می‌کرد آن جایگاهی برسیدم که چشمه‌ایم نور شده خواستم به میان در روم گذر نداد.

۷۷۹ و گفت: هر کس که پاک نبود حق را حق [را] نشاید و رسول را نشاید. حق پاک است از پاکی و رسول پاک است از پاکیِ حق. عارف پاک است از پاکیِ خدا و رسول. و چون پاک نباشی پاکان را نشایی.

۷۸۰ و گفت: جوانمردان کسانی‌اند که بار به هیچ کس بر ننهند چون برادر. برادران را ببینند دل‌شان به دوستیِ حق برافروزد برادران‌شان برآسایند.

۷۸۱ و گفت صوفیی را: چون به خراسان روی که چه گویند[1] که کاهی بر سرِ دریا ایستاده بُوَد. بادی بجهد که همه کوه‌ها برکند و همه بناها بیفکند و درختان از بیخ بر کَنَد و آن کاه را از جایگاه نتواند جنبانید.

۷۸۲ و گفت: هر شب نمازِ شام آرام نگیرم تا حسابِ خویش با خدای تعالی فانکنم.

۷۸۳ و گفت: علما و عبّاد در جهان بسیارند. از آن باید[2] بودن که روز به شب آوری چنانکه حق پسندد و شب به روز آوری چنانکه حق پسندد.

۷۸۴ و گفت: چندان راه به حق می‌رود که موی اندام‌ها و ریگ بیابان ها و قطراتِ باران‌ها و برگِ درختان. به هر راهی که بوالحسن برفتی و ازان رنج یافتی برگردیدی و به راهی دیگر برفتی. هر کجا شهری بود آن را بسیار راه‌ها بود و بدان راه‌ها مخاطره‌ها بود لیکن به راهی روند که ایمن‌تر بود. و هر کهُ به حق راه جوید عاقبت راهی یابد[3] که به حق رسد.

۷۸۵ و گفت: با حق قدم زدن صعب است هر کس که با حق قدم زند باید که هر چه کردنی بود کرده بود و هر چه شنیدنی بود شنیده بود و هر چه دیدنی بود دیده بُوَد و هر چه دانستنی بود دانسته بود.

---

۱) متن افتادگی دارد. ۲) اصل: بسیارند که از آن باید.
۳) اصل: باید.

۷۸۶ و گفت: بوالحسن چنان پنداشت که پارسایی چندان است که این امانت ــ که بر نهاده‌ست ــ به وی فامی‌باید سپرد، چون که بهتر در نگرستم عرش بر پا ایستاده بود.

۷۸۷ و گفت: حق خردمندان را گفت «نام من برید به سزای ایمان» و صوفیان را گفت «نام من برید به سزای من.»

۷۸۸ و گفت: همه خلق، که به حق رسیدند، به عنایتِ حق رسیدند و به کلام حق و به خبر مصطفی علیه الصلوة و [علی] آله السلام و به سخن پیران دست در زدند و جهد کردند درِ اندوه پدید آمد و جهد کردند در فعل تا اخلاص پدید آمد و بایستادند در نور تا حق پدید آمد، چون حق پدید آمد جز از حق هیچ نماند.

۷۸۹ و گفت: این خلق در آن می‌کوشند که چیزی از اینجا برند که سزای آنجا بُود. از اینجا [به] آنجا چیزی نتوان برد که سزای آنجا بود. بنده چنان گوهری تر بود که از آنجا چیزی اینجا آورد که اینجا غریب بود.

۷۹۰ و گفت: هر چه روز بر ما نوا بود حق لطف خود به خشنودی بر ما و تو واکند[1]. بیایید ای جوانمردان تا ما نیز دل نوا کنیم.

۷۹۱ و گفت: چندان باید که بگریید که هر خون که در تنِ شما بود آب شود[2] و به چشم شما بیرون آید.

---

۱) شاید: نوا کند. ۲) اصل: نبود.

۷۹۲ و گفت: مرد باید که به حق مشغول بود یا به کسبِ دست. چون ازین بیرون بود هیچ نبود.

۷۹۳ و گفت: تا بوالحسن اینجا نشسته است از بسی سراها آوازِ دف برآمد، هر چند دردلِ خود نگرد آوازِ ماتم برآید، هیچ آوازِ دف برنیاید.

۷۹۴ و گفت: پنجاه سال بر سرِ بندی بایستی به آخر آبی بدان جوی فرو آید و یا بارانی بیاید و یا کسی آبی همی راند بندش ببرد. برو و پنجاه سال بر درش بایست کفیل آخر روزی کرامت فرو آید و چون تو پنجاه سال بر درش بایستی کفیل بوالحسن است که آب محبّت بیاید سر به زمین درکند وجود مرد ساغر و شاهپرم فا بردمد و بادِ یقین بر آن شاهپرم افتد از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب همه آن باد برگیرد و تو خود ناپدید.

۷۹۵ و گفت: کارِ مرد که بالا گیرد به پاکی گیرد نه به بسیاری.

۷۹۶ و گفت: در معرفت اگر سخن خواهی گفت هفتصد باب است هر بابی هفتصد شاخ هر شاخی جداگانه راه به حق بود و هیچ شاخی با دیگری نماند.

۷۹۷ و گفت: عالِم علم برداشت و به کناره فانشست و به آنش خوش است و عابد عبادت برداشت و زاهد زهد برداشت و با ایشان

خوش است تو نیز اندوه بردار و به کناره فانشین تا با حقّت خوش[1] بود.

۷۹۸ و گفت: هر کار که مؤمن خواهد که نیکو فا بود با حق با اندوه فا بود.

۷۹۹ و گفت: صوفیان گویند این راهِ حق همه بلا و خطر است نه که دهم جای زهر است یازدهم جای شکر است.

۸۰۰ و گفت: تا دل پاک نبود حق در آن فرو نیاید و حکمت فرو نیاید و دوستیِ حق فرو نیاید و ترسِ حق و سلطنت حق در آن دل فرو نیاید و تا زبان و دل پاک نبود ستایش حق را نشاید و طاعتی که به اخلاص نبود حق را نشاید و تا مال حلال نبود خزینهٔ حق را نشاید.

۸۰۱ و گفت: ای جوانمردان او گوشهٔ مرقّع و سجاده نتواند دید. هرکجا که مرقّع و سجّاده بیند در پس آن ایستد گوید: این دعوی که کرده‌ای درست بکن.

۸۰۲ و گفت: حق می‌گوید یا مرا بدانید بسزای من یا نام من برید بسزای من و این خود که تواند کرد. ولکن ای جوانمردان هر چه باشد که گو باش. چه بود اگر تنی و جانی و دلی نبود چنان پندارند که از زیر آسمان نیست و از زیر زمین نیست.

۸۰۳ و گفت: سه چیز خواستم که ببینم نتوانستم دید یکی سلطنت حق

---

۱) اصل: تا با صفت خویش بود.

دوم پاکیِ مصطفی علیه و آله السلام سیوم آفتِ نفسِ خویش.

۸۰۴ و گفت: هر که دعوی علم کند درو علم باید که با وی بود و هر که دعویِ زهد کند غایتِ زهد، جود، باید که باوی بود و هر که دعوی عبادت کند باید که اخلاص با وی بود و هر که دعوی صوفی کند فنا باید که با وی بود.

۸۰۵ و گفت: باید که آن کس که حق را داند پنجاه سال به حلق او خون هو شود چون دست در اندام کند مجنبد به چنگال از خود فاگیرد.

۸۰۶ و گفت: بعد از نماز پیشین پنجاه رکعت نماز وِرد داشتم که دنیا و آخرت را در آن هیچ نصیبی نبود مگر آواز قرآن که شنودمی که حسین کُودکان را قرآن می‌آموخت و یا آوازِ پای مردان که در کوچه گذر کردندی. پس چون نورِ بیداری سر برزد همه را به قضا فاکردن حاجت بود.

۸۰۷ و گفت: از خویشتن بدان بسنده مکن که ترا زاهد گویند که طریقِ زاهد راهی تنگ است از خود فعلِ باریک طلب!

۸۰۸ و گفت: اگر حق عمرِ ما همچون نوح علیه‌الصلوة والسلام گردانیدی و بدین درازی عمرِ ما را چنان داشتی که باد بر ما نوزیدی و دو رکعتِ نماز پیشین بر ما واجب بکردی[۱] چنانکه از وی بما[۲] آمده است ما بدان درمانده[۳] پس ببین که چه گونه پنج نماز در

---

۱) اصل: نکردی. ۲) اصل: با. ۳) اصل: درمانده است.

شبانروزی بر ما واجب کرده است همچو پنج کوه و ما چنین غافل.

۸۰۹ و گفت: از خود بدان بسنده مکن که ترا عالم گویند یا عابد و یا زاهد از خود عمل با خلاص طلب کن. و پرهیزگاری پیش گیر.

۸۱۰ و گفت: اگر حق را از کردارِ هفت آسمان و زمین در خزینه‌اش زیادتی پدید آمده بودی از کارِ تو هم زیادتی آمده بودی.

۸۱۱ و گفت: از معامله چندان بس بود که تو بدانی که آنچه روزی تست به تو رسد که مؤمنی. و از یقین چندان بس بود که بدانی که آنچه می‌خوری آنت می‌باید خورد و روزیت آن است.

۸۱۲ و گفت: کار کننده بسیار است لیکن رونده[۱] نیست [رونده] بسیار است لیکن سپارنده[۲] نیست آن یک یک بود که کند و برود و سپارد.

۸۱۳ و گفت: این خلق از حق جز این نمی‌دانند و خبری بیش ازین ندارند که ایشان را آفریده است و روزی می‌دهد پس بمیراند پس زنده کند یا به بهشت‌شان برد یا به دوزخ و کارِ حق خود جز این است.

۸۱۴ و گفت: عهد، دو است: یکی از آنِ مؤمنان و یکی ازآنِ جوانمردان از آن مؤمنان آن است که بزبان گویند و بکنند [....[۳]]

۸۱۵ و گفت: بسیار کسان‌اند که در شب نماز کنند و روز روزه دارند و از گناه فا نه‌ایستند و مرد خود آنست که از گناه وا ایستد.

---

۱) اصل: بریده. ۲) اصل: بسیار زنده. ۳) افتادگی در اصل.

۸۱۶ و گفت: این راهی است که چون به این راه باشی نه زیر بود نه زبر نه پیش بود نه پس این راهی است که سر به وادی هادارد.

۸۱۷ و گفت: یک سخن در امرِ معروف بهتر است از صد ساله نماز و روزه. و معروف آن بود که بر تو روشن بود نه آنکه در پس آن ایستاده باشی.

۸۱۸ و گفت: آسان آسان مگو[1] که من مردی‌ام تا خویشتن را زن نبینی. مگو من مردم تا پنجاه سال معاملهٔ خویش چنان نبینی که بی‌نمازی زنان. و چنان نبینی که تکبیر اوّل [به خر] اسان بندی و سلام به مکّه وادهی و بر آب و بر هوا بروی و هفت مردان بر تو آشکار گردند. تا اینهمه نبینی و از همه جدا نگردی مگو که من مردی‌ام.

۸۱۹ و گفت: مردم سه گروه‌اند گروهی آنانند که ردا بر دوش دارند و خلق را ازیشان فائده[2] علم است و گروهی آنانند که سجاده بر کتف دارند و خلق را دعا می‌کنند و گروهی آنانند که بیل بر دوش دارند و کار می‌کنند.

۸۲۰ و گفت: هر آن پرهیزی که بی اندوه بود ترا راه فرا ننماید چندان که از گردِ هر در گردی منزلت همانجا بود که ایستاده باشی.

۸۲۱ و گفت: بسیار همی گویم مردمان را که رنج بر زبان برند تا راست گویند که بر زبان رنج بُردن آسان‌تر است، از آنِ دل صعب‌تر است. آن کس که هفتاد سال بزید و چندان رنج نبرده بود که زبانش راست

---

۱) اصل: بگو. ۲) اصل: فا عائده.

فا بود وی را گوری بهتر بود که در آنجا بود تا وبالش کمتر بود.

۸۲۲ و گفت: کسی که از دیدار سخن گوید زندگانیش با حق بود و فعلش چون فعل پیغامبران بود. و هر که از زهد سخن گوید فعلش چون فعلِ زُهّاد بود. هر که از علم سخن گوید فعلش چون فعلِ دردمندان بود. و هر که از دعوی سخن گوید، هیچ نبود، و دروغ بود.

۸۲۳ و گفت: ابوالحسن بسیاری پیران را دید و ازیشان بی‌غمازیی پرسید که نشان بایشان نبود. و از بعضی پرسید که چون گویی الله به کدام نور [پاسخ] گویند؟ هنوز هیچ کدام مرا جوابی نداده‌اند.

۸۲۴ [و گفت:] هر کسی را پاکیِ حق در دل قرار گرفت وی به نصیب خویش بی‌نماز[1] گردید.

۸۲۵ و گفت: اگر کسی بود که علم وی چنان بود که فرزندان آدم را، علیه‌السلام، به طاعت هادارد و از معصیت وا آرد و عملش چنان بود که بر همه معصومان تابد، هنوز از یک رگِ خویش، که حق اندرونِ پوست او آفریده است، آگاهی ندارد.

۸۲۶ و گفت: آن راه که به بهشت می‌رود دور است.

۸۲۷ و گفت: مردمانی دیدم که نشانِ یافت دادند و ندانستند که یافت حجاب است و نشانِ مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب

---

۱) شاید: بی‌نیاز.

است و نشانِ معرفت دادند و ندانستند که معرفت حجاب است. ایشان که یقین ورزیدند دل‌شان بسوخت و ایشان [که] محبّت ورزیدند جان‌شان بسوخت و ایشان که فرد بایستادند گران‌بار نبودند.

۸۲۸ و گفت: جهدِ خلق با حق در سه چیز است یکی نماز و اعمالِ نیک دیگر ذکرِ زبان دیگر ذکرِ دل. هر که برین بیفزاید وی بوالحسن را بیفکند. مثل این هر سه چون آبی بود که در دریا همی شود کجا بادید آید تو این هر سه بکن تا آنگه از پس این بادید آید چون دریا بود موج فازند از عرش تا ثری همه غرق شود.

۸۲۹ و گفت: نماز و روزه هر کسی بکند. پنجاه سال باید که زندگانی کنی در راه حق که فرشتهٔ دست چپ هیچ بدی بر تو ننوشته بود و پنجاه سال زندگانی کنی که هر یک طرفة العین حق را فراموش نکرده باشی و پنجاه سال زندگانی کنی که بر اندرونِ تو هیچ نرفته بود که ترا بدان از حق شرم باید داشت.

۸۳۰ و گفت: جوانمردی آن است که [...[۱]] توکّل چرا باید کردن که غایتِ معرفت آن است که حق بود و تو بینی[۲] و مشاهده آنجا بود که حق بود و تو بینی[۲] و گران‌باری آنجا بود که حق بود و تو بینی[۲]. و هرچه نصیب بنده بود از پیش برگیرد و هر چه سزای حق بود آنجا

---

۱) متن افتادگی دارد.

۲) شاید: تو نبی (تو نباشی، به لهجهٔ قومسی). ← شمارهٔ ۵۷۱ و ۱۰۸۹ که گوید: مشاهده آن است که او باشد تو نباشی.

بنهد تا هر چه از بنده ظاهر شود سزاوار حق باشد و به سزای او اندر فتد و جاوید بماند.

۸۳۱ و گفت: هرگز مکوش که [کاری] کنی برای حق، بکوش تا حق کند برای تو.

۸۳۲ و گفت: اگر دعوی دوستی می‌کنی باید که آب چشمت خون گردد و اگر دعوی هیبت می‌کنی باید که بولت خون گردد و اگر دعوی بیداری می‌کنی باید که استخوانت بگدازد و اگر دعوی سماع می‌کنی باید که خونت کبود شود.

۸۳۳ و گفت: باید که پنجاه سال با حق زندگانی چنان کنی که جانت بگدازد و بولت خونِ سیاه شود نه سرخ.

۸۳۴ و گفت: خویشتن را تازیانه زدمی گفتمی معرفت و زهد وعلم همه خلق ترا گفتم نه حق ازین همه بی‌نیاز است؟

۸۳۵ و گفت: بیرونِ مسجد دل با حق دارید تا چون در مسجد در آیید و تکبیر اوّل در بندید دلِ شما بر یک جای بود همچنان که قدمتان بر یک جای است.

۸۳۶ و گفت: نماز کنی و به دل در دشت کار کنی پس نماز همچنان کرده باشی که در دشت کرده باشی.

۸۳۷ و گفت: در دل اندیشه کردم که این مردمان گویند «چکنم» این

سخن کسی را شاید گفت که کردنی‌ها همه کرده بود و وی را امید آن بود که حق وی را گوید «اکنون بنشین تا ما برای تو کنیم» و آن کس که کردنی همه نکرده بود و از سرِ غفلت و تمنّا گوید: «چکنم» وی زا گویند: «فلان نماز را قضا کن و فلان روزه را دار و فلان خصم خشنود کن...»

۸۳۸ و گفت: مثل ما چون چراغی‌ست که روغن در کرده باشند و فتیله هم. و بانویی باید که وی را افروزد. حق ما را به ایمان و معرفت و کرامت بیاراست ولیکن رسول، صلی‌الله تعالی علیه و آله و سلّم، بکار باید تا بر ما عرضه کند.

۸۳۹ و گفت: بوالحسن، در زندگانیِ مؤمن، هیچ فاضل از آن بهتر ندید که به همه وقتی وی را با فریضه یافت که همواره واجب است مؤمن را از حق آگاه فا بود. رحمه الله تعالی رحمة واسعة.

۸۴۰ ... وانکه به وی شاید نازند[۱] حق است و گفتنی حق است و شنیدنی حق است.[۲]

۸۴۱ و گفت در سرای دنیا بر خار [بُنی] زندگانی کردن با حق دوست‌تر دارم که در بهشت در زیرِ درخت طوبیٰ، بی حق.

۸۴۲ و گفت: مهری بر زبان...[۳]

---

۱) اصل: بارند. ۲) آغاز این بند پایان شمارهٔ ۱۰۱۸ است.

۳) افتادگی دارد ← شمارهٔ ۶۰۳.

۸۴۳ و گفت: دانشمندانِ گویان گویند پیغامبر نُه زن داشت و یک سال قوت ننهاد و آن نه میل بود که در چشمِ ظاهر بینان کشید تا آنچه کمال نبوّت می‌بایست دید زن دیدن.

۸۴۴ و گفت: چون طعامی بخوری گوش باید داشت تا از دل چه برآید اگر از دل ذکرِ حق بر نیاید آن متشابه باشد.

۸۴۵ و گفت: میانِ ما و حق داوریی است که هرگز نگسلد.

۸۴۶ و گفت: حق هر کسی را به چیزی از سرِ خویشتن واکرده است و خویشتن را به هیچ کس نداده است.

۸۴۷ و گفت: کسی که می‌خورده بُوَد و مستی کند از وی زشت [نبود].

۸۴۸ و گفت: هر چیزی را ببوییدم بویش بر آمد این جهان را ببوییده‌ام بوی نبودنی بر آمد.

۸۴۹ و گفت: در دشت کار کردمی و گفتمی زبانم خلق را و تنم کار را و دلم حق را.

۸۵۰ وگفت: اگر از آنجا که آفتاب بر آید تا از آنجا که فرو رود اگر همه شوشهٔ[1] زر گردد و به تو دهند زنهار تا دروغی نگویی.

۸۵۱ و گفت: شخص صد کار کند بر یادِ یک کار با خلاص بیم آن باشد که این کار با خلاص آن نود و نه را با خلاص بکند و یکی به ریا بیم

---

۱) اصل: توشهٔ.

آن بود که آن یک ریا همه اخلاص را با ریا آرد.

۸۵۲ و گفت: هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید «خدا» او گوید چیزی دیگر.

۸۵۳ و گفت: اندوه طلب کن تا آب چشمت پدید آید که حق گریندگان را دوست دارد.

۸۵۴ و گفت: خردمندان گویند حق را به خرد بتوان دانست نمی‌دانند که این خرد چیزی کور است از گَردِ سَر در می‌گردد. دستگیریش باید که راهش به حق نماید. خرد کجا بود از آنجا که گفت «اَلَستُ بربّکم ۱۷۲/۷» اگر حق را به دلیل باید دانست پس اگر خلق نبودی حق [را] نشایستی دانست. ای سایه حق را به حق توان شناخت و ایمان بدان ورزید که دیدار داده بود و قدم درست باشد.

۸۵۵ وگفت: یک نفس با حق ورزیدن بهتر است ازکردارِ هفت آسمان و زمین.

۸۵۶ و گفت: اگر کسی سرودی گوید و بدان حق را خواهد بهتر از آن بُوَد که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد.

۸۵۷ و گفت: تا اینجا نشسته‌ام هیچ کس را ندیده‌ام که از درِ این مسجد درآمد از خویشتن کمتر اِلاّ که بیشتر دیده‌ام.

۸۵۸ و گفت: هر چیزها را ببوییدم بوی آن چیز برآمد. مؤمنان را بوی حق برآمد.

۸۵۹ و گفت: مرا دو کار سخت بر آمد؛ سرِّ دل با حق داشتن و دیگر زبان از دروغ نگاه داشتن.

۸۶۰ و گفت: نوری است از حق به بنده و نوری است از بنده به حق؛ آن که از حق به بنده است نور عنایت است و آن که از بنده به حق است نورِ اخلاص است.

۸۶۱ و گفت: در معرفت چنین است که مؤمنی مؤمنی را زیارت کند. از عرش تا ثری و از مشرق تا مغرب در یک کفّهٔ ترازو نهی آن زیارت بر آن زیادت آید.

۸۶۲ و گفت: همواره باید که از اندام مؤمن یکی به حق مشغول بود؛ یا به دل او را یاد می‌کند یا به زبان ذکرِ او می‌گوید یا به چشم عجایب صُنعِ او می‌بیند یا به دست سخاوت می‌کند یا به قدم بـه زیـارت مردان می‌رود یا به تن خدمتِ مؤمنان می‌کند و یا از ایمان یـقین می‌ورزد و یا از خرد معرفت همی ورزد و یـا از کـتاب اخـلاص می‌ورزد و یا از قیامت می‌ترسد آنگاه [که] ازین جهان برود کفیل او بوالحسن است که گوید: «بر دوشِ من نشین می‌رو تا به بهشت.»

۸۶۳ و گفت: نخست حق بنده را یاد کند آنگاه بنده حق را یاد تواند کرد پس بر ما شکر واجب است که چون اویی ما را یاد کند.

۸۶۴ و گفت: هرکه شنوندهٔ سخن خود بود حق را بـپند زبـانش راست نگردد و هر که سخن به فکرت نگوید زبانش راست نگردد.

۸۶۵ و گفت: هر که از حق به خلق نگرد خلق را معذور بیند و هر که از نور ایمان به خلق نگرد خلق را از خویشتن بهتر بیند.

۸۶۶ و گفت: هر چه در هفت آسمان و زمین است در تنِ[1] تست کسی می‌باید [که بیند.]

۸۶۷ و گفت: همه پیغامبران، علیهم الصَلَوات و التسلیمات، در آمدند و برفتند با سه درد: یکی آن که خواستند که حق را بدانند به سزای حق و نتوانستند کرد [...][2]. و با این سه درد از این جهان بشدند.

۸۶۸ و گفت: هرکس داند که چه بوده‌است داند و هرکس که نداند نداند.

۸۶۹ و گفت: از آسمان سه بوی می‌آید: کافران را بوی آتش و مؤمنان را بوی بهشت و دوستان را بوی حق.

۸۷۰ و گفت: اگر مرا بینید و اگر نبینید اندوه نگاه دارید که هر چه شما را با حق به کار باید و با رسول [از] اندوه وا یابید.

۸۷۱ و گفت: بایزید گفته است: «اندوه نگاه دارید که مردان را برکت از اندوه پدید آید.»

۸۷۲ و گفت: هر که ترسد گریزد و هر که گریزد رهد.

۸۷۳ و گفت: روزگارِ خود به سه قسم بکنی. زمانی به تن خدمتِ او بکنی و زمانی به دل او را یاد کنی و زمانی [به زبان] ذکر او می‌کنی و بر

---

۱) اصل: درین. ۲) افتادگی دارد.

مصطفی صلی الله تعالی علیه و آله و سلّم، درود می‌گویی.

۸۷۴ و گفت: نماز نگاه دارید که مَثَلِ نماز چون کشتی است و دیگر عباد[ا]ت چون بارِ کشتی است اگر کشتی بسلامت بود بار بسلامت ماند و اگر کشتی بگسلد بارِ کشتی را اثری نماند.

۸۷۵ و گفت: دانشمندانِ ظاهر گویند «چون در نماز روی بهشت از سوی راست باید انگاشت و دوزخ از سوی چپ و قیامت در پیش خود فرو باید داشت.» بلک دل با حق باید داشت تا آنگاه که سلام دادی.

۸۷۶ و گفت: هر کار که کنی خاصه بدان حق را خواهی.

۸۷۷ و گفت: در شب باید که بخسبی و بیاسایی و روزت باید که بخوری و بخرامی[1] به منزل کی رسی؟

۸۷۸ و گفت: فرزند آدم ترا به بازی نیافریده‌اند. بدان که از آن کیستی و سر کارت با کیست که چون حق شما را با پیش خواند و بپرسد که این زندگانی در سرای دنیا به چه هاپیش آوردی [...][2] که بی نیازی خویش بر ما نهاده‌اند هم بی نیازی خویش از ما واخواهند. هیچ کس را به سنجد دانه‌ای محابا نکنند.

۸۷۹ و گفت: آن روز را یاد دارید که ازین جهان بباید رفت و آن روز را یاد دارید که پیشِ او بباید استادن و حساب بباید. و آن روز را یاد

---

۱) در اصل، تمام افعال منفی است، اصلاح به قرینهٔ متون دیگر.

۲) متن ظاهراً افتادگی دارد.

دارید که به بهشت باید رفتن یا به دوزخ.

۸۸۰ و گفت: بیایید تا روی به حق فاکنیم و توبه و لابش و خواهش کنیم که هیچ کس بر حق زیان نکرد و بر خلق سود نکرد.

۸۸۱ و گفت: از فرقِ سرِ مؤمن تا نعلِ قدمش دری است و خزینهٔ حق. نگاه داریم[۱۰] دل و دست و زبان و چشم و گوش نگاه داریم تا شیطان در نیاید و غلبه نکند.

۸۸۲ و گفت: بیایید تا رفیقی بد دست بداریم و رفیقی نیک طلب کنیم، سرد آوازی دست بداریم خوش آوازی رفیقی گزینیم، متکبّری دست بداریم حلیمی به رفیق گیریم، بخیلی دست بداریم سخاوت به رفیقی گیریم.

۸۸۳ و گفت: چند چیز است که بدین در باز نهند باز نشود مگر به دو چیز: یکی نیاز و دیگر اندوه.

۸۸۴ و گفت: اگر آسمان و زمین پُر زهدِ تو بود، بودنی بباشد و زهدِ تو [را] چه سود بود؟

۸۸۵ و گفت: چنان که حق طاعتِ وقتِ نیامده از تو وا نخواهد تو نیز روزی وقتِ درنیامده از حق وامخواه.

۸۸۶ و شخصی گفت: ای شیخ! کسی با من در راه بود که با من موافق

---

۱) اصل: دارم.

نبود اکنون از وی مفارقت کنم؟ شیخ گفت: بار بباید کشیدن.

۸۸۷ و گفت: تو دوستی حق در دل وانیاوری[1] تا بر خلقِ او مشفق نگردی.

۸۸۸ و گفت: با خدای تعالی آشنایی همان‌گیری که اگر غریبی به شهری فارسد که در آنجا آشنایی دارد، زیاده اندوهش نبود.

۸۸۹ و گفت: هر که را تشنگی حق درشده بُوَد، اگر همه آفریده همه به او هادهی سیر نشود.

۸۹۰ و گفت: عجب دارم از آن کسی که بر سرِ کُرسی رود و خلق را به حق خواند و در دلش چیزی باشد که از خلقانش شرم باید داشت و به حق آشکارا بود.

۸۹۱ و گفت: این سخنِ جوانمردان نور بُوَد آن کس که گوید باید که نوری دارد تا بتواند شنید.

۸۹۲ و گفت: هر که خصمِ خود گشت، حق از خصمیِ وی بیزار است.

۸۹۳ و گفت: پیران گفته‌اند «کارْ سه است: بندگی و آشنایی و دوستی؛ بندگی آن است که امرش به جای آری و از نهی و منکر پرهیز کنی. و آشنایی آن است که همه آن کنی که حق هاپسندد. و دوستی آن است که همه آن پسندی که حق خود کند.»

۸۹۴ و گفت: باید که زندگانی چنان کنی که جانت برآمده بُوَد و در میانِ

---

۱) شاید: وانیاوی (= وانیابی).

لب و دندان استاده؛ که در حدِّ چهل سال است که جانِ بوالحسن، بیامده است و در میانِ لب و دندان استاده است.

۸۹۵ و گفت: آن روز که از نفسِ شما بلایی به شما [نا]رسیده بُوَد، روزِ سلامت آن روز باشد.

۸۹۶ و گفت: خبر است از جابر که رسول علیه الصلوة و السلام گفت: «مسلمانی غریب آمد و زود بود که باز غریب شود. خنک غریبان!» گفتند: یا رسول الله ایشان کیستند؟ گفت: صلاح ورزندگان اند [وقتی] مردم فساد کنند.

۸۹۷ نقل است که گفت: خدای را بر پشتِ زمین بنده‌ای است که در دلش نوری گشاده است از یگانگیِ خویش؛ اگر هر چه از عرش تا ثری است گذر در آن نور کند همچنان بسوزد که پرِ خاشَکی به آتش هاداری.

۸۹۸ نقل است که گفت: دل چون به آخرِ کار رسد تو از دل خویش به گوش سر خویش بشنوی، چون آواز بایستد نور هاگیرد تو نورِ دلِ خویش به دو چشمِ سرِ خویش ببینی.

۸۹۹ نقل است که گفت: حق را بر پشتِ زمین بنده‌ای است که چون وی حق را یاد کند همه سندان‌ها چون پشمِ زده شود و همه شیران در بیابان بول بیفکنند و همه کمان‌ها را دسته نرم شود و همه تیغ‌ها در نیام کُند شود و ملائکِ آسمان همه در فزع افتند.

۹۰۰ نقل است که گفت: بوالحسن را پاره‌ای خاک بکرد، به انبوه، پس بادی سخت فرستاد تا آن خاک را برداشت و هفت آسمان و زمین از آن پُر بکرد، و وی خود ناپدید.

۹۰۱ نقل است که گفت: تا حق بوالحسن را آفریده است، بهشت در آرزوی وی است و دوزخ را ازو بیم است. اگر دوزخ از آن سویی که وی است گذر کند بلهازد با اهلش که این حدیث نه آن حدیث است که از دوزخ بیم بُوَد یا به بهشت امید.

۹۰۲ نقل است که [گفت] این جهان به خلقان فاهشتم و آن جهان بر بهشتیان؛ قدم بر جایی نهادم که آفریده را آنجا جای نیست.

۹۰۳ نقل است که گفت: بر خود قادر شدم چنان که پلاس سیاه در دستم دیباجِ رومی گردید، سپاس خدای را که دل از دنیا برداشتم به حق فابُردم.

۹۰۴ نقل است که گفت: آنچه درونِ پوستِ بوالحسن است در[یا]ست قطره‌ای بیرون آید جهان همچنان پُر گردد که در روزگارِ نوح علیه الصلوة و السلام.

۹۰۵ نقل است که شیخ بوسعیدِ ابوالخیر را گفت: «ای بوسعید! تو اوّل به قیامت درمشو تا اوّل بوالحسن درشود و آن فَزَع بنشاند. و اگر این سخن جایی بگویی و از تو باور ندارند بگو که بوالحسن گفته است. کافری را چندان قوّت داده بود که کوه بر می‌توانست گرفت تا بر سرِ

لشکرِ موسی علیه الصلوة و السلام فرو آرد، اگر مؤمنی را آن قوّت دهد که فَزَعِ قیامت بنشاند، هیچ عجب نبود.»

۹۰۶ نقل است که شخصی در پیشِ شیخ رحمهُ الله تعالی گفت: «الله» شیخ گفت: اگر با تست این نام چرا می‌بری و اگر بی تست، غیبت هرچند کمتر بهتر!

۹۰۷ نقل است که گفت: بوالحسن را دیداری داده است که هر نیکْ مردی که بوده‌اند و خواهند بود تا قیامت، مقامِ ایشان دیده است.

۹۰۸ نقل است که [گفت] هر که غایب بوده از حق گوید، و هر که با حق حاضر بُوَد از حق هیچ نتواند گفت.

۹۰۹ نقل است که [گفت] خلق را اوّلی ست و آخری ست. هر چه به اوّل کنند، به آخرشان مکافات کنند، چه گویی در شخصی که اوّل و آخر به وقتِ او آرزومند است؟

۹۱۰ نقل است که [گفت]: آنگاه نیز که بوالحسن ازین جهان بشده بُود و کس را از فرزندانِ وی، از پسِ کوهِ قاف، ملکُ الموت جانش هامی‌گیرد و دران با وی سخنی می‌کند، بوالحسن دست از برکند و لطفِ حق بر لب و دندانِ وی ریزد.

۹۱۱ نقل است که [گفت] خداوند را بر پشتِ زمین بنده‌ای است که چیزی در دلِ او پدید کرده است که هفت آسمان و زمین، و هر خلق که در آنجااند، جمع شوند آن چیز را نتوانند جُنبانید.

۹۱۲ نقل است که روزی روی فاکرد و گفت: هر نیکویی که از عهدِ آدم تا به دامنِ قیامت با پیران بکرد تنها با بوالحسن بکرد.

۹۱۳ نقل است که [گفت] حق را بر پشت زمین بنده‌ای است که چون حق را یاد کند ملائکهٔ آسمان در فَزَع افتند و همه طاعتِ ملائکه به نشیب اندازند و از عرش تا ثری بجنبد.

۹۱۴ نقل است که [گفت]: گوینده‌ام و خود ناپدید و شنونده‌ام و خود ناپدید و مقیمم و خود ناپدید و لهازنده‌ام و خود ناپدید.

۹۱۵ نقل است که [گفت] حق دوستانِ خود را به پاکیِ خود بیاراید و به یگانگیِ خود بپرورد و به علمِ خود ادب کند و در حمایتِ سلطنتِ خود گیرد و سلطنت و قدرت به وی دهد.

۹۱۶ نقل است که گفت : این سخن‌ها که بوالحسن گفت نگاه دارید که بر سرِ وقتی نشسته‌ام که آن را صفت پدید نیست.

۹۱۷ نقل است که [گفت] اگر آنچه درونِ پوستِ اولیا بُوَد ریزه‌ای میانِ لب و دندانِ ایشان بیاید خلقِ هفت آسمان و زمین در فزع افتند.

۹۱۸ نقل است که [گفت] کس بُوَد [که] در سه روز به مکّه رود و باز آید و کس بُوَد که در یک شبانروز و کس بُوَد که در یک چشم زدن، و این قدرت بود.

۹۱۹ نقل است که [گفت]: زیارتیانِ مرا نباید که کسی شفاعت کند که

ایشان خود شفیع دیگران باشند.

۹۲۰ نقل است که [گفت] هر که به نیک مردی دست بدر کند باید که از حق آن پایگاه یافته بُوَد که روزِ قیامت بر کنارهٔ دوزخ بایستد و هر که را به دوزخ می‌فرستند وی دستش می‌گیرد و از حق می‌خواهد و به بهشت می‌بَرَد.

۹۲۱ نقل است که [گفت] روزی اینجا تکیه زده بودم، دو نور از محراب برآمد؛ یکی نورِ حق بود و یکی نورِ رسول علیه الصلوة و السلام.

۹۲۲ نقل است که [گفت] از خود به در آمد[م] چنان که شکوفه از شاخِ درخت.

۹۲۳ نقل است که [گفت] گاهی بهشتِ آراسته پیشِ بوالحسن آورد بوالحسن روی به حق هاکند «این را مشتری نیَم، مرا تو می‌بایی»

۹۲۴ نقل است که [گفت]: اگر نه آن را بود که بی حرمتی بود و مردمان گویند «بوالحسن به پایگاهِ بایزید رسیده است.» هر چه بایزید با حق نیندیشیده است بوالحسن واشما بگفتی.

۹۲۵ نقل است که [گفت] از یک اندیشه هزار اندیشه برآوردم. هر اندیشه که به کرامت رسید کرامت را نیست کرد به هزار کرد به هزار دیدار بنگریستم. به یک دیدار هر چه دونِ او بود بسوخت؛ در آن نهصد و نود و نُه که آنجا با تو صفت پدید نیست.

۹۲۶ نقل است که گفت: من خداوندِ وقتم. هر وقت که بوالحسن تازیانه بجنباند دلِ جمله مؤمنان به هستیِ حق اقرار هادهد، که از پیغامبر ـ صلی الله تعالی علیه و [علی] آله السلام ـ گذشت هیچ کس نبود که بوالحسن را از حق فا کند که بوالحسن خود همگنان را از حق آگاه واکند.

۹۲۷ نقل است که [گفت] حق، هر مؤمنی را هیبت چهل ملَک [دهد] و آنگاه بر خلق بپوشد تا خلقان با وی زندگانی توانند کرد واین کمترین هیبتی بُوَد که مؤمن را داده بُوَد.

۹۲۸ نقل است که [گفت] چه مرد بُوَد که اول و آخرش از یکی نبود. و چه مرد بود که حق او را به راهی ببرد که راهِ مخلوق نبود. و چه مردی بود که مَثَلِ فتوحِ او چون مرغی نبود که خایه‌اش زرّین بود. و چه مردی بود که دست به ساقِ عرش هاکند و با حق همچنان بنه‌ایستد که آسمان و زمین ایستاده‌اند.

۹۲۹ نقل است که [گفت] بوالحسن معرفت پنجاه و یک مرد دارد که بایزید ازیشان یکی بود، که بوالحسن را هرگز مرید نبود زیرا آن که مدعی نبود وی گوید: «الله و بس.»

۹۳۰ نقل است که [گفت] بوالحسن به نیک مردی دست بدر نه‌بکرد تا آنگاه که از حق نه بیافت که دستِ هر که خواهد گیرد و فاپرسد درین جهان همچنان می‌بردش تا به بهشت.

۹۳۱ نقل است که [گفت] هر که میانِ دریا باستد هر سو که نگرد آب بیند، این مرغ ـکه وی را کرکس خوانند ـ به هوا بر رود و نظر بر چیزی افکند وراس فرود آید به جایی نشیند؛ علی الحال معاینه است که مؤمن بر حق عزیزتر و گرامی‌تر است از همه چیزها اگر مؤمنی را حق کرامتی دهد که وی بالا هاگیرد آنجا فرود آید که خواهد چه عجب بُود؟ اگر به مکّه خواهد و اگر به مدینه و اگر به شام و اگر به خراسان همه با وی بود و هیچ جای از وی غایب نبود و چون مرد به قدم رود تا نواحی نگذارد به نواحیِ دیگر نرسد و چون به هوا پَرَد هیچ چیز از وی غایب نبود.

۹۳۲ نقل است که [گفت] عجب دارم ازین شاگردان که گویند از پیشِ استاد بشنویم و لکن شما دانید که بوالحسن هیچ مخلوق را به استادی نگرفته است، استادِ وی حق بوده است.

۹۳۳ نقل است که وی همه پیران را حرمت داشت؛ روز قیامت همه بینائیِ پیران بدین حدیث در بوالحسن روشن بود.

۹۳۴ نقل است که [گفت] معرفت این چندِ پرِ پشّه ندیدم در جَنبِ حقیقت.

۹۳۵ نقل است که [گفت] مردان آنجا که استاده باشند سخن نگویند. در سخن با پس آیند تا شنوندهٔ سخن، سخن را فهم تواند کرد.

۹۳۶ نقل است که [گفت] پارسال تا به امسال چندان است که از کافری به مسلمانی.

۹۳۷ نقل است که [گفت] به خواب هاچنان دیدم که در ماه نشسته‌ام چندان که ماه همی‌شود با ماه همی شینم.

۹۳۸ نقل است که [گفت] بوالحسن نخواهد و اگر خواهد گوید کاشکی برای خلق[1] بمردمی تا ایشان را نبایستی مردن. و روزِ قیامت حساب همه خلق با وی کردی تا با ایشان نبایستی کرد، و اگر این خلق را در دوزخ خواهد کرد وی را کردی.

۹۳۹ ... تا[2] ایشان را ناگاه از جانبِ کُفّار غباری و ظلمتی پدید آمد تا همه تیغ در یکدیگر نهادند و می‌کشتند و متفرق می‌شدند تا که لشکرِ اسلام ظفر یافت. و آن شب محمود به خواب دید که شیخ گفت: «ای محمود! آبروی خرقهٔ ما بُردی، بر درگاهِ حق. اگر آن ساعت در خواستی جمله کُفّار را اسلام روزی کردی.

۹۴۰ نقل است که وقتی شیخ در صومعه نشسته بود با چهل درویش و هفت روز هیچ طعام نیافته بودند. یکی بر درِ صومعه آمد با خرواری آرد و گوسپندی و گفت: «این صوفیان را آورده‌ام.» چون شیخ بشنود گفت: «از شما هر که نسبت به تصوّف درست می‌تواند کرد بستاند. من باری زهره ندارم که لاف تصوف زنم.» همه دم درکشیدند تا مرد آن آرد و آن گوسپند باز گردانید.

۹۴۱ نقل است که چهل سال سرِ شیخ به بالین نرسید. همچنین درین

---

۱) اصل: برأی خود. ۲) متن افتادگی دارد. ← شماره‌های ۲۵ و ۵۱۵.

مدّت نماز بامداد در وضویِ نماز خفتن کرد. روزی ناگـاه بـالش خواست. اصحاب شاد گشتند. گفتند: «شیخا! چـه افـتاد؟» گـفت: «بوالحسن استغنا و بی نیازی خدای امشب بدید و مصطفی صلی الله تعالی علیه و [عَلیٰ] آله السلام گفته است هر که دو رکعت نماز بکند و هیچ اندیشهٔ دنیا بر خاطرش نگذرذ همه گناه از وی بریزد چنان که آن روز که [از] مادر زاده بود شود. احمدِ حنبل به حکمِ این حدیث این نماز بگزارد که هیچ اندیشهٔ دنیا برو گـذر نکـرد. چون سلام داد پسر را بشارت داد که «آن نماز بگزاردم چـنان کـه هیچ اندیشهٔ دنیا در نیامد.» مگر این حکایت شیخ را بگفتند. شیخ گفت: این ابوالحسن که درین کلاته نشسته است سی سال است تا بدون حق یک اندیشه بر خاطرِ او گذر نکرده است.

۹۴۲ نقل است که روزی مرقّعه پوشی از هوا درآمد و پیش شیخ پای بر زمین می‌زد و می‌گفت: «جُنَیدِ وقتم و شبلیِ وقتم و بایزیدِ وقتم.» شیخ بر پای خاست و پای بر زمین زد و می‌گفت: «مصطفیٰ وقتم و خدای وقتم» و معنی همان است که در انا الحقِ حسین شرح دادم که او محو بود. و گویند که غیب بر اولیا بر خـلافِ سنّت نـرود هم‌چنان که رسول علیه و آله السلام گفت: اِنّی لَأَجِدُ نَفَسَ الرّحمٰن.

۹۴۳ نقل است که پرسیدند که عارف کیست؟ گفت: آن کـه یکـتا بـود. بایزید گفته است: آن که خلوتش همتا نبود.

۹۴۴ پرسیدند که مرید کیست؟ گفت: آن که کامش نبود.

۹۴۵ مریدی نزدیک شیخ آمد و نشان بندگی پرسید. شیخ گفت: اینجا نشان خداوندی‌ست نه نشان بندگی که «اللهُ نورُ السمٰواتِ و الأرض (۳۵/۲۴)

۹۴۶ پرسیدند که بنده به چه داند که خداوند از وی خشنود است؟ گفت: بدان که بنده از حق خشنو [د] باشد. چون بنده بپسندد آنچه حق کند حق نیز بپسندد آنچه بنده کند.

۹۴۷ پرسیدند که جوانمرد کیست؟ گفت: آن که روز قیامت خیمه بر لب دوزخ بزند هر که را حق به دوزخ می‌فرستد وی دستش می‌گیرد و از حق می‌خواهد و به بهشت می‌برد و خیمه به ترازوگاه بزند و چون گناه بر طاعت بخسبد به ترازو در آویزد و فرو کشد. و خیمه به جایگاه بزند و بنده را یاوری دهد.

۹۴۸ روزی شیخ صوفیی را گفت شما درویش که را خوانید؟ گفت: «آن کس را که دنیاش نبود.» شیخ گفت: درویش آن بود که در دلش اندیشهٔ دنیا نبود و گوید و گفتارش نبود و خورد و مزهٔ طعام و شرابش نبود و حرکت و سکونش نبود. درویش این بود.

۹۴۹ شیخ، شخصی را پرسید که هرگز زهر خورده‌ای؟ گفت: ای شیخ! هر که زهر خورد میرد. گفت: پس تو هرگز حلال نخورده‌ای، که هر که نان خورد و چنان نداند که زهر می‌خورد حلال نخورده باشد.

۹۵۰ پس گفت: گاه گاه بود [که] ابوالحسن گوید از بسیاری غم و رنج و

اندوه که به او رسیدی «از برای این لقمهٔ زقّوم، الهی! من از دنیا این لقمهٔ زقّوم می‌خورم اگر می‌خواهی تا این نیز به تو بگذارم.»

۹۵۱ پرسیدند که غریب کیست؟ گفت: غریب آن است که درین جهان غریب است و دلش در تن غریب.

۹۵۲ و گفت: حق از خلق نشانِ بندگی خواست و از ابوالحسن نشان خداوندی. اینها نشان [خداوندی ست].

۹۵۳ نقل است که ابوعلی دقّاق شیخ را پیغام داد که درین راه اُمّ غیلان کشته‌اند، در راهِ حق به ما چه کشته‌اند؟ [...][1]

۹۵۴ نقل است که علی دهقان گفت: برق ریزهٔ عشق حق از غیب بیامد و همه کَون را گِرد برآمد. جایگاه نیافت که فرو آید. واگردید و یا به جایی شد» شیخ گفت: «ما این عشق در غیب غیب بلهاشتیم.»

۹۵۵ پرسیدند که «چه کنیم تا بیدار گردیم؟» گفت: عمر خویش از پیش درگیرید و چنان دانید که جانتان بر آمده است و به میانِ لب و دندان رسیده.»

۹۵۶ پرسیدند که اندوه از چه خیزد؟ گفت: بی‌عیب باش. چون بی‌عیب نتوانی بود، اندوهِ حق پدید آید.

۹۵۷ و پرسیدند از کسب. گفت: دست از کار وا نگرفتم تا چنان ندیدم که

---

۱) متن افتادگی دارد به شمارهٔ ۳۶۱ رجوع شود.

دست به هوا کردم هوا در دستم شوشهٔ زر گردید بر گردیدم و دست بدان نکردم که آن کرامت بود. هر که آن کرامت بگیرد و به سرِ دنیا در کند وی را نیک نیفتد. و به یک بار خود که آن را فاگیرد آن در بروی دربندند. دیگرش چنان نبود.

۹۵۸ پرسیدند از نشانِ مردان، گفت: مرد سه یافتم. یکی آن که سخاوت توانست کرد دوم آن که پرهیز توانست و ترک مال. سیوم آن که خشم توانست خورد. لیکن مردِ مرد آن که خشم فرو خورد.

۹۵۹ پرسیدند از مرید گفت: قدم اوّلش آنست که دلِ پیر نگاه دارد و قدمِ دوم آن است که دل پیر نگاه دارد سیوم آن است که پیران را خود دلی نباشد که نگاه باید داشت، حرمت لکن نگاه باید داشت.

۹۶۰ روزی شیخ صوفیی را پرسید که: ترا چند سال است؟ گفت: شصت سال و هفت. گفت: دوست داری که با خضر علیه السلام صحبت داری؟ گفت: آری. گفت: برو و این شصت و هفت سال نانِ حق که خورده‌ای واپس بده. که نیکو نباشد که نانِ حق خوری و صحبت با خضر داری.

۹۶۱ شیخ صوفی دیگر را گفت: بیا تا بترکِ نماز بگوییم. گفت: ای شیخ صد رکعت نماز ورد دارم تا من این بگزارم آنگاه بترکِ نماز بگوییم. پس گفت: ای صوفی نماز بباید کرد و آنگاه بترکش بگفت.

۹۶۲ شیخ رحمة الله علیه گفت: سنگی سپید را مسئله پرسیدم، چهار

هزار مسئله در کرامت مرا جواب داد.

۹۶۳ پرسیدند که نشانِ جوانمردی چیست؟ گفت: آن که هزار کرامت را برادرش کرده باشد به یکی تمنّاش کرده باشد آن یکی نیز بر سرِ آن نهد تا همه برادرش را باشد.

۹۶۴ پرسیدند که بعضی مردم سخن پیران نمی‌دانند. گفت: «نوری به نوری بتوان دید. این رازی است از رازهای حق، درین راز هر کس محرم نباشد، چنان که مِلکی دختری دارد پیشِ هرکس نه بنشاند.»

۹۶۵ و گفت: در خبری است که هر شب حکمت را بفرستند با هفتاد هزار فرشته تا بر بالین مؤمنان همی‌گردد، دلی خواهد که از دوستیِ دنیا خالی باشد تا آنجا فرو آید ملائک را گوید با جای خود روید که من جایی یافتم. بنده دیگر روز برخیزد. حکمت گوید، چنان که هیچ عالم‌گونه و عابدگونه چنان نتواند گفت.

۹۶۶ و گفت: علما گویند که «ما وارثان رسولیم.» وارث رسول علیه الصلوة و السلام ماییم که آنچه رسول داشت ما داریم. رسول درویشی اختیار کرد و درویشی اختیار ماست با سخاوت بود با خلق نیکویی کردی با راستی بود [بی] خیانت بود با دیدار بود راهنمای خلق بود بی طمع بود خیر و شر از حق دید تا خلقش عیبی نبود[1] اسیر وقت بود هرچه خلق از وی بترسیدی وی نترسید

---

۱) کذا و شاید: با خلقش غش نبود. ← ۲۸۸.

هر چه خلق بدان امید داشت او نداشت به عمل خود باز وانگرفت به هیچ غرّه نشد این جمله که صفتِ [او] بودِ صفتِ جوانمردان است.

۹۶۷ و گفت: مَثَلِ جان چون مرغی است که پری به شرق دارد و پری به مغرب و سرش جایی که صفت نتوان کرد و پایش به تحت الثری است «قُلِ الّروحُ مِنْ اَمْرِ رَبّی ۸۵/۱۷»

۹۶۸ پرسیدند که ترا خوف مرگ هست؟ گفت: هر وعیدی که حق این خلق را کرده است از دهشتِ[1] مرگ و قیامت و دوزخ، در آنچه بوالحسن چشیده است ذرّه‌ای نبود و هر وعده‌ای که این خلق را کرده است، از بهشت و نیکویی‌ها و راحت‌ها، در آنچه بوالحسن چشم همی دارد و در بر همی دارد ذرّه‌ای نبود.

۹۶۹ پرسیدند از سماع و رقص گفت هر کس که به پا ورخیزد و دست درجنباند و زَبَر تا عرش گشاده نبیند و زیر تا تحت الثری، آبروی جنید و شبلی و بایزید و دانیال[2] و خوّاص و با منصور جینوی[3] و بوعلی رود باری و از آنِ همه پیران بُرده باشد.

۹۷۰ و گفت: دانشمندان آن گویند که شنیده باشند و جوانمردان آن گویند که کرده و دیده باشند.

---

۱) اصل: بهشت. ۲) کذا، شاید: ذاالنون یا دارانی ← تعلیقات.
۳) اصل: حنوری ← تعلیقات.

۹۷۱ پرسیدند از زهد گفت: زاهد آن است که اگر از مشرق تا مغرب شوشهٔ زر گردد و به وی دهند شاد نشود و اگر ازو بستانند اندوهگین نگردد.

۹۷۲ پرسیدند در اعتکاف. گفت: امّا ما و شما را چنان بهتر که به دست کار می‌کنیم و به زبان ذکر می‌گوییم و به دل با حق می‌بییم[1] تا خلقان را از کار ما فایده باشد.

۹۷۳ و گفت: دست از کار فامگیرید تا دو کرامت نبینید یکی آن که دست در آستین کنید و بدر گیرید آنچه ننهاده باشند دوم آن که به نان‌شان حاجت نباشد.

۹۷۴ و شیخ از صوفیی پرسید که کجا می‌روی؟ گفت: به مکّه گفت: آنجا که می‌باشی مکّه نیست؟ گفت: نه، که مکّه یک جای باشد. گفت: آنجا که نشینی با حق نشینی مکه آنجا و مکّه [و] بیت المقدس و شام و تربتِ پیران همه آنجا و بهترین جای‌ها آنجا باشد که تو با حق نشسته باشی.

۹۷۵ پرسیدند در سخاوت. گفت: اگر کسی گوید که این در به پرهیز واکنند و یا به نماز و یا به روزه و یا به قرآن یا علم [یا] به زهد وانکنند اِلاّ به سخاوت.

۹۷۶ پرسیدند از پیری گفت: اِسپاهی[2] درم می‌خواهد و ملک الموت جان

---

۱) اصل: می‌بینیم. ۲) اصل: آشنائی. ← ۵۸۸.

می‌خواهد و ابلیس معصیت.

۹۷۷ پرسیدند که هیچ کس از اولیا ترسد؟ گفت: در سه وقت فرشتگان از اولیا ترسند یکی وقتِ مرگ ملِک الموت و اعوانش، دیگر کرام الکاتبین و دیگر در وقتِ سؤال منکر و نکیر.

۹۷۸ پرسیدند از صوفی گفت: تنی بود بی هوا و دلی پاک و زبانی راست و فعلی بمعنی و شربتی از زهر.

۹۷۹ پرسیدند در توبه گفت: از گناه توبه باید کرد و از طاعت توبه باید کرد و از ایمان توبه باید کرد.

۹۸۰ پرسیدند از درجات. گفت: بزرگترین آن است که حق را یاد کنی آنگاه سخاوت است آنگاه پرهیز است آنگاه دوستیِ نیکان است.

۹۸۱ پرسیدند در سفر. گفت: باید که پایت را آبله برافتد از رفتن یا دلت را از اندیشه. هر که سفرِ زمین کند پایش را آبله برافتد و هر که سفرِ آسمان کند دلش را آبله برافتد از اندیشه. و ابوالحسن سفرِ آسمان کرد تا دلش را آبله برفتاد.

۹۸۲ پرسیدند که مردانِ حق را چند رو باشد؟ گفت: سه، یکی در خلق دارند به شفقّت و یکی در حقیقت دارند و یکی جایی که از آن نشان نتوان داد.

۹۸۳ پرسیدند که وقت چه بود؟ گفت: ندانم. پس گفت: وقت فعلِ حق

است بوالحسن بندگی را تواند آموخت فعلِ حق را نتواند آموخت.

۹۸۴ پرسیدند در قدم، گفت: [اوّل] قدم آن است که گوید حق و چیزی دیگر نگوید دوم قدم آتش سیوم سوختن.

۹۸۵ پرسیدند در آفت، گفت: هر که در راهِ حق قدم نهد سه چیز وی را آفت باشد، یکی مریدان دیگر جمع مال دیگر نام و ثنا جستن.

۹۸۶ پرسیدند در یادِ حق. گفت: هرگز بول کرده‌اید که خون بوده باشد؟ گفتند: نه. گفت: پس هرگز نام حق نبرده‌اید.

۹۸۷ پیری مصحف در دست، گفت: «ای بوالحسن! من سخن از اینجا می‌گویم تو از کجا می‌گویی؟» گفت: «وقتِ بوالحسن کبود است سخن در نمی‌گنجد.»

۹۸۸ پرسیدند که کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟ گفت: کسی را که به یک پارهٔ ابریشم از آسمانش در آویخته باشند. بادی بیاید که همه درخت‌ها را و خانه‌ها را بیفکند و همه کوه‌ها را بر کَنَد و همه دریاها را انباشته کند و وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن.

۹۸۹ پرسید [ند] که شفاء این درد چیست؟ [گفت] همین درد شفاء این درد است.

۹۹۰ گفتند به چه دانیم که اندرون مرد [با زبان] یکی است؟ گفت بدان که به زبان هم یکی گوید که پراکنده دل را زبان هم پراکنده بود و

پیران گفته‌اند که دل دیگ است و زبان کفچلیز و هرآینه در کفچلیز آن رود که در دیگ بود. دل دریا است و زبان ساحلِ آن به کناره آن افتد که در دریا بود.

۹۹۱ پرسیدند در آن که می‌گوید «دلِ مؤمنان مأوا گاهِ من است.» گفت: یعنی مأوا گاهِ شناختِ من است و مأوا گاهِ پاکیِ من است و مأوا گاهِ دوستیِ من است.

۹۹۲ پرسیدند از حقوق، گفت: اگر از آنجا که آفتاب بر آید تا آنجا که فرو رود همه یک شخص را باشد و آن را نواله‌ای کند و در دهانِ مؤمنی نهد هنوز حقِّ او نگزارده باشد و اگر کسی از آنجا که [آفتاب] برآید تا آنجا که فرو رود بر رود تا بنده‌ای برای حق ببیند بس چیزی نرفته باشد.

۹۹۳ پرسیدند که بعضی مردم از حج نیکو نمی‌آیند. گفت: مسلمانی باید که رود تا مسلمانی باز آید.

۹۹۴ و گفت: هر آن دل که دوستیِ مولیٰ دریافته باشد هر چه دونِ حق بُوَد در آن دل سوخته باشد.

۹۹۵ و گفت: خداوندانِ دل کسانی‌اند که اندیشهٔ دل ایشان همه یادِ حق باشد.

۹۹۶ و گفت: نزدِ حق دوست‌تر از آن نباشد که هرگاه که به دلِ تو نگرد جز خود را نبیند و هر چه ما دونِ اوست از دلِ تو [بدان] ننگرد.

۹۹۷ و گفت: ترا چنان باید بودن که شب و روز گویی: «از شومیِ من آسمان به زمین فرو آید» تا چون روزِ قیامت برخیزی تو باشی شفیعِ خلقان و اگر چنان دانی که من از بی گناهانم روزِ قیامت اشتروانی باید که ترا از حق بخواهد.

۹۹۸ و گفت: اندوه درختی کن در دل بکار سال به سال همی گری.

۹۹۹ و گفت: روزِ قیامت پنجاه هزار سال است هر که بوالحسن [...[1]] تا او حسابِ خود با حق واکند او را بگوی پیش نیاید.

۱۰۰۰ گفت: پارسایی چندان خوش باشد که خلقان ترا ندانند همچون طعامی باشی بی نمک.

۱۰۰۱ و گفت: نباید که روزِ قیامت انگشت به پیشانیت وا نهند که برای ما کاری نکرده‌ای و نکرده به قیامت در آمدی.

۱۰۰۲ و گفت: هر که خوشی و حلاوتِ سخنِ حق نچشیده بُود او را بس چیزی نرسیده بود.

۱۰۰۳ و گفت: در دلها بیم اندازید تا دلهایتان آبادان گردد.

۱۰۰۴ و گفت: دوستی نیک‌مردان فرو نیاید الاّ نزدیکِ نیک‌مردان.

۱۰۰۵ و گفت: این خلق دو گروه‌اند: گروهی از دوزخ می‌ترسند و حق را از بیم دوزخ می‌پرستند و گروهی امید به بهشت می‌دارند که حق را

---

۱) متن افتادگی دارد.

می‌پرستند. اگر حق نظری کند این بهشت و دوزخ از جا بر خیزد آنگه امید و ترس این خلق کجا برود؟ بنده چنان گوهری‌تر باشد که ترسِ او از حق به حق باشد. اینچه تو به وی امید می‌داری و از وی می‌ترسی این دو سرای است آفریده همچو تو، پس آن کس که از حق ترسد و به حق امید می‌دارد این دو سرای به خاطر او فرو نیاید و ابوالحسن را دو اندیشه: هرگاه که با حق باشد او را بهشت بُوَد و هرگاه که بی‌حق باشد او را دوزخ بود.

۱۰۰۶ و گفت: خلقان دو چیز را کارسازی می‌کنند: مرگ و زندگانی و بوالحسن زندگانیی را کارسازی می‌کند که مرگش در عقب نبود.

۱۰۰۷ و گفت: سخن مگویید تا شنوندهٔ سخنِ خود حق را نبینید.

۱۰۰۸ و گفت: هرکه گفت الله الله بعد از آن نام خلق نباید برد که نسزد که به زبانی که نام حق برده باشی نامِ خلق بری. هرکه نام حق برد از خلق خاموش شد.

۱۰۰۹ و گفت: هرکه یک بار بگفت الله زبانش بسوخت دیگر نتواند گفت الله.

۱۰۱۰ و گفت: سه اندوه باید که مرد را بُوَد: یکی اندوهِ حسرتِ گذشته، دیگر جهدِ ایستادن امروز. سیوم عاقبتِ فردا.

۱۰۱۱ و گفت: اگر طاعتِ هفت آسمان و زمین ترا باشد با آن پیشِ حقّ مرو، و اگر گناه ترا باشد هم مرو، که آنگاه که نیز می‌کردی زشت بود

و اگر همه دنیا شوشهٔ [زر در راهِ] حق بذل کرده باشی با آن پیشِ حق مرو، آنجا که روی تهی و مفلس رو.

۱۰۱۲ و گفت: خود را نیک مردی فانمودن نه نیک است از آن که نیک حق است و نیک مردی به هیچ کس برنیفتد.

۱۰۱۳ و گفت: زنهار کارِ حق سرسری مکنید و معامله که با وی بر دست گیرید باید که تا لبِ گور با شما باشد که او آن است که همه پیغمبران در آمدند و برفتند ای بسا[1] آبِ دیده‌ها که خون شد از دوستی او و وای بسا بول‌ها که خون شد از هیبتِ او و وای بسا استخوان‌ها که باریک شد و بگداخت از مجاهدهٔ او. او آن است که روزِ قیامت تـازیانهٔ سلطنتِ خود بیفشاند صد و بیست و چهار هزار پیغمبر سر در پیش افکنند. او را بر همه خلق چراست و هیچ کس را بروی چرا نیست «لا یُسئلُ عمّا یَفْعَلُ وَ هُم یُسئَلُونَ ۴۴/۴۳»

۱۰۱۴ و گفت: اگر در همه عمر حق را یکبار آزرده باشی باید که پـنجاه سال بر آن همی گریی که اندوه در آن نیست که عقوبت کند، اندوه در آن است که چون اویی را آزرده باشی.

۱۰۱۵ و گفت: هر که زندگانی با حق کند آن را کفّارتی نباید کرد و هر که زندگانی با خلق کند مصیبتی بود.

۱۰۱۶ و گفت: هیچ کس نام حق نبرد اِلاّ به دو چیز: یا به گستاخی که با

---

۱) اصل: ای بسا که آب.

خودش داده باشد یا به غفلت زیرا که هیچ کس را زهره نیست که نامِ او برد.

۱۰۱۷ و گفت: این اندوه که بر دلِ جوانمردان است اگر بر آسمان نهی بر زمین فرو آید و اگر بر زمین نهی زمین را فرو برد و اگر ملائکه ازین آگاه گردند در فَزَع افتند و به زمین آیند.

۱۰۱۸ و گفت: صحبت با حق دارید و از خلق ببرید که دیدنی حق است و دوست داشتنی حق است...[۱]

---

۱) پایان این بند آغازِ شمارهٔ ۸۴۰ است. در صحافیِ مادرْنسخه چنین شده و کاتبِ ما از روی نسخه‌ای نوشته که اوراقش بدین گونه جابه‌جا شده بوده است.

بسم‌اللهِ الرحمن الرحیم

ربّ سَهِّل و تمّم

المنتَخَبُ مِنْ کتابِ نور العلوم

من کلام الشیخ ابی‌الحسن الخرقانی رحمة الله علیه

باب اوّل در سؤال و جواب

باب دوم در وعظ و نصیحت

باب سیم در احادیث رسول علیه السّلام

باب چهارم در لطفی که خدای تعالی باوی کرد

باب پنجم در مناجاتی که با خدای کرده است

باب ششم در هَیَمان وی

باب هفتم در وحی القلوب

باب هشتم در مجاهدت

باب نهم در حکایت وی

باب دهم در کرامات وی

باب اوّل در سؤال و جواب

۱۰۱۹ پرسیدند که «درویشی چیست؟» گفت «دریائیست از سه چشمه: یکی پرهیز، دوم سخاوت، سیوم بی‌نیاز بودن از خلق خدای عزّ و جلّ».

۱۰۲۰ شیخ، رضی الله عنه، از صوفیی پرسید که «شما درویش کرا گوییت؟» گفت «آن را که از دنیا خبرش نبود». شیخ گفت «چنان نیست، بل که درویش آن بُوَد که در دلش اندیشه نبود؛ و می‌گوید، و گفتارش نبود؛ و می‌بیند، و دیدارش نبود؛ و می‌شنود، و شنوائیش نبود؛ و می‌خورد و مزهٔ طعامش نبود؛ و حرکت و سکونش نبود؛ و اندوه و شادیش نبود؛ درویش این بود».

۱۰۲۱ شیخ مرید را پرسید که «هرگز زهر خورده‌ای؟» گفت «نی، هر که زهر خورد بمیرد.» گفت «پس تو هرگز حلال نخورده باشی، که هر که نان خورد [و] چنان نداند که زهر می‌خورد حلال نخورده باشد».

۱۰۲۲ پرسیدند که «غریب کیست؟» گفت «غریب نه آنست که تنش در این جهان غریبست، بل که غریب آنست که دلش در تن غریب بود، و سرّش در دل غریب بود». [۴a]

۱۰۲۳ پرسیدند که «دوستان وی را چه علامتست؟» گفت «آنکه دوستی دنیا از دل او بیرون رود».

۱۰۲۴ پرسیدند که «چکنیم تا بیدار گردیم؟» گفت عمر خویش از پیش برگیریت و چنان دانیت که نفس بازپسین آمده است و در میان دو لب تو منتظر است، خواهد که بیرون شود.

۱۰۲۵ بزرگی شیخ را گفت که «همّتی بدار که گناههای من پریشان شده است» گفت: تو نیز همّتی بدار تا یک بار نام دوست بر زبان رانم چنانکه سزاست یا دو رکعت نماز کنم چنانکه از وی به من آمده است.

۱۰۲۶ پرسیدند که «وسواس از چه خیزد؟» گفت که «مشغولی دل از سه چیز خیزد: از چشم و گوش و لقمه. به چشم چیزی بینی که نباید دل را مشغول کند؛ و به گوش چیزی شنوی که نباید دل را مشغول کند؛ و لقمهٔ حرام دل را بیالاید وسواس پدید آید».

۱۰۲۷ روزی شیخ از صوفیی پرسید که «دوست داری که با خضر علیه السّلام دوستی داری؟» گفت «دارم». گفت «سال تو چند است؟» گفت «نود و هفت.» گفت «نان خدای که نود و هفت سال خورده‌ای باز ده! نیکو نبود که نان خدای خوری و صحبت با خضر داری.»

۱۰۲۸ شیخ را پرسیدند که «مرید راست‌گوی کیست؟» گفت «آنکه سخن از دل گوید، یعنی آنکه در دلش باشد».

۱۰۲۹ پرسیدند که «مرید کیست؟» گفت «آنکه وی از در درآید پیر را به وی مشغول نباید بود. مرید آن بود که در صحبت پیر هرکجا بنشیند

شاد بود و اگر همه در صفّ نعال بود. و مرید نبود هر که را بباید فریفت چنانکه مادر بچه را فریبد: کلیچه را به روغن در مالد و به وی دهد».

۱۰۳۰ شیخ گفت «مؤمن را همه جایگاه مسجد بود، و روزش همه آدینه بود، و ماهش همه ماهها رمضان بود. هر کجا باشد در زمین چنان زید که در مسجد؛ و همه ماهها را چنان حرمت دارد [4b] که ماه رمضان را؛ و در همه روزها چنان نیکوئی کند که روز آدینه».

۱۰۳۱ پرسیدند در رقص. گفت «رقص کار کسی باشد که پای بر زمین زند تا ثری بیند و آستین بر هوا اندازد، عرش بیند و هر چه جزین باشد آب ابویزید و جنید و شبلی برده باشد».

۱۰۳۲ دانشمندی از شیخ سؤال کرد که «نصیحت بی‌جفاکدامست؟» گفت «آنکه نصیحت کنی و گردن نیفرازی که من از ایشان بهترم و طمع دنیا در میان نیاری».

۱۰۳۳ پرسیدند که «عارف کیست؟» گفت «مَثَل عارف مَثَل مرغیست که از آشیانه رفته بود به طمع طعمه و نیافته قصدِ آشیانه کرده و ره نیافته در حیرت مانده و خواهد که به خانه رود نتواند.»

۱۰۳۴ پرسیدند که «هر کرا هستی خدای بر دل غالب آمده باشد نشانی وی چه باشد؟» [گفت] «از فرق تا قدم وی همه به هستی خدای اقرار کنند، دستش و پایش [و چشمش در] شستن و رفتن و دیدن تا آن

بادی که از بینی وی بیرون آید گوید که «الله»، چنانکه مجنون، به هر که برسیدی گفتی «لیلی»، اگر بر زمین رسیدی و اگر به دریا یا به دیوار، به مردم و کاه و گوسپند، به جایی که گفتی «انا لیلی و لیلی انا».

۱۰۳۵ [گفت] نالندگانند و گران‌باران. نالندگان کسانی‌اند که زخم خوردند، و گران باران ارباب وقت‌اند. هر که زخم خورد جراحتش مرهم بپذیرد، و هر که در بار وقت ماند جای رحم باشد، که خدای تعالی اگر آنچه به انبیا درآمد به اولیا درآمدی یک لااله الّاالله گوی بنماندی، و اگر آنچه بر مصطفی علیه السلام درآمد اگر بر کوه قاف درآمدی کوه پاره پاره شدی.

۱۰۳۶ [گفت] «هر که سفر زمین کند پای آبله شود، و هر که سفر آسمان کند دل آبله شود».

۱۰۳۷ پرسیدند که «بهار جوانمردان چیست؟» گفت «آنکه بی‌دل شوند.»

۱۰۳۸ [گفت] دریابها دریابها جلاّب محبت سرد کرده‌اند امّا بدین عالم [5a] بسی نگشادند و آن قدر که گشاده‌اند دوستان را بس نکرده است. بدین معنی طالبان قدم برتر می‌نهند تا مگر سیرآب شوند. چنان همی در تازند و تشنه همی میرند. چون حاجی که در گرما به بادیه آب اندک وی را بس نکند خود را به چاه می‌اندازد تشنه همی میرد».

۱۰۳۹ پرسیدند از قدم مردان. گفت «اوّل قدم آنست که گویند «خدای و دیگر نه»، قدم دوم آتش است، سیوم سوختن است»

۱۰۴۰ شیخ پرسید که «آنجا که ترا کشتند خون خود را دیدی؟» گفت «بگوی آنجا که مرا کشتند از آفریده هیچ کس نبود، و خون جوانمردان بروی مباحست».

۱۰۴۱ پرسید[ند] «کرا رسد در بقا و فنا سخن گفتن؟» [گفت] «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان آویخته بود بادی می‌آید که همه درختان از بیخ برکند و همه بناها خراب کند و همه کوهها بردارد و همه دریاها بأنبارد، وی را از جایگاه نتواند جنبانیدن، پس آن گاه وی را رسد در فنا و بقا سخن گفتن».

۱۰۴۲ پرسیدند که «به چه دانیم که [زبان با] اندرون یک است». گفت «بدانکه زبان او هم یکی باشد. هر که را زبان پراگنده بود دلیل بود که دل او پراگنده بود. بزرگان گفته‌اند: دل دیگست و زبان کفلیز، هر چه در دیگ باشد به کفلیز همان برآید. دل دریاست زبان ساحل؛ چون دریا موج کند به ساحل همان اندازد که در دریا بود».

۱۰۴۳ گفت «غایت مردان سه است: اوّل آنکه خود را[چنان] دانی که خدای ترا داند، و چنین کس کم بینم؛ دوم آنکه تو باشی و وی باشد؛ و سیوم آنکه همه او باشد تو نباشی.

۱۰۴۴ [و گفت] اگر همه جهان نواله کنی و بدهان مؤمنی نهی حق

نگزارده باشی، و اگر از مشرق تا مغرب روی تا دوستی را زیارت کنی بهر خدای بسی نرفته باشی».

۱۰۴۵ پرسیدند که «گریهٔ مردان بر چه باشد، بر وصال؟» گفت «چون دل گریان شود آب چشم خون شود، و چون چشم ببیند بول خون شود و چون گوش بشنود [5b] استخوان گدازد و چون وقت براید فنا پدید آید».

باب دوم در وعظ و نصیحت

۱۰۴۶ شیخ ابوالحسن علی بن احمد الخرقانی رحمة الله علیه، چنین گفته است: خداوندان دل کسانی‌اند که دل نگاه دارند و بی‌دلان کسانی‌اند که اندیشهٔ دل ایشان همه یاد خداوند بود جلّ جلاله؛ و چه خوشتر از آنکه خداوند می‌بیند که بر دل وی جز یاد حقّ نباشد و هرچه مادون اوست بر دل او نگذرد.

۱۰۴۷ شیخ گفت «سخن مگوی تا شنونده خدای را ندانی و سخن مشنو تا که رساننده به گوش خدای را ندانی».

۱۰۴۸ پنج آبست، سه ازان جوانمردان دوست دارند: یکی آب حیات؛ دوم حوض کوثر؛ سیوم [آب بهشت]؛ چهارم آبیست که عارفان دوست دارند و آن آب محبت است؛ پنجم آبیست که خدای دوست دارد و آن آب دیدهٔ بندگان خاصّه گناه‌کاران است».

۱۰۴۹ شیخ گفت «اگر بنده با بنده خصومت کند خداوند حکم کند میان ایشان. اگر بنده غافل باشد از خدای، جلّ جلاله، خصمی کند حکم کند نه که درمانی»

۱۰۵۰ شیخ گفت «خداوند خلقی را به دوستی گرفته‌ست و بر اسبانِ تازی نشانده و فرموده که داد خلقان بدهیت؛ و گروهی را بدوستی گرفته است و به بازار فرستاده و گفته است که انصاف خلقان بدهیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و به دشت فرستاده و گفته است با خلق من خیانت مکنیت؛ و گروهی را به دوستی گرفته است و در زاویه نشانده است و گفته است در من همی‌نگریت.

۱۰۵۱ [گفت] ای بسیار کسانی بر پشت زمین زنده می‌دانیم و ایشان مردگانند، و ای بسیار کسانی که در شکم زمین مرده می‌دانیم و ایشان زندگانند».

۱۰۵۲ گفت «همه یک بیماری داریم؛ چون بیماری یکی بود دارو یکی باشد. جمله بیماری غفلت داریم بیاییت تا بیدار شویم».

۱۰۵۳ شیخ گفت «اگر آتشی از تنور تو در جامهٔ تو افتد تو زود کوشی تا بکُشی. روا داری که آتش کبر و حسد و ریا در دل تو [۶a] قرار گیرد که این آتشی است که دین ترا بسوزد!»

۱۰۵۴ شیخ گفت «پیوسته باید که از اندام مؤمن یکی به خداوند، جلّ جلاله، مشغول باشد: یا به دل او را یاد می‌کند یا بزبان ذکر او همی

گوید یا به چشم دیدار وی می‌بیند یا به دست سخاوت می‌کند یا به قدم زیارت مردان همی رود و یا بتن خدمت مؤمنان همی کند و یا از ایمان یقینی همی ورزد و یا از خرد معرفت همی‌دارد و یا از کار اخلاص همی ورزد و یا از قیامت حَذَر می‌کند. این چنین کس من کفیلم که چون سر از گور برکند کفن‌کشان می‌رود تا به بهشت».

۱۰۵۵ شیخ گفت «چنانکه وقت ناآمده از تو طاعت نخواست تو نیز روزی فردا که ناآمده است امروز مخواه.

[باب سوم]

باب [ثا]لث مجمل ماند.

باب چهارم در لطف

۱۰۵۶ شیخ گفت: نقلست که دل به آخر کار به جایی برسد که آواز دل خود به گوش سر خود بشنود، چون آواز منقطع گردد نور دل خویش به چشم سر خویش بیند.

۱۰۵۷ شیخ گفت: در خبر است که خداوند، جلّ جلاله، حکمت را بفرستد و هفتاد هزار فرشته باوی بالین به بالین برمی‌گردد، می‌خواهد که دوستی دنیا در آن دل نبود تا درشود و جایگاه گیرد آنگاه این ملائکه را گوید «شما جای خویشتن شویت که من جای خود یافتم». بنده دیگر روز بامداد حکمت می‌گوید که خدایش داده بُوَد.

۱۰۵۸ نقلست که [گفت] خدای را بر زمین بندهایست که چون وی مرخدای را یاد کند شیران در بیابان در لرزه آیند و بول‌افگندن گیرند از ترس خداوند را و ملائکه در آسمانها در فزع افتند.

۱۰۵۹ نقلست که گفت: کسی بایستی که میان وی و خداوند حجابی نبودی تا چون بگفتمی که «الله» بودی که از خدای باخبر شدی.

۱۰۶۰ و نقلست که گفت که: خدای، جلّ جلاله، دوستان خویش را به پاکی خویش بیاراید و به یگانگی خود پرورد و به علم خود ادب کند [6b] و در دولت و قدرت خود گیرد و سلطانی دهد به ایشان.

۱۰۶۱ شیخ گفت: هزار دیده بخشید به من در دید اوّل هر چه جز خدای بود همه بسوخت نُه صد و نود و نوه را من دانم.

۱۰۶۲ و نقلست که [گفت] هر مؤمنی را هیبت چهل ملک دهد، و این درجهٔ کمترین است و این هیبت از خلقان بپوشد تا خلقان با ایشان عیش توانند کردن.

الباب الخامس فی المناجاة من کتاب نورالعلوم

۱۰۶۳ إلٰهی، خلق تو شکر نعمتهای تو کنند، من شکر بودن تو کنم، نعمتْ بودن تست.

۱۰۶۴ شیخ گفت: خداوند بر دل من ندا کرد «بندهٔ من، چه بایدت؟ بخواه». گفتم «الهی، مرا بودن تو نه بس که دیگر خواهم؟»

۱۰۶۵ و هم شیخ گفت که: اگر قیامت خدای، جلّ جلاله، مرا از من پرسد، درخواست کنم که «خداوندا، مرا از خود پرس و از یکی‌ای خود پرس».

۱۰۶۶ إلٰهی، من از تو به تو توانگرم. آنچه من دارم توی و تو باقیی و آنچه تو داری وقت باشد که نبود.

۱۰۶۷ گفتم: إلٰهی، پنجاه سالست تا در محبت توم. در سرّم ندا شنیدم که «پیش از آدم ترا بدوستی گرفته‌ام. دستِ که پیش است؟»

۱۰۶۸ گفتم: إلٰهی، مرا تو می‌بائی. شنیدم در سرّ خود «اگر مرا خواهی پاک باش که من پاکم، بی‌نیاز باش از خلق که من بی‌نیازم».

۱۰۶۹ گفتم: إلٰهی، خوشی با توست، اشارت به بهشت می‌کنی؟

۱۰۷۰ گفتم: إلٰهی، اگر در همه جهان کس بر خلق تو از من مهربان‌تر بُوَد، در این وقت از خود ننگ دارم.

۱۰۷۱ گفتم: إلٰهی، اگر قصّهٔ اندوهگینان بر تو خوانم آسمان و زمین خون گریند.

الباب السّادس فی الهَیَمان

۱۰۷۲ وِردِ جوانمردان اندوهیست که به هیچ وجه در دو جهان نگنجد و آن اندوه آنست که [7a] خواهند که وی را سزای وی یاد کنند نتوانند.

۱۰۷۳ گفت: این خلق همه بامداد و شبانگاه درآنند که وی را یابند یابنده آنست که او وی را خواهد.

الباب السّابع فی وحی القلوب

۱۰۷۴ شیخ ابوالحسن گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندهٔ من، اینها که دست در تو می‌مالند و پس مرگ تو به گور تو زیارت می‌آیند هشیار باش که ایشان را با من ترا باید میانجی کردن.

۱۰۷۵ شیخ گفت: مولی بر دل من ندا کرد و گفت «هر کجا نیاز است مراد منم، و هر کجا دعویست مراد خلقانند».

۱۰۷۶ شیخ گفت: خداوند، جلّ جلاله، بر دل من ندا کرد که «بندهٔ من، مهمان مرا حقّ بگزار» گفتم «إلٰهی من ندانم که حقّ مهمانان تو چگونه گزارم» گفت «کسانی که به سلامی مهمانی تو آیند باید که علیک‌السّلام بیابند؛ و کس بُوَد که مرا دوست دارد، از دوستی من وی را آرزوی تو کند؛ و کس بُوَد که خود آمده بود تا با تو اندوه ورزد؛ و کس بُوَد که با من به چیزی درمانده بود؛ و کس بُوَد که من وی را از وی گرفته باشم، آمد و شدِ وی خود معلوم نباشد، ولکن مهمان من بُوَد؛ و کس بُوَد که این جهانی چیزی بخواهد از تو» پس خداوند تعالی مرا گفت که «هر چه بینی که من با تو کردم با خلق من آن کن» گفتم «إلٰهی من با خلق تو آن نتوانم کرد.» گفت «از من یاری خواه».

۱۰۷۷ شیخ گفت: مولی تعالی بر دل من ندا می‌فرمود که «بندهٔ من، مرا با تو مخاطبه به چهار چیز است: به دل و تن و زبان و مال. دو به من می‌دهی و دو باز می‌گیری، یعنی به تن طاعت می‌کنی و به زبان قرآن می‌خوانی، دل و مال به من نمی‌دهی، و مرا خودکار با این دو بیش است، اگر خواهی این دوی دیگر به تو بگذارم». [7b]

الباب الثامن فی المجاهدهٔ

۱۰۷۸ شیخ گفت: جهد مردان چهل سال است: ده سال رنج باید بردن تا زبان راست شود، و به کم[از] ده سال زبان راست نشود؛ و ده سال رنج باید برد تا این گوشت حرام که به تن ما بر رُسته است از ما بشود؛ و ده سال رنج باید برد تا دل با زبان راست شود، هر که چهل سال قدم چنین زند امید باشد که از حلق وی آوازی برآید که در وی هوا نبود. گفتند «آن را نشانی بُوَد؟» شیخ روی سوی کوه کرد و بگفت «الله!» سنگها از کوه جداشدن گرفت.

۱۰۷۹ و شیخ گفت: هر که نام خدای ببَرَد چنان باید بود که از سه حال خالی نبود: إمّا بول او چون خون سرخ گردد، یا چون انگشت سیاه، یا جگرش پاره پاره بگسلد و از برش بیرون آید. و گفت: بسیار بوده است که دست در اندام خویش کردم خون به پنج انگشت من بیامده است، و هنوز خدای را بسزای او یاد نکرده‌ام.

۱۰۸۰ و گفت: از دنیا مرو تا از سه حال یکی پیدا نشود: یا آنکه در محبت

خدای آب چشم خویش خون بینی، یا از ترس او بـول خـویش خون بینی، یا در بیداری استخوانت بگدازد و باریک شود.

۱۰۸۱ شیخ گفت: عبادت هر کس کند، امّا امل از عبادت هر کس نتواند دور کردن.

۱۰۸۲ گفت: نماز کردن و روزه داشتن کار عابدان بُوَد، امّا آفت از دل جدا کردن کار مردان بُوَد.

۱۰۸۳ شیخ گفت: در گرسنگی چندان بکوش و اگر ورد یکی روز داری سه روز، و اگر سه روز داری چهار روز، و می‌فزای تا چهل روز را تا بسالی آنگاه چیزی پیدا آید چون ماری، در دهان گرفته چیزی چون بیضهٔ مرغی، یا سپید بود یا سرخ یا زرد، بیاید و دهان بر دهان تو نهد، بعد ازان هرگز نخوری شاید، [8a] پس بعد ازان کس بود که در هفتاد [سال] یکبار آگاه شود و کس بود که در بیست سال و کس بود که در ده سال و کس بود که در چهار ماه و کس بود که در هر ماه و کس بود که در هفته آگاه شود و کس بود که هر وقتِ نمازی آگاه شود آن است که دل او بی‌خبر باشد، که از هیچ خبر ندارد که این جهان و آن جهان است روا بود به زبان حدیث ایـن جـهان و آن جهان گوید لکن دل از این جهان آگاه نبود.

۱۰۸۴ شیخ گفت: دست در عمل زن تا اخلاص ظـاهر شـود، دست در اخلاص زن تا نور ظاهر شود. چون نور ظاهر شود طـاعت کـنی

آنگاه با دید [آید] أعبُد اللهَ كأنّك تَراه. پس گفت: شب شود و خلق بخسپند تو این تن را غلّ و پلاس و تازیانهٔ چرمین‌دار که خدای، تعالی، برین تن مهربانی دارد گوید «بندهٔ من از این تن چه می‌خواهی؟» بگو «إلٰهی، ترا خواهم» گوید «بندهٔ من، دست از این بیچاره بدار، من آن توم». هر روز آثار لطف و رحمت مولی بر ما نو می‌شود تا نیّت با دلها نو کنیم.

۱۰۸۵ شیخ گفت: از بسیار خانه‌ها آواز ماتم برآید و از بعضی آواز دف، هرچند در دل خود می‌نگرم همه آواز ماتم می‌بر آید، آواز دف نی.

۱۰۸۶ گفت: بر در هر که سالی باشی آخر روزی بگوید «درآی، تا به چه ایستاده‌ای؟» پنجاه سال بر در او، بیست، کفیل تو منم.

۱۰۸۷ شیخ گفت: اگر در معرفت سخن گوئی هفصد بابست هر بابی هفصد شاخ هر شاخی با دیگری نماند. عالم علم برداشت و به کناره‌ای شد و با آنش خوشست، زاهد زهد برداشت و به کناره‌ای رفت و با آنش خوش است، عابد عبادت برداشت و با آنش خوشست، شوهم اندوه بردار تا با خدایت خوش بود. اگر ما را عمر نوح بودی و در آن عمر دو رکعت نماز از ما بخواستی چنانکه از وی بما آمده است دشوار بودی، اکنون خود که در شباروزی پنج نماز [8b] چون کوهی خواسته است حال ما چون باشد؟

۱۰۸۸ شیخ گفت: خدای، جلّ جلاله، شما را به دنیا پاک آورد شما از دنیا

به حضرت پلید مرویت.

۱۰۸۹ گفت: مشاهده آنست که او باشد تو نباشی هر چه نقدِ بنده بود برگیرد و هر چه سزاوار او بود بنهد تا هر چه ظاهر شود از سره سزاوار او بود.

الباب التاسع فی الحکایات

۱۰۹۰ شیخ ابواسحاق در پیش شیخ گفت «همه بادیه مرا آرزوی شیرینی کرد و نخوردم» شیخ گفت «مرا همه بادیه آرزو نکرد و خوردم.»

۱۰۹۱ ابویزید، رحمه الله، گفت: دورترین از درگاه خداوند کسانی را دیدم که ایشان خویشتن را نزدیک‌تر دارند.

۱۰۹۲ ابویزید، رحمه الله، گفت که: جواب سخن یاد درایت. هرکه جواب سخن خویش یاد ندارد هر کجا که سخن گوید باک ندارد؛ حساب روز قیامت یاد داریت که هر که حساب قیامت یاد ندارد مال از هرکجا جمع کند باکی ندارد؛ قدر رفتن نیک بشناسیت، هرکه قدر رفتن نیک نشناسد صحبت با هرکه دارد باکی ندارد.

۱۰۹۳ ابراهیم زاهد گفت: گرمگاهی برنایی از هوا درآمد و در بکوفت، من نیز درش بگشادم، قدری نان بر برگ انجیر نهاده بود، مرا داد و گفت «مرا دعا کن، باشد که از کفر این تن باز رهم» و در هوا شد. دیگر روز همان وقت در بکوفت و قدری نان بر برگ انجیری نهاده

مرا داد و همان بگفت و روز[سیوم هما]ن وقت باز آمد و همچنان گفت که «مرا دعا کن تا از کفر این تن باز رهم» و در هوا شد.[پس]شیخ، رضی‌الله عنه، گفت: ای جوانمرد، آنکه در هوا می‌پرد از این نفس فریاد می‌کند. ما که اینجا نشسته‌ایم چه باید[کرد]؟

۱۰۹۴ بزرگی از توانگران بنزدیک مردی از کبار اهل حقیقت درآمد، گفت «درم دوستر داری یا خصم؟» گفت «درم.» گفت «پس چون است که درم می‌مانی و خصم می‌بری؟» [9a]

[افتادگی[1]]

۱۰۹۵ ترا به وی بخشیدیم» گفت در جواب که «ای خداوند، حکمت چیست؟ من در خدمت تو و وی در خدمت مادر؟» آواز شنید که «وی خدمت محتاج کرد و تو خدمت بی‌نیاز»

۱۰۹۶ شبلی، قدّس‌الله روحه[العزیز،] نزدیک حلاّقی شد، وی را دید بر کرسی نشسته و جامهٔ نیکو پوشیده، و شاگردان موی می‌تراشیدند. شبلی آنجا شد و سلام کرد، گفت «ای استاد، از برای خدای این موی مرا تراش». استاد از کرسی فرود آمد و شیخ را موی تراشید. یکی از بغدادیان آمد و نقد آورد که «از بغداد مرا گفته‌اند به شبلی

---

۱) برای آغاز داستان ← شمارهٔ ۲۸.

ده». گفت «بر سر صندوق استاد نه». استاد گفت «کاشکی تو شبلی نبوده‌ای؛ مرا می‌گویی برای خدای مویم بتراشی، اکنون مرا می‌مزد دهی!» گفت «آری من شبلی‌ام». استاد گفت «نامت شنیدم ولٰکِن ندیده بودم». ایشان در این سخن بودند سائلی بیامد و چیزی خواست، حلاّق گفت «آنچه بر سر صندوق نهاده است برگیر، ترا داده‌ام». شبلی گفت «با خود گفتم آنچه بر سر صندوق است استاد نمی‌داند که چهارصد دینار است». مرا گفت «نبینی که کی می‌خواهد، برای که می‌خواهد و من از برای که می‌دهم؟»

۱۰۹۷ بزرگی در پیش خواجه گفت: شبی از عسس بترسیدم در کنج خانه شدم خویشتن را به غلّ و پلاس و تازیانهٔ خام ادب کردم، گفتم «تو هنوز بدان جایگاهی که از مخلوق می‌ترسی؟» خواجه گفت: هرگاه مرا اندیشهٔ روزی آمدی چنین کردمی، گفتمی «تو غم روزی می‌خوری!»

۱۰۹۸ بویزید، قدّس‌الله روحه العزیز، گفت «کار خویش را به اخلاص ندیدم تا همه خلق را بجای مرگ ننهادم».

۱۰۹۹ بوحامد مر یحیی بن معقل را پرسید که «نشان بنده که نیکو گمان بُوَد چه باشد؟» بوحامد [را] گفت «نیافتی که بندهٔ نیکو گمان آن بود که دست درآستی کند و بگیرد آنچه ننهاده باشد». شیخ ابوالحسن [9b] گفت «تو هم نیافتی، نیکو گمان آن بود که بروی معاینه بود دستش در آستین نباید کردن.»

۱۱۰۰ بویزید، قدّس‌الله روحه‌العزیز، گفت: یک شب نفس را گفتم «نماز کن» گفت «من مرده‌ام» جامه‌ها بیرون کردم گفتم «مرده را جامهٔ نیکو نباشد» بوریا درپیچیدم و بخفت، گفتم که «اگر آنی که مرده‌ای تا روز در رنج بود». شیخ ابوالحسن خرقانی گفت: من نیز شبی گفتم «ای نفس، نماز کن» گفت «نتوانم» برخاستم و خود را زنخ بربستم و گفتم «مرده‌ای تو» آنگاه به محراب آوردم او را، بعد ازان بگفت که «بکنم».

۱۱۰۱ وقتی موسی، علیه‌السّلام، در مقام مناجات بود، خطاب شنید که «یا موسی، زنهاریی را نگاه‌دار» چون از آن مقام درگذشت کبوتری بیامد که «یا موسی، الامان، الامان!» موسی آستین گشاد، کبوتر درآمد، زمانی بود، بازی بیامد که «صید مرا در آستین کردی به من باز ده.» گفت «مرا خدای فرموده است که زنهاری را نگاه‌دار». موسی دست دراز کرد تا پاره‌ای گوشت ران برکند و به وی دهد. باز گفت «یا موسی، ندانی که گوشت پیغامبران بر ما حرامست؟ من عهد کردم که وی را نگیرم». آنگاه باز بر هوا راست گرد سر موسی طوف می‌کرد. کبوتر گفت «یا موسی، مرا رها کن.» گفت «باز حاضر است، بیاید و بگیرد.» کبوتر گفت «کسی که عهد کند باز نگیرد و نشکند». کبوتر را رها کرد تا با هم [۱۰a] جفت شدند و هر دو طواف می‌کردند. فرمان آمد که «یا موسی، باز جبرئل بود و کبوتر میکائیل، تا ترا آزمودند بر قبول عهد».

۱۱۰۲ لقمان حکیم، رضی‌الله عنه، پسر را گفت «هر چه امروز بگوئی بنویس و روزه‌دار و شبانگاه گفته‌ها را بر من عرضه دار، آنگاه طعام خور.» چون شبانگاه شد تا یکدیگر را عرضه می‌کردند دیر شد؛ و روز دوم همین گفت، تا عرضه کرد دیر شد؛ روز سیوم همین گفت. پسر گفت «تا شبانگاه کرده و گفته عرضه می‌کنم و از عهده بیرون می‌آیم طعام خوردن دیر می‌شود». امروز هیچ نگفت از بیم عرضه کردن. شبانگاه پدر عرضه خواست، گفت «از بیم عرضه کردن هیچ نگفته‌ام». لقمان گفت «بیا و زود نان بخور». شیخ گفت «روز قیامت کم گویندگان را حال چنان خوب باشد که پسر لقمان را».

۱۱۰۳ پیش ابویزید گفتند که «شب بود که حاتم از خلق ببرید» گفت «اگر بریدی یک مرد نمونه در میان خلق بدارند تا بر پی او مردان خیزند».

۱۱۰۴ بلال بلخی بنزدیک بویزید درآمد گفت «یا شیخ، ملائکه ابلیس را بر سر کوی تو می‌زنند.» بویزید گفت «مسکین بر سر کوی من چه کار داشت؟»

۱۱۰۵ بوالقاسم جُنید، رحمه‌الله، بر منبر وعظ می‌کرد. ابوالحسین نوری بر گذشت گفت «یا اباالقاسم، ما اخلاص ورزیدیم بر درمان کردند، شما زنّار ورزیدیت پیشگاهتان نشاندند.» جنید از منبر فرود آمد چهل [۱۰b] شباروز درِ خانه ببست و بیرون نیامد.

۱۱۰۶ حسن بصری و حبیب و ثابت و مالک دینار و محمّد واسع پیش رابعه در شدند، رابعه ایشان را پرسید که «شما خدای را بر چه پرستیت؟» هر یکی چیزی بگفتند. رابعه دست بر دست زد و پیش بجست و گفتا «این پرستار بلیّه اختیار نکند؛ من عبادت کنم خواه گو بهشت بر، خواه دوزخ. همه ازانِ اوست».

۱۱۰۷ بویزید گفت «إلٰهی، از این دوستی من زمین را آگاه کن.» زمین جنبیدن درآمد. مردی گفت «یا شیخ، زمین در جنبیدن آمد.» گفت «آری، خبر دادندش.»

۱۱۰۸ بویزید را گفتند «به جهدِ بنده هیچ بود؟» گفت «نی، ولی بی‌جهد نبود.»

۱۱۰۹ بویزید وقتی به خانه درآمد طبقی مرود دید، گفت «که آورده است؟» گفتند «فلان.» گفت «برداریت و بریت و بگوییت آب مردمان گیری و درختان آب دهی وا مرود بنزد ما فرستی؟»

۱۱۱۰ بویزید پوستین داده بود تا بدوزند. آن شخص بدوخت، چون باز می‌آورد پسر را داد تا بر دوش نهد تا برکات به پسرش رسد، و خود در پس پسر می‌رفت. چون به در مسجد رسید از کتف پسر فرو گرفت. بر دوش خود نهاد و پیش بویزید درآمد، چون به خانه باز آمد شبانه در خواب دید که مُرده‌ستی و ملائکه به گور وی درآمدندی و وی بترسیدی، گفتی «من پوستین بویزید بر کتف خود

نهاده‌ام.» ملائکه با هول از پیش او می‌رفتند و وی ایمن شدی از آن ترس.

۱۱۱۱ بلال بلخی [۱۱a] بُویزید را گفت «من امسال ترا در مکّه دیدم.» بویزید گفت «من آن نبوده باشم». سه بار بلال می‌گفت. مردمان گفتند «ما بلال را بدروغ گوی نداریم و ترا هم نی، این چه حال باشد؟» گفت «مؤمن از قرص آفتاب عزیزتر است مر خدای را، عزّوجلّ. قرص آفتاب به یک جای بود ولکن به همه شهرها می‌نماید، و خود می‌آرد و خود می‌برد، آن نمودن از خدای باشد بر وجهی که بنده را خبر نبود».

۱۱۱۲ بویزید گفت: ابراهیم، صلوات‌الله علیه، از ساره گله کرد به حضرت خداوند، فرمان آمد «با ساره مدارا کن تا بتوانی زیست.» و نفرمود که «ساره را رها کن.»

۱۱۱۳ با موسی گفت به مکّه شدیم و حسن عامره با ما بود. به نزدیک بوالحسن خرقانی درشدیم ما را گفت «ای با موسی، چند گاهست تا در مسئله‌ای درمانده‌ام، از بسیار کس پرسیدم هیچ کس مرا جوابی نداد که دلِ من بدان قرار گرفتی». با موسی گفت «بگوی». گفت «مردمانی دیدم که ایشان در موقف به صفّ اوّلین درنیامدند و در طواف گاه بر مردمان طواف نکردند و در غزاة به صفّ اوّلین درنیامدند، و من ایشان را چنان پنداشتم که از آسمان باران به دعای ایشان می‌آید و نباتها از زمین به دعای ایشان می‌روید و جملهٔ خلق

بر روی زمین به دعای ایشان ایستادند؛ در آنجا چه حکمت بود؟» با موسی گفت «ایشان مردمانی بودند به همگی عمرشان یک بار خدای را، [11b] جلّ جلاله، معصیت آورده بودند، آن بر دل ایشان جایگاه کرده بود، ازین جهت بود که در نیامدند تا از شومی گناه ایشان خیری از این خلق منقطع نشود».

۱۱۱۴ احمد حرب به نزدیک بویزید جای نمازی فرستاد، گفت «چون شب نماز کنی بزیر قدم افگنی». بویزید باز فرستاد و گفت «بالش فرست به نزدیک من که در وی زهد هر دو کون باشد تا در زیر سر نهم و بخسبم».

۱۱۱۵ علی دهقان گفت که «مرد به یک اندیشهٔ ناصواب که بکند دو سال را راه از خدا پس افتد».

۱۱۱۶ ابویزید گفت: خدای با من فتوحها کرده‌ست تا به جایگاهی رسیدم که قبه‌ای پدید آمد و درِ وی پدید آمد از گرد آن می‌گشتم، بر آن در بماندم، هیچ کس نبود که چیزی در آنجا بردی یا چیزی بیرون آوردی. به هر چه خواستم که این درگشاده کنم نشد. ذکری پدید آمد خوش، آن ذکر خوش در حلق گرفتم، آن در بگشادند. و هر کرا آن در بروی نگشادند نگذارند که در آنجا شود. ای بسا چیزها که دران توان دید.

۱۱۱۷ بویزید وقتی می‌گفت «مرا قیامت اسپری گردان میان حکم تو و

خلق تو، حساب ایشان با من کن، که ایشان ضعیف‌اند، طاقت ندارند.»

۱۱۱۸ بویزید می‌گفت: ای مرد، دستت گیرند و بررسند، گویند «مردی، نیکوئی» در میوفت، چنانکه کفتار در سوراخ باشد گویند «در آنجا نیست» کفتار با خود گوید «شاید که مرا نمی‌بینند و نمی‌دانند که من در اینجاام». پس آنگاه آگاه [۱۲a] شود که ریسمان در گردنش کرده باشند و از سوراخ بیرون کشند.»

۱۱۱۹ احمد خادم گفت: در بزرگی طَعْنی کرد مردی. من آمدم و گفت آن بزرگ را «خدایش سنگ گرداند». آن بزرگ گفت «چه خواهی مؤمن را سنگ؟ اگر با من نگفته بودیئی کی به وی خبری رسیدی. امّا چون با من گفتی واجب دیدم بر خود دعای وی تا به قیامت».

۱۱۲۰ حاتم اصمّ گفت: وقتی حاجتی به خدای داشتم برداشت، چون نگاه کردم دل با زبان راست نبود. گفتند «چون در موقف بایستی درهای آسمان به رحمت خدای بگشاید، هر حاجتی که بخواهی روا شود.» آن سال به حج رفتم و در موقف بایستادم، چون حاجت برخواستم داشت دل با زبان راست نبود، حاجت برنداشتم. باز آمدم، [گفتند]«چون به غزاة شوی در کارزار گاه در صفّ مؤمنان بایستی درهای آسمان به رحمت گشاده شود، هر حاجت که بخواهی روا شود». آن سال طبل بزدم و به غزات شدم و در صف پیشین ایستادم. چون حاجت خواستم که در خواهم دل با زبان راست

ندیدم حاجت برنداشتم. باز آمدم. گفتند «چون طهارت تمام بسازی و در خانهٔ تاریک شوی و دو رکعت نماز کنی و حاجت خواهی روا شود». این بکردم، خواستم که حاجت خواهم دل با زبان راست نبود حاجت برنداشتم. دل را گریخته دیدم و زبان را آلوده. من نیز نفس را بانگ برزدم گفتم [۱۲b] «اگر بانگ آید که: ای حاتم، دل با زبان راست کن حاجت تو روا شود، چه کنی؟»

۱۱۲۱ عبدالله واسع گفت: شبی ابواسحاق هروی نزدیک ما رسید، پدرم بر جای نبود، من نمدی بردم تا در زیر پهلو کند. مرا گفت «ای پسر، نمد آوردی؟» گفت «دوش همه شب حوران گیسوی خود را بستر من کرده بودند. ای بسا که بر من نگریستی.»

۱۱۲۲ ابلیس روزی نوح را، صلوات‌الله علیه، گفت «یا نوح، از من چیزی پرس». نوح گفت «عیب باشد». فرمان آمد «بشنو آنچه بگوید، با تو غدر نتواند کردن». گفت «یا نوح، ترا بر من حقّی است». گفت «کدام است؟» گفت «من در رنج می‌بودم که نباید که قوم اسلام آرند، تو باری دعا کردی تا بر کفر رفتند دلم فاریغ شد» اگر چه نوح این دعا وقتی کرده بود که خدای خبر کرده بودش که «بیش کسی ایمان نخواهد آورد»، از این سخن ابلیس دل تنگ شد. گفت «یا نوح، حسد مکن که من کردم، حال من دیدی. حریص مباش که آدم حریصی کرد، شنیدی چه رنج دید. بخیل و متکبر مباش که خداوند سرائی آفریده است بس خوش و گفته که حرامست بر بخیلان و متکبران».

۱۱۲۳ بوعلی رودباری مریدان را بپرسید که:[هیچ یک از] شما هیچ اثری کرده است از نیکی؟ یکی گفت «من امیری بودم، سائلی به در سرای من آمد چیزی خواست. من بدر آمدم وی را در کنار گرفتم و در خانه بردم و جامهٔ خود در وی پوشیدم و بر تختش [۱۳a] نشاندم و جملهٔ مال و ملک خویش بدو سپردم و زن خود رها کردم تا پس عدّت وی خواهد، اکنون مرقّع پوشیدم و در پیش تو به دو زانو نشسته». بوعلی هیچ چیز نگفت. دیگری گفت «من روزی به در سلطان[می] گذشتم، یکی را گرفته بودند و دستش می‌خواستند که ببرّند، من دست خود فدا کردم، و اینک دستِ بریده». پس از ابوعلی پرسیدند «از این هر دو کدام کاملترست؟» گفت «شما آنچه کردیت با دو شخص معیّن کردیت. مؤمن چون آفتاب و مهتابست، باید که منفعتِ وی به همه رسد».

۱۱۲۴ بویزید گفته‌ست: بندهٔ نیک آن بود که هر دو دست وی راست بود، یعنی آنچه به هر دو دست کند نیکی بود تا فریشتگان دست راست نویسند، چیزی نباشد که فریشتگان دست چپ نویسند.

۱۱۲۵ گفت: اعرابیی را مهمان آمد، و پاره‌ای شیر می‌داشت پیش مهمان آورد؛ مهمان سیر نشد، در خانه شد و با زن گفت «بُزک بکشیم». گفت «ما ضایع مانیم که جز این چیزی نداریم.» اعرابی گفت «ما بمیریم از گرسنگی سهل‌تر ازان باشد که مهمان ما گرسنه مانَد.» بُز کشتند و پیش مهمان آوردند. چون وقت روان کردن شد مهمان

خادم را گفت «آنچه در دست داری به وی ده». گفت «این بسیارست، وی یک بز بیش سخاوت نکرده است». گفت «وی از همه خاسته است و ما از بعضی؛ دست وی پیش است».

۱۱۲۶ پیری گفت: تا از پانزده کس نشنیدم که «خلق را نصیحت کن» سخن نگفتم، هشت از ایشان [13b] آدمی بود و هفت پری» پس شیخ گفت، رضی‌الله عنه، که ازانِ من در پیش ماند: دو کس بودند که گفتند مرا که خلق را نصیحت کن یکی ازان با شما بگویم: روزی در مسجد نشسته بودم یکی از در درآمد و در من نشاط می‌کرد. چون خواست که برود مرا گفت که «این خلق را نصیحت کن». مرا به دل آمد «اگر کشتی بشکند دریا را ازان چه زیان باشد؟». روی باز پس کرد و گفت «نصیحت مردمان کجا شود؟» و این شخص نه آدمیئی بود.

۱۱۲۷ اویس قرنی چون چیزی به دست گرفتی گفتی «یا رب، اینها را بهانهٔ دین من مگردان.»

۱۱۲۸ بویزید گفت: ای قُرّا گونه، گرفتم که همه چیز به علم راست کنی، ارادت دل را چه کنی که تا با خداوند راست نه‌ایستی سودت ندارد.

۱۱۲۹ بویزید گفت، رحمه‌الله: تن را بانگ بر زدمی گفتمی «لا، ولا کرامة، یا مأویٰ کلّ سُوء! زنی، به یک شباروز پاک شود، غایت پانزده شباروز، اقاویل علما ازین زیادت نیست، ای تن پلید، سی سال شد

تو و پاک نشده‌ای، و فردا ترا پیش پاک پاک می‌باید ایستاد.»

۱۱۳۰ ابویزید، رحمه‌الله، گفت که: چون اندوه به دل درآید غنیمت داریت، که مردان به برکهٔ اندوه به جائی رسند.

۱۱۳۱ شیخ ابوالعباس قصاب، رحمه‌الله، گفت: چون خدای را، جلّ جلاله، در حقّ بنده اثر لطف باشد خواهد که وی را به مقام بندگان نیک رساند، هر چه جز خدای باشد از دل او بیرون کند بنده چون متحیّری شود چه سرمایهٔ وی از وی باز گرفت [۱۴a]. روزی چند در آن حیرت باشد، آنگاه در اندرون وی تقاضا پدید آید که «ای خدای، مرا تو می‌بائی». آن گفت که «ای خدای، مرا تو می‌بائی» دلیلست بر آنکه خدای، جلّ جلاله، می‌گوید که «ای بنده، تو آنِ منی». چون خدای، جلّ جلاله، گوید «تو آنِ منی» بنده را در اندرون تقاضا پدید آید، گوید «مرا تو می‌بائی». دوستی خدای، جلّ جلاله، وی را بدان آورده بُوَد که وی خدای را، جلّ جلاله، دوست گیرد.

۱۱۳۲ بزرگی به نزدیک بویزید درآمد و زیارت کرد. چون بیرون آمد با مریدی از مریدان شیخ گفت «این زیارت را با شست حجّ تطوّع قیاس کردم». وقتی دیگر بزیارت آمد و گفت آن مریدی را که «آن سخن با خواجه گفتی یا نه؟» گفتم «نی.» پسندید و گفت «آن گفتار از من غلط بود، که شست حج قیاس توان کرد و دیدار ولیّ خدای را قیاس نتوان کرد، چون خدای، جلّ جلاله، بنده‌ای را برگزیند علم را بر جوارح وی بیکار کند و اندامهای وی یک یک را از وی بستاند

و خواهانی خدای در دل وی ظاهر شود تا بنده نیست شود. چون نیستی ظاهر شد هستی خدای بر دل وی ظاهر شود. در خلق نگرد، چون گوی بیند در چوگان قضا، رحم آرد بر ایشان و منقطع شود.

۱۱۳۳ بویزید را گندم خریدند. پرسید که «از که خریدیت؟» گفتند «از کافری.» گفت «باز دهیت که این گندم آن کسی است که وی خدا را نمی‌داند.»

۱۱۳۴ یکی پیش بویزید [۱۴b] درآمد و تسبیحی بدست. گفت «دودار، به یکی نیکی شمری و به یکی بدی».

۱۱۳۵ فضیل عیاض را فرزندی آمده بود چندان [رگو] نداشتند که بدان کودک را درپیچند. از همسایگان خواستند و باران می‌آمد چنانکه به همسایه دشوار می‌بود رفتن. گفت «کرامت باولیا یا فضولی می‌کنی؟»

۱۱۳۶ بزرگی گفت: سی سال پاشنهٔ در به گوشم گردد آسان‌تر ازانست که نمی‌دانم که خدای با من چه کند.

۱۱۳۷ شبلی، رحمة الله علیه، گفت: «آن خواهم که نخواهم.» شیخ ابوالحسن خرقانی گفته‌ست: «آن هم خواستی [است.»]

۱۱۳۸ ذاالنّون مصری گفته‌ست: اگر خواهی که دلت نرم گردد روزه بسیار دار، و اگر نگردد نماز بسیار کن، و اگر نگردد لقمه را گوش‌دار، و اگر بدین نیز نگردد با یتیمان لطف کن.

باب [دهم] مناقب شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمه الله

۱۱۳۹ در خُردی مادر و پدر ورانان دادندی و به صحرا فرستادندی تا چهارپای نگاه دارد. وی به صحرا رفتی و روزه داشتی و نان بصدقه دادی. شبانگاه بیامدی و روزه گشادی و کس را از آن حال خبر نبودی. چون کلان‌تر شد جفت و تخم به وی دادند. روزی تخم انداخته بود و جفت می‌کرد بانگ نماز کردند شیخ به نماز رفت و جفت را ایستاده بماند. چون سلام نماز دادند دیدند که جفت همی رفت و کشت می‌کرد سر به سجده نهاد و گفت: خداوندا، چنین شنیده‌ام که هر که را دوست گیری از خلقان [۱۵a] پوشیده کنی.

۱۱۴۰ عَمّی بوالعباسان مردی بزرگ بوده است و شیخ را در وقت جوانی آمد و شد بوده است. چون عمّی را وفات نزدیک آمد شیخ یکی از مریدان را گفت «تو از برای دل من یک هفته غسّالی قبول کن.» در هفته عمّیِ را وفات رسید. غسّال وی را بر تخته خوابانید خواست تا وی را استنجا کند. عمی خود برخاست و استنجا کرد. غسّال از هوش برفت. عمّی گفت «اگر با کسی بگوئی با تو خصمی کنم». مقصود آنکه چون عمّی را بر حالت شیخ وقوف افتاد گفت «ای بوالحسن، بیا تا ما هر دو در این کوه شویم و بر توکّل نشینیم تا زنده کدام بیرون آید. برفتند به لب چشمه‌ای که آن را ویدر گوئیم، آنجا بنشستند بر دامن کوه. مردم آنجا زیارت شوند که معبدگاه ایشان بوده است. بعد از هفته‌ای عمّی را گرسنه شد. عمّی گفت «ای شیخ،

ترا طعام از کجاست؟» شیخ دست بیرون کرد و دست بـر ریگ و سنگ و خاک زد و به مشت بیفشارد. روغن از میان انگشتانش بدر آمد. به عمّی داد، عمّی آن را بخورد و گفت «هرگز خوش‌تر ازین طعام نخورده‌ام.»

۱۱۴۱ عمّی گفت «مرا مریدی گیر» گفت «رو هر دو روی به طاعت آریم که کس این دعوی کند خدای را فراموش کند». عمّی گفت «بیا تا دست یکدیگر بگیریم و زبَرِ این درخت بجهیم». گفت «بیا تا زبرِ هر دو عالم بجهیم.»

۱۱۴۲ شیخ ابوالحسن وقتی به کوه رفته بود تا سوختنی آرد. جماعتی از نیازمندان [۱۵b] عزم زیارت او کرده بودند از خراسان. چون بـه کنارهٔ دیه رسیدند پیرزنی پیش ایشان آمد. سؤال کردند که «صومعهٔ شیخ کجاست؟» گفت «کدام شیخ، [گفتند] ابوالحسن.» گفت «ای مسلمانان، رنج شما ضایع است. ای دریغا روزگار شما، وی ناکس است، ناموسی می‌کند، بازگردیت که کار وی اصلی ندارد.» بغایت دل‌تنگ شدند و خواستند که بازگردند. بوعلی سینا در این جماعت بوده است، گفت که «چون آمدیم وی را نادیده نگـذریم.» بـه درِ صومعه شدند. اهل وی از پس پرده آواز داد که «وی حاضر نیست، به صحرا شده است، و دریغ این سفر شما اگر از بهر وی آمدیت.» گفتند «تو وی را که می‌باشی؟» گفت «عیال». گفتند «وی چگـونه کسی است؟» گفت «سودائی ناموسی». گفتند «باز گردیم، حالِ وی

عیال وی نکو داند.» بوعلی سینا گفت «تا وی را نبینیم باز نگردیم.» راه صحرا نشان خواستند. شخصی دیدند که می‌آمد باروری سوختنی. چون نزدیک رسیدند دیدند شیری بود. شیخ گفت «سلامٌ علیکم. تا بوالحسن بار خلق نکشد شیر باروری او نکند». چون به در صومعه رسیدند آن شیر باز رفت.

۱۱۴۳ و از مجاور شیخ شنیدم که «شیر دیده‌ام که بعضی از شبها آمده است و طواف کرده و زاری و تضرّع کرده.»

۱۱۴۴ وقتی جمعی از صوفیان قصد زیارت کردند. ترسایی شبیه صوفیان به ایشان موافقت کرد و حال خود پوشیده می‌داشت. چون به میهنه رسیدند به در خانقاه شیخ ابوسعید بوالخیر، قدّس الله روحه، شدند. بوسعید به فراست بجای آورد. آواز داد که «ما لی و الأَعداء؟» این سخن در ایشان اثر بازگشتند و در خانقاه نرفتند. چون به خرقان رسیدند شیخ برخاست و ایشان را به دست خویش خدمت کرد و در حقّ آن ترسا زیادت لطف کرد. روزی گفت «شما را به حمّام باید شد.» مسافران شاد شدند، ترسا دل‌تنگ شد، با خود اندیشه کرد که «این زنّار کجا نهم؟» در این اندیشه بود شیخ آهسته در گوشِ ترسا می‌گوید که «به من ده، که خادمان امین باشند.» چون از حمّام بازآمدند شیخ زنّار به وی داد نهفته. خواست تا بر میان بندد زنّار بدرید. ترسا متفکّر شد و از آن کار مقلّب القلوب دلش بگردانید. بر زبان شیخ این آیت برفت: «و إلهُنا و إلٰهُکم واحدٌ

(۴۶/۲۹) «لا إله إلاّ هو، فهل أنتم مسلمون (۱۴/۱۱). ترسا در خروش آمد و می‌گفت «أشهدُ أن لا إلهَ إلّا الله، أشهد أَنَّ محمّداً عبدهُ و رسولُه.» و از قبیلهٔ وی بسیار کس مسلمان شدند.

۱۱۴۵ بوسعید بوالخیر، قدّس الله روحه العزیز، عزم سفر حجاز کرد و بر راه خرقان آمد. چون نزدیک رسید شیخ ابوالحسن، رحمه الله، فراست بجای آورد، فرزندِ خود احمد را و جماعتی از مریدان را به استقبال بفرستاد. چون بوسعید از دور بدید از اسپ فرود آمد و پیاده شد و می‌گریست. گفتند «خواجه او نیست». گفت «آخر نه از کوی اوست؟» چون درآمدند در خانقاه خانه‌ایست که آن را خانهٔ شیخ گوییم، شیخ فرمود که «سجّادهٔ همه در این یک خانه انداز» [16b]. خادم گفت «این جمع هفتاد کس‌اند و در این خانه بیست کس بیش نگنجد». شیخ در آن خانه از گرد برآمد، خادم را گفت «اکنون سجّادهٔ اصحاب بگستر!» هفتاد سجّاده در آن خانه بگستردند و همه در آنجا بنشستند. شیخ در حجره شد و عیال را گفت «تو چه دانی که چگونه عزیزانی رسیدند؟» و در همه خانه معلوم من سه من آرد جو بود. فرمود که قرصها پزند. عیال پاره‌ای درشتی کرد، و شیخ را و مهمانان را گفت آنچه گفت؛ و شیخ تلطّف می‌کرد. آخر قرصها پخته شد. سفره نهادند و نان خورش سرکه بود. شیخ گفت «دست در زیر خوان می‌کن و نان بیرون می‌آر بشرط آنکه سرپوش برنداری». چون هفتاد کس را سفره بنهادند،

آن زن گفت «قرصها چندین نبود»، سرپوش برداشت آن قرصها همان بود که اوّل نهاده بودند. شیخ گفت خادم را که «خادم خیانت کرد. اگر سرپوش برنداشتی تا به قیامت مسافران مرا نان بودی که هرگز سپری نشدی». چون از طعام خوردن فاریغ شدند بوسعید گفت «دستوری باشد تا مقریان بیتی بخوانند؟» شیخ گفت «یا باسعید، مرا پروای این نیست و نبوده‌ست ولکن بر موافقت نیکو بود». چون آغاز کردند مریدی بود شیخ را، ابوبکر جاجرم نام، سماع و ذکر در وی اثر کرد، رگ شقیقه‌اش سطبر شد و بشکافت و خون روان شد، بوسعید سر برآورد و برخاست، بوسعید بر دست شیخ بوسه داد، شیخ سه بار دست [۲۱a] برجنبانید، بوسعید شیخ را فرو گرفت و بنشستند، پس بوسعید گفت «به عزت عزیز که آسمان و زمین موافقت شیخ را در رقص آمدند»، و گویند روزی چند کودکان در گاهواره‌ها پستان مادر را نگرفتند، پس شیخ گفت «یا اباسعید، مسلّم کسی را بُوَد سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت الثری بیند، و زبر تا به عرش بیند». پس شیخ بوسعید گفت که «مرا با تو مشورتیست. به سفر مبارک می‌روم و این جمع را با خود می‌برم». گفت «یا اباسعید، از هم اینجا باز گرد». بوسعید شنید ولکن مریدان نشنیدند. بوسعید نیز بر موافقت شیخ گفت «آری، شما را در آن دامغان رزقیست». چون برفتند به دامغان رسیدند راه عراق بسته شد، چهل شباروز به دامغان بماندند. روزی بوسعید خادم را گفت «به هر جانب که چهارپای یابی بگیر تا

برویم». به جانب بسطام چهارپای یافتند. چون به خرقان نزدیک رسیدند راه گم کردند، شباروزی از گرد بر گرد می‌آمدند. بوسعید گفت «هیچ دانیت این چه حالست؟» گفتند «شیخ داند!». گفت «خرقانی ما را استغفار می‌فرماید». چون پیش شیخ درآمدند شیخ گفت «یا اباسعید، آن زمین به خدای بنالیده بود که «اولیای خود را به من رسان» دعاش مستجاب کرده بودند. ای ابوسعید، چرا چنان نباشی که کعبه به تو آید؟» گفت «این مرتبه مر تراست.» [شیخ گفت:] امشب با ما در مسجد بنشین تا کعبه بینی» در میان شب، گفت «ای ابوسعید، بنگر». بوسعید خانه را دید که زیر سر شیخین طواف می‌کرد. ابوالحسن گفت «أعوذ بالله!». بوسعید حلقهٔ در گرفت و حاجت خواست.

۱۱۴۶ محمود سبکتگین نزدیک دیه خرقان فرود آمد. کسی فرستاد که «این زاهد را بگوییت که سلطان غزنین به زیارت تو آمده است، تو نیز از صومعه بیرون آی» و اگر تأمّلی کند بر خوانیت [21b] أطیعوا ٱللهَ و أطیعوا ٱلرّسولَ و أُولی ٱلأمرِ منکم (۵۹/۴). شیخ گفت «بگوی محمود را که بوالحسن مشغولست به فرمان اطیعوا الله، به تو نمی‌تواند پرداختن.» این سخن در محمود اثر کرد، برخاست و تا در بیامد، در نمی‌گشادند. محمود فرمود تا غلامان را جامهٔ کنیزکان در پوشیدند، و جامهٔ سلطانی ایاس را درپوشانید، و خود سلاح گرفت بجای ایاس. چون پیش شیخ درآمدند دست محمود بگرفت

و گفت «خدای ترا فراپیش داشت، چرا واپس می‌ایستی؟» محمود گفت «مرا پندی ده!» گفت «این برخلاف بندگیست مردان بر شبه زنان، نعوذُ بالله مِن سخط اللهِ.» محمود گفت «مرا وصیّتی کن.» گفت «ای محمود، چهار چیز نگاه دار، پرهیز و نماز بجماعت و سخاوت و شفقت بر خلق.» آنگاه گفت «مرا دعا گوی.» گفت «من خود در پنج نماز ترا دعا می‌گویم». گفت «چگونه می‌گوئی؟» گفت «می‌گویم اللّهمَّ اغفر للمؤمنین و المؤمنات». گفت «دعای خاصّ می‌خواهم». گفت «ای محمود، عاقبتت محمود باد!». محمود بدره‌ای پیش شیخ نهاد. شیخ فرمود تا قرص جوینی آوردند و کاسهٔ آبکامه. یک لقمه به محمود داد، از درشتی به گلو درماند. شیخ گفت «ای محمود، تو نان جو و آبکامه نخورده‌ای نمی‌توانی خوردن، من نیز مثل این مالها نخورده‌ام نتوانم خوردن، چنانکه نان جو در گلو[یِ] تو درماند امروز، به قیامت مالهای تو نیز در گلوی من درماند، بردار، که من این را طلاق باین داده‌ام، رجوع نخواهم کرد». محمود گفت «یا از ما چیزی قبول کن، یا از خود ما را چیزی یادگاری بده». شیخ پیراهنِ خود به محمود داد. محمود به غزو سُمَنات شد، چون ایشان را دید که عُدّتی تمام داشتند نذر کرد که «اگر ظفر مرا بُوَد هر چه غنیمت من بُوَد صدقه دهم». اتفاق شکست بر لشکر اسلام افتاد [۲۲a] و حمله به قلب رسیدند در حال روی بر زمین نهاد و گفت «به حرمت خرقهٔ این عزیزکردهٔ تو، که لشکر اسلام را به ظفر عزیز گردانی». در حال رعدی و برقی و ظلمتی

ظاهر شد بر لشکر کافران، تیغ در یکدیگر نهادند آن کافران و می‌کشتند، و همه متفرّق شدند، و لشکر اسلام ظفر یافت و محمود همه شهرها و قلعه‌ها بگرفت و غنیمتِ بسیار حاصل شد. آن شب محمود شیخ را به خواب دید که «ای محمود، چون خرقهٔ ما را شفیع آوردی چرا همه هند و روم نخواستی؟»

۱۱۴۷ نقل کرده‌اند که: شیخ‌الأُسلام عبدالله انصاری را بند نهادند و به بلخ بردند. گفت «در راه بلخ اندیشه کردم تا من به کدام بی‌ادبی درمانده‌ام. یاد آمد مرا روزی به سجّادهٔ شیخ ابوالحسن خرقانی انگشت پایم درمانده بود، و من استغفارِ آن نکرده بودم. استغفار آن کردم. خبرم می‌آمد که اهل بلخ سنگها بر بام.برآورده بودند» از جهت سنگسار وی را. چون به درِ شهر رسید مردی بیامد و شیخ‌الأُسلام را دستها گشاد. و شخصی آمد که «خلاص شد.» و قاصدان حیران بماندند. و آن چنان بوده بود که نظام‌الملک، خواجه حسن، [شیخ] را به خواب دیده بود که «استغفار کرد، به من بخش وی را.»

۱۱۴۸ مریدی بود شیخ را، با شیخ روزی می‌گفت «خواجه، اگر مرا وفات باشد و تو زنده باشی بر بالین من حاضر شوی؟» شیخ گفت «اگر من رفته باشم و سی سال برآمده بُوَد چون به درِ مرگ رسی من حاضر شوم». اتّفاق چنان بود که شیخ وفات کرد. پسِ سی سال آن مرید را وقت رفتن آمد. جمعی از مریدان در گرد نشسته بودند و دل‌تنگی

می‌کردند. ناگاه خانه روشن شد، مریدان را بانگ برزد، گفت «خاموش باشیت که شیخ حاضر شد و کار بر من سهل گشت».

۱۱۴۹ شیخ ابوعبدالله [۲۲b] با جمعی از مریدان به زیارت شیخ ابوالحسن آمدند. چون نزدیک رسیدند یاران گفتند «ما حلوای گرم بر خاطر آوردیم». شیخ ابوعبدالله گفت «من از وی سؤال کنم معنی «الرّحمٰن علی ٱلعرش إستوی» (۵/۲۰). شیخ در خانقاه شد و خادم را گفت «حلوای گرم ساز» و در زمانی که شیخ ابوعبدالله رسید حلوای گرم بیرون آوردند و در پیش ایشان نهاد. شیخ ابوالحسن یک لقمه حلوا برداشت و در دهان شیخ ابوعبدالله نهاد و گفت «معنی الرّحمٰنُ علی ٱلعرش آستوی خدای داند». پس شیخ ابوعبدالله گفت «نیم روز با خرقانی صحبت داشتم این همه از برکات وی بود، اگر روز تمام شدی تا چه منفعتها برداشتمی!»

۱۱۵۰ شیخ ابوالحسن در ابتدا دوازده سال، بعضی گفته‌اند هژده سال، برین مواظبت کرد که نماز [خفتن] بجماعت بکردی و روی به تربت سلطان العارفین آوردی و زیارت وی بکردی و از آنجا باز پس برفتی تا نماز بامداد به خانقاه خود آوردی، سه فرسنگ آمده بودی. بعد از این مدّت از تربت ابویزید آواز آمد که «وقت شد که بنشینی». گفت «ای شیخ، همّتی در کار من کن که مردی امّی‌ام، شریعت ندانم و قرآن نیاموخته‌ام». آواز آمد که «آنچه ما را بود و ما را داده‌اند همه از برکات تو بود» گفت «ای شیخ تو به دویست و اند

سال پیش از من بوده‌ای». گفت «بر خرقان وقتی گذر کرده بودم نوری دیدم که برمی‌آمد و به عنانِ آسمان برمی‌شد و سی سال بود تا به حاجتی درمانده بودم. هاتفی آواز داد که «آن نور را شفیع آر تا حاجت تو روا شود» گفتم «آن نور کیست؟» گفت «نور صدق بنده‌ای است از بندگان خاصّ، نامش علی، کنیتش ابوالحسن». آن حاجت بخواستم مقصودم برآمد. پس آواز آمد [۲۳a] «یا اباالحسن، بگوی أعوذ بالله». ابوالحسن گفت که «چون خانقاه آمدم قرآن همه ختم کرده بودم».

۱۱۵۱ احمد صرّام خادم را گفت: روزی شیخ ابوالحسن می‌گفت «امروز چهل سالست تا خدای، جلّ جلاله، در دل من جز یاد خود نمی‌بیند، ازیرا که در دل من جز یاد او نیست، مگر خاطری بی‌دوام، مملکت یاد حقّ دارد بر دل من. چهل سالست تا نفسم شربتی دوغ ترش می‌خواهد یا دمی آب سرد، نداده‌ام، و أین ذاك؟ هیهات، هیهات.» آنگاه روی به من کرد گفت: «ای جوانمرد، هذا فی المشاهده، و هذا فی المعامله و بهذا و صلوا الی الحقّ» آن گاه گفت «تو ندانی که هلاک مردم در چیست» گفتم «شیخ بهتر داند» گفت «اعطاء المرادات لنفسه و طاعة النّفس فی الشّهوات و تأخیر المعاملات الی متی و حتّی و سوف و لعلّ.»

۱۱۵۲ وقتی که بوسعید به خرقان رسید عیال شیخ ابوالحسن فرزندی بیرون فرستاد تا شیخ ابوسعید دست به سر او فرود آورد. بوسعید

گفت «جایی که شیخ ابوالحسن باشد به من حاجت نباشد» و هم بگریست «هم تو، ای شیخ، دست بر سر ما فرود آر». پس شیخ گفت «ای بوسعید، سخنی بگوی» گفت «ادب نبود در این حضرت فصاحت نمودن». گفت «ای بوسعید، به ولایت شما رسم بُوَد جلوه کردن عروس را؟» گفت «بُوَد». گفت «در آن جمع از نظارگیان کسی باشد که اگر روی بگشاید عروس خجل شود؟» پس بوسعید سخن آغاز کرد. گویند عیال شیخ پیوسته با شیخ در خصومت بودی، شیخ بوسعید در میان سخن روی سوی خادم کرد و گفت «عیال شیخ را بگوی که وقت شد که نیز خصومت نکنی». گویند بعد ازان هرگز خصومت نکرد.

۱۱۵۳ مریدی از مریدان [۲۳b] شیخ مدّتی التماس می‌کرد که «ای شیخ، مرا دستوری ده تا به کوه لبنان و مسجد شونیزیّه به بغداد شوم و قطب عالم را زیارت کنم». دستوری یافت، به کوه لبنان رسید، جمعی دید نشسته، روی به قبله کرده و جنازه‌ای پیش ایشان نهاده، مردی بر آنجا، گفتم «چرا نماز نمی‌گزاریت؟» یکی گفت «انتظار قطب عالم می‌کنیم که امام ماست و پنج نماز حاضر شود». تا درین بودیم که شیخ را دیدم که فراز آمد بر همان هیأت که در خرقان می‌گردد، پیش شد و نماز افتتاح کرد، مرا غشی افتاد. چون به خود آمدم گوری دیدم آنجا نهاده و هیچ کس آنجا نمانده بودند. چون وقت نماز فریضه درآمد از هر طرفی روی بدین مقام آوردند.

پرسیدم که «امام شما را نام چیست؟» گفتند که «ابوالحسن خرقانی». حکایت خود با ایشان در میان نهادم تا شفیع شوند تا از من عفو کند، و دیگر آنکه مرا به مقام خود بَرَد. چُن قامت فریضه بگفتند هم شیخ را دیدم در پیش ایستاده و نماز کرد، و من از هوش بشدم. چون به خود آمدم خود را بر سر چهارسوی ری دیدم، روی به خرقان کردم. چون از در خانقاه درآمدم خواجه گفت «هر چه به ویرانی دیدی آن را به آبادانی نگوئی که از خدای خود خواسته‌ام تا در هر دو جهان مرا پوشیده دارد، و مرا کس ندید مگر ابویزید اندکی.»

۱۱۵۴ شیخ خیرِ ابوالقاسمان گفت «زیارتهای شام بکردم، چون بغداد آمدم مرا گفتند «غلام مبادانی را دیده‌ای و زیارتش کرده‌ای؟ که وی قطب عالم است و از شاگردان شبلی است، رحمه‌آلله». باز گشتم و به طلب وی شدم، چهارسد فرسنگ، در دیهی از دیه‌های شام یافتم وی را در انبوهی، نتوانستم دیدن. تا روزی دیدم وی را بر غرفه‌ای، سلام کردم، دست دراز کرد و بامِ چشم برداشت، خادمش به عصابه‌ای بربست، آن گاه گفت «و علیک السّلام، از کجایی؟» [۲۴a] گفتم «از خرقان». گفت «به چه کار آمده‌ای؟» گفتم «به زیارت». گفت «آنجا هیچ مردی نیست؟» گفتم «هست». گفت «کیست؟» گفتم «ابوالحسن خرقانی پیر منست». گفت «هیچ سخن وی یاد داری؟ بگوی». گفتم «وی می‌گوید که شب نواله کم کن». پیر از

هوش بشد، چون به خود آمد گفت «ای خادم، طشت بیار». بیاورد، پیر را پاره پاره جگرش برآمد.

در ریاضت نفس و در عبادت

۱۱۵۵ سنّت شیخ آن بوده است که شب درآمدی غلّی برگردن نهادی و گلیم درپوشیدی و بند آهنین بر پای نهادی و تازیانهٔ خامین داشتی چون نفس سستی کردی نفس را بدان ادب کردی.

در مرگ غریب

۱۱۵۶ شیخ ابوالحسن به دعا خواسته بود که «خدایا، غربا را در خانقاه من مرگ مده، که ابوالحسن طاقت مرگ غریب ندارد، که آواز در دهند که: غریبی در خانقاه ابوالحسن گذشته شده است».

در حلال خوردن

۱۱۵۷ مردی بوده‌ست مرید شیخ ابوالحسن و بر جمع مریدان آمده‌ست به نزدیک شیخ که «ما را مریدان‌اند، و ایشان هم مرید شمااند، مدّتی دراز شد تا ایشان را آرزو افتاده است که ایشان مردمان گوسپند دارند، و مال ایشان حلال است تا گوسپندی چند خادم خانقاه را مدد کنند». شیخ گفت «مرا خدای، جلّ جلاله، گفت «بایستِ تو من راست کنم»، اگر قبول کنی که دیگر بار التماس نکنی این بار اجابت کنم به شرط حلالی». ساسریف گوسپندان جمع کرد و آورد. چون

شیخ را خبر کردند بیرون آمد از خانقاه، آستین بـجنبانید، بـعضی گوسپندان به خانقاه درآمدند و بعضی گریزان شدند به حاله‌ای که کس ایشان را به خانقاه نتوانست درآوردن، باز سوی خصمان باز رفتند. چون تفحّص کردند معلوم شد که آنها که در نیامدند بـا ســا بوده‌اند.

۱۱۵۸ شبی از شبها خادمه ترشی ساخته بود و در آن چگندر کرده [۲۴b] از باغی که شیخ آن را به دست خود ساخته بود، و سنّت شیخ آن بوده‌ست که تا نماز خفتن نکردی طعام نخوردی؛ گـفتی کـه «ای خداوند، تا از خدمت تو فارغ نشوم تن را بهره ندهم». بعد از نماز خفتن طعام پیش آوردند گفت «از این طعام تاریکی می‌آید». دیگر روز در آن باغ رفتند و تفحّص کردند، والی آب مردمان بجور گرفته بوده‌ست تا به غلاّت خود بَرَد، سربند رز خواجه گشاده بوده‌ست و از آن آب درآمده و آن چگندر آب خورده.

اثر دعا

۱۱۵۹ شیخ پسری را به جائی فرستاد، دزدان درآمدند و هر چه داشت از رخت و کاله جمله را بردند. پسر برهنه درآمد بنزدیک شـیخ. زن شیخ بنزدیک شیخ آمد که «ای پیر، یکی پسر را کشتند در مسجد، و این را غارت کردند، نه ازان دانستی و نه ازین، و آن گاه سخن از ملک و ملکوت گوئی با مردمان!» شیخ گفت «ای أَمَةَ الله، غـضب

مکن، امشب کاله‌ها بیارند». گفت «این مالیخولیاست که دزدان چیزی باز آرند». چون مردمان بخفتند کسی درِ خادم بکوفت و گفت «رختهای پسر خواجه آوردیم مگر مصلّی، که آن را به کسی داده بودیم، ما در خواب بودیم که آتش در خانه و قلعهٔ ما افتاد، از آن بیم رختها آوردیم». خادم درآمد و شیخ را خبر کرد و گفت «مصلّی نیاوردند». گفت «آری، مصلّی را دیدم که پیر ترکی بر وی نماز می‌گزارد. شرم داشتم، بر وی ماندم.»

۱۱۶۰ و جمعی از مریدان ابوسعید، قدّس الله روحه، با خود اندیشه کردند که چون ما در خانقاه شویم شیخ ما را انگور سیاه و سپید دهد. چون پیش شیخ درآمدند گفت «هر که بنزدیک پیران بامتحان شود زیارتش مقبول نبود، و پیران را خود بخلی [۱۷b] نبوده است.» دست در آستین کرد و نان گرم و دو خوشه انگور یکی سپید و یکی سیاه پیش ایشان نهاد. پنجاه مرد ازان سیر بخوردند. و نیز شنیدم که این مقام ابوعلی سیاه بوده است، قدّس الله روحه العزیز.

تمّ کتاب منتخب نورالعلوم لیلة الاثنین الرابع من ذی القعدة سنة ثمان و تسعین و ستمأیة علی یدی العبد الرّاجی رحمة ربّه، المذنب المستغفر لسوالف ذنبه محمود بن علی بن سلمه اصلح الله احواله و اَنْجَحَ آماله، و الحمد لله اوّلاً و آخراً، باطناً و ظاهراً، و الصّلوٰة علی رسوله المصطفی و آله الاخیار و اصحابه الابرار و سلّم تسلیماً کثیراً.

افزوده‌ها

۱۱۶۱ و گفت: «روزِ آدینه باید که دوازده رکعت نماز گزارید. در میان دو نماز تا جبرانِ نقصان شود که در فریضه‌ها آمده باشد، از شما. و این نماز را شش سلام بکنید.

۱۱۶۲ و گفت: همچنین دوازده رکعت نماز کنید به شش سلام، در هر رکعتی «الحمد» و «آیة الکرسی» و «شهد الله» و «قُل اللّهُمَّ مالك الملك» و «انا انزلناهُ» همه یکان بار و بعد از سلام سر به سجده نهد و یک بار گوید «لا اِلٰهَ اِلّا الله وَحْدَهُ لا شریكَ لَه» تا پایان. بعد از آن سر از سجده بردارد و حاجت خواهد حق تعالی اجابت گرداند.

۱۱۶۳ و گفت: دو رکعت از برای حقِّ بندگی و از برای خوشنودیِ خصمان باید گزاردن، در هر رکعتی «فاتحه» و «آیة الکرسی» و «قُل اللّهُمَّ» هر یکی یک بار.

۱۱۶۴ و گفت: در شب پنجشنبه دو رکعت نماز باید گزارد از برای پدر و

مادر میانِ شام و خفتن و در هر رکعت فاتحه یک بار و «اِنّا انزلناهُ» و «اِنّا اعطینا» و «قل یا ایها الکافرون» و «قل هُوَ الله احد» و «معوّذتین» هریکی یک بار. از روی ثواب چنان بود که گویی چهار کتاب خداوند تعالی را ختم کرده باشد.

۱۱۶۵ و گفت: همه دنیا شوشهٔ زر بود و آن‌همه بر تو به زیان آید بهتر از آن باشد که تکبیر اول از تو فوت شود به جماعت.

۱۱۶۶ و گفت: هیچ طاعت بزرگ‌تر از آن ندیدم[۱] که بدی با نیکی درافتاده بود و تو او را از آن بازداری.

۱۱۶۷ و گفت: چون از نماز فارغ شوید بگویید «استغفِرُ الله» تا آن اندیشه که بر دل رفته بود برخیزد.

۱۱۶۸ و گفت: هرکه نماز را به وقت نکند و قرآن نیاموزد و علم نداند، سخاوت و دوستی با پارسایان نکند مُردهٔ گورستان از وی بهتر بود.

۱۱۶۹ و گفت: چند آواز به عرش حق تعالی معروف بُوَد: یکی آوازِ پرهیزگاران، دویم آواز سخاوتیان و سیوم آوازِ عارفان و چهارم آواز اندوهگینان پنجم آوازِ دوکِ زنان بشرطی که خاموش باشند و ششم آوازِ ستم‌رسیدگان.

۱۱۷۰ و گفت: صوفی آن بود که هرچه از حق شنود گوید، یعنی معلّمش

---

۱) اصل: بزرگ‌تر ازانکه ندیدام بدی و با نیکی.

حق بود.

۱۱۷۱ و گفت: هرکه بر دنیا حریص بود، مالِ او حلال نبود و هرکه دروغ گوید ایمانش نبود.

۱۱۷۲ و گفت: هرکه دعوی مشاهده کند و قدرِ آن نداند، دیدارش درست [نبود.]

۱۱۷۳ و گفت: چون زبانِ من به ذکرِ توحیدِ حق گشاده شد آسمانها و زمینها را دیدم که گردِ من طواف می‌کردند و خلق از آن غافل.

۱۱۷۴ [و گفت:] خواستم که بدین خلق وا نمایم عشقِ جوانمردان را تا بدانند که هر عشق عشق نباشد تا هرکسی معشوقِ خود را بیند شرم از عشقِ خود دارد، که گوید: من تو را دوست می‌دارم.

۱۱۷۵ و گفت: آن می‌گویند که ایشان را با حق بود، ابوالحسن آن می‌گوید که حق را با او بود.

۱۱۷۶ و گفت: فردا مصطفیٰ ص مردانی را عرضه کند که در اول و آخرین ایشان را مِثل نباشد؛ حق تعالی ابوالحسن را در مقابلهٔ ایشان آرد و گوید: ای محمّد، آنها که مهمان تواَند و ابوالحسن مهمانِ من است.

۱۱۷۷ [و گفت:] خدای عزّ و جَلّ وحی کرد به من و گفت: هرکه ازین رودِ تو آبی خورد، همه را به تو بخشیدم.

۱۱۷۸ و گفت: اِلٰهی مرا بدین خلق چنان نمودی که سر بدان گریبان [در

کرده‌ام] که ایشان در کرده‌اند، اگر به ایشان ها نمودی که من سر از کدام در کرده‌ام چه کردندی؟

۱۱۷۹ و مردی را گفت: اینجا که ترا کشتند خویش را چون دیدی؟ پس گفت: اینجا که مرا کشتند مگوی که از آفریده هیچ کس نبود که خونِ جوانمردان بر وی مباح است[1].

---

۱) به ترتیب از اوراق ۲۷۵b؛ ۲۷۶a؛ ۲۸۱b، ۲۸۲b؛ ۲۸۳a، ۲۸۵a و ۲۸۷b تذکرة الأولیاء، خطی، متعلق به نگارندهٔ این اوراق. ← مقدمه، ۱۱۳.

ابوالحسن خرقانی در حدیث دیگران

از قشیری تا جامی

آنچه از «گفتار»ها و «رفتار»های خرقانی، از طریق «مقامات»های او نقل شده بود، پیش از این آوردیم. سرچشمهٔ تمامی آنها روایاتِ متفاوتِ تذکرة الاولیاء بود و نیز نسخهٔ منحصر به فرد منتخب نور العلوم و رسالهٔ کوچک ذکر قطب‌السالکین. از رهگذرِ مقایسهٔ آنها با یکدیگر، تا آنجا که امکان داشت، آن گفتارها را تصحیح کردیم. گزارش این تصحیح را در مقدمهٔ کتابِ حاضر می‌توان دید. آنچه در صفحاتِ آینده خواهید دید، گفتارها و رفتارهای پراکندهٔ اوست که از متون مختلف، از روزگارِ قُشَیری (نیمهٔ اول قرن پنجم) تا عصر جامی (پایان قرن نهم) به دست آمده است. ممکن است بسیاری ازین گفتارها صورتِ دیگرِ سخنانی باشد که در اوراقِ پیشین نقل شده است، با تفاوتهایی در عبارات و گاه تفسیری که از مؤلف به همراه دارد. هرکدام ازین نکته‌ها برای پژوهندگان راستین دارای

ارزش است. نظم تاریخی را، درین تدوین، تا حدِّ امکان رعـایت کردیم.

ابوالقاسم قُشَیْری در الرسالة، تألیف شده به سال ۴۳۷

۱۱۸۰. از یکی شنیدم از درویشان که گفت از شیخ ابـوالحسـنِ خـرقانی شنیدم که گفت: «لا اِلٰهَ اِلَّا الله از درون دل و محمّدٌ رسول الله از بُنِ گوش!» و هرکه اندر ظاهر این لفظ نگرد پندارد که شریعت خوار داشته است. ولیکن نه چنان است. زیراکه اِخطارِ اَغیار، به اضافت با قدرِ حق، خُرد داشتن بُوَد در تحقیق.[1]

علی بن عثمانِ هُجویری (نیمهٔ دوم قرن پنجم)

۱۱۸۱ و مِنهُم امامِ یگانه و شرفِ اهلِ زمانه ابوالحسن عـلی بـن احـمد الخرقانی رضی اللهُ عنه. از اَجِلَّهٔ مشایخ بود و قدمای ایشان و اندر وقتِ خود ممدوحِ همه اولیای خدای. شیخ ابوسعید قصدِ زیارتِ وی کرد و با وی وی را محاورات لطیف بود از هر فـنّ و چـون می‌بازگشت گفت: «من تو را به ولایتِ عهدِ خود برگزیدم.»

---

۱) از ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه، اثرِ عبدالکریم بن هوازن قشیری، ترجمهٔ کهن قـرن ششـم یـا پنجم، با تصحیحات و استدراکات استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، مرکز انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۱، ص۴۲۵. مقایسه شود با الرسالة القشیریّه، ۱۲۸، و ابن‌جوزی در تلبیس ابلیس، ۳۳۹، که ظاهراً بر او ناگوار آمده است و ندانسته که خـرقانی از مـنظر «غیرت» این سخن را بر زبان رانده است. قشیری نیز این سخن را در پایان باب غیرت آورده است.

۱۱۸۲ و از حسنِ مؤدب شنیدم ــ که خادمِ شیخ ابوسعید بود ــ که چون شیخ به حضرتِ وی رسید، نیز، هیچ سخن نگفت. مستمع بود. و بجز جوابِ سخنِ وی باز نداد. من ورا گفتم: «اَیُّهَا الشیخ! چرا چنین خاموش گشتی؟» گفت: «از یک بحر یک عبارت کننده بس!»

۱۱۸۳ و از استاد ابوالقاسم قشیری رضی الله عنه شنیدم که چون من به ولایتِ خرقان آمدم فصاحتم برسید و عبارتم نماند، از حشمتِ آن پیر. تا پنداشتم که از ولایتِ خود معزول شدم.

۱۱۸۴ از وی می‌آید که گفت: راه دو است: یکی راهِ ضلالت و یکی راهِ هدایت. یکی راهِ بنده است به خداوند تعالی و یکی راهِ خداوند است به بنده. آنچه راهِ ضلالت است آن راهِ بنده است به خداوند و آنچه راهِ هدایت است راهِ خداوند است به بنده. پس هرکه گوید: «بدو رسیدم.» نرسید و هرکه گوید: «رسانیدند» رسید. از آن که رسانیدن اندر نارسیدن بسته است و نارسیدن اندر رسیدن. و اللهُ اَعْلَم.[۱]

خواجه عبدالله انصاری متوفی ۴۸۱

۱۱۸۵ شیخ‌الاسلام گفت که احمدِ علیِ شعیب هر سال یک بار به خرقانی شدی به زیارت. وقتی می‌شد در راه گرسنه بود. نان خواست و

---

۱) کشف المحجوب، علی بن عثمان هجویری غزنوی، به تصحیح دکتر محمود عابدی، سروش. تهران. ۱۳۸۲، صص۲۴۸-۲۴۹.

بخورد. چون در شیخ ابوالحسن خرقانی شد شیخ وی را گفت: احمد! این بار که می‌آیی در راه جتی‌گری مکن.

۱۱۸۶ خرقانی به انصاری گفت: ار باخضر صحبت یاوی توبه کن و ار ازهری شبی به مکه شوی از آن توبه کن.

۱۱۸۷ ابوالعباس قصاب: «این بازارک ما با خرقانی افتد.» پسِ وی با خرقانی گشت.

۱۱۸۸ انصاری می‌گفته است: ار خرقانی برجااید و محمد قصّاب من شما را به محمد فرستادید نه به خرقانی که وی شما را سودتر دارید از خرقانی. یعنی خرقانی منتهی بود مرید از وی بهره کم یافتی مگر منتهی.

۱۱۸۹ پیری گفت که خرقانی گفت: امانت از میان خلق برخاست. وی دوستان خود نهان کرد.

۱۱۹۰ و گفت که من که باشم که تو را دوست دارم دوستانِ تو را دوست می‌دارم.

۱۱۹۱ [انصاری] در آخر عمر تنی چند از مشایخ جدا کرده بود از متأخران و اختیار، که ایشان جدااند. شیخ بوالخیر تینانی، قرافی، حُصْری، علی‌بندارِ صیرفی، نصرآبادی، سیروانی کمین (=کهین) و نهاوندی و قصاب و خرقانی و طاقی. این دَه گفت: جدااند.

۱۱۹۲ شیخ‌الأُسلام گفت که: خرقانی فرامن گفت که شاگردی از آنِ بوعبدالله دونی فرامن گفت که شیخ ما مست بزیست و مست بمرد.

۱۱۹۳ شیخ‌الأُسلام گفت که آن شاگرد وی راست. خرقانی گفت که من گفتم وی را که آن بوبکر شبلی بودید که مست بزیست و مست بمرد، که شبلی دیدم در هوا پیش خویش رقص می‌کرد و مرا شکر می‌گفت.

۱۱۹۴ شیخ‌الأُسلام گفت که مجلسِ خاص بود مشایخ را قوّال می‌خواندی و ایشان سخن می‌گفتند. بوالحسین جنید به ارغان فارس... و ازین متأخرین بوعلی سیاه به مرو و بوعلی دقّاق به نیشابور و خرقانی به خرقان و جز ایشان.

۱۱۹۵ شیخ‌الأُسلام گفت که من از خرقانی الهمد شنیدم که می‌خواند که وی اُمّی بود الحمد بنه‌می‌دانست. گفت: و وی سید و غوثِ روزگار بود.

۱۱۹۶ شیخ‌الأُسلام گفت که خرقانی پیر من است به یک سخن. که مرا گفتند که وی می‌گوید که: «صوفی غیرمخلوق است.» مرا عجب آمد که ندانستم که او چه می‌گوید اما تا ازین سخن چیزی در من می‌تابد. چون وی را بدیدم قصد کردم که بپرسم وی پیش از سؤال گفت: ای من معشوقِ تو! اینچه می‌خورد و می‌خسپد چیزی دیگرست. تصوف غیرمخلوق است نه به نام غیرمخلوق است. نام

مخلوق است. در آن معنیی است آن معنی غیرمخلوق است و صوفی زنده به آن است.»

۱۱۹۷ شیخ‌الأسلام گفت: اگر من این سخن از وی بنشنیدی همواره این [و] آن در می‌آمیختی یعنی نفس و کالبد وا حقیقت می‌نهادی.

۱۱۹۸ شیخ ابوالحسن خرقانی گفته است: غایتِ بنده با خدای سه درجه است: یکی آن است که بر دیدار بایستد گوید: الله. دوم آن بود که بی‌خویشتن گوید: الله. سیُم آن بود که ازو به او گوید: الله.

۱۱۹۹ و گفت: در هیبت بایست و می‌گوی الله تا دیوانه گردی، در محبت بایست و می‌گوی الله تا مست گردی، در مشاهده بایست و می‌گوی الله تا در فنا شوی.

۱۲۰۰ و گفت: الٰهی مرا بر مقامی مدار که گویم: خلق و حق گویم من و تو، بر مقامی دار که من در میان نباشم و همه تو باشی.

۱۲۰۱ نقل است از شیخ ابوالحسن خرقانی قدس الله روحه [که] گفت: کسان بودند که نشانِ یافت دادند و ندانستند که یافت حجاب است و کسان‌اند که نشانِ مشاهده دادند و ندانستند که مشاهده حجاب است. کاملان گفتند: «و الله ندیدند آنها که بدیدند»، لا تدرکه الأَبصار. (۱۰۳/۶)

۱۲۰۲ و گفت: خردمندان خدای را به نور دل بینند، دوستان به نور یقین بینند، جوانمردان به نور معاینه بینند.

۱۲۰۳ و پرسیدند شیخ را که صوفی چیست؟ گفت: صوفی تنی‌ست مرده و دلی‌ست زنده و جانی‌ست سوخته.»[۱]

۱۲۰۴ عبدالله مردی بود بیابانی، می‌رفت به طلبِ آب زندگانی، ناگاه فارسید به خرقانی، چندان بخورد آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی. اگر داری خود دانی[۲]

۱۲۰۵ از خواجه ابوالحسن پرسیدند که تو را خوفِ مرگ هست؟ گفت: هر وعیدی که حق این خلق را کرده، از مرگ و گور و دوزخ، در آنچه ابوالحسن چشیده است ذرّه‌ای از آن نبود و هر وعده‌ای که خلق را کرده است، از بهشت و نیکویی، در آنچه بوالحسن به چشم فرا آن دیده، ذرّه‌ای نبود.[۳]

ابوالرجاءِ چاچی (متوفی ۵۱۶)

۱۲۰۶ پیرِ خرقانی قدّس سرّه روزی روی به درویشی کرد گفت: ای درویش هرگز زهر خورده‌ای؟ گفت: ای شیخ! کسی که زهر خورد بزیَد؟ گفت: پس هرگز نان نخورده‌ای.

---

۱) از طبقات الصوفیّه خواجه عبدالله انصاری، به تصحیح دکتر محمد سرور مولایی، توس، تهران، ۱۳۶۴، صص۱۱۶، ۱۱۷، ۳۴۹، ۳۷۳، ۴۳۱، ۵۸۸، ۵۹۶، ۶۲۸، متن و در مواردی نسخه‌بَدَل‌ها.

۲) از رسالهٔ کلمات خواجه عبدالله منقول در سفینهٔ تبریز، مکتوب به سال ۷۲۱ در تبریز به خطِ ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی، چاپِ مرکز نشرِ دانشگاهی، تهران، ۱۳۸۱، صفحهٔ ۶۲۴ و مقایسه شود با رسائل فارسی خواجه عبدالله به تصحیح دکتر محمد سرور مولایی، توس، ۱۳۷۱، صص۳۹۱ و ۴۳۴ و ۶۷۹.

۳) رسائل فارسی خواجه عبدالله، ۴۳۵.

۱۲۰۷ ایشان زهر خوردن دوستر دارند از نان خوردن. زهر خوردن بی‌حساب بهتر از حلوا خوردن با حساب.

۱۲۰۸ سِرِّ سخنِ شیخ ــ و الله اعلم ــ آن است که زهرْ زخم که زند بر جان زند و جان حجاب است میانِ دوست و دوست. زهر حجاب برمی‌دارد و لقمه حجاب زیادت می‌کند. جان را مدد می‌کند. چیزی که حجاب از دیده بردارد دوستر دارند از چیزی که حجاب افکند.

۱۲۰۹ و معنی دیگر آن است که زهر زخم بر جان می‌زند و جان را عوض است و لقمه زخم که می‌زند بر دین زند و دین را عوض نیست. مرد باید که دست به طعام فراز کند مآلِ طعام ببیند تا طعام چنان خورد که طعام، خصمِ وی نیاید.

۱۲۱۰ شیخ ابوالحسن خرقانی گوید: نشانِ آن که مرد از دو عالم پاک گردد و آزاد گردد آن بوَد که هردو آبِ وی رنگ بگرداند: آبی که روی در بالا دارد و آبی که روی در پستی دارد.

۱۲۱۱ شیخ ابوالحسن خرقانی گوید در مناجات خود: خداوندا! سه گروه را به من مفرست که مرا با ایشان سخن رود. هرچه کنی تو کن. عزراییل را به من مفرست که من جان به وی ندهم. گر او گوید: «جان به من تسلیم کن»، من گویم که «نه از تو ستده‌ام تا به تو دهم.» آن دو فرشتهٔ عزیز را به من مفرست تا از من سؤال کنند، آنچه پرسی تو بپرس.

۱۲۱۲ آنچه او [یعنی خرقانی] گفته است من نتوانم گفتن که خوانندگان این کتاب بارگاهِ آن ندارند. آن دانی چراگفت؟ آن پیر، قدّس‌الله روحه العزیز، از بهرِ آن گفت که ایشان را با خلق سخن نبود هرچه گویند با او گویند و هرچه شنوند ازو شنوند. طاقتِ دیدارِ واسطه ندارند.

۱۲۱۳ پیر خرقان گوید: تا اهلِ هشت بهشت در بهشت فرو نیایند از حسرت خود آگاه نشوند.[۱]

رشیدالدین میبدی، تألیف ۵۲۰

۱۲۱۴ ابوالحسن خرقانی گفت: بیست سال است تا کفنِ ما از آسمان بیاورده‌اند و عجب آن است که با خلقم به صورتِ زندگان می‌دارد و در حضرتِ خود کفن در ما پوشیده.

۱۲۱۵ خرقانی گوید: او در تو آویخته است نه تو در وی آویخته.

۱۲۱۶ ابوالعبّاس قصّاب رحمة الله علیه از دنیا بیرون می‌رفت. پیش از آن، به ده روز، خادم را گفت: رو بـه خـرقان شـو. مـردی است آنـجا مخمولُ الذِکْر مجهول العَیْن او را بوالحسن خرقانی گویند. سلام ما به او رسان و با او بگو که این طبل و علَم، بإذن الله تعالی و فرمانِ او، به حضرت تو فرستادم و اهل زمین را به تو سپردم. و من رفتم.[۲]

---

۱) از روضة الفریقین، ابوالرجاء چاچی، به تصحیح عبدالحیّ حبیبی، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۵۹، صص ۸۳، ۸۴، ۷۰، ۱۷۳، ۲۴۲، ۲۴۳

۲) از تفسیر کشف الاسرار رشیدالدین میبدی، بـه اهـتمام علی‌اصغر حکمت، دانشگاه

عین‌القضات همدانی (شهید در ۵۲۵)

۱۲۱۷ دریغا از دست کلمهٔ دیگر که ابوالحسن خرقانی گفته است! چه گفت؟ فقال: «انا اَقَلُّ مِن رَبّی بسنتین.» می‌گوید: «او از من به دو سال سَبَق بُرده است و از من به دو سال پیش افتاده است» یعنی که من به دو سال ازو کمتر و کهتر باشم. «و ذَکِّرْهُم بِاَیّامِ الله. (۲۱/۸۸)» این سالها سالهای خدا باشد. هر ساعتی روزی باشد و هر روزی هزار سال باشد که «اِنَّ یوماً عند رَبّكَ کألفِ سَنَةٍ مما تَعُدُّون (۲۲/۴۷)».

۱۲۱۸ ابوالحسن خرقانی ازین مقام نشان باز می‌دهد. گفت که «مرا وقتی با دید آمدی که در آن وقت گفتمی که «من معشوقِ تو.» و در حالِ دیگر گفتمی که: «ای تو معشوقِ من.» و وقتی گفتمی که «ای خدا مرا از تو دردی با دید آمده است. و از تو دردی دارم که تا خداوندیِ تو بر جای باشد این دردِ من بر جای باشد و خداوندیِ تو همیشه باشد پس این دردِ من همیشه خواهد بودن.»

۱۲۱۹ و از حالتِ «فأَوحیٰ اِلیٰ عبدِه ما اَوحیٰ (۵۳/۱۰)» جای دیگر بیان می‌کند. گفت که: «اگر جانِ بُلْسَنوا[1]، یعنی بوالحسن [به] زبان روستایی، که جانم فدای او باد، حاضر نبود آنجا که «فأوحیٰ اِلیٰ عبده ما اَوحیٰ» رفت، پس چه بُلحسن و چه عُتْبَه و چه شَیبه، یعنی: کافرم اگر آنجا حاضر نبودم.»

← تهران، تهران، ۱۳۳۱–۱۳۳۹ (افستِ ابن‌سینا ۱۳۴۴) صص ۱۸/۶، ۱۳۴/۸، ۵۶۳/۲.

۱) الف در پایان این کلمه علامت کشیدگیِ واو است و تلفظ نمی‌شود. ← تعلیقات.

۱۲۲۰ بُلْسَنو گفت: اگر در آن مقام که «فأَوحیٰ اِلیٰ عَبْدِهِ ما أَوْحیٰ» رفت و من حاضر نبودم چه من چه بولَهَب و بوجهل!» یعنی: کافرم اگر آنجا حاضر نبودم. دَنیٰ فَتَدَلّیٰ (۸/۵۳). این باشد. در عبارت مجمل گفته شد.

۱۲۲۱ فریضه باخدابودن است و سنّت با رسول بودن و پس از این، جمله را ترک گفتن. اگر بوالحسنِ خرقانی اینجا می‌گوید «لا اِلٰهَ اِلّا الله مِنْ داخِلِ القلب، محمدٌ رسول الله مِن قُرْطِ الأُذُن» معذور باید داشتن.[1]

۱۲۲۲ صاحب همّت را دردِ ابدی‌ست که تا خدا بر جا خواهد بود، این درد بر جا خواهد بود. و تا علم و تمییزی هست که ادراکش محصور و محدود است این درد برنخواهد خاست... ابوالحسنِ خرقانی وازو گفت: هر روز هزارهزار بار از تو بگریزم و هر بار بُلعجبی نو می‌سازی و از دنبالم بیایی؛ فریاد از تو! دردِ فراوان از تو! چون تن در کار دهی بارِ دگر واطمعِ خام بغارتد؛ وا تو گوید: تو را چه گویند و تو را که گویند ما از کجا و تو از کجا؟

۱۲۲۳ بوالحسنِ خرقانی می‌گوید: اگر جانی بُلْسَنُو، یعنی جانِ بُلْحَسَنُو، به زبانِ روستایی، فَدَیْتُهُ و هُوَ سوادیٌّ و اُفٍّ لأَبی‌جهل و امثاله مَعَ عَرَبیّتهم، حاضر نبود آنجا که «فأَوحیٰ اِلیٰ عبده ما أَوحیٰ» رفت،

---

۱) از تمهیدات، عین القضات همدانی، تحقیق دکتر عفیف عُسَیران، دانشگاه تهران. تهران، ۱۳۴۱، صص۱۲۹، ۱۳۴، ۳۱۷، ۳۴۰

پس چه بُلْسَنُو و چه عُتْبَه و شیبه» یعنی کافرم اگر نبودم.

۱۲۲۴ جوانمردا! در معرفت بُوَد که مرد گوید: «اِلٰهی به حَقِّ من و به جاهِ من و به جمالِ من و به روی من و به زلفِ مشکبوی من...» ابوالحسنِ خرقانی گفتی: «ای من معشوقهٔ تو!»[۱]

احمد غزالی (متوفی ۵۲۰)

۱۲۲۵ پرسش عین‌القضات:
واقعه: شیخ ابوالحسنِ خرقانی [را] رحمة الله علیه سحرگاهی دیدم که چون زنان به طلق نشسته بود. او را گفتم: «زینهار زینهار! ای شیخ اگر تو را فرزندی آید من دیوانه شوم.» جواب داد که «اگر مرا این کار ضرورت است تو خواه دیوانه شو[۲] خواه مشو.»

۱۲۲۶ جواب: حدیث طلقِ خرقانی آن روزگارِ تو است که در علم جنونی آور اما اسرافیل الوقت، که رزقِ مُرتَزِقهٔ اهلِ الأَرض حواله با درگاهِ عزتِ سفینهٔ اوست، می‌برنهد تا «عَتَتْ عَنْ اَمرِ ربّها (۸/۶۵)» نرود و خرابیی نکند[۳].

---

۱) از نامه‌های عین القضات، به کوشش دکتر عفیف عُسَیران و دکتر علی‌نقی منزوی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، بیروت، ۱۹۶۹-۱۹۷۲، ۲۱۲/۱-۲۱۳، ۲۸۵/۱، ۱۱۲/۲.

۲) از مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی، به کوشش دکتر احمد مجاهد، دانشگاه تهران، تهران، ۴۶۴؛ و نامه‌های عین‌القضات، جلد سوم. به کوشش دکتر علی‌نقی منزوی، اساطیر، تهران، ۱۳۷۷، ۴۰۲/۳.

۳) از مجموعهٔ آثار فارسی احمد غزالی، ۴۶۹-۴۷۰.

شهاب‌الدین احمد سمعانی مروزی (نیمهٔ اول قرن ششم)

بوالحسن خرقانی را سخنانی شگرف است. او گفت:

۱۲۲۷ اگر فردا مرا از خاک برآری و خلقان را حاضر کنی در آن موقف من به دریای وحدانیّت روم در دریای وحدانیّت غوطه خورم تا واحد بُوَد و بوالحسن نبود.

۱۲۲۸ مردمان را با یکدیگر خلاف است که تا فردا او را بینند یا نه اما بوالحسن ستد و داد به نقد می‌کند گدایی که نانِ شبانگاهی ندارد دستار از سر فرو گیرد و بر مَنْ یَزید نهد محال بُوَد که به نسیه بفروشد.

۱۲۲۹ بیست سال است تا کفنِ ما از آسمان بیاورده‌اند.

۱۲۳۰ هم او گفت: عجب آن است که با خلقم به صورتِ زندگان می‌دارد و از حضرتِ خود کفن درپوشیده.

۱۲۳۱ دل همه صدیقان را به تیغِ قهر پاره کرد و جگرشان در انتظار آب گردانید و خود را به کس نداد.

۱۲۳۲ خرقانی گفتی: او در تو آویخته است نه تو در وی آویخته.[۱]

---

۱) از رَوْحُ الأرواح، شهاب‌الدین احمد سمعانی مروزی، به تصحیح نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران، ۱۳۶۸، صص۵۱۸، ۵۷۴، ۵۹۵.

جمال‌الدین ابورَوْحِ میهنی (قبل از ۵۴۱)

۱۲۳۳ در اوّلِ عهد میان استاد ابوالقٰسم قشیری و شیخ ابوسعید رحمة الله علیهما اندک نقاری بود و استاد ابوالقٰسم گفتی «تحصیل و دانشمندی من زیادت از آنِ شیخ است چرا باید که منزلت و درجتِ او زیادت از آنِ من باشد؟» مدتی این معنی در خاطر داشت تا عزمِ سفرِ قبله کرد. چون به خرقان، به نزدیکِ شیخ ابوالحسن رحمة الله علیه رسید، سه ماه آنجا مقام کرد، در صحبتِ شیخ. شیخ ابوالحسن وی را فرمود که باز گرد و رضاءِ شیخ ابوسعید حاصل کن. بعد از آن اگر عزم سفر کنی روا باشد. بر قضیّتِ اشارتِ وی از آنجا بازگشت و به سفر نرفت. چو به نشابور رسید سؤال کردند که «موجبِ بازگشتن چه بود؟» گفت «شیخ ابوالحسن هفتاد زنّار از میانِ دل من بگشاد که کمترین آن عداوتِ شیخ ابوسعید بود.»[1]

ابوسعد سمعانی (متوفی ۵۶۲)

۱۲۳۴ خَرَقَانی، به فتحِ خا و را و قاف و در پایان نون. نسبتی است به خَرَقان و خرقان قریه‌ای است بزرگ بر کوههای بسطام با نیکی‌های بسیار، بر سرِ راهِ استراباد. از آنجاست شیخِ عصرِ خویش و یگانهٔ

۱) حالات و سخنانِ ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدین ابورَوح لطف‌الله بن ابی‌سعید (متوفی ۵۴۱). مقدمه. تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶، ص ۹۸.

روزگار خویش ابوالحسن علی بن احمد خرقانی. اوراست کرامتهای آشکار و حالاتِ شگرف. وی نَفْسِ خویش را به مجاهدت واداشته بود و آغازِ کارِ وی آن بود که خربنده (مکاری) بود و خر به کرایْ می‌داد و بر آن بار می‌کرد و می‌گفت: «خدای را درصحبتِ خری یافتم.» یعنی آنگاه که این معنی بر من گشوده شد خربنده‌ای بودم. و مرا به سلوک این راه بُرد. سلطان محمود قصدِ دیدارِ او کرد و میان ایشان داستانهای شگفت‌انگیزی رفت. و آن، چنان بود که چون محمود خواست دیدارِ او را به مسجد شیخ وارد شود، کسی از نزدیکان خویش نزد شیخ فرستاد تا پیشاپیش نزدِ شیخ رود و بداند که آیا شیخ محمود را می‌شناسد یا نه. چون شیخ ابوالحسن او را دید ندا در داد که ای محمود! آن را که خدای مقدم داشته است مقدم می‌دار! به زبان پارسی گفت: «آن را که خدای فرا پیش کرده است بگوییت که فراپیش آید.» آنگاه محمود در برابر شیخ نشست. شیخ او را موعظه کرد و اندرز داد. غلامی هندو بر درِ مسجد ایستاده بود و در شیخ می‌نگریست. شیخ گفت: ای غلام پیش آی. پیش آمد. شیخ به محمود گفت: این غلام را می‌شناسی؟ گفت: نه! پرسید که در سپاهِ تو چند تن بمانندِ این سیاه هست؟ گفت: «شاید ده هزار تن.» شیخ گفت: «در میان ایشان هیچ کس نیست که خدای تعالی بر دلِ او بمانندِ وی نظر داشته باشد.» محمود برخاست و آن غلام را در آغوش گرفت و از شیخ خواست تا میانِ او و آن غلام برادری نهد. آنگاه سلطان

همیانهایی پر از دینار نزد شیخ نهاد. شیخ نپذیرفت. محمود گفت: «بر یاران خویش پراکنده کن.» شیخ گفت: «ما لشکر را بیستگانی داده‌ایم تو [د]انی با لشکر خویش.» یعنی «اَرزاقُ عسکرنا و اصحابنا اُعِدَّت لهم و وصلت الیهم فأَعِدَّ انتَ هذا لِعَسْکرِكَ.» شیخ ابوالحسن خرقانی روز سه‌شنبه که روز عاشورا بود، در سال ۴۲۵ وفات کرد و در آن روز هفتاد و سه ساله بود.»[۱]

از مقاماتِ ابوسعید ابوالخیر (قرن ششم؟)

۱۲۳۵ پس شیخ [ابوالحسن شیخ ابوسعید] را گفت: می‌شنوم که تو سخن نیکو می‌گویی. ما را سخن گوی. شیخ گفت: «سخنِ ما دوران را شاید نزدیکان را نشاید.» گفت: «نه برای آن می‌گوییم که مارا از سخنِ تو نیک افتد ولکن از برای آن می‌گوییم تا تو را از استماع ما نیک افتد.» بوسعید بر منبر شد و سخن گفتن گرفت. سایلی سؤال کرد که «کیف الطریقُ اِلَی الله» (راه به خدای چگونه است؟) گفت: «هذا طریقٌ نَسَجَتْ علیه العنکبوتُ و بالَتْ علیه الثعالب.» پیرِ خرقان گفت: «این راهِ ماست به وی. راهِ ما با وی چیست؟» شیخ [ابوسعید] گفت: «اگر نه آن بودی که پیرِ خرقان

---

۱) ترجمه از الأنساب، ابوسعد (سعید) عبدالکریم بن محمّد بن منصور سمعانی مروزی، اعتنیٰ بنشره د.س. مرجلیُوث، لیدن، ۱۹۱۲، (افستِ مکتبة المثنّیٰ، بغداد)، ۱۸۴b.

مرا بدان سخن دریافت و اِلّا کارِ من با خطر بودی.»[۱]

از اسرار التوحید، محمد بن منور، تألیف به سال ۵۷۴

۱۲۳۶ شیخ بُلحسن خرقانی می‌گوید، قدس الله روحه العزیز، که «در ابتدا دو چیز وایست کرد: یکی سفر و یکی استادی وایست گرفت. در این اندیشه می‌گردیدم. و بر من سخت بود. خدای تعالی چنان کرد که هرچه من به مسأله‌ای درماندمی عالِمی از مذهبِ شافعی بیاوردی تا آن مسأله وا من بگفتی. هفتاد و سه سال وا حق زندگانی کردم که یک سجده به مخالفت شرع نکردم و یک نَفَس به موافقتِ نَفْس نزیستم.»

۱۲۳۷ او سفر چنان کرده بود که گفت «هرچه از عرش تا ثری است مرا یک قدم کردند.» چون عشق صادق بود و ارادت خالص، ثمرهٔ زندگانی چنین بوَد.[۲]

۱۲۳۸ شیخ ما گفت، قدّس الله روحه العزیز، که در آن وقت که ما به آمُل

۱) منقول از تذکرة الاولیاء، نسخهٔ کتابخانهٔ ایاصوفیا، به شمارهٔ ۳۱۳۶، مورّخِ یوم الحادی خامس ربیع‌الآخر سنة ستّ عشر و سبعمائه، به خطِ محمود بن حسین بن محمد یُعرف به«عمو» عن قریة افجانِ کَرْوَن.» برای اطلاع بیشتر دربارهٔ این نسخه از تذکرة الاولیاء و نیز مقامات ابوسعید بنگرید به مقالهٔ ما با عنوان «مقاماتِ کهن و نویافتهٔ ابوسعید ابوالخیر» در مجلهٔ نامهٔ بهارستان، سال دوم، شمارهٔ دوم، دفتر۴ (پاییز و زمستان ۱۳۸۰) صص ۶۵-۷۸.

۲) از اسرار التوحید فی مقامات الشیخ ابی‌سعید، محمد بن منوّر، به تصحیح و مقدمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران، ۱۳۶۴، ۴۷/۱.

بودیم، یک روز پیشِ شیخ بُلعبّاس [قصّاب] نشسته بودیم. دو کس درآمدند و پیشِ وی بنشستند و گفتند: یا شیخ! ما را با یکدیگر سخنی می‌رفته است. یکی می‌گوید: «اندوهِ اَزَل و اَبَد تمام‌تر» و دیگر می‌گوید: «شادی ازل و ابد تمام‌تر.» اکنون شیخ چه گوید؟ شیخ بُلعباس دست به روی فرود آورد، گفت: الحمد لِلّه که منزلگاهِ پسر قصّاب نه اندوه است و نه شادی، لَیْسَ عِنْدَ رَبِّکُم صَباحٌ و لا مَساء. اندوه و شادی صفتِ توست و هرچه صفتِ توست مُحْدَث است و مُحْدَث را به قدیم راه نیست.» پس گفت: «پسر قصّاب بندهٔ خدای است در امر و نهی، و رَهیِ مصطفی است در متابعتِ سنّت. اگر کسی دعویِ راهِ جوانمردان می‌کند گواهش این است و این که گفتیم، آلت پیرزنان است و لکن مصاف‌گاهِ جوانمردان است.» چون هردو بیرون شدند، گفتیم که «این هردو کی بودند؟» گفت: یکی بُلحسنِ خرقانی بود و دیگر بوعبداللهِ داستانی.»[1]

۱۲۳۹ این حکایت به روایت‌های بسیار جمع کرده آمد. بعضی به روایتِ خواجه حسنِ مؤدّب و بعضی به روایت خواجه بُلفتح رحمة الله علیهم. گفتند: یک روز در خانقاهِ شیخ در نیشابور، پیش شیخ، قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العزیز، سماع می‌کردند. خواجه بوطاهر در سماع خوش گشت و در آن حالت پیش شیخ لبّیک زد و احرام حج گرفت. چون از سماع فارغ گشتند خواجه بوطاهر قصدِ سفرِ حج

---

۱) همانجا، ۴۹-۵۰.

کرد و از شیخ اجازت خواست. شیخ با جماعت گفت: «ما نیز موافقت کنیم.» بزرگان و مشایخ، که حاضر بودند، گفتند که «شیخ را بدین چه حاجت است؟» شیخ گفت: «بدان جانب کششی می‌بُوَد.» صوفیان و مریدانِ شیخ، جمعی بسیار با شیخ برفتند. چون از نیشابور بیرون آمدند شیخ گفت: «اگر نه حضورِ ما بُوَد آن عزیزان رنج نتوانند کشید.» جماعت با یکدیگر گفتند که «این سخن که را می‌گوید؟» و ندانستند و برفتند. چون به خی و مغز رسیدند کسی شیخ بُلحسن را، رحمة الله علیه، خبر داد که فردا شیخ بوسعید اینجا خواهد بود. شیخ بُلحسن بدان شادیها نمود. و شیخ بلحسن را پسری بود بُلقَسم نام و پدر را به وی نظری بود هرچه تمام‌تر. و یوسفِ پدر بود. بُلقسم دختری را بخواست درین شب که شیخ به خرقان می‌رسید به عقدِ نکاح و همان شب زفاف بود. بلقسم را ناگاه بگرفتند و سرش از تن جدا کردند و به درِ صومعهٔ پدرش باز نهادند. بانگ نماز، شیخ بلحسن از صومعه بیرون آمد پایش فرا این سر آمد. مادرِ پسر را آواز داد که چراغی بیاور. او چراغی بیاورد، سرِ پسر دید. شیخ بُلحسن گفت: «ای دوست پدر این چه بود که تو کردی و چه کردیی که نکردیی؟» پس تنی چند بیاورد تا بلقسم را بشستند و کفن کردند و همچنان بنهاد تا شیخ دررسید. و شیخ دیر می‌رسید. وقتِ چاشتگاه درویشی دررسید. شیخ بلحسن گفت: «شیخ کو؟» گفت: «دوش راه گم کردند و اگرنه به شب خواست آمد.» شیخ بُلحسن بانگ بر وی زد و گفت: «خاموش! ایشان راه گُم

نکنند. زمینی بود از همه دولت‌ها بی‌نصیب، تشنهٔ قدم ایشان، به خدای بنالیده است که بار خدایا! قدمِ دوستی بر رویِ من بران تا من فردا بر زمینهای دیگر فخر کنم. حاجتِ آن زمین روا کردند و عزیزان را فرستادند تا عنان آن بزرگ بگرفتند و سوی آن زمین بُردند و به حضورِ او آن زمین را خلعت دادند و به غیبتِ او سرِ پسرِ ما ببریدند.» آن درویش این سخن بشنید. باز گشت و با شیخ بگفت. شیخ گفت: «اللهُ اکبر!» مشایخ و صوفیان بدانستند که شیخ، بر درِ نیشابور، آن سخن می‌گفته است. چون شیخِ ما ابوسعید به خرقان رسید و در خانقاه شد، در خانقاهِ شیخ بُلحسن مسجدخانه‌ای است. شیخ بلحسن در آنجا بود، بر پای خاست و تا میانِ مسجدْخانه پیش شیخ بازآمد. آنجا دست به گردنِ یکدیگر فرا کردند. شیخ بلحسن می‌گفت: «چنان داغ را مرهم چنین نهند و چنین مقدم را، قربان، جانِ بلقسم سازند.» پس شیخ بُلحسن شیخ بوسعید را دست گرفت که «بر جای من بنشین» شیخِ ما ننشست. شیخ بُلحسن را گفت «تو بر جای خویش بنشین.» او ننشست. هردو در میانهٔ خانه بنشستند و هردو می‌گریستند. شیخ بُلحسن شیخ بوسعید را گفت: «سخن بواژ! مرا نصیحتی بکن.» شیخ بوسعید گفت: «او را باید گفت.» پس مُقریان با شیخ بوسعید بودند، اشارت کرد که «قرآن برخوانید.» قرآن برخواندند و صوفیان بسیار بگریستند و نعره‌ها زدند و هردو شیخ بسیار بگریستند. شیخ بُلحسن، خرقه از سرِ زاویهٔ خود به مُقریان انداخت. پس شیخ

بُلحسن گفت: «فرضی در پیش است و عزیزان منتظرند!» جنازه بیرون آوردند و نماز کردند و دفن کردند و وقت ها رفت و صوفیان با سرِ زاویه‌ها شدند. صوفیان غربا معارضه کردند مقریان را که این خرقه به ما باید داد که پاره کنیم. خادم شیخ بُلحسن این سخن با شیخ بگفت. او گفت: «این خرقه ایشان را مسلّم دارید تا من شما را خرقه دهم تا پاره کنید.» پس ایشان را خرقه‌ای فرستاد تا پاره کردند.

۱۲۴۰ پس خانگکی جدا کردند شیخ بوسعید را تا وی زاویه در آنجا بنهاد وبه خلوت در آنجا می‌بود. و شیخ بُلحسن جماعت یک‌به‌یک را نصیحت می‌کرد که گوش دارید که این مرد معشوقهٔ مملکت است و بر همه سینه‌ها اطلاع دارد تا فضیحت نگردید.

۱۲۴۱ و شیخ بوسعید، درین کرّت، سه شبان‌روز پیش شیخ بُلحسن بود و درین سه شبان‌روز، هیچ سخن نگفت. شیخ بُلحسن وی را معارضهٔ سخن می‌کرد. شیخ بوسعید گفت: «ما را بدان آورده‌اند تا سخن شنویم. او را باید گفت.» پس شیخ بُلحسن گفت: تو حاجتِ مایی از خدای تعالی. ما از خدای تعالی به حاجت خواسته‌ایم که «دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سرّهای تو بدو هوژ گوییم.» تو آن حاجتِ مایی. من پیر بودم و ضعیف به تو نتوانستم آمدن. تو را قوّت بود و عُدّت، تو را به ما آوردند. تو را به مکّه نگذارند. تو عزیزتر از آنی که تو را به مکّه برند. کعبه را به تو آرند تا تو را طواف کند.»

۱۲۴۲ درین سفر، والدهٔ خواجه مظفّر با وی بود. او چنین گفت که هرروز بامداد، فراز این خانه آمدی، به سلام. گفتی: «فقیره! چه‌گونه‌ای؟ هشیار باش و بیدار باش که تو صُحبت با حق می‌کنی. اینجا بشریّت نمانده‌ای، اینجا نفْس نمانده‌ای، اینجا همه حقی، همه حقی.»

۱۲۴۳ و در میان روز وقتِ خلوتِ شیخ بوسعید، شیخ بلحسن فرا درِ خانه آمدی و پرده بازگرفتی و گفتی: «دستوری هست تا درآیم؟» شیخ بوسعید گفتی: «درایی.» شیخ بُلحسن سوگند بردادی که سر از بالش برنگیری، همچنانک هستی می‌باش تا من درآیم.» او درآمدی و در پیشِ شیخ به دو زانو بنشستی و گفتی: «ای شیخ! دردها دارم که انبیا از کشیدن آن بار عاجز آیند و اگر یک نَفَس از آن درد برآرم آسمان و زمین نیست گردد.» پس سر نیک فرا بالین شیخ بُردی و سخن می‌گفتی آهسته تا شیخ بوسعید و هردو می‌گریستندی و من ندانستمی و نشنیدمی که چه می‌گویند. پس دست به زیرِ جامهٔ بوسعید در کردی و به سینهٔ او فرو می‌آوردی و می‌گفتی: «دستی به نورِ باقی می‌هوژارم.»

۱۲۴۴ ... شیخ بُلحسن گفت «یا شیخ! ما می‌بینیم که هرشب کعبه گردِ تو طواف می‌کند. تو را به کعبه چه کار؟ بازگرد که تو را برای این می‌آوردند. حج کردی. بادیهٔ اندوهِ بُلحسن گذاشتی. لبّیکِ نیازِ وی شنیدی. در صومعهٔ عرفاتِ وی شدی. رَمْیِ جمارِ نَفَس‌های وی بدیدی. بُلْقسمِ بُلحسن را بر جمال خود قربان دیدی و بر یوسفِ

وی نمازِ عید کردی. فریاد و اندوهِ سوختگان شنیدی. بازگرد، که اگر جز چنین بودی بُلحسن نماندی. تو معشوقهٔ عالمی.» شیخ بوسعید گفت: به جانبِ بسطام شویم و زیارت کنیم و بازگردیم. شیخ بُلحسن گفت: «حج کردی، عُمره خواهی کرد.»[۱]

۱۲۴۵ ... و شیخ به بسطام شد و زیارت کرد و به جانبِ خرقان رفت، پیشِ شیخ بُلحسن و سه روز دیگر آنجا مقام کرد. روزی شیخ بُلحسن، در میان سخن، از شیخ بوسعید پرسید که «به ولایتِ شما عروسی بو؟» شیخ بوسعید گفت: «بو و در عروسی بسیار نظّارگی بو که از عروس نیکوتر بو ولیکن در میان ایشان تخت و کلاه و جلوه یکی را بو.» شیخ بُلحسن نعره‌ای بزد و گفت ـ مصراع:

خسرو همه حال خویش دیدی در جام.[۲]

۱۲۴۶ و روزی شیخ بُلحسن با شیخ بوسعید نشسته بود و جمع جمله حاضر بودند. شیخ بلحسن روی به جمع کرد و گفت: «روزِ قیامت همه بزرگان را بیاورند و هرکسی را کُرسی بنهند زیرِ عرش خداوند و ندا آید خلق را که از حق سخن گویند و شیخ بوسعید را کُرسی بنهند تا از حق به حق سخن گوید و او در میان نه!»

۱۲۴۷ چون سه روز تمام شد روز چهارم شیخ بوسعید دستوری خواست. شیخ بُلحسن گفت: «به راهِ کوه درشوید به سوی جناشک، که این

---

۱) همانجا، ۳۵-۱۳۸. ۲) همانجا، ۱۴۳.

راه دیه بر دیه است تا درویشان را آسان باشد.»[۱]

۱۲۴۸ و شیخ بُلحسن گفت سی مرد مرید باید مرا تا در خدمتِ تو باشند تا به نیشابور و ده از نزدیکِ تو به من خبر بازمی‌آورند و ده از نزدیکِ من خبر به تو می‌آرند و همچنین ده ملازم تو باشند، تا آنگاه که به نیشابور رسی.»[۲]

۱۲۴۹ و شیخ بُلحسن با فرزندان و جمع، جمله، به وداع شیخ بوسعید بیرون آمدند و به وقتِ وداع شیخ بوسعید را گفت: «راه تو بر بسط و گشایش است و راهِ ما بر قبض و حُزن. اکنون تو شاد باش و خرّم می‌زی تا ما اندوهِ تو می‌خوریم که هردو کارِ او می‌کنیم.» و هم او چندانک مردم داشت با شیخ بفرستاد تا به جاجرم به هر منزلی از وی خبر بدو می‌آوردند و از وی خبر بدو می‌بردند.

۱۲۵۰ پس دیگر روز که شیخ بوسعید برفت، در خانقاهِ شیخ بلحسن جامه‌ها برچیدند و زاویه‌ها برداشتند. آن موضع که زاویهٔ حسن مؤدب بود، در زیرِ جامه، کاغذی یافتند چیزی در وی. پیشِ شیخ بُلحسن بُردند و گفتند: «کاغذی یافتیم چیزی در اینجاست.» گفت: «چیست؟» گفتند: «ندانیم.» گفت: «بنگرید.» باز کردند، زر بود. گفت: «این در زیرِ زاویهٔ کی بوده است؟» گفتند: «در زیرِ زاویهٔ حسن مؤدِّب که خادمِ شیخ بوسعید است.» گفت: «وزنی

---

۱) همانجا، ۱۴۲. ۲) همانجا، ۱۴۳.

بکنید.» وزن کردند. بیست دینار برآمد. گفت: «بنگرید تا ما را اوام چیست؟» بنگرستند. بیست دینار اوام بود. شیخ بلحسن گفت: «در اوامِ ما صرف کنید که وامِ ما وامِ او بُوَد و اوامِ او وامِ ما بُوَد.»[1]

۱۲۵۱ چون حسن مؤدِّب سیمِ گرمابه راست می‌کرد، آن کاغذِ زر ــ که به خرقان ضایع شده بود ــ ندید. دل‌مشغول شد. شیخ آن بدید. گفت: «چه بوده است؟» حسن گفت: چیزی داشته‌ایم ضایع شده است. شیخ گفت: آنجا که شده است هم در فراغتِ ما شده است.» دیگر روز از خرقان خبر بازرسید که آنجا چیزی یافتند و شیخ بُلحسن آن را چه فرمود و چه‌گونه کردند. چون شیخ بوسعید آن بشنید که شیخ بُلحسن را چه رفته است، گفت: هم‌چنان است که وی گفت.[2]

۱۲۵۲ و مریدان شیخ بُلحسن هم بر آن قرار که شیخ بُلحسن فرموده بود در خدمتِ شیخ بوسعید بودند تا به جاجَرْم. از جاجَرْم شیخ بوسعید ایشان را بازگردانید و گفت: «ما ازینجا به نیشابور شویم. شیخ بُلحسن را از ما سلام برسانید و بگویید که دل با ما می‌دار.»

۱۲۵۳ چون به نیشابور رسیدند جمعی از صوفیان می‌گفتند که «شیخ چون به خرقان رسید، آن وقتِ او و سخن او و آن‌همه حالتها منقطع شد و همه برسید.» و این سخن بدان گفتند که شیخ چون به خرقان رسید ــ در آن مدت که آنجا بود ــ هیچ سخن نگفت به سببِ آنک

---

۱) همانجا، ۱۴۵.　　۲) همانجا، ۱۴۵.

شیخ بُلحسن گفته بود که «تو حاجتِ مایی از خدای تبارک و تعالی که ما درخواست کرده‌ایم که دوستی از دوستان خویش بفرست تا ما این سِرّهای تو بدو هوژ گوییم.» چون شیخِ ما را آنجا بدین مهم بُرده بودند او سخن نمی‌گفت. و دلیل برین سخن آن است که آنجا شیخ بُلحسن شیخ ما را معارضهٔ سخن می‌کرد و می‌گفت: «سخنی بواژ مرا نصیحتی کن.» شیخ ما می‌گفت: شما را باید گفت. ما را برای شنودن آورده‌اند.» چون آن جمع را برین دقیقه اطلاع نبود، این‌چنین سخنی بگفتند. و این سخن با شیخِ ما بازگفتند، شیخ ما گفت: «اِشْتاقَتْ تلك التُربَةُ اِلَیْنا فَلَمّا اِلْتَقَیْنا فَنَیْنا فِي تِلكَ التُّربَة.» آن خاک را آرزوی ما خاست. چون آنجا رسیدیم، در آن خاک، خاک شدیم و برسیدیم. و حدیث بزرگان خود نکنند.» شیخِ ما از آن اعتراض این جواب فرمود.[1]

۱۲۵۴ شیخ ما قدس الله روحه العزیز روزی مجلس می‌گفت و یکی از پسرانِ شیخ بُلحسن خرقانی حاضر بود، قدس الله روحه العزیز. شیخ در میان سخن گفت: «کسانی که از خود خلاص یافتند و پاک از خود بیرون آمدند، از عهدِ نبوّت تا اِلیٰ یَومِنا، به عقدی رسیدند و اگر خواهید جمله را برشمریم. و اگر کسی از خود پاک شد پدرِ این خواجه بود.» ــ و اشارت به پسرِ شیخ بُلحسن خرقانی کرد ــ پس گفت: «شیخ بلحسنِ خرقانی را رفته است، قَدَّسَ الله روحَهُ العزیز،

---

۱) همانجا: ۱۴۶.

که علماءِ اُمّت بر آن متّفق‌اند که خداوند را، جَلَّ جَلالُه، به عقل باید شناخت. بُلحسن چون به عقل نگرست او را درین راه نابینا دید. تا خدایش بینایی ندهد و راه ننماید نبیند و نداند. بسیار کس را ما دست گرفتیم و از غرورِ عقل به راه آوردیم.»[1]

۱۲۵۵ شیخ ما گفت: فرا ابوبکرِ صدّیق رضی الله عنه گفتند که «تو را از کی آرزو آید؟» گفت: «از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد.» گفتند: «یا شیخ! کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ چیز هیچ چیز ندارد؟» شیخ ما گفت: «نه چنان ناآفریده‌ای که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد. چنان کش بیافریده باشد و اندرو این‌همه صفت‌ها آفریده و نهاده و آنگاه این‌همه پاک ازو بکنده و او را بازان بُرده باشد به پاکی کش گویی بنه‌آفریده بوَد. این‌همه آلایشها درو نبود.» شیخ ما گفت: آن پیر بُلحسن خرقانی می‌گفت «صوفی ناآفریده باشد» از اینجا می‌گفت.[2]

۱۲۵۶ شیخ ما گفت: ... عزّ خداوند راست که «لِلّهِ العِزَّةُ وَ لِرَسوله (۸/۶۳)» به کلام خویش می‌گوید: لَم یَزَل که عِزّ جمله مراست. تا مرا به چه کار است، ای درویش! چیزی می‌بینی این جمله این همه عزّ جمله به تو دهم چون تو مرا باشی. من خودیِ خود فرا تو دهم. چیزی دیگر را مقداری نبود. چنانک آن پیر گفت به خرقان فرا ما که «خودیِ خود فرا تو داد، یعنی شیخ بُلحسن، هیچ چیز ورو باقی

---

۱) همانجا، ۲۱۹. ۲) همانجا، ۲۵۶-۲۵۷.

نماند و در مثلِ پیرزنان در است که گویند ــ چون کارشان بساز نیاید ــ ور خداوند ما هیچ وام نماند.»[۱]

شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی (شهید ۵۸۷)

۱۲۵۷ و شنیدم که شیخ ابوسعید ابوالخیر، قدس الله روحه، در واقعه دید که «برخیز و نزدِ شیخ ابوالحسنِ خرقانی شو و امانتی که بدو سپرده‌ایم بستان.» شیخ ابوسعید برخاست و به خدمتِ شیخ ابوالحسنِ خرقانی رفت. چون چشمِ شیخ ابوالحسن بروی افتاد[۲] گفت: «بابا امانتی که تو را بر من است آن است که بدانی صوفی از گِل نیست.» شیخ ابوسعید چون این بشنید خدمت کرد و بازگشت و چندان جهد کرد که آن صوفی را، که از گل نیست، بدید و همه روزی گفتی: «الصوفی مع الله بلامکان.»[۳]

ابوالفرج ابن‌جوزی (متوفی ۵۹۷)

۱۲۵۸ روایت کرد ما را ابوالمظفّر عبدالمنعم بن عبدالکریم گفت خبر داد ما را پدرم که گفت از بعضی درویشان شنیدم که ابوالحسنِ خرقانی می‌گفت: لا اِلٰهَ اِلّا الله مِنْ داخلِ القلب محمدٌ رسولُ الله مِنَ القُرْط. [یعنی

---

۱) همانجا، ۲۹۹. ۲) اصل: بروی او افتاد.

۳) از روضة القلوب، منسوب به شیخ اشراق، چاپ شده در چهارده رساله، به کوشش سید محمدباقر سبزواری، دانشگاه تهران، تهران، ۱۳۴۰ (افست ۱۳۸۳)، ۲۹۵.

شهادتِ توحید از درون دل و شهادت به رسالت از بُنِ گوش.][1]

روزبهانِ بَقْلیِ شیرازی (متوفی ۶۰۶)

۱۲۵۹ شمشیرِ عشق، غوّاصِ بحرِ شوق، ابوالحسنِ خرقانی. او را بود کرامات مشهور و بیانِ معروف در علم حقیقت شریفْ‌حال و کریمْ‌مقال[2].

۱۲۶۰ خرقانی در شطح گوید که «سحرگاهی بیرون رفتم. حق پیشِ من بازآمد. با من مُصارَعت کرد. من با او مُصارَعت کردم. در مُصارَعت نیز با او مُصارَعَت کردم، تا مرا بیفکند.»

۱۲۶۱ قال: این مکاشفهٔ اهل التباس است. حق، جَلَّ جلاله، چون بر عاشقان تلطّف کند، جمالِ جلالِ خویش در صورتی نیکو با ایشان نماید؛ تا طاقتِ دیدنِ جلال او داشته باشند. آنگاه، ازو بدو، خرّم شوند و در عَرَصاتِ او به عشق سیر کنند...[3]

سدیدالدین محمد عوفی، آغاز قرن هفتم

۱۲۶۲ جامع این حکایات، محمد عوفی، گوید: وقتی شهاب‌الدین خیوَقی

---

۱) ترجمه از تلبیس ابلیس، ابن‌جوزی، دار الکتب العلمیه، بیروت؛ از روی چاپ ادارة الطباعة المنیریة بمساعدة علماءِ الأزهر الشریف، ۱۳۶۸ هق، ص۳۳۹.

۲) از شرحِ شطحیّات. روزبهان بقلی، به تصحیح هنری کُربین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران، ۱۹۶۶/۱۳۴۴، ص۴۱.

۳) همانجا، ۳۱۷، از «قال این مکاشفه»، به بعد، تفسیر روزبهان است.

که وکیل خاصِ درِ سلطان اسکندر بود، به خدمت شیخ الشیوخ مجدالدین بغدادی نامه نوشت و درخواست کرد که به همت عالی مدد می‌باید فرمود تا از ظلمات دنیا به نور طاعت راه یابیم و حبل شواغل را به تیغ انابت و مجاهدت قطع کنیم. شیخ به نزدیک او جواب نوشت و گفت در خدمت پادشاه ترتیب اعانت مظلومان و رعایت ملهوفان باید کرد و در اثنای نامه نوشته بود که در آن وقت که شیخ ابوسعید ابوالخیر به طرف خرقان رفته بود او را با شیخ ابوالحسن خرقانی اتفاق ملاقات افتاد و خلوت کردند و در میان ایشان از رموز طریقت بحثِ اسرار رفت و شیخ ابوالحسن در غایت مجاهده بود و شیخ ابوسعید سلطان‌وش بودی و بر تخت زرین نشستی. شیخ ابوالحسن او را گفت: ای سعید، مرا در رنج پروردند و تو را در راحت. تو شادی می‌کن و من غم می‌خورم. تو تنعم می‌کن و من مجاهده می‌کِشم و الحمد لِلّٰه که هردو کار او می‌کنیم.[1]

نجم‌الدین کبری (شهید در ۶۱۸)

۱۲۶۳ شیخ ابوالحسن خرقانی، قدَّس الله روحَه، گفت: نیم روزی به عرش بَر شدم از برای طواف. هزار طواف کردم، یا آن گونه که وی

---

۱) جوامع الحکایات و لوامع الروایات. سدیدالدین محمد عوفی، جزءِ اول از قسم چهارم؛ به مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق دکتر مظاهر مصفّا، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۷۰، ص ۹-۱۱.

می‌گوید، و در پیرامون عرش قومی را دیدم آرام و ساکن. ایشان از شتابی که در طواف من دیدند در شگفت شدند و مرا از طواف ایشان عجبی نبود. پرسیدم شما کیانید؟ و این سردی در طواف شما چیست؟ گفتند: ما فرشتگانیم و از نور و این سرشتِ ماست و ما را توانِ آن نیست که ازین تجاور کنیم. پس ایشان پرسیدند: تو کیستی و این شتاب در طواف تو چیست؟ گفتم: امّا من آدمی‌ام و در سرشتِ من نور و نار نهاده‌اند و این شتاب از نتایج آتش شوق است... و فرشتگان را هرگز شهوتی نیست[1]»

مجدالدین بغدادی (مقتول در ۶۱۶)

۱۲۶۴ شیخ مجدالدین چنین یاد کرده است که آورده‌اند:

---

۱) ترجمه از فوائح الجمال و فواتح الجلال، نجم‌الدین کُبریٰ، دراسة و تحقیق الدکتور یوسف زیدان، دار سعاد الصباح، ۱۹۹۳، کویت، ۱۴۰. مصحح کتاب در حاشیه یادآور شده است که «این حکایت عیناً به زبان پارسی در رسالهٔ الذکریة، سید علی همدانی، متوفی۷۶۸، نسخهٔ ایاصوفیا به شمارهٔ 2873، ورق ۴۲۰a، موجود است.» یادآوری این نکته ضرورت دارد که در نسخه‌ای که خواجه محمد پارسا، از فوائح الجمال در اختیار داشته است تفاوت‌هایی در عبارات این حکایت دیده می‌شود که ترجمهٔ آن بدین گونه است: گفت «نیم روزی بَر شدم به طواف عرش، جماعت انبوهی را دیدم که عرش را طواف می‌کردند و من از طوافِ ایشان هیچ در شگفت نشدم که طوافی سرد و ساکن بود و من هزار طواف بر گردِ عرش کردم و ایشان یک طواف را هنوز به پایان نبرده بودند. پرسیدم ازیشان که شما کیانید و این سردی در طوافِ شما از چیست؟ گفتند: ما فرشتگانیم و این سرشت ماست. ما را توانِ آن نیست که از آنچه خدای در سرشتِ ما نهاده گام بیرون نهیم.» ایشان پرسیدند که «تو کیستی و این شتاب در تو از چیست؟» گفتم «فرزندِ آدمم و این شتاب نتیجهٔ طبعِ آتشینی ست که در ما نهاده‌اند.» ترجمه از فصل الخطاب، خواجهٔ پارسا، ۳۶۲.

طایفه‌ای قصد سفر کردند و عزیمت آن داشتند که روانهٔ راه شوند ولی بر جان و مالِ خویش، از راهزنان، هراس داشتند. نـزدِ شـیخ ابوالحسنِ خـرقانی رحـمه الله رفـتند. گـفتند عـزم سـفر داریـم و خواهیم‌که روانه شویم، اما از راهزنان بیم داریم. وردی به ما درآموز که ما را از کید دشمن امان دهد. شیخ گفت: بر نامِ الله سفرِ خویش را آغاز کنید و چون هراس به شما روی‌آور شود، بگویید: ابوالحسنِ خرقانی! رهایی خواهید یافت. گروهی ازیشان بر سرِ انکار آمدند گفتند آوردنِ نام خدای و قوارعِ قرآنی [اورادِ قرآنی برای محفوظ ماندن از شیطان] و آیة الکرسی و امثال آن، هرآینه، از آوردنِ نام یکی از آفریدگان بهتر است. اما گـروهی ازیشـان سـخن شـیخ را پذیرفتند. سفر آغاز شد و چون هراس راهزنان بدیشان دست داد آنها که نام شیخ ابوالحسن را یاد کرده بودند رهایی یافتند و آنها که نام خدای را بر زبان آورده بودند و به آیات قرآنی و دعاها تمسّک جُسته بودند هلاک شدند و مالشان به غارت رفت. شگفتیِ هر دو گروه افزونی یافت. چون بازگشتند، یکی از ایشان دربارهٔ این واقعه از شیخ پرسید و گفت: ای شیخ! آیا نام خدای بزرگ‌تر از نام بندگان او نیست؟ شیخ گفت: آری. وی گفت: پس این حالت چـه بـود؟ شـیخ فـرمود: شـما اسـمی بـر زبـان آوردیـد کـه مسمّای آن را نمی‌شناختید، پس در حقیقت او را یاد نکردید. و آنان اسم کسی را بر زبان آوردند که او را می‌شناختند و او عارفِ به حق بود و چنان بود که گویی حق را یاد کرده‌اند.»

۱۲۶۵ و این حقیقتی است که کس بدان ایمان نمی‌آورد و به تصدیق آن نمی‌پردازد مگر آن کس که حقیقت را چشیده است و کار را مشاهده کرده است.

۱۲۶۶ ابوالحسنِ خرقانی رحمه الله گفت: با کاروانی نباشم که قافله‌سالار و پیشاهنگ آن محمد صلی الله علیه و سلّم نباشد[1].

نجم‌الدین رازی (متوفی ۶۴۵)

۱۲۶۷ ارادت نه از صفاتِ انسانیّت است بلک پرتو انوارِ صفتِ مریدیِ حق است چنانکه شیخ ابوالحسنِ خرقانی می‌گوید که: «او را خواست که ما را خواست» مریدی صفتِ ذاتِ حق است...

۱۲۶۸ شیخ ابوالحسن خرقانی، قَدَّسَ الله روحه، گوید: راه به حضرتِ عزّت دو است: یکی از بنده به حق و یکی از حق به بنده. آن راه که از بنده به حق است همه ضلالت بر ضلالت است و آن راه که از حق به بنده است همه هدایت بر هدایت است[2]

۱۲۶۹ شیخ من و سلطانِ وقتِ خویش مجدالدین شرف بن المؤید بغدادی، قَدَّسَ الله روحَه العزیز، روزی در میان سخنِ خویش

---

۱) ترجمه از تحفة البَرَرة فی المسائل العَشَرة، مجدالدین ابوسعید بغدادی، نسخهٔ خطی کتابخانهٔ مجلس شورای ملّی، به شمارهٔ 148، فیلم شمارهٔ 2826 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، اوراق ۵۱b و ۵۱a و ۵۲b و ۹۶a.

۲) از مرصاد العباد، نجم‌الدین رازی معروف به دایه، تحقیق دکتر محمدامین ریاحی، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، تهران، ۱۳۵۲، ص ۲۵۰ و ۳۳۰.

می‌گفت که ابوالحسن خرقانی رحمه الله می‌گفت: «لو لم اَلْقِ نفَساً لم ابقِ» [اگر نَفَسی دیدار نداشته باشم باقی نمی‌مانم.][1]

شمس‌الدین تبریزی (مقتول در ۶۴۵)

۱۲۷۰ شیخ بوالحسنِ خرقانی مرد بزرگ و در عهدِ سلطان محمود رحمه الله و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایتِ شیخ کردند. به خدمت او بیامد به نیاز. شیخ او را التفاتِ زیادتی نکرد. گفت: «شما به نظارهٔ سلطان بیرون نیامدیت.» گفت: «ما به خدمتِ مشاهدهٔ سلطانِ شرع و سلطانِ تحقیق بودیم، نرسیدیم بدان.» شاه گفت که «آخر قولِ خداست که «اَطیعوا الله و رسولَهُ و اُولی الأَمر (۲۰/۸). گفت: «ای پادشاهِ اسلام، ما را چندان لذّتِ اَطیعوا الله فرو گرفت که خبر نداریم که در عالم رسول هست یا نی. به مرتبهٔ سیم کجا رسیم؟» بگریست و دستش لرزان. دستِ شیخ بگرفت و ببوسید.»[2]

عثمان بن محمد اوزجندی (قرن ششم؟)

۱۲۷۱ ابوالحسن خرقانی، رحمهُ الله، گفته است که مرید مدتی به ذکر

---

۱) ترجمه از بحر الحقایق و المعانی فی تفسیر السبع المثانی یا التأویلاتُ النجمیه، تألیف نجم‌الدین رازی، نسخهٔ کتابخانهٔ آیةالله مرعشی، قم، به شمارهٔ 822 ورق ۷۲a و نیز بنگرید به مرموزات اسدی در مزمورات داودی، از همو، بخش تعلیقات، ۲۴۲، مقالهٔ دکتر محمدرضا موحّدی. نکتهٔ قابل یادآوری این است که کلمهٔ «نَفَساً» می‌تواند «نَفْساً» خوانده شود ولی به احتمال قوی ترجمهٔ آغاز شمارهٔ ۶۶۷ است که «اگر میان من و تو حجابی بودی من زنده نبودمی.»

۲) از مقالات شمس تبریزی، به تحقیق دکتر محمدعلی موحّد، خوارزمی، تهران، ۱۳۶۹، ۱۱۱/۲.

دهان پاک کند. مدتی دیگر دل پاک کند، مدتی دیگر گوشت، که در غفلت رسته، گُدازاند، مدتی دیگر زبان را با دل پیوند کند، آنگاه ذکر در دل قرار گیرد.

۱۲۷۲ صوفیی را گفت: هرگز زهر خورده‌ای؟ گفت: نی. گفت: تو لقمهٔ حلال نخورده‌ای.» یعنی لقمهٔ حلال را اگرچه حرمت نبود اما شهوت انگیزد و شهوت مهلک است.

۱۲۷۳ خواجهٔ خرقانی رحمه الله چنین گفته است در وقتِ دعا:

ای مَنَت رهی اگر دهی یا ندهی.[۱]

تاج‌الدین اشنوی (نیمهٔ اول قرن هفتم)

۱۲۷۴ و همچنین حکایت شیخ ابوالحسنِ خرقانی، رضیَ اللهُ عنه، که گفت: ما را از ما بستدند و جمله اوراد بر ما برفت. چون ما را با ما دادند هنوز موی ریشِ ما از وضو تر بود.

۱۲۷۵ از کلماتِ شیخ ابوالحسن خرقانی، قَدَّسَ الله روحَه العزیز، معلوم می‌شود که وی می‌گفت: یک قدم از اسفل سافلین برگرفتم و بر اعلای علیین نهادم. خداوند به دلم فرو گفت که: «ابوالحسنا! بدین قدم که توراست کجا توانی رسید؟» من نیز روی فرا حق کردم و

---

۱) از «مرتع الصالحین و زاد السالکین»، عثمان بن محمّد اوزجندی؛ چاپ شده در این برگ‌های پیر، مقدمه، تصحیح و تعلیقات نجیب مایل هروی، نشر نی، تهران، ۱۳۸۱، ۷۷/۱ و ۱۱۴ و ۲۳۶.

گفتم: «الهی! درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم.»[1]

زکریّا بن محمّد قزوینی (متوفی ۶۸۲)

۱۲۷۶ خرقان، شهری است در نزدیکی بسطام با فاصلهٔ چهار فرسنگ. منسوب بدانجاست شیخ ابوالحسن [اصل: ابوالقاسم] خرقانی از بزرگانِ مشایخ که در طبقات ازیشان یاد شده است. خاکْ‌جای او در خرقان است. گویند هرکه در آنجا حاضر شود حالتِ قبضي سخت بر او چیره می‌شود.[2]

فخرالدین عراقی (متوفی ۶۸۸)

۱۲۷۷ شیخ ابوالحسنِ خرقانی، رحمة الله علیه، می‌فرماید: لَیسَ بَیْنی و بَیْنَ رَبّی اِلّا صفتَیْن (اصل: الی بصفتین)، صفةٌ ذاتیّة و صفةٌ قائمیة قیامنا قائمنا منه و صفاتنا منه.

۱۲۷۸ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، اینجا رسید. فریاد برآورد اَنا اَقَلُّ من ربّی بسنتین.

۱۲۷۹ بوطالب[3] گفت: بوالحسن راست گفت که هو خالق العدم کما هُـوَ

---

۱) از مجموعهٔ آثار فارسی تاج‌الدین اُشنوی، مقدمه، تصحیح و تعلیق نجیب مایل هروی، طهوری، تهران، ۱۳۶۸، صص ۷۹، ۱۴۱.

۲) ترجمه از آثارُ البلاد و اَخبارُ العِباد، زکریّا بن محمد بن محمود قزوینی، بیروت. دار صادر/ دار بیروت، ۱۳۸۰/۱۹۶۰، ص ۲۶۳.

۳) چون دنبالهٔ سخنِ خرقانی است ظاهراً مقصود هم‌اوست اما **بوطالب** کیست؟

خالق الوجود[1].

نورالدین اسفراینی متوفی ۷۱۷

۱۲۸۰ وقتی سلطان محمود، رحمة الله علیه، چنان که مشهور است به نیتِ زیارت شیخ ابوالحسن خرقانی، قدّس الله روحه العزیز، به خرقان آمد چون زیارت شیخ دریافت پس دمی بنشستند. شیخ از سرِ وقتِ خویش سخنی می‌راند. سلطان شیخ را گفت که: «این‌همه دام بُوَد.» شیخ گفت: «آری محمود، دام است، اما مُرغش تو نه‌ای.»

۱۲۸۱ وی می‌گفت:

یک قدم از اسفَلِ سافلین برگرفتم و بر اعلای علیین نهادم. خداوند به دلم فروگفت که «ابوالحسنا، بدین قدم که توراست کجا توانی رسید؟» من نیز روی فرا حق کردم و گفتم: «اِلٰهی درازا سفرا که ماییم و کوتاها سفرا که ماییم.»

۱۲۸۲ آری عزیزا! بشناس که درین سخن صدهزار اسرار بیش است! نمی‌بینی که شیخ را ــ که این می‌گفت ــ قدم بر زمین خرقان بود. از سفل کجا برگرفت و بر علو چگونه نهاد؟ اما اشارت بدان است که چون از سفلِ نفْسِ امّاره به علو روحانیت برآمد با خود گمان بُرد که جایی رسیده است و نرسیده بود لاجرم آن الهام به دلش فرو آمد.

---

۱) از لمعاتِ فخرالدین عراقی، منقول در جُنگِ شمارهٔ 487 مورّخ سالهای ۷۴۱-۷۴۲ کتابخانهٔ لالااسماعیل، ترکیه، ورق ۲۵۶b رسالهٔ دکتری آقای دکتر حیدر حسن‌لو.

۱۲۸۳ شیخ ابوالحسن خرقانی، قدس الله روحه العزیز، درین معنی می‌گوید که راه به حق دو است یکی از بنده به حق و یکی از حق به بنده اما آن راه که از بنده به حق است جمله ضلالت بر ضلالت است و آن راه که از حق به بنده است جمله هدایت بر هدایت است.

۱۲۸۴ زهی بندهٔ خاکی که با پاکیِ حق چه کارها دارد؟

۱۲۸۵ شیخ ابوالحسنِ خرقانی را پرسیدند که درویشی چیست؟ به زفانِ خرقانی گفت: آن که تو نَوِی!

۱۲۸۶ و شیخ ابوالحسن خرقانی شیخ ابوسعید ابوالخیر را می‌گفت: «یا اباسعید سخنهایی دارم که اگر بگویم در زمین و آسمان نگنجد. خداوند سبحانه و تعالی تو را از بهرِ آن آورد تا به تو هوز [هرز/هر [ظ: هو]] گویم.»[1]

۱۲۸۷ و آن بود که شیخ ابوسعید سه روز در خرقان بود که هیچ سخن نگفت و می‌گفت: «ما را از بهر استماع آورده‌اند.»[2]

حَمَد مستوفی قزوینی (متوفی بعد از ۷۲۰)

از سخنان اوست:

۱۲۸۸ حق تعالی قسمتِ بندگان پیدا کرد هریک نصیبِ خود برداشتند.

---

۱) مراجعه شود به مقدمهٔ کتاب، بخش «بازمانده‌های زبان قومسی...»

۲) از کاشف الاسرار، نورالدین اسفراینی، تحقیق هرمان لَنْدُلْت، تهران، صص ۱۲، ۴۶، ۵۲، ۵۳، ۱۲۹، ۱۳۸.

نصیبِ جوانمردان، یعنی اولیا، اندوه بود.

۱۲۸۹ گفت: وقتی بیل‌دردست کار می‌کردم خود را بر کنارِ دریای غیب دیدم. بیلی هو[۱] کردم. از عرش به ثری فرود آوردم. بیلِ دوم هو[۱] کردم هیچ نمانده بود.

۱۲۹۰ عالمانْ آن گویند که شنیده باشند و جوانمردان آن گویند که دیده باشند.

۱۲۹۱ هرکه زندگانی با خدا کند چون بمیرد زندگانیش به هم فراز آید و هرکه زندگانی با خلق کند چون بمیرد مرگش به هم فراز آید.

۱۲۹۲ سر به نیستیِ خود فرو بردم به هستیِ او برآوردم.

۱۲۹۳ دل باید که خوف در او بود و شرم در او بود و دوستیِ حق در او بوَد که این‌همه علامت عمارتِ دل است.

۱۲۹۴ تا دست از دنیا بداشتم هرگز واسرش نشدم و تا گفتم: الله به هیچ مخلوق واننگریدم.[۲]

ابن‌خرقانی (قرن هشتم)

۱۲۹۵ [از شیخ ابوالحسن] پرسیدند که ای شیخ! چه وهتر؟ گفت «جهانی

---

۱) در اصل: «هوا کردم» ولی صحیح همان است که ما آوردیم در زبان قومسی «هو» معنی «فرو» دارد. ← مقدمه.

۲) از تاریخ گزیده، حَمَد (یا حمدالله) مستوفی، به اهتمام عبدالحسین نوایی، امیرکبیر، تهران، ۱۳۶۲، ص۶۶۲.

پُر مرد همه همچون بایزید بسطامی قَدَّسَ اللهُ روحَهُ.» این جواب دلیل است بر آن که ابوالحسن مستغرق محبّتِ سلطان بایزید بوده است.

۱۲۹۶ نقل است که شیخ ابوالحسن، قُدِّسَ سِرُّهُ العزیز، گفت: روزِ آدینه، وقتِ زوال، درِ آسمان بگشایند و ملائکه به مسجدِ بایزید هوز آیند و در بهشت بگشایند و حوران به مسجدِ بایزید هوز آیند و گِرد بر گِردِ تربتِ او طواف کنند و وقت بُوَد که خانهٔ کعبه به زیارتِ مسجدِ بایزید آید.

۱۲۹۷ و نقل است که شیخ ابوالحسن گفت: بایزید گفته است اجابتِ سخن یاد دارید. هرکه اجابتِ سخن یاد ندارد سخن هرچه‌گونه که گوید باک ندارد، و حساب قیامت یاد دارید که هرکه حسابِ روز قیامت یاد ندارد مال از هرکجا جمع کند باک ندارد...

۱۲۹۸ و نقل است که شیخ ابوالحسنِ خرقانی گفت که چند گاه بود که به مسأله‌ای درمانده بودم که میانِ من و حق تعالیٰ بود. با خود می‌گفتم: مگر روزی نخواهد بود که این مشکلِ من حل شود؟ شبی چنان دیدم که پیشِ حق تعالیٰ ایستاده بودم، بایزید هاز آمد و این مسأله از حق بپرسید و در وقت اجابت آمد. چون خواست که برود روی با من کرد و بخندید و گفت: ای بوالحسن! هرکه از خدای تعالی خدا را خواهد دعاش مستجاب باشد. پس حق تعالی در حقِّ بوالحسن عنایت کرد و بایزید آنجا هاژ آورد تا این مسأله پرسید تا مقصودم برآمد.

۱۲۹۹ ابوالحسن می‌گوید که این قدر بس مرا که گویند ابوالحسن یک مریدِ سلطان [یعنی بایزید] است.[۱]

محمود بن عثمان، تألیف ۷۴۸

۱۳۰۰ بنگر که شیخ بزرگوار ابوالحسنِ خرقانی، رحمة الله علیه، می‌گوید که یک بار در عالم صفا و حضور خدای را یاد کردن صعب‌تر است از هزار بار شمشیر بر روی خوردن.

۱۳۰۱ شیخ، قَدَّس الله روحَه، گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّه، فرموده است که «هرکه یک اندیشهٔ خلافِ طریقت در خاطرِ او بگذرد ده‌ساله راهِ رفته بازپس افتد.» لاجرم هرکس که قیمتِ این کار نداند تعظیم آن نشناسد و قدرِ آن نداند.

۱۳۰۲ و شیخ [ابوال]حسن خرقانی، قدس الله سِرَّه، هم به این عبارت فرموده است که «تا خدایی خدا باقی است، دردِ ابوالحسن باقی است.»

۱۳۰۳ چنان که شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، گوید: «تا خدایی خدا باقی است دردِ ابوالحسن باقی است.» و این کلمه [را] تعلق [نه] به این جسم فانی است بلکه نسبتِ این کلمه با روح است و اصلیّتِ شخص.

---

۱) از دستور الجمهور فی مناقب سلطان العارفین ابویزید طیفور، تألیفِ ابن‌خرقانی، از آثار اوایل قرن هشتم، نسخهٔ تاشکند، به شمارهٔ 1706.

۱۳۰۴ شیخ، قدس الله روحه، گفت: شیخ ابوالحسن خرقانی، قدس الله سره، فرمود که روزی در خلوت نشسته بودم. شخصی از هوا درآمد و قدری نان بر وَرَقِ انجیر نهاده بود. مرا داد و گفت: «مرا دعا کن باشد که از کفرِ تن باز رهم.» و در هوا باز شد. دوم روز از هوا بازآمد و همچنین گفت. سیّوم روز از هوا بیامد و گریه و زاری بسیار کرد و استعانت نمود و همچنین بگفت که «دعایی بکن باشد که از کفرِ تن خلاص یابم.» بعد از آن چون وی برفت شیخ با یاران خود گفت: «ای جوانمردان! کسی که در هوا به این صفت می‌پَرَد، از کفرِ تن فریاد می‌کند ما که چنین خوش و فارغ نشسته‌ایم خود چه خواهیم کرد؟ و در حضرتِ راهروان و سابقانِ طریقت چه عُذر خواهیم گفت؟ این می‌گفت و می‌گریست.

۱۳۰۵ و گفت: [از] شیخ ابوالحسنِ خرقانی، قَدَّسَ الله سرّه، پرسیدند که «جوانمردی چیست؟» گفت: «ترکِ آزار.» گفتند: «تا چه حد؟» گفت: «تا آنگه که برادری دسته‌ای گندنا خریده باشد و تو او را گویی که این گران خریده‌ای، آزارِ وی کرده باشی.»

۱۳۰۶ شیخ را سؤال کردند که چه فرمایی درین کلمات که شیخ ابوالحسنِ خرقانی، رحمة الله علیه، فرموده: «لا فَرْقَ بَینی و بین الله اِلّا بسنتین.» و در نسخهٔ دیگر فرموده: «اَنا اَقَلُّ مِنْ رَبّی بسنتین.» یعنی «من کوچک‌ترم از خدای خویش به دو سال.» شیخ، قَدَّسَ اللهُ روحَه، فرمود که چنین نیست که نقل کرده‌اند بلکه لفظِ «سنتین»، «شَیْئَین»

بوده است و نسّاخ و خواننده هیچ کدام مفهوم نکردند و این لفظِ «شَیْئَیْن» «سَنَتَین» مفهوم کردند. و این عبارت همان کلمات است که شیخ بایزید بسطامی، قَدَّسَ اللهُ سِرَّه، فرمود: لا فَرْقَ بینی و بَیْنَ اللهِ اِلّا بشَیئَیْن: العظمةُ و الکبریاء.[۱]

از بیاض تاج‌الدین احمد وزیر (۷۸۲)

۱۳۰۷ آورده‌اند که چون شیخ بُلحسن[۲] خرقانی را، رحمة الله علیه، دفن کردند یکی از اولیاء الله مترقّبِ حالِ او بود. چون ملکانِ سایلان دررسیدند و ازو سؤال کردند، در جواب گفت بُلحسنو[۳] بیچاره صومعه‌داری بود چون مسافری بدو می‌رسید اولاً پاافزارِ او می‌کشید و سفره می‌گشود و بعد از ساعتی سؤالِ حالِ او می‌کرد. این بیچاره همین لحظه درین زاویهٔ تنگِ تاریک درآمده. مع هذا، باری تعالی را ازین بندهٔ مسکین سلام دهید و بگویید که تو با وجودِ چندین هزار بنده مرا یاد کردی. بُلحسنو[۴] مسکین ــ که به غیر از تو کسی ندارد ــ تو را چه‌گونه درین حالت فراموش کند؟[۵]

---

۱) از مفتاح الهدایة و مصباح العنایة (سیرت‌نامهٔ شیخ امین‌الدین محمد بلیانی متوفی ۷۴۵)؛ تألیف محمود بن عثمان، پژوهشِ عمادالدین شیخ‌الحکمایی، روزنه، تهران، ۱۳۷۶، صص ۳۰، ۸۲، ۸۴؛ ۱۵۵، ۹۳، ۱۱۳، ۱۵۸.
۲) اصل: حسن.
۳) اصل: حسنو.
۴) اصل: حسن.
۵) از بیاض تاج‌الدین احمد وزیر، ۷۸۲، زیر نظر ایرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه اصفهان. بهمن ۱۳۵۳، ص۸۰۳.

شمس‌الدین افلاکی (قرن هشتم)

۱۳۰۸ حضرت مولانا ... در ضمنِ معارف، حکایتی روایت کرد که در زمانِ شیخ ابوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، سعیدِ مسعودِ غازی محمودِ سبکتکین، رحمة الله علیه، برخاست و قصدِ زیارتِ شیخ کرد. وزرا و اکابرِ ارکانِ دولتِ سلطان پیش‌تر دویدند تا شیخ را از مقدم سلطانِ اسلام اعلام کنند. شیخ هیچ نگفت. تا حدی که بر درِ باغچهٔ خانقاه رسید. حسنِ میمندی آمد و سر نهاد و گفت: «حِسبَةً لِلّه! برای مصلحتِ اصحاب و رعایتِ خاطرِ سلطان تا شیخ قدم رنجه کند تا ناموسِ پادشاهی را خللی نیفتد.» شیخ اصلاً از جای نجنبید تا بر درِ مقام رسید. وزیر پیشترک دوید که «ای بزرگِ دین! در قرآن مجید نخوانده‌ای که أَطیعُوا الله وَ أَطیعُوا الرَّسول و أُولِی الأَمْرِ مِنْکُم (۵۸/۴) چه عزّت و تعظیم اولوالأمر از جملهٔ واجبات است فخاصةً این‌چنین سلطانِ ولی‌سیرت.» شیخ جواب فرمود که به حضرتِ أطیعُوا الله چنان مستغرق و مستهلک شده‌ام که به أَطیعُوا الرسول[1] هنوز نپرداخته‌ام تا به أُولو الأمر چه رسد.» فی الحال سلطان سر نهاد و مریدِ مخلص شد و گریان از حضرتِ شیخ بیرون رفتند.

۱۳۰۹ همچنان روزی مولانا شمس‌الدین فرمود که بوالحسن خرقانی، رحمة الله علیه، گفت: «یگ گام بر بالای عرش نهادم، گام دوم بر

---

۱) اصل: را هنوز.

تحت الثریٰ بود.» درِ مقصود بسته بود اصلاً باز نشد. تا بر آستانِ نیاز فرو نیامدم در باز نشد. ورایِ نیاز عبادت نیست.[۱]

رساله در فتوت، از مؤلفی نامعلوم (قرن هشتم)

۱۳۱۰ شیخ المشایخ ابوالحسن خرقانی، قَدَّسَ اللهُ روحَهُ العزیز، می‌فرماید که: فتوت دریایی است به سه چشمه: اول سخاوت و دوم شفقت و سوم بی‌نیازی از خلق و نیازمندی به حق.[۲]

خواجه محمد پارسا (متوفی ۸۲۲)

۱۳۱۱ نسبتِ شیخ ابوعلی فارمدی در تصوف به شیخ بزرگوار شیخ ابوالحسن خرقانی است که. پیشوای مشایخ و قطب زمان خویش بوده است.

۱۳۱۲ و شیخ ابوالحسن خرقانی را انتساب در تصوف به سلطان العارفین شیخ ابویزید است، قَدَّسَ الله روحَهُما، و تربیت ایشان در سلوک از روحانیّتِ شیخ ابویزید است. و ولادت شیخ ابوالحسن بعد از وفات شیخ ابویزید به مدتی است و شیخ ابویزید را انتساب در تصوّف به امام جعفر صادق است، رضی الله عنه. و تربیتِ ایشان

---

۱) از مناقب العارفین، شمس‌الدین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره، ۱۹۵۹-۱۹۶۱. صص۲۵۲-۲۵۳ و ۶۸۲.

۲) از مجموعهٔ رسائل به شمارهٔ 2049، ایاصوفیا، ورق۱۹۱؛ کتابت قرن هشتم (احتمالاً).

هم از روحانیت امام جعفر است. و به نقل صحیح ثابت شده است که ولادت شیخ ابویزید بعد از وفات امام جعفر است و امام جعفر را انتساب در علم باطن به دو طرف است: یکی به پدرِ خود امام محمد باقر است، رضی الله عنه، و امام محمد باقر را به پدر خود ... [تا رسول ص] و دیگر امام جعفر را انتساب در علمِ باطن به پدرِ مادرِ خویش قاسم بن محمد بن ابی‌بکر الصدیق است رضی الله عنهم. و قاسم بن محمد از کبارِ تابعین است و از فقهای سبعه...[۱]

۱۳۱۳ از شیخ ابوالحسنِ خرقانی، قَدَّسَ اللهُ روحه العزیز، منقول است که فرمود: یک شب ما را از ما بستاندند جمله اورادِ ما بر ما برفت. و چون ما را به ما باز دادند رویِ ما هنوز از آبِ وضو تو بود.[۲]

زین‌الدین خوافی (متوفی ۸۳۸)

۱۳۱۴ فرموده‌اند که «بیزارم از آن قافله که کاروان‌سالارِ آن محمد، رسول الله صلی الله علیه و سلم، نباشد.»[۳]

عبدالرحمن جامی (متوفی ۸۹۸)

۱۳۱۵ شیخ‌الأسلام [خواجه عبدالله] گفت که «شیخ خرقانی مرا گفت، در

---

۱) از قدسیّه (کلماتِ بهاءالدین نقشبند)، تألیف خواجه محمد پارسای بخارایی، مقدمه، تصحیح و تعلیق زنده‌یاد دکتر احمد طاهری عراقی، طهوری، تهران، ۱۳۵۴، ص۱۰و۱۲.

۲) از فصل الخطاب، خواجه محمد پارسا، تصحیح، مقدمه و تعلیقات دکتر جلیل مسکرنژاد، مرکز نشرِ دانشگاهی، تهران، ۱۳۸۱، ص۳۶۲.

۳) از منهج الرشاد لنفع العباد، زین‌الدین خوافی، منقول در این برگهای پیر، ۵۳۸.

میان سخنانی که با من می‌گفت: «اگر با خضر صحبت یابی توبه کن. و اگر از هِرِی، در شبی، به مکّه روی از آن توبه کن.»

۱۳۱۶ شیخ‌الأسلام گفت خرقانی گفته است: چون امانت از میان مردم برخاست، وی دوستانِ خود را نهان کرد.

۱۳۱۷ و گفته که «من که باشم که تو را دوست دارم. دوستانِ تو را دوست دارم.»

۱۳۱۸ شیخ‌الأُسلام گفت که خرقانی با من گفت که شاگردِ بوعبداللهِ دونی با من گفت که «شیخِ ما مست بزیست و مست بمرد.» خرقانی گفت که من گفتم: «آن ابوبکر شبلی بود که مست زیست و مست بمرد. که من شبلی را دیدم پیشِ خویش که در هوا رقص می‌کرد. و مرا شکر می‌گفت.»

۱۳۱۹ شیخ‌الأُسلام گفت: اگر خرقانی و محمدِ قصّاب به جای بودندی من شما را به وی فرستادی نه به خرقانی که وی شما را سودمندتر بودی از خرقانی.» یعنی خرقانی منتهی بود، مرید از وی بهره کم یافتی.

۱۳۲۰ شیخ ابوالعباسِ قصّاب گفته بود که «این بازارکِ ما با خرقانی افتد.» یعنی رحلت و زیارت، پس از وفات وی، به خرقانی گشت. چنانکه گفته بود.

۱۳۲۱ و انتساب شیخ ابوالحسن در تصوف به سلطان العارفین، شیخ ابویزید بسطامی است، قَدَّسَ اللهُ تعالی روحه. و تربیتِ ایشان در

سلوک از روحانیّتِ شیخ ابویزید است.

۱۳۲۲ روزی با اصحابِ خود گفت که «چه چیز بهتر بود؟» گفتند: «شیخا هم تو بگوی.» گفت: «دلی که در وی همه یادْکردِ او بود.»

۱۳۲۳ از وی پرسیدند که صوفی کیست؟ گفت: «صوفی به مرقّع و سجّاده صوفی نبود. صوفی آن بود که نبود.»

۱۳۲۴ و هم وی گفته که «صوفی روزی بوَد که به آفتابش حاجت نبُوَد و شبی بوَد که به ماه و ستاره‌اش حاجت نبوَد و نیستی‌یی است که به هستی‌اش حاجت نبوَد.»

۱۳۲۵ از وی پرسیدند که «مرد به چه داند که وی بیدار است؟» گفت: به آن که چون حق را یاد کند از فرق تا قدمش از یادِ حق خبر داشته باشد.»

۱۳۲۶ و از وی پرسیدند که صدق چیست؟ گفت: صدق آن است که دل سخن گوید.» یعنی آن گوید که در دلش بوَد.

۱۳۲۷ و از وی پرسیدند که اخلاص چیست؟ گفت: هرچه برای حق کنی اخلاص است و هرچه برای خلق کنی ریاست.»

۱۳۲۸ و از وی پرسیدند که «کرا رسد در فنا و بقا سخن گفتن؟» گفت: «کسی را که به یک تار ابریشم از آسمان درآویخته باشندش. بادی بیاید که درختها و بناها بیفکند و همه کوهها برکَنَد و همه دریاها انباشته کُنَد و وی را از جایگاه نتواند جنبانید.»

۱۳۲۹ و وی گفته است که «هرگز با کسی صحبت مدارید که شما گویید خدا و او گوید چیز دیگر.»

۱۳۳۰ و هم وی گفته که «اندوه طلب کن تا آبِ چشمت پدید آید که حق گریندگان را دوست می‌دارد.»

۱۳۳۱ و هم وی گفته: «اگر کسی سرودی بگوید و به آن حق را خواهد بهتر از آن بود که قرآن خواند و بدان حق را نخواهد.»

۱۳۳۲ و هم وی گفته که «وارِثِ رسول آن کس بود که به فعلِ رسول اقتدا کند نه آن بود که روی کاغذ سیاه کند.»

۱۳۳۳ شبلی گفته است «آن خواهم که نخواهم.» و وی گفته که «این هم خواستی است.»

۱۳۳۴ و هم وی گفته: امروز چهل سال است تا در یک وقتم و حق به دلم می‌نگرد به جز خود را نمی‌بیند. مابقی فیَّ لغیرِ الله شیءٌ و لا فی صدری لغیره قرار.»

۱۳۳۵ و هم وی گفته که «چهل سال است تا نَفْسَم یک شربت آبِ سرد می‌خواهد یا شربتی دوغِ ترش می‌خواهد. هنوز وی را نداده‌ام.»

۱۳۳۶ و هم وی گفته «علما و عُبّاد در جهان بسیارند. تو را از آن باید بودن که روز به شب آری چنانک حق پسندد و شب به روز آری چنانکه حق پسندد.»

۱۳۳۷ و هم وی گفته که «روشن‌ترین دلها آن بُوَد که در آن خلق نبوَد و بهترین کارها آن بوَد که در آن اندیشهٔ مخلوق نبوَد و حلال‌ترین نعمتها آن بوَد که به جهدِ تو بود و بهترین رفیقان آن بوَد که زندگانیش با حق بوَد.»

۱۳۳۸ [شیخ‌الأُسلام انصاری] گفت، قُدِّسَ سرّه، که مشایخ من در حدیث و علمِ شرعْ بسیارند اما پیرِ من درین کار، یعنی در تصوّف و حقیقت، شیخ ابوالحسن خرقانی است رضی الله تعالی عنه. اگر من خرقانی را ندیدی، حقیقت ندانستی. همواره این با آن در می‌آمیختمی، یعنی نفس با حقیقت.»

۱۳۳۹ و گفت، قُدِّسَ سِرُّه، که وی پیرِ من است به یک سخن که گفت «این که می‌خورد و می‌خسبد چیزِ دیگر است». مرا به وی پس ازین هیچ چیز نماند که علمِ حقیقت مرا دیده و دانسته شد.»

۱۳۴۰ و [شیخ‌الأُسلام انصاری] گفت، قُدِّسَ سِرُّه، که عزیمت حجِّ اسلام کردم. تا ری برفتم و قافله را در آن سال بار نبود. در بازگشتن به صحبتِ خرقانی رسیدم. مرا بدید گفت: «درآی! ای من ماشوکهٔ تو ــ یعنی معشوقهٔ تو ــ از دریا آمدی، از دریا آمدی، از دریا آمدی.» جُز الله تعالی نداند که آن چه بود که وی گفت، از غیب.»

۱۳۴۱ و گفت، قُدِّسَ سِرُّه، که مرا از کراماتِ وی آن تمام بود که مرا گفت: «از دریا آمدی» و از علم وی آن که گفت: «این که می‌خورد و

می‌خسبَد چیز دیگر است.»

۱۳۴۲ و گفت قُدِّسَ سِرُّه، که چون این سخن بشنیدم خرقانی من بودم. وی مرا تعظیم می‌داشت. در میانِ سخن می‌گفت: «با من مناظره می‌کن! تو عالِمی من جاهلم.» من هیچ کس ندیده‌ام و نشنیده‌ام از این دو تن مِه: خرقانی به خَرَقان و طاقی به هرات. و هیچ کس نشنیده‌ام و ندیده که این دو تن وی را چنان تعظیم داشتند که مرا. مریدانِ خرقانی مرا گفتند که سی سال است تا با وی صحبت می‌داریم هرگز ندیده‌ایم که کس را چنان تعظیم کرد که تو را و چنان نیکو داشت که تو را.» شیخ‌الأسلام گفت: «زیرا که مرا به وی فرستاده بودند.»

۱۳۴۳ و گفت، قُدِّسَ سِرُّهُ، که «با وی گفتم که ای شیخ! سؤال دارم. گفت: بپرس ای من ماشوکهٔ تو!» از وی پنج سؤال کردم، سه به زبان و دو به دل. همه را جواب گفت و دو دستِ من در رانِ خود گرفته بود و از آن بی‌خبر و نعره می‌زد. و آب چون جوی از چشمِ من می‌رفت و با من سخن می‌گفت.»

۱۳۴۴ شیخ‌الأسلام گفت که «من از خرقانی اَلهَمْدُ لِلّه شنیدم که وی اُمّی بود الحَمْدُ لِلّه نمی‌توانست گفت. وی سیّد و غوثِ روزگار بود.»[1]

---

۱) نَفَحاتُ الأُنس، عبدالرحمن جامی، تصحیح دکتر محمود عابدی، انتشارات اطلاعات، تهران، ۱۳۷۰، صص ۱۳۹، ۱۷۶، ۲۷۳، ۳۰۳، ۳۰۴، ۳۰۵، ۳۴۰، ۳۴۱ و ۳۵۸.

مناجاتی منسوب به خرقانی

۱۳۴۵ شبی بعد از عبادت و اوراد بـه خـداونـد سبحانه و تـعالی شیخ ابوالحسن خرقانی مناجات کرد و گفت: «خداوندا، فردای قیامت به وقت آنکه نامهٔ اعمال هر یکی بـه دست دهـند و کـردار هـریکی بریشان نمایند چون نوبت به من آید و فرصت یابم من دانم که چه جواب معقول گویم.» پس در حـال، بـه سـرّش نـدا آمـد کـه «یـا اباالحسن، آنچه روز حشر خواهی گفتن در این وقت بگو»، گفت: «خداوندا، چون مرا در رحـم مـادر بـیافریدی در ظـلمات عـجزم بخوابانیدی، و چون در وجود آوردی معدهٔ گرسنه را با من همراه کردی تا چون در وجود آمدم از گرسنگی می‌گریستم، و چون مرا در گهواره نهادندی پنداشتم که فَرَج آمد پس دست و پایم ببستند و خسته کردند، و چون عاقل و سخنگوی شدم گفتم بعد الیوم آسوده مانم، به معلّمم دادند، به چوب ادب دمار از روزگارم برآوردند و از وی ترسان می‌بودم، و چون ازان درگذشتم شهوت بر من مسلّط کردی تا از تیزی شهوت به چیزی دیگر نمی‌پرداختم، و چون از بیم زنا و عقوبت فساد زنی را در نکـاح آوردم فـرزندانـم در وجـود آوردی و شفقت ایشان در درونم گماشته، و در غم خورش و لباس ایشان عمرم ضایع کردی، و چون ازان درگذشتم پیری و ضعف بر من گماشته و درد اعضا بر من نهادی، و چون ازان درگذشتم گفتم مگر چون وفات من برسد بیاسایم به دست ملک‌الموت مرا گرفتار کردی تا به تیغ بی‌دریغ به صد سختی جان من قبض کرد، و چون

ازان درگذشتم در لحدِ تاریکم نهادی و در آن تاریکی و عاجزی دو شخص مکرّم فرستادی که «خدای تو کیست و ملّت تو چیست؟» و چون از آن جواب برستم از گورم برانگیختی، و در این وقت که حشر کردی در گرمای قیامت و جای حسرت و ندامت نامه‌ام به دست دادی که **اقرأ کتابك!** (۱۴/۱۷). خداوندا، کتاب من اینست که گفتم، این‌همه مانع من بود از طاعت، و از برای چندین تعب و رنج شرطِ خدمت تو که خداوندی به جای نیاوردم، تو را از آمرزیدن و گناه عفو کردن مانع کیست؟» ندا آمد که «ای ابوالحسن، تو را بیامرزیدم به فضل و کرم خود.»[1]

---

۱) این مناجاتِ منسوب به ابوالحسن خرقانی را استاد مجتبیٰ مینوی از مجموعه‌ای در کتابخانهٔ حفید افندی، سلیمانیه، به شمارهٔ ۴۵۲، استانبول، در کتاب **احوال و اقوالِ شیخ ابوالحسن خرقانی**، ۱۴۷-۱۴۸، نقل کرده است و هرکس با اسلوب و شیوهٔ گفتارِ خرقانی کمترین آشنایی داشته باشد، می‌داند که نمی‌تواند از آنِ خرقانی باشد. از جنبه‌های سبک‌شناسی که بگذریم روحیه‌ای که در آن سویِ این مناجات وجود دارد، با تمام میراث خرقانی در ستیز است. علاوه بر همهٔ اینها، صاحب این مناجات هرکه هست او را به معلّم سپرده‌اند و درس خوانده و ازین مرحله عبور کرده است، حال آنکه خَرَقانی اُمّی محض بوده است و در مطاوی گفتارهایش بارها به موضوعِ مکتب نرفتنِ خود تصریح دارد.

نجم رازی و تفسیرِ شطحِ ابوالحسن خرقانی

I مقدمه

شیخ اشراق شهاب‌الدین سهروردی شهید (مقتول در ۵۸۷) دربارهٔ ابوالحسن خرقانی و بایزید بسطامی و حسین بن منصور حلاج و ابوالعباس قصّاب آملی می‌گوید: اینان «خمیرهٔ خُسروانیّین»اند[۱]، یعنی ادامه‌دهندگان حکمت خسروانیِ ایرانی. ما به‌درستی نمی‌دانیم چه چیزی در سخنان این چهار تن بوده است که سهروردی چنین ویژگی‌ای را در کار ایشان دیده است اما وقتی از دور به سخنان ایشان می‌اندیشیم احساس می‌کنیم که با دیگران تفاوت‌هایی دارند. سه تن از این بزرگان سه شطح شگفت‌آور به یادگار گذاشته‌اند که همواره در طول تاریخ عرفانِ ایرانی محور

---

۱) المشارع و المطارحات، شهاب‌الدین سهروردی، در مجموعهٔ مصنّفات شیخ اشراق. به تصحیح و مقدمهٔ هانری کربن، انجمن شاهنشاهیِ فلسفهٔ ایران، ۱۳۹۶/۱۳۵۵، ج ۱: ۷-۲۵۶.

بحثهای گوناگون بوده است:

۱) از بایزید (د. ۲۶۱هـ) «سُبحانی ما أعظم شأنی».

۲) از حلاّج (مقتول در ۳۰۹) «أنا الحق».

۳) از ابوالحسن خرقانی (۳۵۲-۴۲۵هـ) «الصوفیّ غیرُ مخلوق».

از روزگارِ حیاتِ خرقانی، این شطحِ او همواره مورد پرسش ارباب سلوک بوده است و نخستین اطلاعی که دربارهٔ آن داریم گفتار ابوسعید ابوالخیر (۳۵۷-۴۴۰) است که در ضمن یکی از مجالس خویش گفته است:

> فرا ابوبکرِ صدّیق ـ رضی الله عنه ـ گفتند که ترا از کی آرزو آید؟ گفت: از کسی کش خدای تعالی نیافریده باشد. گفتند: یا شیخ! کسی کش خدای تعالی بنیافریده باشد او را چه کنند که از هیچ چیز هیچ چیز ندارد؟ شیخ ما گفت «نه چنان ناآفریده‌ای که شما می‌پندارید که خدایش نیافریده باشد. چنانکش بیافریده باشد و اندرو این همه صفتها آفریده و نهاده و آنگاه این همه پاک ازو بکنده و، او را بازان بُرده باشد، بپاکی کش گویی بنه آفریده بود. این همه آلایشها درو نبود.» شیخِ ما گفت: آن پیر بلحسنِ خرقانی می‌گفت: «صوفی ناآفریده باشد» از اینجا می‌گفت».[1]

این داوری ابوسعید ابوالخیر دربارهٔ شطحِ خرقانی، ظاهراً به هنگامی ثبت شده است که ابوالحسن خرقانی دیگر درگذشته بوده است. یعنی بعد از عاشورای سنهٔ ۴۲۵. فعلِ «می‌گفت» چنین دلالتی دارد.

---

۱) اسرار التوحید، محمد بن منور، (تهران: انتشارات آگاه)، ۱: ۷-۲۵۶.

اگر این استنباط درست باشد می‌توانیم پرسش انصاری هروی (۳۹۶-۴۸۱ه) را مقدم بر داوری بوسعید فرض کنیم. زیرا بر طبقِ گزارش نویسندگان مقامات ابوالحسن خرقانی، پیرِ هرات به روزگارِ حیاتِ ابوالحسن خرقانی، در سفری که به خرقان کرده است سه پرسش از خرقانی داشته است و یکی از آن پرسشها معنای همین شطحِ خرقانی بوده است:

«از بعضی درویشان هرات شنیدم که چون شیخ‌الأِسلام عبدالله [انصاری] به زیارت پیش شیخ [ابوالحسن خرقانی] آمد سه سؤال اندیشه کرده بود: یکی معنیِ «الرحمنُ علیٰ العرش استویٰ» (۵/۲۰) دیگر، الصوفی غیر مخلوق، دیگر مذهبِ بوالحسنِ اشعری چه‌گونه است؟» و مریدان وی [= انصاری] اندیشه کرده بودند که «شیخ ما را حلوای گرم بایستی که دهند.» چون درآمدند شیخ [ابوالحسن] فرمود تا حلوای ساختند. پس دست کرد و مشتی حلوا برگرفت در دهانِ شیخ‌الأِسلام نهاد و گفت: الرحمن علی العرش استویٰ: سخنِ دوستان با دوستان گویند و معنیِ «الصوفی غیر مخلوق»: صوفی نه آن است که بیاید و برود و بگوید و ببیند و بشنود و بخورد و بخسبد. صوفی صفتی‌ست از صفاتِ حق. و مذهبِ بوالحسن [اشعری] درست است. قالَ النَّبی، علیه السلام، «المؤمنِ لا یکونُ لعّاناً و لا طعّاناً و لا فحّاشاً و لا کذّاباً.»[1] پس شیخ‌الأِسلام [= انصاری] گفتی که گنجی بودم نهانی کلید به دستِ خرقانی. اینجا نه

---

۱) حدیث بدین گونه مشهور است که «ما کان رسول الله‌ص شتّاماً و لا لَعّاناً و لا فحّاشاً». التصفیة فی احوال المتصوّفة، قطب‌الدین عبّادی، ۲۴۳، و تعلیقات همان کتاب از استاد غلامحسین یوسفی.

عبدالله است نه خرقانی نه آبادانی است نه ویرانی، این رمز را تو کی دانی. هان تا صوفی را مخلوق ندانی!»[۱]

طرحِ اجمالیِ این روایت در منتخبِ نور العلوم، که به خرقانی منسوب است، نیز آمده است[۲] و در آنجا سخنی از شطحِ خرقانی و معنیِ آن نیست؛ تنها پرسش انصاری دربارهٔ معنیِ «الرحمن علی العرش استویٰ» است که خرقانی لقمه‌ای حلوا در دهان او می‌نهد و می‌گوید: «معنی الرحمن علی العرش استویٰ خدای داند».

امّا در یکی از نسخه‌های طبقات الصوفیهٔ انصاری[۳] از زبان انصاری می‌خوانیم که «خرقانی پیرِ من است به یک سخن که مرا گفتند که وی می‌گوید که صوفی غیر مخلوق است.» مرا عجب آمد که ندانستم که او چه می‌گوید... چون وی را بدیدم قصد کردم که بپرسم. وی پیش از سؤال گفت: ای من معشوقِ تو! اینچه می‌خورد و می‌خسبد چیزی دیگر است. تصوف[۴] غیر مخلوق است. نه به نامْ

---

۱) ذکر قطب السالکین ابوالحسن خرقانی قُدِّسَ سره، کتابت قرن نهم در ضمن مجموعهٔ تحریرات خواجه عبدالله انصاری هروی Morad Molla 1796 فیلم شماره 483 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.

۲) منتخب نور العلوم، منسوب به ابوالحسن خرقانی، به کوشش استاد مجتبی مینوی، تهران: طهوری، ۱۳۵۴. ۱۴۰-۱۴۱.

۳) طبقاتُ الصوفیّه، تقریرات خواجه عبدالله انصاری، مقابله و تصحیح دکتر محمد سرور مولایی، تهران: توس، ۱۳۶۲، نسخهٔ «د» از نسخه‌های مورد استفادهٔ مصحّح که اصل آن متعلّق است به کتابخانهٔ انجمن آسیایی کلکته به شمارهٔ 232 از قرن یازدهم.

۴) همانجا. ۶۲۸. و مقایسه شود با حسنات الابرار، دارا شکوه، به اهتمام سید مخدوم رهین، (تهران ۱۳۵۲). و بیسمن. ۲۹، که سخن خرقانی را از زبان انصاری نقل کرده و تفسیری دور برای آن تراشیده است.

غیر مخلوق است. نام مخلوق است. در آن معنی است. آن معنی غیر مخلوق است. و صوفی زنده به آن است. شیخ‌الأسلام گفت: اگر من این سخن از وی بنشنیدی همواره این [و] آن در می‌آمیختی.[1]

یک نسل بعد از انصاری، احمد جامِ ژنده‌پیل (۴۴۱-۵۳۶ﻫ) بنا به روایت بعضی از نویسندگانِ مقامات او، با این سخنِ خرقانی میانهٔ خوشی نداشته و آن را سخنِ نابالغان می‌دیده است:

«حضرت شیخ‌الأسلام احمد جام ــ قدس الله سره ــ فرموده‌اند که فقر، نور محمد مصطفی‌ص است و آن دیگر نورها را که می‌بینی و می‌شنوی نتیجهٔ آن نور اند و آن نور مخلوق است و قومی از نابالغانِ راه گویند که الصوفی غیر مخلوق را از آنجا گفته‌اند. و این سخن به نزدِ اربابِ طریقت و خداوندان حقیقت کفر است نه ایمان. و هم ازین طایفه بعضی گفته‌اند که «اذا تَمَّ الفقر فهو الله» و این همه گفته‌های‌شان از بی‌معرفتی است».[2]

در قرن هفتم در شعرِ حضرت مولانا می‌خوانیم که:

گویی «قلندرم من» و این دل‌پذیر نیست
زیرا که «آفریده نباشد قلندری»[3]

و قدری بعد از روزگارِ مولانا، سیف‌الدین فرغانی گفته است، در ستایش ارباب سلوک و صوفیانِ حقیقی:

---

۱) طبقات الصوفیه، انصاری، ۶۲۸.

۲) خلاصة المقامات، ابوالمکارم بن علاء الملک جامی، لاهور: کاشی رام پریس، ۱۲۸.

۳) کلیات شمس، چاپ استاد فروزانفر، ۶: ۲۳۵.

محتاج نه به خلق و خلایق فقیرشان

نی آفریدگار و نه نیز آفریده‌اند[۱]

نورالدین اسفراینی (۶۳۹-۷۱۷ه) در دنبالهٔ بحثی پیرامونِ این که «افشای سرّ ایشان و اسرارِ ایشان در زمین و آسمان نمی‌گنجد» و اشاره‌ای به گفتگوی خرقانی و بوسعید در سفر بوسعید به خرقان، عملاً تفسیری ازین شطح خرقانی دارد آنجا که می‌گوید: «حال و کمالِ ایشان را آخری پیدا نیست و تجلّی جلالِ ایشان را نهایتی پدید نیست. رحمانی صفت شده‌اند و به ملکتِ جاودانی رسیده بلکه به معبود و مقصود پیوسته چنانکه درین معنی گفته‌اند:

اعضای وجود من همه دوست گرفت

نامی‌ست ز من بر من و باقی همه اوست

و اشارتِ «الصوفیّ غیر مخلوق» از اینجاست.[۲]

علاءالدولهٔ سمنانی (۶۵۹-۷۳۶ه) از استادی به نام سید اخفش که در علم نحو سرآمد بوده است یاد می‌کند و می‌گوید این اُستاد «به‌غایت منکر بودی صوفیان را و این سخن روزی می‌گفت که «الصوفیّ غیر مخلوق» روا نیست از بزرگترین صوفیّه، این چه معنی دارد و این سخن برای چه گویند؟» علاءالدوله پس از آوردن مقدماتی در پاسخِ او می‌گوید که از پرتوِ نورِ حق در صوفی «صفایی

---

۱) دیوان سیف فرغانی. تصحیح استاد ذبیح‌الله صفا، ۱: ۵۱.

۲) کاشف الاسرار، نورالدین عبدالرحمٰن اسفراینی. به اهتمام هرمان لَنْدُلْت، (تهران: مؤسسهٔ مک‌گیل، ۱۳۵۸) ص ۱۳۹.

پیدا شود بعد از آن او را نسبت بدان صفا کنند و صوفی گویند. چون آن صفا نورِ حق است مخلوق نباشد. پس آن بزرگ از «صوفی» «صفا» مراد کرده داشته است و تو از صوفی آن شخص که این گفته مراد داری و اعضاء او را.» و باز در جای دیگر می‌گوید «و نام صوفی از آن صفا مشتق است و آن صفا از عالمِ اِلاهی است و آن که «الصوفی غیر مخلوق» گفته عبارت از آن صفاست نه از صوفی».[۱]

آذری طوسی (۷۸۴-۸۶۶ه) تفسیر دیگری ازین سخن خرقانی را از علاءالدوله نقل کرده که چشم‌انداز دیگری دارد. آذری می‌گوید: «شیخ علاءالدوله معنیِ «الصوفیّ غیر مخلوق» را بیان کرده... و گفته که صوفی آن است که به امرِ تخلَّقوا باخلاقِ الله موصوف باشد و یکی از اخلاق الله آن است که او، تعالی شأنه، غیر مخلوق است.»[۲]

و این سلسلهٔ اندیشه‌ورزی دربارهٔ شطح خرقانی همچنان در طول قرون ادامه داشته و در قرن نهم شیخ آذری طوسی، خود، بحثی آورده است به‌عنوانِ «سرّ الصوفیّ غیر مخلوق» و در آنجا می‌گوید:

«این سخن بر آن شخص مشکل است که مخلوق را پیشِ او

---

۱) چهل مجلس، یا رسالهٔ اقبالیه، علاءالدولهٔ سمنانی. مقدمه، تصحیح و تعلیقاتِ نجیب مایل هروی. تهران، انتشارات ادیب. ۱۳۶۶. ص۱۸۸ و ۲۳۲.

۲) جواهر الاسرار منتخب مفتاح الاسرار، آذری طوسی، چاپ سنگی، ایران، ۱۳۵۳ قمری. ۳۰۹.

وجودی باشد اما پیش این طایفهٔ مذکوره ــ چنان که از مقدمات توحید دانسته شد ــ به غیر از خالق هیچ شیء وجود ندارد».

آذری، در جای دیگری از کتاب خود، سرّ نوزدهم، بیتی را بدین گونه نقل و تفسیر کرده است که بیان دیگری از گفتارِ خرقانی است:

می‌گفت، در بیابان، رندِ دُهُل دریده
عارف خدا ندارد، او نیست آفریده

این معنیِ «الصوفیّ غیر مخلوق» است، چه آفریدن صفتی است از صفاتِ تکوین در مرتبهٔ افعالِ ازلی و ابدی، و آفریده معدوم است. چه پیش این طایفه غیر از آفریدگار هیچ شیء موجود نیست و نسبتْ عینِ طَرَفینِ خود است و کمالِ عارف آن است که بداند که او تعیّن و اضافتی بیش نیست.[1]

در همین نسخهٔ جواهر الاسرار که در سال ۱۳۵۳ ه.ق. به چاپ سنگی رسیده است، کاتبِ آن که مردی بوده است به‌نامِ محمدباقر الحافظ، در میانهٔ متن کتاب، اینجا که رسیده از خود چنین اظهار نظر کرده است:

«کاتبِ این حروف محمدباقر الحافظ ــ عُفیَ عنه ــ می‌گوید که مخلوق در اینجا مشتق است از خلق الثوب که به معنی کهنه شدنِ جامه آمده و معنی برین تقدیر چنین می‌شود که «صوفی کهنه نمی‌شود و تری و تازگی در ذوق و وجد برقرار است».[2]

اینها همه نشانه‌های اهمّیت این شطحِ خرقانی است که در طولِ

---

۱) همانجا، ص۳۴۷. ۲) همانجا، ص۳۱۰.

قرون همواره ذهن ارباب معرفت را به خود مشغول می‌داشته است.

در میانِ آثار بازمانده از شیخ نجم‌الدین رازی معروف به نجم دایه (۵۷۳-۶۵۴هـ) یک رسالهٔ عربی به‌عنوان «رسالة العاشق اِلی المعشوق فی شرح قول من قال الصوفی غیر مخلوق» یا «رسالة العاشق الی المعشوق فی شرح کلمات الصوفی غیر مخلوق» وجود دارد که در این مقال به معرفی و تصحیح انتقادی آن می‌پردازیم و ترجمه‌ای نیز برای مزید فایدهٔ خوانندگان خواهیم افزود. قبل از این که به تصحیح متن و ترجمهٔ این رساله بپردازیم باید یادآور شویم که نجم‌الدین در فصل دوم از باب دهمِ کتابِ منارات السائرین خود، که در وصفِ مقامات روح است دربارهٔ این مقامها سخن گفته است: مقامِ اراده، استقامت، حیا، حریّت، فتوّت، محبّت، مراقبت، عبودیّت، فقر، تصوّف، ادب، صحبت و سماع. در همین فصل آنجا که از تصوّف سخن می‌گوید به نقل اقوال بعضی از قدما پرداخته و در پایان سخنی از حُصْری نقل می‌کند که «الصوفی لا یوجَدُ بَعدَ عَدَمِهِ و لا یَعدمُ بعدَ وُجودِهِ» و در تفسیر آن می‌گوید: یعنی صوفی کسی است که از اَنانیّتِ خویش فانی شده است و از وجودِ مجازیِ خود معدوم است و به هویّت پروردگار خود باقی است و به وجودِ حقیقیِ او، که هرگز عدم بدان راه ندارد، باقی است. و چنین است معنیِ قول شیخ ابوالحسن خرقانی که «الصوفی غیر مخلوق» یعنی آنچه از وجود او مخلوق بوده است فانی شده و او به بقاء باری

تعالی ـ که عدم را در آن راه نیست ـ باقی است.[۱]

ما در تصحیح این رساله به دو نسخهٔ شناخته شده از آن دسترسی داشته‌ایم که مشخصات آنها بدین گونه است:

الف. نسخهٔ مراد بخاری

به شمارهٔ 318 خط محمد بن الحسین الشیخ الخرقانی در اواخر صفر ۶۹۱ در تبریز کتابت شده است. کاتب ظاهراً باید از احفادِ ابوالحسن خرقانی باشد. وی در این مجموعه چندین رسالهٔ عرفانی دیگر را نیز کتابت کرده و غالباً در مدرسهٔ سلطانیهٔ تبریز و در فاصلهٔ ۶۹۰ تا ۶۹۱. کاتب مردی دانشمند بوده و متن را تقریباً بی‌غلط نوشته است، هرچند بعضی کلمات را به دشواری می‌توان خواند. خط رساله نسخ است و در هر صفحه ۲۰ سطر کتابت شده. در پایان چنین می‌خوانیم: «تمّت الرسالة علی یدی العبد الجانی محمد بن الحسین الشیخ الخرقانی فی اواخر صفر خُتِمَ بالظَفَر لسنة احد[۲] و تسعین و ستمأیة فی بلدة تبریز».

از این مجموعه فیلمی به شمارهٔ 2367 در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران موجود است که ما از عکس آن استفاده کرده‌ایم.[۳]

---

۱) منارات السائرین، ۴۹۳-۴۹۴.

۲) آنچه خوانده می‌شود «احد» است نه «احدی».

۳) فهرست میکروفیلمهای کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، دانشگاه تهران، ۱۳۴۸، ۱/۶۷۵-۶۷۶.

در ورق ۵۴b سطر آخر و در ورق ۵۶b نیز سطر آخر، عکسی که من دارم قابل خواندن نبود که از روی نسخهٔ پاریس و در داخل [ ] کلمات را نقل کردم. بقیهٔ کلمات و عباراتی که در [ ] قرار دارد نیز از نسخهٔ پاریس افزوده شده است.

ب. نسخهٔ کتابخانهٔ ملّی پاریس

شمارهٔ 760/5 اوراق ۵۷a–۶۱b عنوان رساله در عکسی که از آن در اختیار دارم این است: رسالة العاشق الی المعشوق فی شرح قول من قال الصوفی [غیر مخلوق] آنچه در [ ] قرار دادم در عنوان ورق ۵۷a وجود ندارد. نام کاتب نیز دانسته نیست اما در انجامهٔ متن می‌خوانیم: «کتب ضحوة نهار الجمعة ثامن عشر شهر صفر من سنة ثلث و خمسین و ثمانمائة». این نسخه نیز به خط نسخ و در هر صفحه ۲۰ سطر است و بسیار نزدیک است به نسخهٔ مراد بخاری. موارد اختلاف که در پای صفحه نشان داده‌ام بسیار جزئی است. کاتب این نسخه نیز مردی دقیق بوده است. معرفی دقیقی از این مجموعه در فهرست نسخه‌های خطی عربی کتابخانهٔ ملی پاریس توسط دوسلان (De Slane) انجام شده.[1]

---

1. Slane Mac. Guckin W. de. *Catalogue des manuscripts arabes de la Bibliotheque nationale*, Paris, 1895, p. 166.

II ترجمهٔ فارسی

بسم الله الرحمن الرحيم و به نستعين

این است «رسالة العاشق إلى المعشوق» در شرح این سخن که «صوفی آفریده نیست» از تألیفات سعید شهید[۱]، قطب مشایخ و محققان نجم‌الملة و الدین ابوبکر عبدالله بن محمد شاهاور اسدی رازی، رحمة الله علیه رحمة واسعه.

سپاس خدای یگانهٔ یکتای قدیم بسیار بخشندهٔ صمد کریم را که بندگان ویژهٔ خویش را به حقیقت دینِ استوار و راه راست هدایت کرد. راه کسانی که بریشان به فضل عظیم خود و کرمِ جسیمِ خویش نعمت بخشید و آن راه، راهِ خدای دانای حکیم است.

و درود بر پیامبر گزیده و حبیبِ مجتبایِ او محمد و خاندان او که همه امامان هدایت‌اند و یاران او که در تاریکی چراغ‌اند، درود باد درود بسیار.

اما بعد، یکی از کسانی که حقوقی بر گردن من دارد، از من درخواست تا خواهش او را اجابت کنم و پاسخ دهم مسأله‌ای را که

---

۱) شهید در اینجا معنیِ اصطلاحیِ آن را ندارد؛ عنوانی بوده است احترام‌آمیز برای دانشمندان که در متون عربی قرن ششم دربارهٔ امثالِ ابوعلیِ دقّاق و دخترِ او فاطمهٔ دقّاقیه (به‌عنوان شهیدة) به‌کار رفته است حال آن که آنها به مرگِ طبیعی درگذشته‌اند. آخرین کاربُردهای آن دربارهٔ خواجه حافظ شیرازی است در مقدمهٔ معروفِ گلندام که علامهٔ قزوینی هم دربارهٔ آن اظهار شگفتی کرده است. مراجعه شود به السیاق. عبدالغافر فارسی. تلخیص اول ۴۴a و تلخیص دوم ۵۲b و دیوان حافظ چاپ علامهٔ قزوینی مقدمه، ص ق. و تعلیقاتِ اسرار التوحید. ۶۶۶/۲.

زبان فصیحانِ دانشمندِ پرهیزگار در آن از کار فرو مانده است و در یاد کردِ شرحِ دقایقِ آن درمانده است و عقل محققان مشایخ در آن حیران شده است و از کشفِ حقایق آن کناره گرفته است و من تا کنون در شنیده‌ها و منقولات خویش کسی را نیافتم که از چهرهٔ این دوشیزهٔ غیبی پرده برگرفته باشد یا بُرقعِ حجاب ربوبی را از رخسارهٔ او برافکنده باشد. به جانِ خودم سوگند که همهٔ آفریده‌ها از عدم به وجود آمده‌اند تا این مسأله به ظهور رسد و آن سخنی است که از شیخ ربّانی و سالک صَمَدانی و عارف حقّانی ابوالحسن خرقانی ــ قدّسَ اللهُ روحه و زاد فی الفردوسِ فتوحه ــ [51b] نقل شده است که گفته است «صوفی آفریده نیست».

پس من از خدای تعالی طلبِ خیر کردم و به یاری او و به حسنِ توفیقِ او در تحریر مبانی و تقریر معانیِ این سخن آغاز کردم. از خدای تعالی درمی‌خواهم تا درهای فضل و رحمت خویش را بر روی من بگشاید و با نظر عنایت خویش و در روشنای رعایت خویش، گام مرا در راه راست استوار دارد و در ادراکِ حقایق حکمت خویش و آسان کردن ارادهٔ خویش مرا توفیق دهد. از کمالِ کرم او و نعمتِ عامّ او چشم آن دارم که دعای مرا اجابت کند و امید مرا به ناامیدی نکشاند.

پس می‌گویم و از خدای توفیق می‌طلبم که ما در حل مشکل این مسأله به مقدماتی نیاز داریم تا تفهیم و تفاهم حاصل شود و شخص فهمنده را به هنگام توهّم از لغزشها باز دارد و نیز نیازمند

مثلی هستیم که جوینده‌ٔ خواستار را در کشف حقایق و فهم دقایق آماده سازد.

پس بدان که خدای تعالی چون اراده کرد و خواست که شناخته گردد، خلق را بیافرید تا شناخته گردد چنانکه در پاسخ داود که پرسید: «پروردگارا خلق را از بهر چه آفریدی؟» خدای تعالی فرمود: «گنجی بودم نهانی؛ این خواستم که شناخته گردم پس خلق را بیافریدم تا شناخته آیم.» پس به قدرت کامل و حکمتِ شاملِ خویش درختِ مخلوقات را، از بُن (یکسره) بیافرید: آفریده‌های عُلوی و سفلی و مُلکی و ملکوتی و غیبی و شهودی را و آدم را ثمرهٔ آن درخت قرار داد. پس همان گونه که میوه از همهٔ اجزای درخت بیرون می‌آید، به همین گونه، آدم، از جمیع اجزای مخلوقات برآمده است؛ چه مخلوقاتِ غیبی و چه مخلوقاتِ شهودی (شهادتی). [۵۲a] و آدم زُبدهٔ جهان و خلاصهٔ آن است؛ با این افزونی که در آن دیگران نیست و آن عبارت است از تشریفِ اضافه به حضرتِ حق و اختصاص یافتن بدان دَمِ ویژه. همان گونه که خدای تعالی فرمود: «و در او از روحِ خویش دمیدم.» (۲۹/۱۵) و از آنجا که خدای تعالی دانای غیب و شهادت است و می‌خواست که شناخته گردد، پس از کالبَدِ آدم آینه‌ای ساخت مرکّب از غیب و شهادت که قابل تجلّی ذات و صفات او باشد؛ آینه‌ای با صورتی «کثیف» از عالم شهادت و معنایی «لطیف» از عالم غیب که برای قبول فیض الاهی، به تجلّی، آمادگی دارد. همان گونه که پیامبر ـ

صلّی الله علیه و سلّم ــ گفت: خدای آدم را در صورتِ خویش بیافرید پس در او تجلّی کرد تا به خلافت از حق، دانای غیب و شهادت گردد و آنگاه که بداند که او خود آینهٔ تجلّی خداست، خدای را شناسا شود. چرا که هر که خویشتنِ خویش را به آینگی، از برای تجلّی حق شناخت، خدای را به خدای، شناخته است. همان گونه که پیامبر ــ علیه السلام ــ فرمود: پروردگار خویش را هم به یاری پروردگار خویش شناختم. و این است راز سخن خدای تعالی که «و درآموخت آدم را، همهٔ اسماء.» (۳۱/۲) و حقیقتِ اسماء همان ذات و صفاتِ الاهی است و دیگر اسماء و معنای تعلیم آنها به آدم تجلّی مسمیات آنهاست در او. پس به‌درستی بدان.

چنین گویند که چون خدای تعالی آدم را متّصف به صفاتِ خویش کرد، به یکتایی خویش نام یکتایی ذات خود را بدو درآموخت آن‌گونه که آدم در ذات و صفاتِ خویش یکتا بود زیرا در همهٔ مخلوقات آدمِ دیگری وجود نداشت و جنسیتی که همانندِ جنسیّتِ او باشد نبود. و با تجلّی دادن حیات خویش در آدم بدو آموخت که زنده است و به شنوائیِ خویش بدو آموخت که شنونده است و به بینایی خویش بدو آموخت که بیننده است و به کلام خویش بدو آموخت که سخن‌گوست و به دانش خویش بدو آموخت که داناست [52b] و به قدرت خویش بدو آموخت که قادر است و به ارادهٔ خویش بدو آموخت که دارای اراده است و به بقای

خویش بدو آموخت که باقی است. این است تحقیقِ سخن رسول ــ صلّی الله علیه و سلم ــ که «خدای آدم را بر صورتِ خویش آفرید» یعنی بر صفتِ خویش؛ چرا که از «صفت» به «صورت» تعبیر می‌شود چنانکه گویند: «صورت این مسئله چنین و چنان است.» از این روی بود که آدم به خلافتِ در زمین ویژگی یافت همان گونه که خدای تعالی گفت: «من در زمین خلیفه‌ای خواهم نهاد.» (۳۰/۲) و معنی این که او را به خلافت خویش، در زمین، ویژگی داد این است که روحِ آدم را آینه‌ای کرد، در عالمِ ارواح، پذیرای صفات او تا خلیفهٔ او باشد یعنی شنوا و بینا و متکلّم و زنده و دانا و توانا و دارای اراده و باقی باشد و قلب او را آینه‌ای کرد پذیرای صفات روح خویش در عالمِ ملکوت تا خلیفهٔ روح باشد. و همچنین کالبد او را آینه‌ای کرد از برای صفاتِ قلبِ او، در عالم اجسام، به خلافتِ از قلب، تا شنوا و بینا و متکلّم و زنده و دانا و توانا و دارای اراده و باقی باشد. پس آن گاه که شخص انسان کمال یافت، از رهگذر پیروی از هوا آینهٔ قلب او، به صفاتِ نفسِ امّاره به سوءش زنگار نخواهد گرفت و خلیفهٔ خدای در زمین او خواهد بود و آدم وقت خویش خواهد بود. همان گونه که داود ــ علیه السلام ــ بدان مأمور بود که خدای فرمود: «ای داود ما تو را خلیفهٔ خویش در زمین قرار دادیم، پس در میان مردمان، به حق داوری کن و از هوا پیروی مکن تا از راه خدای به یک سوی نیفتی.» (۲۶/۳۸) یعنی آینهٔ دلت به زنگار هوا آلوده نشود تا از قبولِ نورِ

هدایت محروم شوی. زیرا که خدای تعالی در هیچ چیز چنان تجلّی نکند که در آینهٔ قلبِ انسان؛ چرا که در همهٔ عالم چراغی نتوان یافت که از آتش نورِ الله روشنی گیرد و انوارِ صفاتِ او را در زمین آشکار کند، [53a] به خلافت از او، مگر چراغ «سرّ» انسان که آمادهٔ پذیرفتنِ فیض نور الله است، زیرا که خدای تعالی مشکاةِ پیکر آدمی را زجاجه‌ای بخشیده است که آن قلب است «گویی ستاره‌ای است روشن.» (۳۵/۲۴) از نورِ عقل که پرتوِ زیتِ روح است در زجاجهٔ قلب که «نزدیک است زیتِ آن که روشنی بخشد.» (۳۵/۲۴) و روشنی دهد، از شعاع عقل برای عاقل، معرفةُ الله را «هر چند آتشی در آن نگرفته باشد.» (۳۵/۲۴) و در زجاجهٔ قلب چراغِ «سرّ» را نهاد و در چراغ «سرّ» فتیلهٔ «خفی» را که «سرّ السرّ» است. و چون خدای خواهد که در زمین خلیفه‌ای نهد، به انوارِ جمال و جلال خویش در چراغِ سرّ انسان تجلّی کند، چراغی که منور است به نورِ عقل و به معرفتِ حقیقی راه ندارد تا نور تجلّی نوری افزون بر نور عقل باشد «پس هدایت کند خدای به نور خویش.» (۳۵/۲۴) فتیلهٔ «خفیِ» هر که را خواهد تا چراغ او از آتش نور الله روشنی گیرد و خلیفهٔ خدای در زمین او شود و انوارِ صفاتِ او را در این عالم، از رهگذر عدل و احسان و رأفت و رحمت، برای آنان که سزاوارِ آنند و از رهگذرِ عزت و قهر و غضب و انتقام از برای آنان که درخور آن باشند، آشکار کند. همان گونه که خدای تعالی از حالِ پیامبرِ خویش ــ علیه السلام ــ و یاران او ــ رضی الله عنهم ــ خبر

داده است آنجا که فرموده است: «محمد رسول خدای است و آنان که با اویند سخت‌اند بر کافران و مهربان‌اند با یکدیگر.» (۲۹/۴۸) و این صفات نه بر حیوانات آشکار می‌شود و نه بر فرشتگانِ مقرّب زیرا که این از نتایج آن امانتی است که خدای آن صفات را [53b] بر آسمان، یعنی اهل آسمان که فرشتگان‌اند، و زمین یعنی اهل زمین که حیوانات‌اند و کوه‌ها، یعنی اهل کوه‌ها که وحوش و طیوراند، عرضه داشت و آنها همه از پذیرفتن آن سر باز زدند و هراسان شدند؛ چرا که استعداد حملِ آن را نداشتند و انسان، به دلیل داشتنِ استعداد آن، آن را حمل کرد. و امانت در حقیقت عبارت است از فیضِ الاهی، بی هیچ واسطه‌ای. و همان است که خدای تعالی آن را «نور الله» خوانده است آنجا که می‌فرماید «خدای روشنی آسمانها و زمین است.» (۳۵/۲۴) و آنجا که می‌فرماید «هدایت می‌کند خدای به نورِ خویش هر که را بخواهد.» (۳۵/۲۴) و پیامبر ـ علیه السلام ـ گفته است: «بپرهیزید از فراستِ مؤمن که او می‌نگرد به نورِ الله». دلیل بر عدم استعداد فرشتگان برای حمل بی‌واسطهٔ بار امانت، که همان نور الله است، این است که فرشتگان آفریده شده‌اند از نور روحانیِ لطیفی که از نور پروردگار بر آن پاشیده نشده است و آن به مثابهٔ زیتِ روح است در چراغ وجودِ انسانی که از مشکوةِ پیکر آدمی به دور است و نیز از زجاجهٔ قلب و چراغِ سرّ و فتیلهٔ خفی. پس آنگاه که امانتِ نور الله بر زیتِ وجود نورانیِ روحانیِ نور الله بر آن نپاشیدهٔ ایشان عرضه شد، با همه عزّتی که هم در مشکوة و

هم در زجاجه و هم در چراغ و هم در فتیله. به زیت وجود ایشان بود، همه از حملِ آن سر باز زدند و از سطواتِ جلال و عظمت آن هراسان شدند. اما جانوران، تنها مشکوة جسم و زجاجهٔ قلب را داشتند ولی از زیتِ روح علوی بی‌بهره بودند روحی که منوّر است به شعاع عقل و نیز از چراغِ سرّ و نیز از فتیلهٔ خفی بی‌بهره بودند، پس آمادگی حملِ امانتِ نار الله و نور آن را نداشتند [54a] «و انسان بود که عهده‌دارِ حمل آن شد.» (۷۲/۳۳) چرا که او را در «احسنِ تقویم» آفریده بودند و مستعدّ حملِ امانتِ نارِ نور اللّهی، چرا که فتیلهٔ خفی او در چراغِ سرّ وی افروخته شده بود از زیتِ روحِ او، روحی که بر آن نورِ نار الله پاشیده بودند، «آن آتشِ برافروختهٔ ایزدی که بر دلها می‌تابد.» (۶/۱۰۴) و از اینجا است که پیامبر ــ علیه السلام ــ گفته است: «خدای، خلق را در ظلمتی آفرید پس آنگاه از نورِ خویش برایشان فرو پاشید، پس هر که از آن نور بهره یافت رستگار شد و هر که نیافت گمراه گردید.» پس زجاجهٔ قلب روشنی گرفت و سراسرِ مشکوةِ جسم، ظاهراً و باطناً، از آن روشنی یافت و بشریّت به نورِ پروردگار خویش روشنایی گرفت و از برای تاریکیهای صفاتِ بشری او، مجالی برای ظاهر شدن، حاصل نشد، با بودنِ نورِ خورشیدِ تجلّی. پس آنگاه سیری دگرگون می‌یافت به جذبه‌ای که او را از انانیّتِ او دور می‌کند و به هویتِ خویش نزدیک؛ به مقتضای «هر که یک بدست به من نزدیک شود، یک گز بدو نزدیک خواهم شد» تا آنگاه که آن جذبه موجب مشاهده شود

و مشاهده او را در حضرتِ او حاضر کند و از نفسِ خویش غایب تا آنگاه که از مشاهده، ثمرهٔ معاینه بحاصل آید و معاینه است که او را با وی جمع می‌سازد و از نفس خویش به دور می‌دارد. تا آنگاه که از معاینه به عیان رسد و عیان او را پایمال کند و عین او را محو کند. پس آنگاه حق او را تحقّق می‌بخشد و باطلِ او را از میان برمی‌گیرد. پس به انوارِ غیب مکاشَف می‌شود و به مطالعهٔ اسرارِ مُلک و ملکوت می‌پردازد، از رهگذرِ رهنمونیِ «ما آیاتِ خویش را بدیشان باز نماییم در کرانه‌های جهان و در تنهای ایشان تا آشکار شود بر ایشان که آن حق است.» (۵۳/۴۱) و در تیهِ عظموت و جبروت سرگشته می‌شود و در این هنگام جهتها محو می‌شود و صورتها از میان برمی‌خیزد و همه اجزا منعدم می‌شود [54b] و بساط عزتِ وحدانیت گسترده می‌شود و نورِ صمدانیتِ ربانی تجلّی می‌کند و کوهِ وجود انسان از هم فرومی‌پاشد و موسیِ روحانیت بیهوش می‌افتد و غیریّت به آتشِ غیرت شعله‌ور می‌شود و شرکت از میان برمی‌خیزد و وحدت، در حالی که ردایِ کبریا به تن دارد، در عزّتِ خویش می‌خرامد و در ازارِ عُلوّ و عظمت، وحده لا شریک له. «کل شیء هالک اِلا وجهه. له الحکم و الیه ترجعون.» (۸۸/۲۸)

به جان خودم سوگند که این حالتِ کسی است که به اسرارِ «کُنتُ کنزاً مخفیاً»، مکاشَف شده باشد و آنگاه که پرده برافتد و خاشاک از میان برخیزد و پوشیدگی برطرف شود، زمین و آسمان در هم نوردیده آید و آنچه نهان بوده آشکار شود و دیدار، جاودانه حاصل

شود، «پس فؤاد، دروغ نشمارد آنچه را که دیده است.» (۱۱/۵۳) و قلب نیز آنچه را که رؤیت کرده است. پس در بوستانهای معرفت می‌چرد و از برکه‌های محبّت می‌نوشد و با جامِ جمال، شرابِ طهورِ جلال از خُم وصال می‌پیماید و از همه گونه قیل و قالها برکنار می‌ماند و از بسیاری پرسشها و دگرگونیِ حالها. آنگاه از آن محاطِ مطلقی که غیب بر آن محیط است و محاطی که غیب الغیب بر آن محیط است، یعنی آن محیط مطلق کناره می‌گیرد و حقیقت این سخن خدای که «همانا او بر هر چیز محیط است.» (۵۴/۴۱) بر او آشکار می‌شود همان گونه که در شعر گفته‌اند:

فتاد از چهرهٔ حق پرده ناگاه
به یک سو رفت هر شکّ و گمانی
نهان شد هر صفا و هر کدورت
نمانْد از نَفْس و روحِ ما نشانی
تجلّی کرد حق، چندان که گشتیم
نهان اندر نهان اندر نهانی
فنا گشتیم در حقّ و گرفتیم
ز جودِ او وجودِ جاودانی

این مقام آن صوفی است که جانبِ ناسوتیِ وجود خود را در جانبِ لاهوتیِ وجودِ حق فانی کرده است. او بی اوست، چنان که خدای تعالی در حدیث ربّانی [55a] گوید: «بندهٔ من از رهگذر نوافل چندان به من تقرّب می‌جوید، که من دوستدارِ او می‌شوم و چون

دوستدار او شوم، شنوایی و بینایی و دست و زبان او خواهم شد، آنگاه به یاری من می‌شنود و می‌بیند و سخن می‌گوید و می‌گیرد.» تا پایان این حدیث. این اشارت دارد به کمال مصافات صوفی میان او و خدای در زدودن کدورتِ ظلمتِ خلقیت به صیقل‌گرِ کلمهٔ لا اله اِلّا الله از آینهٔ قلب، چندان که کلمه از جامهٔ حروف برهنه شود و در چشم خورشید قلب دروازهٔ هویّت گشوده گردد و آنچه غرق شدنی است غرقه شود و «زمین به زمینی دیگر بدل شود و نیز آسمانها و همه در برابر خدای قهّار آشکارا شوند.» (۴۸/۱۴) پس بر مقتضای شیمهٔ کرم و بنا بر گفتهٔ حق که: «مرا یاد کنید تا شما را یاد کنم.» (۱۵۲/۲) ذاکریّت به مذکوریّت بَدَل شود و مذکوریّت به ذاکریّت و آن ذاکرِ مخلوق در ذاکرِ غیر مخلوق فانی شود و آن مذکورِ قدیم، خلیفهٔ هر دو گردد و چون از رهگذر تجلّی نور قدیم صفای صوفی از کدورت مخلوقیت پالوده شود، آنگاه چون ذاکر را بجویی مذکور را یافته‌ای و چون مذکور را بجویی ذاکر را یافته‌ای.

چو در من بنگری بینی همه او
چو در او بنگری بینی همه من

و چون ژرف بنگری، صوفیِ حقیقی با این صفت، سیّد اوّلین و آخرین محمد مصطفی ــ صلوات الله علیه و علی آله اجمعین ــ را خواهی دید و آن کسان از اُمّتِ او که بدین مقام والا رسیده‌اند. و این مقامی است که در سایهٔ رایت پیروی از رسول ــ صلّی الله علیه و سلّم ــ بدان توان رسید زیرا خدای اُمّت او را این شرف ارزانی

داشته است که «شما را در رسول خدای اقتدایی نیکوست.» (۲۱/۳۳) اوست صوفی‌یی که در شب معراج قرب [55b] یافت قرب قاب قوسین مخلوقیت در جذبهٔ «نزدیک من آی و بی او بنشین» بر بساطِ قرب «اَو ادنیٰ»ی خالقیّت در خلوتِ «لی مع الله وقت لا یَسَعُنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل.» در این حدیث مراد از نبیّ مرسل وجود مخلوق است و این مقام عبدیّت خالص است که از بندگیِ همهٔ مخلوقات آزاد شود. و این است «مقام محمود» او که بدان اختصاص یافته است. پس پروردگارش او را بدو مبعوث کرد آنجا که دیگر انانیّتی از او باقی نمانده بود؛ انانیّتی که بدو اضافت شود. و او ــ صلی الله علیه و سلّم ــ می‌گفت: «اما من نمی‌گویم من» و از این روی بر همهٔ پیامبران برتری یافته چرا که آنان همه از بقایای وجودِ مخلوق‌اند. روزِ قیامت همه «نفْسی نَفْسی» گویند و او ــ صلی الله علیه و سلّم ــ که از وجود خود فانی شده است، می‌گوید: «اُمَّتی اُمَّتی». و خداوند از کمالیّت فناءِ وجودی او و بقای وی به وجود حقیقی ــ که غیر مخلوق است ــ خبر داده آنجا که فرموده است: «هر که از رسول فرمانبرداری کند همانا که خدای را اطاعت کرده است.» (۸۰/۴) و آنجا که فرموده است: «و این تو نبودی که تیر افکندی، خدای بود که تیر افکند.» (۱۷/۸) و آنجا که فرموده است: «آنان که با تو بیعت می‌کنند، با خدای بیعت می‌کنند. دست خدای بالای دستهای ایشان است.» (۱۰/۴۸) اوست که روحش بذرِ درختِ موجودات بود زیرا که

نخستین متعلّق قدرت بود. آنجا که گفت: «نخستین چیزی که خدای آفرید روح من بود» یا در روایتی دیگر: «نورِ من بود.» و هم اوست که مرتبهٔ کمالیّت ثمریّت بر درخت مخلوقات یافته، هر چند همهٔ پیامبران میوه‌های درخت مخلوقات‌اند زیرا که آنان از رهگذر پیروی او، بدین درجَت رسیده‌اند زیرا اگر روح او بذر این درخت بود همانا شخصیت او میوهٔ این درخت است، اصالةً، و دیگر میوه‌ها تَبَع اویند. و از این روی بود که می‌گفت: «آدم و هر که از پس اوست، همه در روز قیامت در زیر رایت من‌اند» [۵۶a] و می‌گفت: «مائیم که واپسینیم و پیشینیم.» یعنی به اعتبار بذریّت پیشینیم و به اعتبار ثمریّت واپسینیم. و از این روی حبیب خدای خوانده شده است، زیرا در سخن خدای تعالی که گفت: «پس خواستم که شناخته آیم و خلق را آفریدم تا شناخته آیم»، مورد اشارت او بوده است. پس او بود عارفِ محبوب که از وجود خویش فانی شده بود و به پروردگار خویش باقی بود. تا آنجا که گفت: «پروردگار خویش را شناسا شدم به یاری او و اگر نبود فضلِ پروردگار من، او را نشناخته بودم». این بود آنچه قصد استقصای آن را داشتم از داستانی دراز، شعر:

بدین اشاره که آمد بسنده کن زیرا
که تو ملولی و این داستان دراز دراز

از کرم سروران دانشمند و پیشوایان مشایخ، چنان چشم دارم که چون بدین نوباوهٔ غیبی درنگرند به چشم رضا در آن نظاره کنند؛

چرا که چشم‌پوشی خوی خداوندان خرد است. و گفته‌اند: «سخن عاشقان را باید فروپیچید و نباید روایت کرد». و هر که خواهد در کمالیت این داستان و کیفیت وصول بدین مرتبهٔ بلند درنگرد، باید کتاب مرا که نام آن «منارات السایرین الی الله و مقامات الطایرین بالله» است، مطالعه کند چرا که آن کتاب در این معنی کمالی دارد و راه و رسمِ نمونه را شامل است. و شاید پیش از من کسی در آن باب سخن نگفَته باشد. خدای دانا است و من معترفم که فضل از آن متقدم است و خدای ما را بس و او بهترین وکیل است.

فصل

حال اگر کسی گوید که «چون صوفی بدین گونه موصوف به صفتِ غیر مخلوقیّت باشد، پس فرقِ میان او و خدای در صفت نامخلوق بودن چه خواهد بود؟» در پاسخ گوییم و از خدای یاری طلبیم که، فرقِ میان صوفی و خدای فرقی آشکار است و آن این است که خدای تعالی بود و همراه او هیچ چیز دیگر نبود و او را از ازل تا ابد ذات و صفات صمدانی است و او آفریدگار همهٔ موجودات است [۵۶b] از صوفی و غیر صوفی. و هم اوست که بر آینهٔ قلبِ صوفی تجلّی کرد، آن آینه که مستعدّ قبول فیض صفات او بود و یکی از صفات او، جلّ جلاله، این است که او غیر مخلوق است. پس پرتو این صفت بر آینهٔ قلبِ صوفی فروتافت و او بدین صفت متّصف شد، همچون خلیفه‌ای از جانبِ حضرت الاهی، نه به استقلال و نه

به خویش. و این مرتبت موهبتی است از مواهب الاهی که صوفی را تشریف آن بخشیده است. و او در ازل موجود نبود و خدای تعالی او را ایجاد کرد، پس بود. آنگاه آشکار شد، پس او را به عدم بَرَد و اگر خواهد دیگر باره ایجادش کند و او، هنوز، از مکر خدای در امان نیست؛ چرا که قلبِ او در میانِ دو انگشتِ صفتِ لطف و صفتِ قهر است، اگر خواهد او را راست دارد و اگر خواهد به کژی گراياند. و همواره دعای آن صوفیِ حقیقی ـ صلی الله علیه و سلّم ـ این بود که «یا مقلّب القلوب ثبّت قلب عبدک علی دینک و طاعتک»، ای گردانندهٔ دلها، دلِ بندهٔ خویش را بر دین و طاعت خویش استوار می‌دار. و هم سخن اوست که «پروردگارا یک چشم زدن و کمتر از آن مرا به خویش وامگذار»؛ چرا که هر که به خویش واگذاشته شود، شومی اخلاق بشری، بل درنده‌خوییهای حیوانی، بل خصلتهای شیطانی، به طبیعت او باز خواهد گشت، همان گونه که چون شب به خویش واگذاشته شود و خورشید از آن روی بگرداند، و چشمها از آن فروبسته آید، به تاریکی طبیعی خویش باز می‌گردد.

جنابِ قدسِ صَمَدانی، از وَصْمتِ نیازمندی به غیر، منزّه است و از زنگارِ تغیّر مبرّاست «و هرگز فرشتگان را با دربانان قیاس نتوان کرد.» و دلایل تمایز نزد آن کس که اهل تمیز است، بسیار است و بیشمار و ما بدین مقدار بسنده کردیم و سپاس خدای را پروردگار جهانیان و درود بر پیامبر او محمد و آلِ او، همگان،

به پایان رسید رساله، بر دست فقیر جانی، محمد بن الحسین الشیخ الخرقانی در اواخر ماهِ صفر، خُتِمَ بالظفر به سال ۶۹۱، در شهر تبریز. [۵۷a]

III متن عربی رساله

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

هذه «رسالة العاشق إلیٰ المعشوق»* فی شرح کلماتِ «الصوفی غیر مخلوق» من تألیف السعید الشهید قطب المشایخ و المحققین نجم الملة و الدین أبی‌بکر عبدالله بن محمد شاهاور[۱] الأسدی الرازی ــ رحمة الله علیه رحمة واسعة.[1]

الحمدُ للهِ الواحدِ الأحد القدیم الوهّاب الصّمد الکریم الّذی هَدیٰ خواصَّ عبادِهِ إلیٰ حقیقةِ الدین القویم و الصراطِ المستقیم الّذین أنعمت[۲] علیهم بالفضل العظیم و الکرم الجسیم و هو صراطُ الله العلیم الحکیم. و صلواته علی نبیه المصطفیٰ و حبیبه المجتبیٰ محمد و آله أئمة الهُدیٰ و اصحابه مصابیح الدُّجیٰ و سَلَّمَ تسلیماً کثیراً.

امّا بعد فَقَد اِلتمسَ منّی بعضُ مَن اَلزَمَتْنی حقوقُه اجابَتَه فی إسعافِ مُلتَمَسِهِ ملتزماً أصابته عن مسئلةٍ کَلَّتْ اَلسِنَةُ الفصحاء من العلماء المتّقین و اَحتُبِسَتْ عن ذکرِ شرح دقایقها و حارَت عقولُ المشایخ المحقّقین و اَخْتُنِست عن کشفِ حقایقها و إلیٰ الآنِ ما وَجَدتُ فی مسموعاتی و لا فی منقولاتی اَنَّ اَ[2]حَداً منهُم

---

۱) اضافهٔ محمد به شاهاور اضافهٔ بنوّت است. نجم‌الدین خود در مقدمهٔ مرموزات، چاپ دوم. ۳۰، از خویشتن به‌عنوان: ابوبکر بن محمد بن شاهاور الرازی الأسدی، یاد می‌کند. نیز تاریخ الاسلام. ذهبی. (وقایع ۶۵۱-۶۶۰). صفحهٔ ۱۶۷ به‌عنوان عبدالله بن محمد بن شاهاور بن انوشروان.

۲) در هر دو نسخه «انعمت» است ولی سیاق عبارت «انعم» را ایجاب می‌کند.

رَفَعَ القناعَ عن جمالِ هذا البِکرِ الغَیبی أو کَشَفَ عن وجهِهِ بُرقعَ الحجابِ الرُّبوبی.
وَ لَعَمْرِی انَّ المخلوقات اُبدِعَت لظهورِ سرِّ هذه المسألة و هی ما نُقِلَ عن الشیخ [الربّانی السالک الصَمَدانی العارف الحقّانی ابی‌الحسن الخرقانی ـ قدَّسَ اللهُ روحَهُ و زادَ فی الفردوسِ فُتُوحَه] [۵۱b] و هو قوله: «الصوفیّ غیرُ مَخلوق.» فاستخرتُ اللهَ تعالیٰ و شرعتُ بعونِ اللهِ و حُسن توفیقه فی تحریر مبانیها و تقریر معانیها و أسألُ الله تعالی اَن یفتح عَلَیَّ اَبوابَ فضله و رحمته و یثبّتَ قَدَمی علی صراطٍ مستقیم[3] بنظر عنایته و نورِ رعایته و یُوفّقنی لأدراکِ حقایق حکمته و یُیَسِّرَ بیانَ إرادته و المأمولُ من کمالِ کرمه و عمیم نعَمِهِ اَنْ یُجیبَ دعائی و لا یُخَیِّبَ رجائی فأقول و باللهِ التوفیق: انّا نحتاجُ فی حلِ مشکلِ هذه المسئلة للتفهیم و التفهّم فی حفظ الفاهم عن المَزَلاّتِ عندَ التوهّم اِلیٰ مقدمات و مثل یستعِدُّ بها الطالب الراغب لِکشفِ حقایقها و رَشْفِ دقایقها.[4]

فاعلم اَنَّ الله تعالی لمّا اَرادَ و اَحَبَّ اَن یُعرَفَ خَلَقَ الخلقَ لیُعْرَفَ کما قال، حین سأله داود ـ علیه السلام ـ فقال: «یا ربِّ لماذا خَلَقْتَ الخلق؟» قال تعالی: «کُنْتُ کَنزاً مَخفیاً فاحببتُ اَن اُعرَفَ فَخَلَقْتُ الخلقَ[5] لأُعْرَفَ»[۱] فَخَلق بقدرته الکاملة و حکمته الشاملة شجرة المخلوقات بأَسرها، علویّها و سفلیّها مُلکیّها و ملکوتیّها غیبیّها و شهادتیّها. ثم جَعَلَ ثمَرتها آدم ـ علیه السلام ـ فکما اَنَّ الثمرة تکون سلالة اُسْتُلَّت من جمیع اجزاء الشجرة کذلک کانَ آدم ـ علیه السلام ـ اُستُلَّتْ من جمیع أجزاء المخلوقات غیبها و شهادتها [۵۲a] فکانَ زُبدة العالمین و خلاصتها مع زیادة لم تُوجَد فیها و هی ما شرّفَ به آدمَ و اُکرِمَ بکرامته من الروح المشرّف بتشریف اضافته اِلیٰ الحضرة و بالنفخة الخاصّة کما قال تعالی: «و نَفَخْتُ فیه من

---

۱) برای مراجع این حدیث نگاه کنید به: الاسرار المرفوعة. قاری هروی، ۲۷۳ و نیز احادیث مثنوی. استاد فروزانفر. ۹۲ و زبدة الحقایق. عین القضات همدانی، ۹۰. ۲۶۵ و تعلیقاتِ مرموزات اسدی، چاپ دوم. ۱۶۵-۱۶۶.

روحی» (۲۹/۱۵) و لمّا کان الله تعالی عالم الغیب و الشـهادة و اَرادَ اَن یُـعْرَفَ فَجَعَلَ مِن شخص اَدم مرآةً مرکَّبةً من الغیب و الشهادة قابلة لتجلّی ذاته و صفاته لها صورة کثیفة من عالَمِ الشهادة و معنی لطیف من عالَمِ الغیب مستعدّ[6] لقبول الفیض الالهی بالتجلّی کما قال ــ صلّی الله علیه و سَلّم: «اِنَّ اللهَ خَلَقَ آدم [علی صورته] فتجلّی فیه»[1] لیکونَ بالخلافةِ عالم الغیب و الشهادة حین یعرف نفسه انّها مرآة یتجلّی الله فیها فیعرفُ الله فانّه مَن عَرَفَ نَفسَهُ بمرآتیّته[7] المتجلّی فیها ربّه فَقَد عَرَفَ رَبّه بربّه کما قال ــ علیه السلام: «عرفتُ ربّی بربّی»[2] و هذا سرُّ قوله تعالی: «وَ عَلَّمَ آدمَ الأسماء کلّها» (۳۱/۲) و حقیقة الأسماء هی ذاتُ الله و صفاته و غیرها من الأسماءِ و تعلیمها آدم بتجلّی مسمیّاتها فیه، فافهمه جدّاً.

ثم انّه تعالیٰ لمّا جعله مُتَّصفاً بصفاته فعلّمه اسم وحدانیة ذاته بوحدانیة نفسه لأنّه کانَ وحدانیاً فی ذاته و صفاته إذا[8] لم یکُن معه فی المخلوقات آدم آخر و لا جنسیّة یشبه جنسیّته و علّمه بتجلّی حیوته فیه انّه حیّ و بسمعه انّه سمیع [و ببصره انّه بصیر و بکلامه انّه متکلم و بعلمه انّه علیم] [۵۲b] و بقدرتِهِ انّه قادرٌ و بأرادتِهِ انّه مُریدٌ و ببقائه انّه باقٍ.

و هذا تحقیق قوله ــ صلّی الله علیه و سَلَّم: «اِنَّ اللهَ خَلَقَ آدمَ عَلیٰ صورَتِهِ»[3] ای علی صفته فانّه یعبّر عن الصفة بالصورة یقال: صورة هذه المسئلة کذا و کذا. و لهذا المعنی کانَ مختصّاً بالخلافة فی الارض کما قال تعالی: «اِنّـی جـاعِلٌ فـی

---

۱) برای مراجع این حدیث بنگرید به: مرموزات اسدی، بند ۵۸ و در مرصاد العباد، ۱۲۲ و ۳۱۶ هم این حدیث را نقل کرده است در مجامیع حدیث، از آثار قدما، آن را نیافتم.

۲) برای مراجع این حدیث بنگرید بـه: تـمهیدات، عـین‌القـضات هـمدانـی، ۲۴۶ و رَوحُ الأرواح، سمعانی، ۵۹۳.

۳) برای مراجع این حدیث بنگرید به: احادیث مثنوی، ۱۱۴ و تعلیقات مرموزات اسـدی، ۱۷۶ و اصل فکر از سفر پیدایش، باب اول، ۲۷ است که «پس خدا آدم را بـر صـورتِ خویش آفرید».

الارض خلیفة» (۲/۳۰) و اختصاصه بالخلافة فی الارض بانّه جعل روحه مرآةً قابلة لصفاته فی عالَمِ الارواح خلافةً عنه تعالی بأن کان سمیعاً بصیراً متکلّماً حیّاً عالماً[9] قادراً مُریداً باقیاً و جعل قلبه مرآة قابلة لصفات روحه فی عالم الملکوت خلافة عن الروح و کذلک جَعَل قالِبَهُ مرآةً قابلةً لصفاتِ قلبه فی عالم الاجساد خلافة عن القلب بأن یکونَ سمیعاً بصیراً متکلّماً حیّاً عالماً قادراً مُریداً باقیاً فاذا کمل شخص الانسان لم یَصْدَأ مرآة قلبه برَینِ صفاتِ نَفْسِهِ الأمارة بالسوء و صدَأ مُتابَعةِ الهویٰ، یکونُ خلیفة الله فی أرضه و آدم وقته کما کان داود ـ علیه السلام ـ مأموراً به بقوله تعالی: «یا داود انّا جعلناک خلیفةً فی الأرض فاحکم بین الناس بالحقّ و لا تتّبع الهویٰ فیُضلّکَ عن سبیل الله» (۳۸/۲۶) یعنی لا تَـصْدَأ مـرآةَ قلبک بصَدَأ الهویٰ فتحرم عن قبول نور الهدیٰ و ذلک لأنَّ الله تعالی لا یـتجلّی لشیء کما یتجلّی لمرآة قلب الانسان فأنّه لیس فی العالم مصباح یستضیءُ بنار نور الله فیظهر [۵۳a] انوار صفاته فی الارض خلافة عنه اِلّا مصباحُ سرّ الانسان فانّه مستعدٌّ لقبول فیض نور الله لأنّه أُعْطِیَ مشکاة جَسَدٍ فیها زجاجةُ قلبٍ «کانّها کوکبٌ دُرّیّ» (۳۵/۲۴) مِن نور العقل الّذی هو شعاعُ زیت الروح فی زجـاجة القلب «یکادُ زیتها یُضیء» (۳۵/۲۴) من شعاعِ العقل للعاقل معرفة الله «و لو لَم تمسسهُ نارٌ» (۳۵/۲۴) نور الله و لم یضیء و جعل فی زجاجة القلب مصباح السرّ و فی مصباح السرّ فتیلة الخفیّ و هو سرُّ السرّ فاذا أرادَ اللهُ اَن یجعل فی الارض خلیفة تجلّیٰ بانوارِ جماله و جلاله لمصباح سرّ الانسان المُنوَّرِ بنورِ العقل الّذی لا سبیلَ له اِلیٰ المعرفة الحقیقیّة لتکونَ[10] نور التـجلّی نـوراً عـلی نـور العـقل فـ«یهدی الله لنوره» (۳۵/۲۴) فتیلة الخفیّ من یشاءُ فَیَستنیرُ مصباحه بنارِ نور الله فیکون خلیفة الله فی أرضه فیظهر أنوار صفاته فی هذا العالم بالعدل و الاحسان و الرأفة و الرحمة لمستحقّها[11] و بالعِزّة و القهر و الغضب و الانتقام لمستحقّه کما أخبر الله تعالی عن حال النّبی ـ علیه السلام ـ و اصحابه ـ رضی الله عـنهم ـ

بقوله «محمد رسول الله و الّذین معه أشدّاء علی الکُفّار رُحَماءُ بینَهُم» (۲۹/۴۸) و لا یظهر[12] هذه الصفات لاعلی الحیوانات [و لا علی الملائکة المقرّبین لأنّها من نتایج الأمانة الّتی] [۵۳b] عَرَضَها الله علی السمٰوات أی علی أهل السمٰوات و هم الملائکة و الارض أی علی أهل الأرض و هم الحیوانات و الجبال أی [و] علی أهل الجبال و هم الوحوش و الطیور «فأَبَیْنَ اَن یحملنها و أشفقنَ منها» (۷۲/۳۳) لعدم استعدادِ حملها «وَ حَمَلَها الإنسان» (۷۲/۳۳) لوجود استعداد حملها و الأمانة فی الحقیقة هی الفیض الالٰهی بلا واسطة و هو الّذی سمّاهُ الله تعالی «نور الله» بقوله تعالی: «الله نور السمٰوات و الأرض» (۳۵/۲۴) و بقوله «یهدی الله لنورِهِ مَنْ یشاءُ» (۳۵/۲۴) قالَ النّبیُ ــ علیه السلام: «اِتّقوا فراسةَ المؤمن فانّه ینظُرُ بنورِ الله»[۱] ثُمَّ الدلیلُ علیٰ عَدَم استعداد الملائکة لحمل الأمانة التی هی نور الله بلا واسطة انّهم خُلِقوا بنور روحانی لطیف غیر مرشّش علیه مِن نور ربّه و هو بمثابة زیت الروح فی مصباح الانسان و لکنّه بمَعزَلٍ عن مشکوة الجَسَد و زجاجة القلب و مصباح السرّ و فتیلة الخفیّ. فلما عُرِضَتْ اَمانة نورِ اللهِ علیٰ زیتِ وُجودهِم النورانی الروحانی الغیر المرشوش[13] برشاشِ نور الله معَ اِعتزاز المشکوة و الزجاجة و المصباح و الفتیلة اِلیٰ زیت وجودهم لحملها[14] و اشفقنَ مِن سَطَواتِ جلالها و عظمتها. و امّا الحیوانات و اِن کان لها مشکوة الجَسَد و زجاجَةُ القلب و لکن لم یکن لها زیت الروح العلوی المنوّرِ بشعاع العقل و لا مصباح السرّ و لا فتیلة الخفیّ فلم یستعد [۵۴a] لِحَملِ اَمانةِ نار الله و نوره «و حَمَلَها الانسان» (۷۲/۳۳) لأنّه خُلِقَ فی أحسن تقویم مستعداً لحمل امانة نار نور اللهیّة[15] بأَن کانت فتیلة خفیّه فی مصباح سرّهِ موقدة من زیت روحه المرشّش علیه نور «نار الله الموقدة الّتی تطّلِعُ علی الأفئدة» (۶/۱۰۴) و منها قالَ النبی ــ

---

۱) برای مراجع این حدیث بنگرید به: شرح التعرّف. ۷۱. و مرصاد العباد. ۵۷ و اسرار التوحید، ۱: ۱۰۲ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۷۶۱.

علیه السّلام «اِنّ الله خَلَقَ الخلق فی ظلمةٍ ثمّ رَشّ علیهم من نوره فَمَن اصابه ذاک[16] النور فقد اهتدی و من أخطأ فقد ضَلَّ.»[۱] فتنوّرت زجاجةُ القلب و استنارت منها جمیع مشکوة الجَسَد ظاهراً و باطناً فاشرقت البشریّة بنور ربّها فلم یبقِ لظلمات صفاتها مجال الظهور مع إستعلاء نور شمس[17] التجلّی ثمَ یبدّل[18] للسیرِ بالجذبة فالجذبة تبعّده[19] عن انائیته و تقرّبه اِلیٰ هویّته علی قضیّةِ «مَن تَقرب اِلیّ شِبراً تقرّبتُ إلیه ذراعاً»[۲] اِلیٰ اَن یُورِثَ[20] الجذبَةُ مشاهدةً فالمشاهدة احضرته معه و غیّبَتهُ عن نَفسِهِ اِلیٰ اَن تثمِرَ المشاهدة المعاینة فالمعاینة[21] تجمعه به و تفوّته عن نَفْسِهِ اِلیٰ اَن ظَهَر بالعیان[22] فالعیان یسحقه و العین یمحقه ثمّ یحقّقهُ الحقّ و یزهق باطله فیکاشف بأنواره[23] غیب الغیب فیطالع اسرار الملک و الملکوت بأراءة[24] «سَنُریهم آیاتنا فی الآفاق و فی أنفُسِهِم حتّی یتبیّن لهُم أنّه الحق» (۵۳/۴۱) و یولّه فی تیه العظموت و الجبروت فانمحت الجهات [حینئذٍ و تلاشَتْ الصُورُ و انطَمَستْ الأبعاض[ ]۵۴b] و انعَدمَتْ الأجزاء و بسطت[25] عزّة الوَحدانیة و تجلّی نورُ الصمدانیة الربانیّة فَتَدَکْدَکَ جَبَلُ الإنسانیة و خَرَّ موسیٰ الروحانیّة صَعِقاً فاحترقت الغیریّة بنار[26] الغیرة و ارتفعت الشرکة و بقیت الوحدةُ مُتَعَزِّزَةً بِرداءِ الکبریاءِ و العِزّة مُتَّزِرة بإزار العُلا و العَظَمَة وَحْدَهُ لا شریکَ له «کُلُّ شیءٍ هالکٌ اِلّا وَجْهَهُ لَهُ الحکمُ وَ إلیه تُرجَعون» (۸۸/۲۸).

وَ لَعَمْری اِنّ هذا حالُ مَن کوشِفَ باسرار «کُنْتُ کَنْزاً مخفیّاً»[۳] فلمّا کُشِفَ

---

۱) برای مراجع این حدیث بنگرید به: کشف المحجوب، هجویری، ۹ و مرموزات اسدی، بند ۲۰ و تعلیقات همان کتاب، ۱۶۸.

۲) برای مراجع حدیث بنگرید به: الاتحافاتُ السنّیة. شیخ محمد المدنی، ۶ و مرموزات اسدی، بند ۴۷ و تعلیقات همان کتاب، ۱۷۰.

۳) برای مراجع حدیث بنگرید به: شمارهٔ ۱ صفحهٔ ۴۶۲.

الغطاء و ذَهَبَ الجفا و رُفِعَ الخباء[27] فطُوِيَت الأرض و السماء ظهر الخفا و دام اللقاء فـ«ما كَذَبَ الفؤادُ ما رأىٰ» (۱۱/۵۳) و لا القلب ما رویٰ فرعی فی ریاض المعرفة و شرب من حياضِ المحبّة و سُقِيَ بكأسِ الجمال شرابَ طهور[28] الجلال من دَنِّ الوصال فاستراحَ مِنْ ضروبِ القيل و القال و كثرة السؤال و تغيّر الأحوال إذ تجافىٰ عن المحاطِ المطلق المحيط به الغيب المحاط المحيط به غيب الغيب المحيط المطلق فتحقّق له حقيقةُ «اَلا اِنّه بكلِّ شیء مُحيط» (۵۴/۴۱) كما قيلَ شعراً:

اَبانَ الحقُّ ليس لَهُ خفاءُ
وَ باحَ السرّ و انكشفَ الغطاءُ
فَنَفْسِى زايَلَتْ[29] و الروح بادتْ
فلم يَبقِ الكُدورَةُ[30] و الصفاءُ
تَجَلَّتْ صفوةُ الجَبَروتِ حتّىٰ
فنينا ثمّ قد فَنِيَ الفناءُ
بقاءُ الحقِّ افنانا و اَفنىٰ
بقاءَ فنائنا ذاكَ البَقاءُ[۱]

فهذا مقامُ الصوفى الذى اَفنىٰ ناسوتيَّتَهُ فى لاهوتيّةِ الحقّ تعالى فبقى معه بلا هو كما قال تعالى فى حديث[31] الرّبانى [55a] «لا يزالُ العَبدُ يتقرّبُ اِلىَّ بالنّوافِلِ حتّىٰ اُحِبَّهُ فاذا اَحْبَبْتُهُ كُنْتُ له سمعاً و بَصَراً وَ يَداً و لساناً فَبِى يسمعُ وَ بِى يُبْصِر و بى يَنطقُ و بى يبطشُ»[۲] الحديث.

---

۱) نورالدين اسفراينى، در پاسخ به چند پرسش، ضميمهٔ كاشف الاسرار، دو بيتِ پايانى اين قطعه را نقل كرده است به‌عنوان كما اَنشَدَ فيه مُنشِدٌ.

۲) براى مراجع اين حديث بنگريد به: مرموزات اسدى، بندِ ۱۱۶، تعليقات همان كتاب، ۱۸۰.

فهذا[32] یُشیرُ اِلیٰ کمالیّة مصافاة[33] الصوفی بینه و بین الله فی اِزالة کدورة ظلمةِ الخَلْقیّة بمِصْقَلِ کلمةِ «لا اِله اِلّا الله» عن مرآةِ القلب حتی تجرّدت الکلمةُ عن کسوةِ الحروف و انفتح فی عین شمسِ القلب بابُ الهویّة و انْغَمَسَ فیه المنغمس و تبدّلت «الأرضُ غیرَ الأرض و السموات و بَرَزُوا لله الواحد القهّار» (۴۸/۱۴) فَعَلیٰ قضیّة شیمةِ الکَرَمِ بقوله تعالی «فاذکرونی أذکُرْکُم» (۱۵۲/۲) یتبدّل الذاکریّة بالمذکوریّة و المذکوریّة بالذاکریّة فیفنیٰ الذاکرُ المخلوقُ فی الذاکرِ الغیرِ المخلوق و یَبْقیٰ المذکورُ القدیمُ خلیفةَ الذاکِرَیْن فلمّا صفا الصوفی عن کدورة المخلوقیّة یتجلّی نور القدیم حینئذٍ إذا طلبتَ [الذاکر] وَجَدْتَ المذکور و إذا طلبتَ المذکورَ وَجَدْتَ الذاکر،

فإذا اَبصَرتَنا ابصَرتَهُ
و إذا اَبصَرتَهُ اَبصَرتَنا[1]

و إذا اَمْعَنْتَ النظر وَجَدْتَ الصوفیَّ الحقیقی بهذه الصفةِ سیّد الأوّلین و الآخرین محمّد المصطفیٰ، صلواتُ الله علیه و علی آله أجمعین، و من بَلَغَ مِن اُمّته هذا المقامِ السَّنیِّ فانّما یبلغُ فی ظلّ رایة متابعة النبی ـ صلّی الله علیه و سلّم ـ فان الله شَرَّفَ اُمَّتَهُ[34] بِقوله تعالی: «لکم فی رسول اللهِ اُسْوَةٌ حَسَنَةٌ» (۲۱/۳۳) فانّه الصوفی الذی اخرج لیلة المعراج عن قرب[35] [55b] قرب قاب قوسین المخلوقیّة بجذبة «اُدْنُ منّی و اقعُد بلا هو» علی بساط اَوْ اَدْنیٰ الخالقیّة فی خلوة «لی مع الله وقتٌ لا یَسَعُنی فیه ملک مقرّبٌ و لا نبیٌّ مُرسَل»[2] ارادَ بالنّبی

---

۱) سُلَمی این بیت را به بایزید نسبت داده است، نسیم الارواح، نسخهٔ خانقاه احمدی شیراز، ورق ۹۷، ولی به نام حلّاج، دیوان الحلاج، چاپ ماسینیون. ۹۳ نیز آمده است. مراجعه شود به وفیات الأعیان، چاپ استاد احسان عباس. ۲: ۱۴۱ و اللُّمَع. سرّاج، چاپ نیکلسون. ۳۶۱ و ۳۸۴ نیز مشکوة الانوار. محمد غزالی. ۴۸ و سوانح، احمد غزالی. ۵.

۲) برای مراجع حدیث بنگرید به: شرح شطحیات. روبهان بقلی. ۲۷۷ و الانسان الکامل.

المُرسلِ وجودَ[36] المخلوق و هذا مقامُ العبدية الخالصة عن رقّ المخلوقات و هذا مقام[37] المحمود الّذی اُختُصّ به فَبَعَثَهُ ربّه اليه حيث لم يبق له أنانية يُضافُ اليه و قد كانَ يقول، صلّى الله عليه و سلّم: «امّا اَنا فلا اَقُولُ اَنا»[۱] و به فُضّلَ علىٰ الأنبياءِ لأنّهم مِن بقاياء الوجود و[38] المخلوق فيهم يقولون يوم القيامة: «نَفْسى نَفْسى» و هو، صلّى الله عليه و سلّم، يقول عند فناء الوجود: «اُمّتى اُمّتى»[۲] و قد اَخْبَرَ الله تعالى عن كماليّة فناء الوجود المجازى المخلوق و بقائه بالوجود الحقيقى الّذى هو غير المخلوق بقوله تعالى: «مَنْ يُطعِ الرسولَ فقد اَطاعَ اللهَ» (۸۰/۴) و بقوله: «و ما رَمَيْتَ إذا رَميت و لكن الله رمى» (۱۷/۸) و بقوله تعالى: «انّ الذين يُبايِعُونك انّما يُبايِعونَ الله يَدُ الله فوقَ اَيْديهم» (۱۰/۴۸) فهوى الذى كان روحه بذر شجرة الموجودات إذ كانَ اوّل شىء تَعَلَّقَتْ بِهِ القدرة بقوله، عليه [السلام] «اوّل ما خَلَقَ الله تعالى روحى»[۳] و فى روايةٍ: «نورى»[۴] و هو الّذى وجد رتبة كماليّة الثمريّة علىٰ شجرة المخلوقات و اِن كانَ الأنبياء كلّهم ثمارَ شجرةِ المخلوقات لأنّهم وَجَدوا هذه الرُّتبة بتبعيّته. إذ لو كانَ روحُه بَذْرَ هذه الشجرة لكان شخصُهُ ثمرةَ شجرةِ المخلوقات بالأصالة و غيره من الثمرات تَبَعٌ له و لهذا كانَ يقول: «آدمُ وَ مَن دونه تحتَ لوائى [56a] يوم القيامة»[۵] و يقول «نحنُ

← عزیز نسفی، ۱۳۶ و تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱۸۰.

۱) برای مراجع حدیث بنگرید به: اسرار التوحید، ۱: ۳۰۴ و تعلیقات همان کتاب ۲: ۷۶۴ به نقل از کشف الاسرار، میبدی، ۵: ۳۴۸ و لطایف الاشارات، قشیری، ۳: ۲۸۱ و حلیة الاولیاء، ۷: ۱۵۸.

۲) برای مراجع این حدیث بنگرید به: روح الارواح، سمعانی، ۲۱۱.

۳) برای مراجع حدیث بنگرید به: الانسان الکامل، عزیز نَسَفی، ۳۹۸ و مرموزات اسدی، بند ۲۳ و تعلیقات همان کتاب، ۱۶۸.

۴) برای مراجع حدیث بنگرید به: مراجع یادداشت پیشین.

۵) برای مراجع حدیث ← شرح التعرّف. ۶۲؛ حالات و سخنان ابوسعید، چاپ آگاه، ۳۲ و تعلیقات همان کتاب، ۱۳۰.

الآخرون السابقون»[۱] یعنی السابقین بالبذریّة و الآخرین بالثمریّة.

و انّما سُمِیَ حبیب الله لأنّه کانَ المُشار إلیه بقوله تعالی: «فاحْبَبْتُ اَن اُعرف فخلقتُ الخلقَ لأُعْرف»[۲] فکانَ هو العارف المحبوب الفانی عن وجوده الباقی بربّه حتّی قالَ: «عَرَفْتُ ربّی بربّی و لو لا فضلُ ربّی ما عَرَفْتُ ربّی».[۳]

هذا ما اردتُ اِستقصاؤه[39] عن قصّةٍ طویلة، شعر:

علی هذه النبذه القصیرة[40] فاقتصر

ففی قِصّتی طولٌ و انتَ ملول[۴]

فالمأمول من کرم العلماء السّادة و المشایخ القادة اَنْ ینظروا اِلی هذه الباکورة الغیبیّة بعین الرضا فانّ الإغماض من شِیَمِ اُولیٰ النُّهیٰ و قد قیلَ: «کلامُ العُشّاقِ یُطویٰ و لا یُرویٰ».[۵]

---

۱) بنگرید به: شرح تعرف، ۶۲ و حالات و سخنان ابوسعید، ۳۲.

۲) بنگرید به: صفحهٔ ۴۶۶، پاورقی.

۳) برای مراجع حدیث بنگرید به: کشف الخفا، ۱: ۱۶-۱۷.

۴) گویندهٔ این بیت را که برایم آشناست درین لحظه به یاد نمی‌آورم این قدر می‌دانم که قبل از نجم‌الدین موردِ توجّهِ بعضی از نویسندگان بوده است از جمله مؤلفِ نَفْثَةُ المصدور، چاپ مرحوم دکتر یزدگردی، ۱۰۸ که فقط مصراع دوم را به‌صورت: فی قِصّتی طولٌ و انتَ ملول، نقل کرده است و استاد یزدگردی هم به سَندی در آن باب دست نیافته است. در رسالهٔ لغت موران شهاب‌الدین سهروردی شهید، در بعضی نسخه‌ها، بعد از نقل این بیت:

هبّت علی صبا تکادُ تقولُ

اِنّی الیک من الحبیب رسول

بدین صورت آمده است:

[و] تصرفت خبر ای نقلت احبها(؟)

فی قصّتی طول و انت ملول

مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق، ۳۰۶، حاشیه، ولی در سفینه تبرز، ۷۰۳ که این رساله در آن جا هم ثبت است این شعر دیده نمی‌شود.

۵) گویندهٔ اصل این سخن شناخته نشده ولی بسیار مشهور است. عین القضات در

من ارادَ اَن يَطَّلِعَ علىٰ كماليّة هذه القضيّة و كيفيّة الوصول اِلىٰ هـذه الرُّتـبة العليّة فليُطالِع كتابی الموسوم بـ«منارات[41] السايرين إلی الله و مقامات الطايرين بالله»[۱] فانّه كاملٌ فی هذه المعنیٰ شامل للطريقة المُثلی و لعلّی ما سبقتُ بمثله و الله اَعلم، علیٰ اَنّی معترِفٌ بأنَّ الفضلَ للمتقدّم و حَسْبُنا الله و نعمَ الوكيل.

فصل

فإن قيلَ: «اِنَّ الصوفیَّ إذا صارَ اَمرُهُ اَن يكونَ موصوفاً بصفة غير مخلوقة فما يكون الفرق بينَ الله و بين الصوفی فی الصفة الغير المخلوقی؟» قلنا، الجواب و بـالله التوفيق: الفرق ظاهرٌ و هو اَنَّ الله كان و لم يكُن مَعَه شیء و هو صمدانی [الذات و الصفات من الأزل الی الأبد و هو خالقُ كل[ ] ۵۶b] الموجودات من الصوفی و غيره و هو الّذی تجلّی علیٰ مرآةِ قلبِ الصوفي المستعدّةِ لقبولِ فيضِ صفاته. و مِن صفاته، جلَّ جلاله، اَنّه غير مخلوق فانعكَسَتْ انوارُ هذه الصفة فی مرآةِ قلبه فاتّصفت بهذه الصفة خلافة عن الحضرة، لا استقلالاً بنفسه. و هذه الرتبة موهبة من مَواهِب الله شرّف[42] بها الصوفی و انّه لم يكن موجوداً فی الأزل فاَوْجَدَهُ الله تعالیٰ فكانَ ثمّ بانَ فأَعدَمَهُ و اِن شاءَ يوجِدُه وَ هُو بَعدُ غيرُ مأمونٍ عن مَكرِ الله. فانَّ قلبَه بَينَ اِصبَعَی صفةِ لُطفه و قهره فإن شاء اَقامَهُ و اِن شاءَ اَزاغَهُ و كانَ مِن دُعاء الصوفیّ الحقيقی، صلّی الله عليه و سلّم: «يا مُقلّبَ القلوبِ ثبّت قلبَ عبدکَ علیٰ دينک و طاعتِک»[۲] و قوله: «رَبِّ لا تَكِلنِی اِلیٰ نَفسی طَرفةَ عَينٍ و لا اقـلَّ مِـن

← شكوی الغريب، ۳۶ و غزالی در مشكوة الانوار، ۴۸ و قاری هروی در شرح عين العلم و زين الحلم، ۲: ۲۴۴ آن را نقل كرده‌اند. نجم دايه نيز در مرموزات اسدی، بند ۱۲ و در مرصاد العباد، ۵۴۷ نقل كرده است. مراجعه شود به تعليقات مرموزات اسدی، ص۱۶۵.

۱) منارات السائرين و مقامات الطائرين. نجم‌الدين رازی، تحقيق و تقديم سعيد عبدالفتاح، الطبعة الثانية كويت: دار سعاد الصباح، ۱۴۲۲/۲۰۰۱.

۲) به صورت منقول در متن، قدمای اهل حديث آن را نقل كرده‌اند. مـراجـعه شـود بـه:

ذلک.»[۱] فانّه مَن وُکِلَ إلی نفسِه یعودُ المیشوم اِلی طَبعِهِ مِنَ الأخلاقِ البشریّه بَل السَّبُعیّة و الشیطانیّه کما انَّ الشمسَ إذا وکِلَت اللیل اِلیٰ نَفسِها و رَفَعَتِ النظر عنها تعودُ اِلی ظلمتها الطبیعیّة.

عَزَّ[43] جنابُ القُدس الصَمَدانی عَن وَصْمةِ الأحتیاج بالغیر و تَنَزَّهَ عَن شَینِ التغیّر «فلا یُقاسُ الملائکةُ بالحدّادین».[۲] و الدلایلُ عَن الفاروق أکثر مِن اَن یُحصی و یُعَدّ[44] فاقتصرنا علی هذا المقدار و الحمدُ لله ربِّ العالمین و صلّی الله علیٰ محمدٍ و آلهِ اجمعین.[45]

تمّت الرسالةُ[46] علیٰ یَدَیِ الفقیر الجانی محمد بن الحسین الشیخ الخرقانی فی اَواخِرِ صَفَر خُتِمَ بالظَفَر سنة أحد و تسعین و ستمأیة فی بلدة تبریز.//

← کشف الخفا، ۲: ۳۹۰، عجلونی می‌گوید: بیهقی آن را به صورتِ «یا مُصَرِّفَ القلوب صرّف قلوبَنا اِلیٰ طاعتک» نقل کرده است. همانجا.

۱) عجلونی به صورتِ: اللهم لا تکلنی اِلی نَفسی طَرفة عین و لا تنزَع منّی صالح ما اعطیتنی، نقل کرده است. کشف الخفا، ۱: ۱۸۹ نیز بنگرید به: رَوحُ الارواح، سمعانی، ۶۰۷.

۲) لا یُقاس الملائکة بالحدّادین یعنی: ملائکهٔ معصوم را با دربانان عهد قیاس نتوان کرد. و حدّاد بَوّاب (= دربان) را خوانند. از بهرِ آن که معنیِ «حدّ» منع است و بوّاب مانع است مر مردمان را از درآمدن سرای. لُبابُ الألباب، محمد عوفی، چاپ استاد نفیسی، ۴۶ در اصل گفتار ابوبکر صدیق است که به صورتِ ضرب المثل درآمده است و کاربُردِ آن آنجاست که دو چیز قابل مقایسه نباشند. وقتی آیهٔ «لَوّاحَةٌ لِلبَشَر عَلیها تِسعَةَ عَشَرَ» (۷۴/۳۰-۲۹) نازل شد، یکی از منکرانِ عرب به نام ابوالأشدّ، گفت: «انا اکفی ثمانیة عشر فاکفونی کلّکُم واحِداً» گفت: «از آن نوزده زبانیه، که بر درِ دوزخ باشند، من هژده را کفایت کنم شما به جملهٔ عرب یکی را کفایت کنید.» چون... ابوبکر ـ رضی الله عنه ـ این سخن بشنید بر زبان راند: «لا یُقاس الملائکةُ بالحدّادین.» نیز بنگرید به: التمثیل و المحاضرة، ثعالبی، ۳۲۴.

اختلافات نسخهٔ پاریس

* عنوان رساله: رسالة العاشق الی المعشوق فی شرح قول من قال الصوفی، من تألیف الشیخ نجم‌الملة و الدین ابی‌بکر عبدالله بن محمد شاهاور الاسدی الرازی قدّس الله روحه و نور ضریحه.

۱) بسم الله الرحمن الرحیم اَلا لا آلاء اِلّا آلاءُ الله جَلَّ و عَزّ// ۲) اصل: الان// ۳) الصراط المستقیم// ۴) رقایقها// ۵) لأن اعرف// ۶) مستعدة// ۷) بالمراتیة// ۸) اذ// ۹) علیما// ۱۰) فیکون// ۱۱) لمستحقیها// ۱۲) تظهر// ۱۳) المرشش// ۱۴) ابین ان یحملنها// ۱۵) الاهیة// ۱۶) ذلک// ۱۷) الشمس// ۱۸) تبدل// ۱۹) تبعد البشریة// ۲۰) تورث.// ۲۱) و المعانیة// ۲۲) العیان// ۲۳) فیکاسف بانوار// ۲۴) بادات// ۲۵) و انبسطت// ۲۶) بنور// ۲۷) دفع الجفآء// ۲۸) ظهور// ۲۹) زائلة// ۳۰) التکدر// ۳۱) الحدیث// ۳۲) فهذا// ۳۳) مضافات// ۳۴) هذه الامة// ۳۵) قرب -// ۳۶) وجوده// ۳۷) هذه مقامه// ۳۸) و -// ۳۹) اوردت اختصاره// ۴۰) خوانده نمی‌شود// ۴۱) بمفازات// ۴۲) یشرف// ۴۳) و قد غرّ.// ۴۴) تعد// ۴۵) و الحمد لله وحده و صلی الله علی سیدنا محمد و آله و سَلّم// ۴۶) کتب ضحوة نهار الجمعة ثامن عشر شهر صفر من سنة ثلث و خمسین و ثمانمائه.//

IV نگاهی انتقادی به این رساله

روزگارِ نگارشِ رسالة العاشق الی المعشوق به دقت روشن نیست؛ امّا مسلم است که این رساله جزء واپسین نگارشهای نجم‌الدین باید به حساب آید و احتمالاً حاصلِ دو سه سال آخرِ عمر او، زیرا در این رساله نجم‌الدین خواننده را به خواندن کتاب منارات السائرین خود

دعوت می‌کند و منارات به تصریح او در مقدمهٔ همان کتاب[1] سی و اند سال پس از مرصاد تألیف شده است. از طریق محاسبهٔ سال تألیف مرصاد که حدود ۶۱۸-۶۲۰ بوده است[2] و منارات که سی و اند سال (نیف و ثلاثین) پس از مرصاد تألیف شده است می‌توان پذیرفت که رسالة العاشق الی المعشوق در حدود ششصد و پنجاه و اند تألیف شده باشد، یعنی در یکی دو سالِ آخرِ عمر او که مرگش در ششصد و پنجاه و چهار اتفاق افتاده است.

اگر بپذیریم که عرفان و تصوّف، نگاهِ هنری به دین است از آنجا که در طولِ تاریخ ایران دورهٔ اسلامی نگاهِ هنری عارفان به دین پیوسته در تحوّل بوده است، خواهیم دید که خلاقیّتِ انبوهِ عارفان ایرانی در حاشیهٔ فهمی که از اسلام داشته‌اند مجموعهٔ بیکرانی به نام تصوف و عرفان ایرانی را به وجود آورده است. در یک نگاهِ کُلّی می‌توان ادوارِ این نگاهِ هنری را نخست به دو مرحله تقسیم کرد و سپس هر یک از این مراحل را به جریانهای کوچکتر و دقیقتر طبقه‌بندی کرد.

در این تقسیم‌بندی تاریخی، مرزِ زهد و تصوف مرزی است شناور و باید، در این گفتار کوتاه از ورود به آن چشم‌پوشی شود. بنا بر این آنچه «زهد» خوانده می‌شود، در این چشم‌انداز خود بخشی از مراحلِ آغازی عهدِ نخستین تصوف و عرفان به شمار خواهد

۱) منارات السائرین، ۲۸. ۲) مرصاد العباد، مقدمه، ۵۴-۵۵.

آمد. با چنان نگاهی می‌توان گفت: تصوف و عرفانِ اسلامی از آغاز تا عصرِ مولانا و از ظهور ابن عربی به بعد هر کدام دو مرحلهٔ عمده و اساسی نگاهِ هنری مسلمانان و ایرانیان به دین را تشکیل می‌دهد. به زبانِ قدری صورت‌گرایانه و فرمالیستی می‌توان گفت: در سبک‌شناسی تصوف دو جریان اصلی وجود دارد:

۱) تصوف خراسان.

۲) تصوف ابن‌عربی و اتباع او.

مقصود از «تصوف خراسان» به هیچ وجه یک نگاه جغرافیایی نیست. در این نگاه، عین‌القضات همدانی و شمس تبریزی همان قدر وابسته به تصوف خراسان‌اند که احمد غزالی و جلال‌الدین مولوی، همچنان که در شعر نیز قطران تبریزی یک شاعر سبک خراسانی به شمار می‌آید.

از سوی دیگر بسیاری از عارفان خراسانی بعد از ظهور ابن‌عربی، با این که خراسانی‌اند، بیرون از حوزهٔ تصوف خراسان قرار می‌گیرند و باید آنها را در درون جریانی بررسی کرد که نام عمومیِ آن عرفان ابن‌عربی است.

غرض از این یادآوری اجمالی این بود که بگوییم: نجم‌الدین رازی صوفی نامدار نیمهٔ اول قرن هفتم با این که یک نسل بعد از ابن‌عربی قرار می‌گیرد، هنوز یک عارف خراسانی به شمار می‌آید؛ هرچند در ری زاده شده و بیشتر عمر او در سرزمینهایی دور از خراسان گذشته است. این که نجم دایه یک صوفی خراسانی است

به این دلیل است که پارادایم‌های ویژه ابن‌عربی را نپذیرفته و همچنان با زبانِ تصوف خراسان سخن می‌گوید و در درونِ منظومهٔ تصوفِ خراسانِ عصرِ خویش خود یک نظام مشخّص از ذهن و زبان صوفیانه دارد که در تمام آثار او این نظام قابلِ رؤیت است: مجموعهٔ مشخّصی از آیات (با تفسیری خاص) مجموعهٔ معینی از احادیث، چه قدسی و چه غیر قدسی، که از ترکیب آنها و همان آیات و نیز واژه‌هایی معیّن مجموعه‌ای از استعاره‌های ویژهٔ خویش را خلق کرده و مرزهای اندیشهٔ صوفیانهٔ خود را، بدین گونه، از معاصران و اسلافش جدا می‌کند.

همان گونه که در سبک‌شناسی شعر و نثر و دیگر هنرها آنچه سبک را به وجود می‌آورد مسألهٔ وَجهِ غالب dominant است در تصوف و سبک‌شناسیِ تصوف نیز نباید از مسألهٔ «وَجهِ غالب» فراموش کرد. نجمِ دایه بخشی از اشاراتِ گذرای اسلافِ خویش را توانسته است تبدیل به وَجهِ غالب کند و بدین گونه، در مجموعهٔ آثار خویش، چه فارسی و چه عربی، فضایی از تخیّل هنری در حاشیهٔ مفاهیم دینی به وجود آورد چیزی که نگاهِ هنری او را به دین تشکیل می‌دهد و عملاً تصوّفِ او را.

برای نمونه، در مرکزِ زبانِ صوفیانهٔ او پارادایم‌هایی از نوع قلب، فؤاد، سرّ، سرّ السرّ، خفی و اَخفیٰ ــ که وی آنها را اطوارِ «دل» می‌خواند ــ بی‌سابقه‌ای نیست یعنی در آثار قشیری (د. ۴۶۵هـ) و نجم‌الدین کبری (د. ۶۱۸هـ) و مجدالدین بغدادی (د. ۶۰۷هـ) به

گونه‌ای کمرنگ دیده می‌شود. اما او با وَجهِ غالب قرار دادن این مجموعه توانسته است استعاره‌های گوناگونی در حاشیهٔ این کلمات به وجود آورد که نسبت به اسلافِ او کاملاً دارای تشخّص است. در رسالة العاشق الی المعشوق، نجم‌الدین، هیچ حرف تازه‌ای ندارد، و با این همه در پرتوِ بازی با کلمات خواننده را در فضایی قرار می‌دهد که تصور کند با معانی جدیدی در تصوف روبرو است: مرآت، زنگار، مصباح، زجاجه، حمل امانت، و غیب و شهادت و مجموعهٔ اطوار از قبیلِ سرّ، خفی، اخفی، سرّ السرّ، فؤاد و... و کلمات مشابه آنها را در یک اسلوب خاص به هم می‌آمیزد و با آیات و احادیثی مشخّص از قبیل آیهٔ «عرض امانت» و حدیث قدسیِ «کُنتُ کنزاً» آنها را ترکیب می‌کند فضای حاصل از این مجموعهٔ استعاره‌ها منظومهٔ تصوّفِ او را در داخل نظامِ کُلّیِ تصوف خراسان قرن ششم و آغاز قرن هفتم به وجود می‌آورد.

در مرکزِ اصلیِ تمام تألیفاتِ او، این ویژگی را به روشنی می‌توان دید هم در منارات السائرین، هم در مرصاد العباد و مرموزات اسدی و رسالهٔ معیار الصدق و حتی در همین اثرِ کوچک رسالة العاشقِ اِلی المعشوق. به دلیلِ غیابِ همین ویژگی است که می‌توان در اصالت انتساب «رسالة الطیور»[1] به نجم‌الدین دایه شک کرد زیرا هیچ کدام از این ویژگیها را در آن رساله نمی‌توان دید.

---

۱) رسالة الطیور، نجم‌الدین رازی، ضمیمهٔ رتبة الحیات، خواجه یوسف همدانی، با تصحیح و مقدمهٔ محمدامین ریاحی، (تهران: توس، ۱۳۶۲).

نسخه‌بدلها

عدد با حروف سیاه شمارهٔ بند و عدد نازک شمارهٔ سطر است

۱

۲ عجوبه

۲ آن قلب

۵ دایم به دل در حضور

۵ و به تن در خضوع ریاضت

۷ در حضرت آشنایی

۷ کرّ و فرّی داشت

۷ که صفت

۲

۱ هر سال یک نوبت

۲ که آنجا قبور

۳ که شیخا ما هیچ

۳ و تو می‌شنوی

۴ گفت آری که

۵ نام او علی

۶ به سه درجه

۳

۱ نقل است که شیخ

۱ دوانزده

۲ به جماعت بکردی

۲ و ببسطام آمدی و باستادی

۳ از آن خلعت

۴ و آنگاه بازگشتی

۵ بخرقان دریافتی

۴

۱ نقل است که وقتی‌دزدی پس باز می‌شد (نیکلسون بسرباز می‌شد خوانده) تا پیِ نتوانند دیدن

۲

۳ پس باز می‌شده بود (اینجا هم

نیکلسون بسربار خوانده.)

۷ آوازی

۷ داده‌اند

۸ شیخ گفت تو بصد و سی و اند سال پیش از من بودی

۸ گفت بلی ولیکن

۹ گذر کردمی نوری دیدمی

۱۱ ندا کردند

۱۱ بحرمت آن نور را بشفیع آر

۱۴ شیخ گفت چون بخرقان رسیدم در بیست و چهار

۵

۴ شیخ در نماز شدی و گاو همچنان

۶

۱ عمر بوالعباسان

۱ بیا تا هردو دست یکدیگر گیریم و از زیر این درخت بجهیم

۷

۱ شیخ ابوالمشایخ

۱ پیش آمد

۳ و پیش شیخ بنهاد ــ

۳ شیخ ابوالحسن گفت از آب ماهی نمودن سهل است از آب آتش باید نمودن

۳ تا

۵ تا زنده کی براید

۷ دیگر سخن نگفت

۸

۲ در هر قدم که پا در نهادم

۳ بُسطام (مشکول به ضمّ)

۹

۳ و ۴ آن سخن با شیخ المشایخ مگر نگفته بودند

۱۱ پهلو بهم بسایند سارخکی جند فرو شوید باکی نبود.

۱۰

۱ بسفری همی شدند

۱ تا اگر بلایی پدید آید

۳ از ابوالحسن یاد کنید

۵ عیّاران فریاد درگرفتند

۸ تا بدان سبب بدو و قماش او

۱۰ که برای لِلّٰهْ را آن سر چیست

۱۱

۹ گفتم کی بازآید گفتند بوقت نماز دیگر

۱۲

۷ دیگر روز بیامد و سخن آغاز کرد بحدیث خواندن

۱۳

۱ بند بر پای نهادند

۲ ترک ادبی رفته است

۵ سجادهٔ شیخ باز می‌انداختم

۱۴

۱ قرصی چند جوین بود معدود

۲ ایزار

۹ بدست بر بالشی می‌زدند بیتی برگفتند
۱۳ سرخی روان شد بوسعید سر برآورد و گفت
۱۳ وقت است که برخیزی
۱۴ نقل است که شیخ بوسعید گفت شبلی و اصحاب وی در سایهٔ طوبی موافقت کردند و من گوشهٔ مرقّع شبلی دیدم در آن ساعت که در وجد بود و طواف همی‌کرد.

۱۵

۴ کی ایشان چنین باشند و + این کمترین پایه است اندرین باب.

۱۶

۱ خواستند که بسط آن یک بدین آید و قبض این یک بدان شود یکدیگر را در بر گرفتند هردو صفت نقل افتاد
۲ ای شیخ اندوه به من بازده که ما را با آن اندوه خوشتر است.

۱۷

۲ از بهر احترام او را
۶ بر درگاه بگذارید که بس بوسعید لطف بسی می‌کند پس بفرمود تا راه از آنجا برانداختند.

۱۸

۳ و ۴ بدو بگویم چنانک او فا شنود
۵ آنجا سخن نگفته است زیادتی گفتند.
چرا آنجا سخن نگفتی
۷ و ۸ گوهربار گوهر بازگشتم

۱۹

۳ و ۴ جمله برشمرم

۲۰

۱ فصاحتم برسید ... تا پنداشتم

۲۱

۱ بوعلی سینا بآوازهٔ شیخ عزم خرقان کرد
۲ به هیزم رفته بود
۳ منکر او بودی حالش چه بودی
۵ و ماری را تازیانه ساخته ـ
۹ شیخ پاره‌ای گل در آب کرده بود.
۱۴ از دست برفت و تصدیقی عظیم بدین حدیثش پدید آمد.
۱۵ تا بعد از آن طریقت به فلسفه کشید چنانک معلوم هست.

۲۲

۱ درد شکم برخاست

۲۳

۱ چادر زنی در سر گیرد

۲۴

۳ گفت شیخا

۲۵

۱۲ محمود را رقت آمد
۱۳ که او نه از آن مرد است

۲۶

۲ وای عجب

۱۰ و ما را هر دو افتاده است

۲۸

۶ مگر این حکایت شیخ را بگفتند

۵ و۶ و گویند کی غیب بر اولیا برود خلاف [لایقرأ] چنانک گفت (نیکلسون چاپی: و گویندکی عیب بر اولیا نرود از خلاف سنّت)

۳۲

۱ در*حالت انبساط

۳ او از مردم ترسیدی اما من نترسم

۳۳

۱ شبی ناز همی کرد

۳۴

۲ تا باز بدو دهم

۳۵

و گفت سر بنیستی خود فرو بردم چنانک هرگز وادید نیایم تا بسر بهستی تو برآرم چنانک بتو بیک ذره بدانم

۳۶

ما می‌گوییم نه تو خداوندی و ما بندهٔ عاجز

۳۷

خطاب می‌آید که مترس که ما ترا از خلق نخواسته‌ایم

۴۰

ما هو اللّهیانیم

۴۴

و کوتاها سفرا که ماییم چند همی گردم از پس خویش

۴۷

۵ فرا نماید

۴۸

۲ و گفت دامی / وامی‌ام نیک بالاء حق. (نیکلسون: وامی‌ام)

۴۹

و گفت اگر دل در دامنست قطرهٔ بیرون آید

۵۰

آنگاه که من از میان شما بَسِندَه باشم و در بس کوه قاف یکی را از پسران ملک‌الموت بر لب و دندان او بریزم

۵۱

۳ تا بقیامت بر لب هیچ کس از تو نکشته بود

۵۴

تا آفریدهٔ تنهایی خویشتن را ندیدم

۵۵

۳ بدین چشم که در پیش دارم باز ننگرم

۵۷

۱ در مریدی که قدم

۴ که دعا نکند درین جهان

۵۹

۴ روی با خدا کنم با این تن و خلق

۶۱

۱ دست از کار باز نگرفته‌ام

۲ شوشهٔ زر کردند

۲ دام و دست بدان فراز نکردم (نیکلسون دام را نخوانده) بسبب آنک کرامت بود و هرکه از کرامت فراگیرد آن در بروی ببندد و دیگرش نبود

۶۲

۲ زنهار تا

۶۳

۱ بدان کسی که من تمنّیِ نان

۶۴

۱ و گفت شبانروزی

۶۷

از آن چهار ماهگی باز در شکم مادر بجنبیدم تا اکنون همه چیزی یاد دارم آن وقت نیز کی بدان جهان شده باشم

۶۸

۲ از هرچه او آفریده بود

۶۹

۲ و جمنده و پرنده

۴ و گرد بر گردِ ماست

۷۰

۱ خاری در انگشت شود

۷۱

۳ پس آخر مرا از آن آگاهی داد

۷۲

۲ ازین دریا میغ و باران سر برکند

۷۳

۲ و تل‌ها و رودها و شیب و فرازها

۷۴

۱ چنان کنید که جانهای شما بیامده باشد

۷۵

۴ با خویشتن باشم در سخن او بزبان خویش گفتن

۷۷

۳ که در سخن نگنجد

۷۹

۲ هرچه گویم ثناءِ او بود

۸۰

و گفت: درختی‌ست غیب و من بر شاخِ آن نشسته‌ام

۸۲

۵ که عرش اینجاست

۸۵

۲ و مرا نیست گردانید از آفریده داد خود با خود می‌کرد

۳ او را بر چنین حکمتست

۸۶

ـ بند را ندارد

۸۷

۱ و۲ و اندر سرِ ما افکنده و ما را سر از کفن بیرون کرده و سخن می‌گویم

۸۸

۲ چون بحد بلاغت رسیدم پیر گشتم

۸۹

۱ و۲ می‌چکید و باز پوشیده می‌شد و اگر پوشیده نگشتی من میان خلق نماندمی

۹۰

۲ از آنچ من درانم

۹۱

۲ در آن بدیدم در آن بماندم شغل شب و روز در من پوشید آن فکرت بینایی کردید

۹۲

(بعد از نکرد) + چنانک مصطفی علیه السلام را اگر با عرش بگویم بجنبد اگر با چشمهٔ آفتاب بگویم از رفتن باز ایستد (جای اصلی این عبارت در پایان بندِ ۹۹ است.)

۹۶

۲ دل را به میان این چهار درآوردم یقین و اخلاص را برگرفت.

۱۰۲

سطرهای ۳-۶ را ندارد.

۱۰۴

۱ و۲ چون بهتر درشوم عرش از امر خدا سبک‌تر بود

۱۰۶

۲ هیچ ترقی نیست

۱۰۸

۳ پارهٔ آتش در کاه افکنی

۱۱۲

۵ راه بخدها نمودم

۵ اینجا که منم آفریده نتواند آمد

۱۱۶

۴ مرگ را ها بژاری که پنجاه سال بوالحسن مرکرا ها بژارد تا مرگِ مؤمن خوش کردند

۱۱۹

۲ قُرّا گونه‌ای انکار بکرد ــ

۱۲۲

۲ تا با دل که بود

۱۲۳

در روش این راه چندان بود

۱۲۶

۱ با نور دیدم

۲ آنچ در اینان نیافریده‌ای

۴ با اینان وانمایم

۱۲۷

۳ فتوح سر در کرد

۱۲۹

۳ این‌چنین بدایستد

۱۳۶

۳ از موی سر تا بناخن پای پل صراط گردانید

۱۳۷

۲ ما را اندوه دام بود

۱۴۲

۴ که این سخنان من از دریای پاک است زان خلق در وی برصه نیست.

۱۴۴

۴ ملک مرا زوال نیست

۱۴۹

۴ در پیش نکنم

۱۵۱

۲ دانشمند بر کسی ننشیند

۱۶۰

۴ و ۶ اساس: رضوان را گفتم: داری/ تو نیز داری

۵ این از غرّت بود

۱۶۴

۱ روی فرا این خلق

۱۶۵

۲ جوانمردی راستی با خدای است و بس.

۱۶۷

۱ به خواب دیدم

۱۷۲

۸ تا ترا ز پیش جا کنم

۱۷۳

۳ و ۴ ایشان صفتِ تواند بوالحسن صفت منست

۱۷۴

۱ به من وحی کرد

۱۷۷

۱ گفت به ما وحی کردند

۲ غیر الحقیقه

۱۸۵

۲ ازو فروگذری

۴ بوالحسن در میان بغیبت ــ

۱۸۷

۴ و ۵ بکوش تا بکوشیم

۱۸۹

۱ و ۲ جانم درد کند ... دلم درد کند ... قیامت درد کند ... چون بوقت نگرم درد توم کنی

۱۹۵

۳ در میان چه کار دارد

۱۹۹

۱ و گفت این راه پاکانست الٰهی با تو دستی بزنم

۱۹۹

۳ صدق آن برزیدم ان نیافتم که کرامت هر زاهد برسیدم.

۲۰۲

۱ در همه حال مولای

۲۱۰

۲ مرا ازان یاد کن که زندگانیم و دوستیم
جز از برای تو نبود

۲۱۲

۲ در زیر قدم او نهم و یا هستند

۲۱۳

۱-۳ گریبان بر کرده‌ام که ایشان بر کرده‌اند
اگر بدیشان فرو نمودی که من سر به
کدام گریبان بر کرده‌ام چه کردندی

۲۱۵

۱ الٰهی ملک الموت ترا بفرست
۳ این درد می‌بود
و مریدانرا کفتند پای آبله کردند

۲۱۸

۱ بایزید مردانرا گفت
۳ که هیچ جایش با دید نیارم
۳ و ۴ گفتند اگر نیز نیست نکند جانرا
خواهیم

۲۱۹

۲ هنوز آن روش چیزی نیست

۲۲۱

۲ تکبیر به خراسان پیوندی
۴ اساس: همچون بی‌نیازی زبان بینی،
متن برگرفته از اساسِ نیکلسون

۲۲۴

۴ مگر بخسبد مشاهده بود

۲۲۶

۴ بآتش فرو داری

۲۲۷

۳ و ۴ و کارش چهل سال چنین زندگانی
بود

۲۲۹

۲ لحاف در سر کشیده

۲۳۰

۲-۴ حکام دستش (تا آخر بند) ـ

۲۳۷

۲ گریستن را نشاید

۲۴۰

۲ اما دلها خاموش نگشت ـ
۴ اولیاء خود را خود می‌دارد

۲۴۸

۱ با کسی دهد که ...
۲ هرچه گوید بباش بباشد

۲۵۱

۱ مردی را گفت آنجا که

۲۵۳

۱ و ۲ دست از کار باز نگرفتم

۲۵۵

۱-۳ موکل اند باری ایشان را واپس
فرستی و یا اگرنه چنان باید بود که
شبنگاه دیوان از دست ایشان فراگیری

و آنچ بباید ستردن بستری

۲۵۷

۳ و شنودنی خداست

۲۵۸

۳ در چشم‌زخمی

۲۶۰

۳ بنماید

۲۶۱

۱ چهل فرشته دهد

۲۶۳

۲ راه حق با تو بود

۲۶۵

۱ پیش استاد شدیم

۲۷۱

۱ و ۲ نه به زندگانی ها شود و نه به مرگ.

۲۷۲

۱ و ۲ سفر و اقامت این بنده در یگانگی او بود

۲۷۵

۱ و ۲ هیچ وزن نیارد

۲۷۶

۱ درین واجار بازاریست ... و نیز بازار حق خوانند ازان راه حق شما آن را دیده‌اید.

۲۷۷

۴ علم باطنِ باطن راز جوانمردانِ است

۲۸۹

۱ و ۲ تا ببینی که نشایی ... نشایی

۲۹۴

۱ و ۲ هرکه به رحمت خدا درآید بدر شود جوانمردان به خدا در شود ایشان را به راهی

۲۹۹

۱ و ۲ که او یگانگی خدای را شاید

۳۰۵

۱ اساس **فتنه است**، اصلاح از نسخهٔ خطی نگارنده

۳۱۵

۱ بنور دل بینند

۳۲۱

۱ و ۲ او مرقّع و سجّاده نتواند دید

۳۲۱

۳ جوانمردی بود که نَفْس و جانی نبود

۳۲۲

۳ الله بی‌جنان

۳۲۸

۲ گردن چه افزایی

۶ این خورم یا آن خورم

۳۳۲

۱ و اگر گذر کنی بر دریا

۳۳۸

۲ همه را ساز کند

۳۳۹

۱ صوفی روزیست

۳۴۵

۱ اساس به خلق، اصلاح از نیکلسون

۳۵۴

۱ چون پای بگردنش نهی

۳۶۱

۲ مرا بدین از اولیا و انبیا خوار می‌آمد که اگر آن راه که بنده به خدا شود

۳۶۲

۱ و ۲ کرامت وجود بر تو آشکارکرده بود

۳۷۲

۲ چه سود کند.

۳۸۲

۲ از پس هر کاری نیکوکاری بد مکن

۳۹۳

۱ بسیار بگریید و کم خندید

۴۱۳

۲ اگر تن خدمت را ها دهی

۴۱۶

۱ بهمه پیغمبران **درافشاند** و این تازیانه بهمه دوستان **زد**

۴۱۷

۲ و خویشتن را به هیچ کس فرا ندهد

۳ از خویشتن باز کناد

۴۲۱

۱ به تن تو در است

۴۲۳

۲ و ۳ ما آن کله بران جایگاه و با آن کس نکردمی

۴۲۴

۱ و ۲ قدم دوم انست (ظ: اتشست) و نفت و گفت قدم سیوم سوختن است

۴۲۵

۱ پشتهٔ گناه درکرده و گاه می‌آیی پشتهٔ طاعت درکرده

۴۳۳

۲ و ۳ تا در سرای بقا باقی را ببیند

۳ دیدش در پیر بیش دهد

۴۴۱

۱ اساس: تا تو باشی و تلخی دانی

۴۴۷

۱ اساس: «لکن» و در نسخهٔ اساسِ نیکلسون: «ولکن». تصحیح قیاسی است. ← تعلیقات.

۵۰۲

۱۱ تا از ما کدام غالب آید.

تعلیقات

۱/۲ زیارت دهستان: رباطِ دهستان، مرزِ میانِ اسلام و قبایلِ غُز و به عنوان ثَغْر (مرز کفر و اسلام) شناخته می‌شده است. این ناحیه از شرق خراسان و گرگان به عنوان دَهِستان خوانده می‌شده و قبل از روزگارِ بایزید زیارتگاه بوده است. این ناحیه نه‌تنها به دلیل شهیدانی که مسلمانان در جنگ با غُزها داده‌اند مقدّس و زیارتگاه بوده، که گویا در ایران ساسانی هم این مرز، به دلیل دادن شهیدانی از ایرانیان عصر ساسانی، مقدّس تلقی می‌شده است. در دوره‌های متأخر به نام مشهد مصریان نیز خوانده می‌شده است. بنگرید به تاریخ جرجان، حمزهٔ سهمی، ۱۸۱-۱۸۲؛ تاریخ الاسلام، ذَهَبی، چاپ بشّار عوّاد، ۴۴۲-۴۴۴؛ تذکرهٔ جغرافیای تاریخی، بارتُلد، ۱۴۴؛ تاریخ جنبش مزدکیان، اوتاکر کلیما، ۱۳۹؛ و دفتر روشنایی، چاپ دوم، تعلیقات، صص۳۶۷-۳۷۳. و مقایسه شود با نامهٔ دانشوران، ۱۷۲، که مؤلفان، تصوّری دیگر از رباط دهستان داشته‌اند و آنجا را محلِّ سکونتِ مردمان اوباش و رذل می‌شناخته‌اند.

۲/۲ خَرَقان: از قرای بسطام و زادگاه و مدفن ابوالحسنِ خرقانی که هم

اکنون نیز زیارتگاه صاحبان تجاربِ روحانی و عوالم عرفانی است. (معجم البُلدان، ۲/۳۶۰؛ آثار البلاد قزوینی، ۳۶۳؛ بستان السیاحه، ۲۶۶)

۸/۴ **به دویست و اند سال**: درین روایت فاصلهٔ روزگار خرقانی و بایزید دویست سال در نظر گرفته شده و در روایتِ قطب السالکین، شمارهٔ ۵۰۶، صد سال، و در نسخهٔ اساس نیکلسون صد و سی و اند (نسخه‌بَدَل ۸/۴) و این خود نشانهٔ آن است که مؤلفانِ مقاماتِ بایزید این فاصله را تغییر می‌داده‌اند. اگر سالِ وفاتِ بایزید را ۲۶۱ (روایتِ سُلَمی) فرض کنیم و تولدِ خرقانی را که دقیقاً مضبوط است همان ۳۵۳ در نظر بگیریم حدود صد سال خواهد بود.

۸/۴ **شیخ المشایخ**: لقبِ ابوعبدالله‌ِ داستانی است. ← یادداشتِ بعدی.

۷/۶ **یا عبدالله**: کنیهٔ داستانی ابوعبدالله است. شاید متن یا باعبدالله بوده است. ابوعبدالله محمد بن علی داستانی (۳۴۸–۴۱۷) از اَقرانِ معنوی و نیز سنّیِ ابوالحسن خرقانی و از مردم روستای «داستان»، نزدیک بسطام. دربارهٔ او بنگرید به اسرار التوحید، ۱/۴۹–۵۰؛ دستور الجمهور، نسخهٔ تاشکند، ورق ۳۲b؛ و کشف المحجوب، ۲۰۵؛ و نیز نُزْهَةُ القلوب، مستوفی، چاپ لسترنج، ۳۷۹؛ و مقدمهٔ دفتر روشنایی، چاپ دوم، صص ۴۲–۴۴.

۲/۹ **کالوج**: در کدکن کلیک تلفظ می‌شود یعنی انگشتِ کوچک (برهان قاطع).

۱۱/۹ **شارخک**: سارخْک، شاخک، پشّه است. ← مقدمهٔ کتاب حاضر، صص ۱۲۸–۱۲۹.

۲/۱۱ **کوه لبنان**: جَبَلِ لُکام، از عبادتگاههای معروفِ زُهّادِ اسلامی بوده است. اَبدالُ اللُّکام در زُهد ضرب المثل بوده‌اند. عقیده داشته‌اند که

اَبدال یا بُدَلاء ــ که شمارِ ایشان نَوَد است و چون یکی از ایشان بمیرد یک نفر بدل جای او را می‌گیرد ــ درین کوه به سر می‌برند. ← معجم البلدان، ۱۱/۵، ۲۲؛ و فصلِ «عُبّادِ جَبَل اللُّکام» در صفة الصفوة، ۳۳۹/۴.

۲/۱۱ **قُطبِ عالم**: در اندیشهٔ صوفیان، قطبْ در روی زمین یک تن است که مورد نظر حق تعالیٰ است و چون درگذرد، دیگری (فقط یک تن) جانشین او می‌شود. ← طبقات الصوفیّه، انصاری، ۹۴؛ و کشف المحجوب، هجویری، ۲۶۹؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۲۸/۲.

۱۴/۱۱ **چهارسوی ری**: این رَی ربطی به ری معروف که در نزدیک تهران قدیم است ندارد. روستایی بوده است در ناحیهٔ خرقان که در اسرار التوحید نیز، در مسیر سفرِ ابوسعید به خرقان، اشاره‌ای به همین «ری» در ناحیهٔ قومِس دیده می‌شود (اسرار التوحید، ۱۳۹/۱–۱۴۰). در مثنوی مولانا نیز، در داستانِ مژده دادنِ بایزید از زادنِ ابوالحسنِ خرقانی می‌خوانیم (مثنوی، ۳۸۵/۳):

آن شنیدی داستانِ بایزید	که ز حالِ بوالحسن، پیشین، چه دید
روزی آن سلطانِ تقوی می‌گذشت	با مریدان جانبِ صحرا و دشت
بوی خوش آمد مر او را ناگهان	در سوادِ ری ز سوی خارقان

سمعانی در نسبتِ حدّادی می‌گوید «قریه‌ای است از قُرای قومس بر جادهٔ ری و نزدیک است به اری و عنوان «اری و حدّاده» بر آنها اطلاق می‌شود و آن که بدین ناحیه منسوب است محمد بن زیادِ حدّادی قومسی است (الانساب، 198b). حدّاده امروز به همین نام باقی است (فرهنگ جغرافیائیِ ایران، ۹۹/۳؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۳۰/۲–۷۳۱). و مقایسه شود با نامهٔ دانشوران، ۱۸۵، که مؤلفان، به دلیل عدم آگاهی ازین ری، مجبور شده‌اند شعرِ مولانا را بدین صورت

درآورند: بر سرِ تلّی به جنبِ خارقان.

۱۷/۱۱ **مگر زنده‌ای و آن بایزید بود**: این سخن شیخ، در اصل به زبان قومسی بوده و صورتی که امروز از آن باقی است در روایت «از گفتار ابوالحسن»، بند ۵۲۶، دیده می‌شود و بدین گونه: مگر ریزه‌ای بو که بایزید دیده است. و در نسخهٔ اساس ما در همه جهان زنده‌ای فا ما دید و آن بویزید بود. ← ۱۶۸.

۹/۱۲ **ابروی مهتر**: این که شیخ صورتِ حضرت رسول[ص] را در هنگام شنیدن حدیث رویاروی خود میدیده و در هر حدیث که گفتارِ رسول[ص] نبوده حضرت (= مهتر) به ابروی خود اشارت و انکار می‌کرده است، در خلاصة المقامات، ژنده‌پیل، نسخهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ ۷۸۵۱۹/۱۰۰۶۷، نیز دیده می‌شود و مثل اغلبِ کرامات شیخ جام، الگوی کهن دارد: «هم درین ساعت، بُرهان‌الدین نصر حاضر شد. فرمود که یا نصر! برو و کتاب قاضی علا بیار و اسانید بیار. چون حاضر کرد فرمود که بباید خواند. اساس کردم و اند هزار حدیث برخواندم و هرچه می‌فرمود که مُفتَراست رقم می‌زدم. چون تمام شد شیخ را گفتم: به چه معلوم شد که این مُفتَراست؟ گفت: همچنانک من سماع می‌کردم محمد رسول‌الله سماع می‌کرد و من در میان دو ابروی مبارک او[ص] می‌نگریستم. هرچه او اشارت می‌کرد که مُفتَراست من می‌گفتم و تو رقم می‌زدی. (۵۹a)

۸/۱۴ **چیزی برگویند**: برگفتن به معنیِ آواز خواندن و سرود خواندن است در سماع و گفته در معنیِ تصنیف از همین جا گرفته شده است. ← مقالهٔ ما با عنوانِ «یک اصطلاحِ موسیقایی در شعر حافظ» در مجلهٔ ماهور، سال چهارم، شمارهٔ ۱۵، صص ۹-۱۴ و **چیزی** نیز کنایه از آهنگ یا

تصنیف است «باید که اندر ملاهی تو را دست بود چیزی بدانی زدن» (قابوسنامه، ۲۰۴؛ نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۸۲/۲).

۱۱/۱۴ ابوبکر خرقی: یکی از مریدان شیخ بوده و نسبت او به خَرَق است (به فتح خا و را) و آن روستایی بوده نزدیک مَرْو (الأنساب، ۱۹۵a) یا منسوب است به خِرْقه (در آن صورت: خِرَقی، به کسرِ خاء و فتح راء تلفظ می‌شود) یعنی فروشندهٔ خرقه و جامه (همان کتاب، همانجا) بسیار بعید است که اهل خرقان بوده باشد و نسبتِ او بدین گونه ضبط شده باشد. مقایسه شود با نامهٔ دانشوران، ۱۸۱، که این نام را ابوبکر خرقانی ضبط کرده‌اند و ظاهراً اساسی ندارد.

۱۳/۱۴ بوسعید سرکه آورد: در نسخهٔ اساسِ نیکلسون: «بوسعید سر برآورد» است. قرینهٔ مقامی «سر برآوردن» را نمی‌پذیرد؛ اما «سرکه آوردن» هم تعبیر آشنایی نیست. در تذکرة الأولیاء، نسخهٔ گنج‌بخش، در متن: «سر برآورد و گفت.» ولی روی آن به خط اصل: «رگ بسر ىدر» که نشان می‌دهد عبارت برای کاتب ناخوانا بوده است.

۹/۱۶ **خدای کافری را آن قوّت دهد:** اشاره است به داستانِ عوج بن عنق که به جنگِ موسی آمد و کوهی را به پهنای فرسنگی در فرسنگی بر سر گرفت تا بر موسیٰ و قوم او فرو اندازد و خدای هُدهُد را فرمان داد و منقارِ او را از الماس گردانید تا آن کوه را سوراخ کرد و در گردنِ عوج افتاد. و موسی توانست او را با یک ضربت به هلاکت برساند. تفصیلِ افسانه را در کتب قصص انبیا می‌توان دید، از جمله قصص سورآبادی، ۸۹.

۳/۱۷ محرابِ خانه: محراب، در اصل یک اصطلاح عمومی در معماری کهن ایرانی است که بعدها، بر اثر تکرار استعمال، اختصاص به محل

خاصی در مساجد یافته است. آنچه دربارهٔ اشتقاق آن از مادهٔ حرب (به معنی محلِ حربِ با شیطان) نوشته‌اند از تخیلات عامیانهٔ بعضی از فرهنگ‌نویسان است. ظاهراً «واره» که یک اصطلاحِ معماری عهدِ ساسانی و دوره‌های آغازین اسلامی است، بر اثرِ قلب، تبدیل به «راوه» شده و کلمهٔ «مِه» به معنی «بزرگ» بر سرِ آن درآمده است و مِه+راوه (= مهراوْ، مهراب) شده است. در ترجمه‌های بسیار کهن قرآن کریم محراب را به «وَرواره» ترجمه کرده‌اند یا در حقیقت باید گفت صورت اصلی آن را ــ که برای ایرانیان مأنوس بوده ــ در مقابل شکل معرّب آن قرار داده‌اند. از جمله در قرآن شمارهٔ 58 آستان قدس، از قرن پنجم، پیداست که ور(= بر)واره یعنی «وارهٔ برین» و مه(= بزرگ)واره یعنی «وارهٔ مهین». تبدیل واره / راوه روی قاعدهٔ قلب که بسیار شایع است انجام شده است. اینک شواهد برای «محراب» در معماری بناهای غیرمسجد:

نقل است که وقتی مالک [دینار] خانه به مزد گرفته بود. جهوذی برابرِ سرای او سرایی داشت و محراب آن خانهٔ مالک به درسرای جهوذ داشت. جهوذ بدانست. خواست که بقصد او را برنجاند. چاهی فرو بُرد و منفذی ساخت آن چاه را نزدیک محراب. و مدّتی بر آن چاه می‌نشست. و پوشیده نماند کی بر چه جمله بود که روزی آن جهوذ دلتنگ شد از آنک مالک، البته، هیچ می‌نگفت. بیرون آمد. گفت: ای جوان، از میانِ دیوارِ محراب نجاست به خانهٔ تو نمی‌رسد؟» گفت: رسد. و لکن تغاری و جاروبی ساخته‌ام...» (تذکرة الاولیاء، ۴۴/۱؛ نیز ← اسرار التوحید، ۲۶/۱؛ حالات و سخنان، ۴۱). آرتور جفری، که به ریشه‌شناسی واژه‌های دخیل در قرآن کریم پرداخته، در کتاب واژه‌های دخیل در قرآن

مجید، ظاهراً به این موضوع توجه نکرده و همان ریشه‌شناسیِ عامیانه از مادهٔ حرب را پذیرفته است.

۳/۱۹ به عقدی رسیدند: استاد مینوی حدس زده است که به معنی «به ده تن رسیدن» باشد (احوال، ۳۶). شاید به معنی به اعتقادی رسیدن باشد یا به اعتبار و اهمیت. ← آداب الصحبه، سُلَمی، ۷۹؛ و تاریخ الوزراء، قمی، ۱۴۵.

۲/۲۰ فصاحتم برسید: یعنی تمام شد.

۲/۲۱ به درمَنَه رفته بود: به درمنه رفتن، به هیزم رفتن، هم‌اکنون هم در خراسان تعبیری است رایج یعنی برای آوردنِ هیزم رفتن. در ترجمهٔ عربی قدیمی آمده است: ذَهَبَ یحتطب (ورق 115b).

۱۵/۲۱ فلسفه بر طریقت کشید: اشاره دارد به آنچه در پایان عمر ابن‌سینا و در تألیفاتی از نوع اشارات وجود دارد، که شیخ در آنها به مسائل عرفانی و تأویل «نامعقول»ها پرداخته است (الأِشارات و التنبیهات، ۱۵۱-۱۵۷؛ و نیز مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ پنجاه).

۱/۲۲ عضدالدوله، وزیرِ بغداد: ابوشجاع فنا خسرو شاهنشاه، فرمانروای عراق و فارس (متوفی ۳۷۲). حتی اگر در آخرین سال حیاتِ عضدالدوله این واقعه اتفاق افتاده باشد باید بپذیریم که پنجاه و سه سال قبل از فوتِ خرقانی و در روزگارِ جوانی او بوده است و قابل قبول نیست.

۱/۲۲ دردِ شکم خاست: درد ... خاستن به معنی درد گرفتن است یعنی شکم درد گرفت، نظیر چشم‌درد خاستن (اسرار التوحید، ۱/۷۴) و درد سر خاست (رَوح الأَرواح، نسخهٔ توبینگن، 50b).

۸/۲۶ گیسو ببرید: رسمی بوده است که در عزای عزیزان گیسوی خود را

می‌بریده‌اند. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۳۷):

نامهٔ تعزیتِ دخترِ رَز بنویسید
تا همه مغبچگان زلفِ دوتا بگشایند
گیسوی چنگ ببرّید به مرگِ میِ ناب
تا حریفان همه خون از مژه‌ها بگشایند

۳/۳۰ **احمدِ حنبل:** ابوعبدالله احمد بن حنبل (۱۶۴-۲۴۱) یکی از چهار فقیهِ مذاهب اهل سنّت در اسلام و یکی از بزرگ‌ترین زُهّادِ عصر (تاریخ الأسلام، ذهبی، وقایعِ ۲۴۱-۲۵۰، صص ۴۴-۱۶۱).

۵/۳۱ **گویند که غیب بر اولیا برخلافِ سنّت نرود:** نسخهٔ اساس: «گویند غیب کی بر اولیا» بود ولی در شمارهٔ ۹۴۲ به همین صورت است که ما آوردیم و نیز در نسخهٔ اساس نیکلسون، تذکرة الأولیاء، ۲۱۱/۲، ولی در آنجا غیب به عیب تصحیف شده و در نسخه بدلِ نیکلسون، p. 97، غیب آمده است. در نسخهٔ خطی تذکرة الأولیاء، متعلق به نگارنده، عبارت چنین است: غیب که بر اولیا رود و[ر] خلاف سنّت نرود (ورق ۲۷۳). معنی این است که اگر اولیا چیزی را در غیب مشاهده کنند، آن چیز امری برخلافِ سنّت نمی‌تواند باشد.

۴/۳۲ **اشتر که چهار دندان شود از آوازِ جرس نهراسد:** ضرب المثَلی است فارسی که به عربی هم آن را عیناً ترجمه کرده‌اند: رباعی الأبِلِ لا یَرْتاعُ مِنَ الجَرَس، التمثیل و المحاضره، ثعالبی، ۳۳۵.

۱/۴۵ **اگر به ده هزار نوا شدی:** نوا شدن را به معنی جمع شدن و سرانجام یافتن به کار برده است. در فرهنگها هم این کاربُرد دیده می‌شود. برهان قاطع دیده شود. در نسخهٔ اساس نیکلسون این تعبیر به صورتِ «اگر به ده هزار فرارسیدی» درآمده است (تذکرة الأولیاء، ۲۱۲/۲).

۱/۴۸ **من دلقی‌ام بیک بالاءِ حق:** در نسخهٔ اساس نیکلسون به صورتِ «من وامی‌ام نیک بالاءِ حق»، نسخه‌بدلهای همان چاپ: اُمّی‌ام. استاد نیکلسون در حواشی حدس زده است که وام صورتی از لهجهٔ محلی است برای بام (p.97) اما توضیحی در باب معنیِ عبارت نداده است. استاد مینوی هم در حاشیه نوشته: «بامی هستم؟ یا مقروض هستم به آلای حق؟» (احوال، ۴۴) ولی متن ما روشن است و با عبارتی که در تفسیرِ آن آورده است تطابق کامل دارد. بیان دیگری است از «لیسَ فی جُبَّتی سوی الله.» بیک در ماوراءالنهر به معنی ملک و مال به کار می‌رود (لغت‌نامه، دهخدا) و اگر نیک اصیل باشد، باز هم با معنی تناسب دارد.

۳/۵۱ **هیچ کس را افان بر نگذشته بود:** چنین است در نسخهٔ اساس ما و احتمال آن که تعبیری محلی و قومسی باشد بسیار است. در نسخهٔ اساس چاپ نیکلسون چنین است: «چنان ده که از گاه آدم تا بقیامت بر لب هیچ کس از تو نگشته بود کومن ... (تذکره، ۲۱۳/۲). احتمال هست که اساسِ متن ما چنین بوده باشد: چنان ده که از زمان آدم^ع تا به قیامت هیچ کس را بر زفان برنگذشته بود.

۲/۶۲ **قرّا نباشی:** قُرّاء جمع قارئ و قاری در اینجا به معنی کسی است که قرآن خواندن را وسیلهٔ ریاکاری و زاهدنماییِ خویش کند. بعضی این کلمه را قَرّاء، صیغهٔ مبالغه، گرفته‌اند و آن نیز قابلِ قبول است به همان معنی. در متون عربیِ نوشته شده بر دستِ ایرانیان به جای «قرّاء» متقرِّء به کار رفته است به همین معنی. بنگرید به کتاب النور، ۱۲۰؛ و دفتر روشنایی، چاپ دوم، ۳۷۵؛ و نیز تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۳۶/۲ ← کتاب حاضر، قراگونه، شمارهٔ ۲/۱۱۹.

۶۴ **به منی نان:** این گفتار در نسخهٔ اساس ما نبوده است، ولی در اساس

نیکلسون به صورت «تمنّیِ نان» خوانده شده است (تذکرة الأولیاء، ۲۱۴/۲ و استاد مینوی نیز به تبعیّتِ او؛ احوال، ۴۵). از روی نسخهٔ خطی متعلق به نگارنده اصلاح شد که آشکارا «به منی نان» دارد (۷۵b).

۲/۸۲ **هو نهند**: فرو نهند ← مقدمه، فصل «زبان کهن قومس».

۸۶ **بوالحسن در زیرزمین برورد**: احتمال اینکه به معنی پروردن باشد بسیار دور است. هرچه هست نقطهٔ مقابلِ ریزیدن است که در مورد پوسیدگی و فرسودگیِ استخوان مرده در زیر خاک به کار می‌رود و در ترجمه‌های کهن قرآن کریم لغتی است بسیار شایع. بنگرید به فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۴۸۹. تصمیم‌گیری در باب این که «بر» درین فعل پیشوند است یا جزءِ فعل، بر من دشوار است و معنیِ آن در بافت عبارت به اجمال معلوم است و به تفصیل نه.

۲/۸۸ **به حدِّ بلاغت رسیدم**: بلاغت به معنیِ بلوغ است و درجهٔ کمال در هر چیزی. کاربُردی است که فارسی‌زبانان به وجود آورده‌اند و در عربی، ظاهراً، دیده نشده است. تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۹۵/۲.

۴/۱۰۰ **بیت المعمور زیارت کردم**: به جای مرا زیارت کرد. قرینهٔ مقامی چنین اقتضا می‌کند.

۲/۱۰۶ **زبان مرا بدان هیچ برخی نیست**: یعنی دل و زبانم را ازین گفتگوی نهانی بَرْخ و بهره‌ای نیست.

۴/۱۱۶ **مرگ را همی بژارید**: بژاردن به معنیِ آماده شدن است و به کاری کمر بستن. در ترجمهٔ شَمَّر (دامن به میان زدن برای کاری) در ترجمهٔ کهن نهج البلاغه ها بژاردن آمده است (مقدمهٔ دکتر جوینی، شصت)، و بیجاردن نیز در ترجمه‌های کهن قرآن کریم فراوان به کار رفته است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۲۰۹۴ و ارجاعات آن).

۲/۱۱۹ **قُرّاگونه**: برای مفهوم قُرّا بنگرید به شمارهٔ ۲/۶۲ و قُرّاگونه برابر است با آنچه در متون عربی صوفیّه آمده، به‌ویژه آنها که بر دستِ ایرانیان نگارش یافته: متقرء. در زبان نوشته‌های مرتبط با مقامات خرقانی عالم‌گونه/ عابدگونه و امثال آن می‌توان دید. شمارهٔ ۵/۹۶۵ دیده شود.

۳/۱۲۴ **ملائکهٔ حجابت**: فرشتگانی که وظیفهٔ ایشان پرده‌داری و حاجب شدن است نسبت به عالم غیب و جهان برین.

۱/۱۵۵ **چون مار که از پوست بدر آید**: این سخن ظاهراً گفتارِ بایزید است و بسیار معروف، به نام او. ← دفتر روشنایی، شمارهٔ ۳۷۴.

۱/۱۶۷ **اُوَیْسِ قَرَنی**: اُوَیْس بن عامرِ قَرَنی یکی از زُهّادِ تابعین و از مردم یمن. بنا بر بعضی روایات در جنگِ صفّین با امام علی بن ابیطالب[ع] بوده و کشته شده است (حلیة الأولیاء، ۲/۷۹–۸۷؛ لسان المیزان، ۱/۴۷۱؛ و تذکرة الأولیاء، ۱/۱۵–۲۴).

۳/۱۷۳ **ضیعتِ توانَد**: در شمارهٔ ۱۱۷۶ گوید: «آنها مهمان توانَد و ابوالحسن مهمان من است.» بنابرین، یقین حاصل می‌شود که ضیعت تصحیفِ ضیف (= مهمان) است یا مهمان ترجمهٔ غلطِ ضیعت است که ضیف خوانده شده است.

۴/۱۷۹ **فتدلّیٰ**: تعبیرِ قرآنی است. نیکلسون آن را «فتدنیٰ» خوانده و استاد مینوی نیز عیناً نقل کرده است.

۱/۲۰۰ **چون دو بوَد همتا بوَد**: مقایسه شود با شمارهٔ ۹۴۰، که می‌گوید: نقل است که پرسیدند که عارف کیست؟ گفت: آن که یکتا بود. بایزید گفته است: آن که خلوتش همتا نبود.

۲/۲۱۷ **وا کَفتند**: تصحیح قیاسیِ ماست. اصل: «و مریدانرا گفتند و پای

آبله کردند.» واکَفتن به معنیِ شکاف برداشتن و ترک خوردن است، به‌ویژه ترک خوردنِ پوست (مثنوی، ۷۸/۲).

زانکه چون مغزش در آکند و رسید پوستها شد بس رقیق و واکفید

۳/۲۲۶ **پَرِ بُنجشکی:** پُرِ گنجشکی.

۲/۲۳۰ **حکام دستش و مجاز رگ پایش:** معنیِ «حکام و مجاز» را درین عبارت درنیافتم. باید اصطلاحی باشد در حوزهٔ رگ‌شناسی و احتمالاً تصحیف شده. در نسخهٔ تذکرة الأولیاء، متعلق به نگارنده، عبارت بدین گونه است: جکان دستش و مجان ترک (شاید: برگِ) پایش، ورق ۳۸۶b.

۱/۲۶۴ **علیِ دهقان:** از چند عبارتی که شیخ ابوالحسن از او نقل می‌کند چنین دانسته می‌شود که وی یکی از مشایخ تصوّفِ قبل از خرقانی است و احتمالاً از اهالیِ منطقهٔ قومس یا جرجان. نیز ← شماره‌های ۹۵۴ و ۱۱۱۵.

۱/۲۶۵ **از پیش استاد بشنیدیم:** در بعضی روایات (از جمله شمارهٔ ۲/۹۳۲) «بشدیم»، که قدری غیرطبیعی می‌نماید.

۱/۲۹۹ **او را یگانگیِ ما را شاید:** فعلهای بایستن / شایستن / خواستن / دریغ آمدن، در متون کهن، گاهی با دو «را» به کار می‌رفته است. به این شواهد بنگرید: اگر ترا بُلْقَسِم را نمی‌باید (اسرار التوحید، ۷۹/۱)؛ هرکه را می او را باید آنجا باید آمد (همانجا، ۲۹۹)؛ ما را شما را می‌باید (همانجا، ۳۶۷)؛ ترا ما را می‌باید (همانجا، ۱۴۸)؛ ما را ترا می‌باید (همانجا، ۲۱۰)؛ ایشان را مرا اجابت نبایست کرد (همانجا، ۲۵۴)؛ یا فعل دریغ آمدن: ما را ترا به میهنه دریغ می‌آید (همانجا، ۱۴۸)؛ شما را ما را به میهنه دریغ می‌آید؛ ما را شما را بدین جهان و بدان جهان دریغ می‌آید (همانجا).

در بازمانده‌های مقاماتِ خرقانی، که در کتاب حاضر نقل شده است،

این شواهد را باید از همین مقولهٔ دستوری تلقّی کرد:
۱) و اگر ترا مرا نمی‌باید مرا ترا می‌باید (شمارهٔ ۶۶۵).
۲) در هر صد سال یک شخص از رحم مادر بیاید که او را یگانگی ما را شاید (شمارهٔ ۲۹۷).
۳) او را خواست که ما را خواست (شمارهٔ ۱۲۴۲). نیز ← تعلیقاتِ شمارهٔ ۱۲۰۹ و ۱۲۴۲.

۳/۳۰۹ **ها گیرید**: فراگیرید، بگیرید. ← مقدمه، ص ۱۱۹.

۱/۳۲۱ **او را مُرَقَّع و سجّاده نتوانند دید**: یعنی او در مرقّع و سجّاده نمی‌نگرد آوردن را با فاعل از ویژگیهای سبکِ نثر قرن پنجم است. اگر بکوشیم که مرقّع و سجّاده را فاعل و «او» را مفعول فرض کنیم، خلافِ مقصودِ گوینده و خارج از سبکِ سخنِ خرقانی است.

۳/۳۲۹ **او را نیک‌مردی برسد**: تمام شود و به پایان رسد.

۱/۳۳۲ **بر همه چیزی کتابت بود مگر بر آب**: در نسخهٔ اساس ما: «کذر کرانی به دریا کن»، شاید «گذرگر [تو]انی» بوده است. ← ۷۰۷.

۲/۳۳۶ **بی‌نمازی مردان**: حَیْضُ الرجال، ناپاکی. یعنی وقتی پاکیِ حق را مشاهده کردند، به ناپاکی و بی‌نمازی (حیض الرجال) خویش وقوف می‌یابند.

۳/۳۴۳ **خلق الخلق فی ظلمة**: حدیث است، یعنی: ایزد تعالی خلق را در ظلمت آفرید و آنگاه از نورِ خویش بریشان فرو ریخت ... ← مرموزات اسدی، شمارهٔ ۲۰ و تعلیقات آن، ۱۶۷–۱۶۸. در تمامی متون، از جمله تمهیدات، ۷۴، و کشف الحقایق، ۲۰، و شرحِ شطحیّات، ۶۲، و الأنسان الکامل، ۲۲۱، به صورتِ «رشّ» آمده ولی در چاپ استاد نیکلسون «عَرّش» آمده و از آنجا به احوال و اقوال خرقانی، ۷۹، و نیز چاپهای مختلف تذکرة

الأولیاء، از جمله چاپ زوّار، ۷۰۱، و چاپ اساطیر، ۷۲۸، راه یافته است. برای آگاهی از مواضع نقل این حدیث بنگرید به فرهنگ مأثورات متون عرفانی، صص ۱۰۸، ۱۱۴، ۲۰۵ و ۲۳۱.

۲/۳۵۱ صوفی من نیافریده‌ام: ← مقدمه، فصل «نجم رازی و تفسیرِ شطحِ ابوالحسن خرقانی»، ص ۴۳۹-۴۸۱.

۲/۳۵۱ معدوم آفریده نبود: اشاره‌ای دارد به عقیدهٔ اشاعره که «معدومات» را شیء نمی‌دانسته‌اند، برخلاف بعضی از معتزله که معدوم را شیء می‌دانسته‌اند. ← تعلیقاتِ ما بر منطق الطیر، صص ۴۸۳-۴۸۴ و ۷۵۵-۷۵۶.

۱/۳۶۱ ابوعلی دقّاق: ابوعلی حسن بن عليِ دقّاق (متوفی ۴۰۵) از عارفانِ بزرگِ قرن چهارم و از مردم نیشابور. دربارهٔ او ← السیاق، شمارهٔ ۴۸۱ و طبقات الشافعیه، سُبکی، ۴/۳۲۹-۳۳۱ و تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲/۶۶۶.

۳۶۶ در ترجمه‌ای که مترجم عربی تذکرة الأولیاء ازین گفتار خرقانی کرده است عبارت بدین گونه است: قال ما یعطینی اللهُ فی الآخر اِلّا ما اَعطانی فی الأوّل و جَعَل مِنْ شعرِ رأسی اِلیٰ اَظفارِ اَقدامی جِسْراً و قالَ لی: اعْبرُ عَنْ هذا الجِسْرِ، فأذا عَبَرْتَ عنه، فَقَدْ خَلَفْتَ الصِراطَ عن ورائِك (۱۱۸a). و گفت: آنچه خدای تعالی مرا در پایان خواهد بخشید، جز آن نخواهد بود که در آغاز بخشیده است. از موی سر تا ناخنِ پای مرا پُلی کرد و گفت: ازین پُل عبور کن. چون ازین پُل بگذری پُلِ صراط را پشت سر نهاده‌ای.

۱/۳۸۳ جوانمردان دست از عمل باز ندارند: در نسخهٔ اساس ما «جوانمردان دست از عمل باز ندارند تا عمل دست ازیشان باز ندارد» و در نسخهٔ اساس نیکلسون: «جوانمردان دست از عمل بندارند، عمل دست

از ایشان بندارد» 244b و نیز تذکرة الأولیاء، ۸۳/۲. استاد مینوی در حاشیه نوشته است «مراد این است که این که جوانمردان در عمل هستند نه بدین سبب است که ایشان از عمل دست بر نمی‌دارند، بلکه بدین سبب [است] که عمل دست ازیشان بر نمی‌دارد.» (احوال، ۸۳). متن و حاشیه که تفسیری است از روی ظاهر کلمات و فیه ما فیه! تصور می‌کنم اصل گفتار خرقانی بدین گونه بوده است «جوانمردان دست از عمل باز بدارند [بدارند] تا عمل دست ازیشان باز ندارد [بندارد] و این بیان دیگری است از سخن دیگر خرقانی که صوفیی را گفت: «بیا تا بترک نماز بگوییم» گفت: «ای شیخ! صد رکعت نماز وِرْد دارم. تا من این بگزارم، آنگاه به ترک نماز بگوییم.» پس گفت: «ای صوفی! نماز بباید کرد و آنگاه بترک بگفت» (شمارهٔ ۹۶۱ متن ما). عطّار همین سخن خرقانی را در نظر داشته است آنجا که می‌گوید (منطق الطیر، ۳۹۹):

هم بترک کار کن هم کار کن	کارِ خود اندک کن و بسیار کن
ترک کن کاری که آن کردی نخست	کردن و ناکردن این باشد، درست

و به تصریح خرکوشی، در تهذیب الأسرار، ۴۱، این روش، روشِ اربابِ ملامت است که «و مِنْ شعارِهم نسیانُ الطاعةِ بَعْدَ الفراغِ منها فأنَّ ذِکرَها یُوجِبُ العُجْبَ و العُجْبُ یُحْبِطُ العَمَلَ» یعنی از جمله شعارهای اربابِ ملامت یکی هم این است که بعد از فراغ از عمل آن را به فراموشی سپارند چراکه یادکردِ عملْ موجبِ عُجْب است و عُجْب مایهٔ تباه شدنِ اعمال.» در ترجمهٔ عربی تذکرة الأولیاء، ورق 120b، ترجمه و تفسیری ازین سخن خرقانی آمده است که راه‌گشا است: «و قال الرجالُ یَترکُونَ العَمَلَ لئلّا یترکَهُم العمل.» اقول: معناهُ انّهم یترکون الألتفات بالعمل و النظر الیه و السرور به و اِلّا فالعملِ یترکُهُم یعنی اذا التفتوا اِلیٰ العمل و اغترّوا به فلا

یَنْفَعُهم ذکرُ العَملِ اذ لیسَ خالصاً لِوَجْهِ الله فکأنَّ العَمَلَ ترکَ صاحِبَهُ و هربَ منه. و امّا اذا لم یکُنْ للعاملِ نظرٌ اِلیٰ عَمَلِهِ و هو یَریٰ نقصَهُ فی جمیعِ اَحوالِهِ و اَعمالِهِ فأنَّ العملَ حینَئِذٍ تَنْفَعُهُ لا محالة و لا یترکُهُ اَلبتّة. ترجمهٔ آن چنین است «مردان عمل را ترک می‌گویند تا عمل ایشان را ترک نگوید.» من می‌گویم معنای آن این است که مردان توجّه به عمل و نظر بدان را و شادی بدان را ترک می‌گویند وگرنه عمل ایشان را ترک می‌گوید. یعنی وقتی التفاتِ به عمل خویش کنند و بدان غِرّه شوند، یادکردِ عمل، ایشان را سودی نمی‌دهد چرا که خالص از برای خدا نیست و چنان است که گویی عمل، صاحِبِ خویش را ترک کرده و ازو گریخته است ولی آنگاه که عامل را نظر به عملِ خویش نباشد و در همه احوال و اعمالِ خویش به چشم نقصان نگرد، درین هنگام است که عمل او را سود می‌رساند و او را ترک نمی‌گوید.»

۳۹۲ **جهد مردان تا چهل سال است:** مقایسه شود با شمارهٔ ۱۰۷۸ در نیکلسون + و ده سال تا دست راست شود و ده سال تا چشم راست شود.

۱/۴۰۲ **به هیچ دو جهان:** اصل چنین است؛ نیکلسون: به هر دو جهان.

۲/۴۱۶ **به پیغامبران درافشاند:** صورتی است از «دشاندن» که در روایتِ «از گفتارِ ابوالحسن خرقانی» در شمارهٔ ۲/۷۳۱ و ۳ نقل شده است. مقایسه شود با شمارهٔ ۵/۱۰۱۳ به صورت بیفشاند.

۵/۴۲۲ **می‌باید توخت:** می‌باید به دست آورد.

۱/۴۲۵ **بستهٔ گناه:** می‌تواند پُشته گناه خوانده شود و بسیار هم طبیعی‌تر است.

۱/۴۴۷ **دلکی بیمار:** در نسخهٔ اساس ما به صورت «لکن» و در نسخهٔ اساسِ نیکلسون به صورت «ولکن» و در روایتِ «از گفتار ابوالحسن»،

شمارهٔ ۷۳۷، «دلکنی» و در خطّی متعلّق به نگارنده: دلی، و در ترجمهٔ عربی، ورق 119b «طابَ قلبٌ مرضَ» تصحیحِ ما قیاسی و به اتکای ترجمهٔ عربی و نسخهٔ خطی است.

۱/۴۵۸ هوکارید: فروکارید. ← مقدمه.

۳/۴۶۱ بشنهٔ سر ← مقایسه شود با شنوی‌سر در شمارهٔ ۴/۶۸۳، که ظاهراً به یک معنی و از یک ریشه است. به احتمال [شنو/بشنه] با بشن، که در فرهنگها به معنیِ «سروبُن و اَطرافِ هر چیز» آمده است و نیز به معنیِ «قد و بالا و بَدَن» (برهان قاطع، ۲۸۵) یکی است. در ترجمهٔ عربی «شعر رأس» آمده است (118a).

۳/۴۶۶ ها بَرَد: ببرد ← مقدمه.

۳/۴۶۹ بسِ او گردد: برای او بسنده و کافی است. در ترجمه‌های کهن قرآن کریم، در برابر «و کَفیٰ باللّٰه» (۴/۸۱) «بس است» آمده است (فرهنگنامهٔ قرآنی، ۱۲۲۶).

۶/۴۸۲ این را بها دین من مکن: در شمارهٔ ۱۱۲۷ بهانهٔ دین من مگردان آمده.

۵/۴۸۷ کرَم کم ازین نباید: کَرَم همان کَلَم است یعنی در چنان دیگی که من بار کردم کم‌تر ازین کلَمی (= کَرَمی) نمی‌شاید. اشاره دارد به ضرب المثلی قدیمی که بیشتر به صورتِ «چنان دیگی را چنان چغندری می‌باید» رواج داشته و دارد. صورت ترکیِ آن هم در فارسی معاصر به کار می‌رود: بیله دیگ بیله چغندر! ← طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی، کُدِ 1920A و تعلیقات منطق الطیر (۶۴۸). در ترجمهٔ قدیمی تذکرة الاولیاء این حکایت بدین گونه آمده است: قیلَ انّهُ رحمه اللهُ اشتهیٰ الباذنجان اربعین سنة و ما اَکَلَ حتی اِنَّ اُمَّهُ مَرِغَتْ ثَدْیَها بالتُرابِ بَیْنَ یَدَیْهِ و تضَرَّعَتْ حتی اَکَلَ نصف باذنجانة و فی تلك اللیلَة قُتِلَ ابنٌ لَهُ و رُمِیَ رأسُهُ فی بیته و هو یقولُ فی الیَومِ الثانی: القِدْرُ الّذی

وَضَعْناهُ علی الأُثفیة لابُدَّ لَهُ مِنْ رأسِ انسانٍ (ورق ۱۲۱b).

۱/۵۰۸ **الشهید:** در مورد ابوالحسن خرقانی و بسیاری از عُرفای دیگر همچون ابوعلی دقّاق و ابوالقاسم قشیری و بعضی از علما که همه به مرگِ طبیعی مُرده‌اند، کلمه‌ای است احترام‌آمیز و بیشتر ناظر است به معنیِ کلمهٔ شهید که در آن «دانستن» نهفته است. ← صفحهٔ ۴۵۰.

۳/۵۰۸ **شمعُ زمانِهِ:** در مورد خرقانی این تعبیر شمع ظاهراً شایع بوده است. عطار نیز در مصیبت‌نامه، ۳۶۰، به کار برده است، در خطاب حق به خرقانی:

لاجرم جاویدشمعِ دین شدی در امانت مردِ عالَم‌بین شدی

۸/۵۰۸ **خاتم الاولیاء:** یکی از مباحثِ عمدهٔ تصوف و ارباب خانقاه این بوده است که آیا همان‌گونه که نبوّت را ختمی است ولایت را نیز ختمی هست؟ براساس همین بحث، بعضی از بزرگانِ صوفیه را به لقبِ خاتم‌الأولیا خوانده‌اند. مراجعه شود به ختم الاولیاء، محمد بن علی حکیم ترمذی، چاپ عثمان یحیی؛ ·الجواب المستقیم عَمّا سأل عنه الترمذی الحکیم، از ابن‌عربی، ضمیمهٔ همان کتاب؛ کشف المحجوب، هجویری، ۱۶۴، ۱۷۸، ۲۶۶؛ تعلیقات اسرار التوحید، ۲/۵۸۰-۵۸۱.

۴/۵۰۹ **به صد سال:** مقایسه شود با شمارهٔ ۴ و یادداشت مربوط به آن.

۶/۵۰۹ **بازپس می‌رفتی:** در بعضی نسخه‌های دیگر «پس باز» آمده است و ظاهراً هردو کاربُرد داشته است به معنی «پس‌پس رفتن» در زبان امروز یعنی در حالی که روی به چیزی دارند، بی‌آنکه پشت بدان کنند، از آن دور شوند. در اماکن مقدس این کار هنوز رسم است. در بعضی فرهنگهای عربی به فارسی برابرِ قهقری، سپسایگی آمده است (منتهی الأَرب، به نقل لغت‌نامه). مترجم عربی تذکره نیز این عبارت را به قهقری

ترجمه کرده است (ورق ۱۱۴).

۱۰/۵۰۹ **ریگِ دهستان:** ← زیارتِ دهستان؛ ← ۱/۲.

۱۱/۵۰۹ **عنانِ آسمان:** آنچه از آسمان به نظر آید.

۱۶/۵۰۹ **عالِمی از مذهب شافعی بیاوردی:** ← مقدمه، صص ۶۸-۶۹.

۱/۵۱۰ **احمدِ خادم صرّام:** در باب هویّتِ تاریخی این شخص، جز همین اطلاعات موجود در متن حاضر، جای دیگر چیزی به دست نیامد. نیز ← شمارهٔ ۱۰/۶۳۰.

۳/۵۱۰ **مابقیَ فِیَّ لغیر الله...:** در من، جز از برای خدای، چیزی باقی نمانده و در سینه‌ام، جز برای او قراری نیست.

۱/۵۱۱ **ابوالقاسم قُشَیْری:** ابوالقاسم عبدالکریم بن هوازنِ قُشَیْری (۳۷۶-۴۶۵) یکی از بزرگترین علمای اسلام و ایران از مردمِ خبوشان (قوچان در خراسان) و مقیم و متوفی در نیشابور. صاحب تألیفات بسیار در تفسیر و تصوف. (دُمْیَةُ القصر ۱۹۴، السیاق، تلخیص دوم ۱۹۷a؛ طبقات الشافعیّه، سُبکی، ۵/۶۲-۱۵۳؛ تعلیقاتِ اسرار التوحید ۲/۷-۶۷۶)

۳/۵۱۱ **باجعفرِ ابهری:** این ابوجعفرِ ابهری که ابوالقاسم قشیری آرزوی دیدار او را داشته از عرفای قرن چهارم و پنجم است از مردم ابهر. او مقیم همدان بوده و گویا در اواخر عمر در شام می‌زیسته است. حافظ سِلَفیِ اصفهانی در شرح حال ناصر بن محمد اسفراینی که از دستِ اخی فرج زنجانی خرقه داشته و یک چند در صحبت ابوالقاسم قشیری و ابوالقاسم کرکانی بوده است می‌گوید و در شام با ابوجعفر ابهری صحبت داشته است، (معجم السفر، شمارهٔ ۱۳۴۸). از این گونه اطلاعات، عصر و زمانهٔ او را به خوبی می‌توان باز شناخت. البته این ابوجعفر ابهری را نباید با ابومحمد جعفر بن محمد ابهری معروف به

بابا متوفی ۴۲۸ مدفون در همدان و صاحبِ کتاب الریاضه اشتباه کرد. دربارهٔ کراماتِ این دومی، ابوبکر بن زیرک کتابی نیز تألیف کرده بوده است. (التدوین، ۳۷۹/۲)

۱/۵۱۳ **مردی برِ او:** در اصل مردی بری او. تبدیل کسرهٔ اضافه به یا و نیز تبدیل یا به کسرهٔ اضافه از ویژگیهای رسم الخط این رساله و بعضی نسخه‌های خطی دیگر و حتّی تلفظِ مشرق ایران است.

۱/۵۱۵ **سلطان محمود:** از آنجا که سلطان محمود غزنوی، از ۳۸۴ تا ۳۸۷ عامل خراسان بوده است و بطور رسمی از ۳۸۹ تا ۴۲۱ که سالِ مرگ اوست سلطنت داشته، امکانِ تاریخی دیدارِ خرقانی و محمود امری پذیرفتنی است اگر چه قراین تاریخی دیگر آن را نفی کند. خرقانی در عاشورای ۴۲۵ درگذشته است. زامباور، ۴۱۶، و غزنویانِ باز ورث، ۴۳، دیده شود. روایت دیگری از این دیدار را شمس تبریزی نقل کرده است. (مقالات شمس، ۱۱۱/۲)

۱/۵۱۵ **ایاز:** بَرده و معشوق و همدمِ سلطان محمود غزنوی که از روابط او با محمود قصّه‌ها پرداخته‌اند. ایاز، دارای هویّتِ تاریخی است.

۳۳/۵۱۵ **کامخ:** کامَه، نان‌خورشی بوده است که از ترکیباتِ گوناگون می‌ساخته‌اند و ظاهراً رایج‌ترین نوع آن، نوعی بوده است که درآن از شیر و ماست و تخم سپندان و سرکه استفاده می‌شده است.

۳۸/۵۱۵ **پیراهنِ عودی:** به رنگِ عود، سیاه.

۵۸/۵۱۵ **ای محمود میانِ تو و حق به دو جو باز افتاد:** این بخش از مقاماتِ خرقانی، در نسخه‌ای که عطار در اختیار داشته، ظاهراً قدری آشفته بوده است و به همین مناسبت وقتی آن را در منطق الطیر منظوم کرده است به جای ابوالحسنِ خرقانی که هویّتی کاملاً شناخته برای عطار

داشته از شخصی گمنام و بی‌اهمیّت به نام بوالحسین یاد می‌کند و این جای شگفتی است. شاید عطار در نظم این حکایت از سندی دیگر استفاده کرده که آن سند افتادگی و نقص داشته است (منطق الطیر، ۳۷۶):

گفت چون محمود شاهِ خسروان　　رفت از غزنین به حربِ هندوان
نذر کرد آن روز شاهِ دادگر　　گفت اگر یابم برین لشکر ظفر
هر غنیمت کافتدم اینجایگاه　　جمله بِرْسانم به درویشانِ راه
چون زحد بیرون غنیمت یافتند　　و آن سیه‌رویان هزیمت یافتند
شه کسی را گفت، حالی، از کسان　　کاین غنیمت را به درویشان رسان
زانک با حق نذر دارم از نخست　　تا درین عهدِ وفا آیم درست
هر کسی گفتند: چندین مال وزر　　چون توان دادن به مشتی بی‌خبر؟
یا سپه را دِه که کینه می‌کشند　　یا بگو تا در خزینه می‌کشند
شه درین اندیشه سرگردان بماند　　در میانِ این و آن حیران بماند
بوالحسینی بود بس فرزانه بود　　لیک مردی بی‌دل و دیوانه بود
می‌گذشت او در میانِ آن سپاه　　چون بدید، از دور، او را پادشاه
گفت: آن دیوانه را فرمان کنم　　زو بپرسم، هرچه گوید آن کنم
او چو، آزاد است از شاه و سپاه　　بی‌غرض گوید سخن وز جایگاه
خواند آن دیوانه را شاهِ جهان　　پس نهاد آن قصّه با او در میان
بی‌دلِ دیوانه گفت ای پادشاه　　کارت آمد با دو جو، این جایگاه
گر نخواهی داشت با او کار نیز　　تو، به دو جو، زو میندیش ای عزیز
ور دگر با اوت خواهد بود کار　　پس مکن زینجا دو جو کم، شرم‌دار
حق چو نصرت داد و کارت کرد راست　　او بکرد آنِ خود، آنِ تو کجاست؟
عاقبت محمود کردآن زر نثار　　عاقبت محمود داشت آن شهریار

۶/۵۱۶ **بوالحسن درین کلاته:** اشاره دارد به روستای خرقان، محیط زندگی خرقانی.

۱۵/۵۲۰ **حسین وَهَب:** از پیرامونیانِ گمنامِ خرقانی است. جای دیگر

اطلاعی در باب او نیافتم.

۷/۵۲۱ **میبتی:** نام همسرِ خرقانی تنها در ذکر قطب السالکین آمده است. شماره‌های ۱۳/۵۲۱ و ۸/۵۲۸و۹ و در یک مورد، یعنی شمارهٔ ۷/۵۲۱، به صورت کامل مشکول شده است به صورتِ مَیْبَتِی. آنچه تصمیم‌گیری در باب آن دشوار است نخستین حرف این کلمه است که در شیوهٔ خط کاتب می‌تواند مـ یا هـ باشد. احتمال مـ بیشتر است. ما نمی‌دانیم کاتب تا چه حدی با تلفظِ اصیل این کلمه آشنایی داشته است، با فاصلهٔ زیادی که روزگار این زن با روزگارِ کتابت آن رساله داشته است. در الاهی‌نامهٔ عطار، چاپ استاد ریتر، صص ۲۳۲-۲۳۳:

مهیتی دبیر آن پاک جوهر مقرّب بود پیش تختِ سنجر

در نسخهٔ بسیار معتبرِ F در تمام موارد مهیتی بر وزن فعولن است (م ه ی ت ی) و وزنِ شعر هم اقتضای همان را دارد در صورتی که نام مَهْسَتی در شعرِ سنائی جز به وزن فاعلن قابلِ خواندن نیست. شاید مهیتی اِلاهی‌نامه در نسخهٔ قدیمی F مرتبط باشد با میبتی / مبیتی نام همسرِ خرقانی.

۱/۵۲۲ **محمدِ حَسنیان:** در متن به همین صورت مشکول شده است. وجودِ نامها و نسبتهایی از نوع حسنیان نشان می‌دهد که در ناحیهٔ قومس شهرت خانواده‌ها با انِ نسبت رواج داشته است. مقایسه شود با معاذان و سروشان و نوحان و بویزیدان و زرنگیران و ابی‌الحسنان و وافدان در دفتر روشنایی، شماره‌های ۴، ۵، ۹، ۱۰، ۱۱، ۱۲، ۱۸ و ۵۷.

۸/۵۲۲ **داود پسر محمد حسنیان:** ← شمارهٔ قبل.

۱/۵۲۳ **شیخ الأِسلام، عبدالله:** منظور خواجه عبدالله انصاری است. ← مقدمه، ۳۱-۳۲.

۳/۵۲۳ انصاری و معنیِ الرحمن علی العرش استوی: ← ۳۱-۳۲.

۳/۵۲۳ الصوفی غیرمخلوق: به فصل «نجم رازی و تفسیر شطح ابوالحسن خرقانی» رجوع شود. صص ۴۳۹-۴۸۱.

۳/۵۲۳ الصوفی غیرمخلوق: ← بنگرید به مقدمهٔ کتاب حاضر صص ۳۱-۳۲.

۴/۵۲۳ مذهبِ بوالحسنِ اشعری: دربارهٔ ارتباطِ خرقانی با مذهب اشعری بنگرید به مقدمه، صص ۶۸-۶۹.

۱۲/۵۲۳ المؤمن لا یکون لعّاناً و لا طعّاناً: به صورت «لا یکونُ المؤمِنُ لَعّاناً» و نیز «اِنّ المؤمنَ لیسَ باللّعّان» در کتب حدیث نقل شده است (تاریخ الأسلام، ذهبی، چاپ بشّار عَوّاد، ۲۱۱/۱۴) و نیز به صورت «ما کانَ رسول‌الله[ص] شتّاماً و لا لَعّاناً و لا فحّاشاً» نقل شده است (التصفیه، ۲۳۴). ترجمهٔ عبارت متن ما این است: «مؤمن هرگز نفرین‌گر و طعنه‌زن نیست.»

۱/۵۲۴ شیخ احمدِ سنگ آتش: یکی از مشایخ نیشابور در قرن پنجم که ظاهراً تنها اطلاع ما دربارهٔ او همان است که حافظ سِلَفیِ اصفهانی (۴۷۸-۵۷۶) در کتابِ گرانقدرِ معجم السفر خویش آورده است و به دلیل اهمیّتی که دارد، عیناً در اینجا نقل و ترجمه می‌شود:

احمد المعروف بسنگ آتش: و تفسیره حَجَرُ الزناد نیسابوری کبیر السن. رأی اباسعید بن ابی‌الخیر و نُظَراءه بخراسان ثم سکن اصبهان و قد رأَیْتُهُ و سمعتُ کلامَه فی الطامات و کانَ ممّن یُشارُ الیه فی طریق الملامة و سمعت خَلْقاً یذکرونه بالکرامات و آخرین یرمونه بالزَنْدَقة. و من سلک طریقه لایسلم من کلامٍ و لا ذَمّ ذامٍّ و اکثر جلوسه کان فی الجامع الکبیر و یصلّی الصلوات فی جماعة غیر انّه یسفّه علی الناس و

یشتمهم و علی هذه معوّلُ طریقتهم فی اسقاط الجاه و باصبهان تُوفِّیَ و کانت له حُرمَةٌ تامةٌ عند ارباب الأمر و النهی ویزوورونه» (معجم السفر، شمارهٔ ۳۱) که ترجمه آن چنین است: احمدِ معروف بـه سـنگِ آتش و تفسیر این کلمه حَجَرُالزناد (= سنگِ آتش) است وی از مردم نیشابور بود با عمری دراز. ابوسعید ابوالخیر و اقرانِ او را در خراسان دیده بود و سپس ساکن اصفهان شد و من او را دیـدم و سـخنان او را در طـامات شنیدم. وی از آنها بود که در طریق ملامت مُشار الیه بود. و از بسیاری مردم شنیدم که ازو به عنوان صاحب کرامت یاد می‌کردند و گروهی نیز او را متّهم به زندقه می‌کردند. هر کس که چنین راه و رسمی را اختیار کند از سخن مردم و نکوهشِ نکوهش گران بر کنار نخواهد ماند. بیشتر اوقـات در جـامع کـبیر [اصـفهان] مـی‌نشست و نـماز را بـه جـماعت می‌گزارد، امّا مردمان را به سفاهت نسبت می‌داد و دشنام گویی می‌کرد. این است شیوهٔ ایشان (= اربابِ ملامت) در اِسقاطِ جاه. و در اصفهان درگذشت و او را نزدِ فـرمانروایـان حـرمتی بسـیار بـود و بـه زیـارتش می‌آمدند. معجم السفر، شمارهٔ ۳۱ آنچه در متن مقامات آمده است کـه وی از مریدانِ شیخ ابوالحسنِ خرقانی بوده است و در هرات درگذشته و خواجه عبدالله انصاری (۳۹۶-۴۸۱)، بعد ازو وفات یافته و وصیّت کرده است که گور جای او را زیر قدم شیخ احمد سنگ آتش قرار دهند، با آنچه حـافظِ سِـلَفی ـ کـه سـخنش اعـتبار بسـیار دارد ـ آورده است هماهنگ نیست. ظاهراً باید در اصالتِ سخنِ درویشـان هـرات تـردید کرد یا این که جنازهٔ او را از اصفهان به هرات بُرده باشند.

۱/۵۲۵ شیخ‌الدین محمد سنی: مؤلف تصریح دارد که وی سرآمدِ فرزندان خرقانی در عصرِ تألیف کتاب بـوده است و در چـند مـورد ازو روایت

مستقیم دارد از جمله در داستان دیدار خرقانی و بوسعید. اگر در نقل روایت ــ چنانکه از لحن مؤلف ما دانسته می‌شود ــ او مستقیم روایت کرده باشد باید حدِّ اقل از متولدین اوایل قرن پنجم بوده باشد.

۶/۵۲۵ اَسنادِ عالی: اصطلاح علمای حدیث است. در مجموع هر قدر فاصلهٔ زنجیرهٔ راویانِ یک حدیث تا رسول^ص^ کمتر باشد حدیث «عالی»تر تلقی می‌شود. عُلوِّ اَسناد وقتی است که در یک عصر، شخصی با کوتاه‌ترین فاصله، بتواند حدیثی را از پیامبر نقل کند. چنین کسی را دارای عُلُوِّ اسناد می‌خوانده‌اند و این نکته معمولاً ملازم با طول عمر و دیدن مشایخ سالدیده بوده است. به دلیل اینکه در چنین اسنادی احتمال جعل و خطا کمتر است، محدثینی که دارای عُلُوِّ اسناد بوده‌اند، همیشه موردِ توجه طُلاب حدیث قرار می‌گرفته‌اند. روایاتی که دارای سند عالی بوده‌اند به عنوان اخبارِ عالی تلقی می‌شده‌اند. مراجعه شود به منهج النقد فی علوم الحدیث، ۴۰-۳۳۴؛ علوم الحدیث و مصطلاحاته، ۵۶-۲۵۰؛ معرفة علوم الحدیث، از حاکم نیشابوری، ۵؛ نیز تعلیقات اسرار التوحید، ۵۹۰/۲.

۹/۵۲۵ نشانی کردن: علامت زدن و مشخص کردن «قاضی ابوبکر را گفتند: «تو جامعِ [قرآن] بازگیر.» او گفت این مصحفِ من است و مجالِ آن باشد که کسی گوید که او اوراق نشان کرده است.» (اسرار التوحید ۲۱۳/۱)

۱۲/۵۲۵ هر سخن که وی نگفته بود اشارت می‌کردم: ← شمارهٔ ۱۲/۹.

۱۲/۵۲۶ بر سرِ چهارسوی بازارِ ری: ← شمارهٔ ۱۴/۱۱ (چهارسوی ری).

۱۴/۵۲۶ آنچه در بیرانی بینند در آبادانی نگویند: ضرب‌المثل بوده است و در اسرار التوحید به صورتِ بیت آمده است:

نشنو دستی هر آنچ در ویرانی بینند، نگویند در آبادانی

(اسرار التوحید ۱/۶۸ طبقات الشافعیّه، سُبکی، ۳۰۹/۵ و تعلیقات اسرار التوحید ۵۰۵/۲).

۱۶/۵۲۶ **مگر ریزه‌ای بو کی بایزید دیده است:** یعنی هیچ کس مرا چنان که هستم ندید، مگر اندکی. شاید بُوَد که بایزید مرا دیده باشد. لهجهٔ قومسی است. برای صورتِ رسمی و ادبیِ آن ← شمارهٔ ۱۱.

۱/۵۲۸ **احمد فرزندِ خرقانی:** این احمد پسرِ شیخ ابوالحسن، بعد از پدرش در تصوف مقام و احترامی داشته است. از عبارت هُجویری که در حدود ۴۷۰-۴۶۰ کتاب خود را نوشته است می‌توان استنباط کرد که احمد پسرِ شیخ ابوالحسن، در آن سالها، نوعی اعتبار و شهرت داشته و جای پدر را محفوظ می‌داشته است. این که استاد لَنْدُلْت Landolt این پسرِ خرقانی را در شمار مریدان ابوسعید معرفی کرده، ظاهراً، اساس ندارد. بنگرید به مقالهٔ او در باب خرقانی در *Iranica*, vol. I, pp. 305-306. یک پسرِ دیگرِ او را، که نامش ابوالقاسم بوده است، بنا بر روایاتِ موجود در مقامات خرقانی و اسرار التوحید، در شبِ عروسیِ او کشته‌اند و سرش را بر درِ صومعهٔ ابوالحسن نهاده‌اند و این واقعه احتمالاً در حدود چهارصد و بیست هجری یا اندکی بعد از آن بوده است (یعنی در سالهایی که ابوطاهر بن ابی‌سعید (متولد حدود چهارصد) جوانی برومند بوده است) و مسلماً قبل از ۴۲۵ که سال وفاتِ ابوالحسن خرقانی است. مراجعه شود به کشف المحجوب، هجویری، ۲۱۵؛ نور العلوم، ۱۱۴۶.

۱/۵۲۸ **طالبْ‌علمی:** به معنیِ طلبگی و تحصیل «آن وقت که به طالبْ‌علمی به نیشابور بودم ... هر روزی که از درس فارغ شدمی به خدمتِ شیخ

آمدمی.» اسرار التوحید ۱۱۸/۱

۲/۵۲۸ قطع افتادن: گرفتارِ دزدان و قاطعانِ طریق شدن. «اسحقِ موصلی و شقیق همدانی را در راهِ دمشق قطع افتاد و نعمتی که در آن سفر حاصل کرده بود[ند] جمله بزدند.» (قسمت اضافی تحفة الملوک، فرهنگ ایران‌زمین، ۱۸/۱۳۳). «بعد از ساعتی کاروان را قطع افتاد و هر چه بود ببردند» (مناقب ضیاءالدین حاتمی، ۱۴۸). «بر راه ما را قطع افتاد و عیّاران بیرون آمدند و راه زدند و بارها و شکرِ شما جمله ببردند» (حالات و سخنان ابوسعید، ۱۰۱؛ نیز مراجعه شود به قرةالعین، ۵۴ و تعلیقات حالات و سخنان، ۲۱-۱۲۰)

۲/۵۲۸ آب آهوان: ناحیه‌ای در مسیر راه سمنان به دامغان، میان تیلستان و کلاته یعقوب. فرهنگ جغرافیایی، به نقل از لغت‌نامه.

۳/۵۲۸ پسر وی را در همسایگی وی در مسجد بکشند: به یادداشت مربوط به احمد خرقانی بند ۱/۵۲۸ مراجعه شود.

۳/۵۲۹ تازیانهٔ بافته از خام: یعنی از پوستِ دبّاغی نشده فردوسی گفته است، (لغت‌نامهٔ دهخدا):

همی دوخت بر کتفِ او خامِ گاو　　　چنین تا نماندش نه زور و نه تاو

۳/۵۲۹ پایْ‌کفش: از آنجا که کفش و موزه به یک معناست و تعبیرِ پای‌موزه / دست‌موزه، هردو، در متون کهن دیده شده است. حدس می‌زنم که پای‌کفش برابر است با پای‌موزه. اگر در جایی شاهدی برای دست‌کفش پیدا نشود با بودن دست‌موزه / پای‌موزه، زمینهٔ درستیِ تعبیر پای‌کفش می‌تواند باشد. در تاریخ بخارا، نرشخی، به نقل لغت‌نامه، پای‌موزه به کار رفته است و در اسرار التوحید، ۱۴۷/۱، و تعلیقات همان کتاب، ۵۴۷/۲.

۵/۵۲۹ در سنهٔ ستّ و ستین و خمسایه لشکریان آن را به غارت ببُردند: تصریح به این واقعه نشان می‌دهد که این تحریر از مقامات خرقانی بعد از ۵۶۶ نوشته شده است یا این اطلاع را، بعد از آن تاریخ، واردِ این متن کرده‌اند.

۹/۵۲۹ آکِله: خوره، نوعی زخم که بر اندام افتد و گوشت را خورد. جذام. (لغت‌نامه)

۷/۵۳۰ ای شیخ! به دستم وامده: احتمال این هست که تصحیفِ «به دشمنم وامده» باشد.

۸/۵۳۰ نظام‌الملک حسن: خواجه نظام‌الملک وزیر مشهور سلجوقیان (۴۰۸-۴۸۵) ابوعلی حسن بن علی بن اسحاق متولد رادکان طوس و مقتول در سحنه نزدیک نهاوند. وَفَیاتُ الأعیان ۲/۳۱-۱۲۸

۱/۵۳۱ عمّی بوالعباسان: یکی از مشایخِ ناحیهٔ قومِس که دورهٔ کمال عمر او با نوجوانی خرقانی مقارن بوده است. در بعضی از متون که این نام آمده است، از جمله در اکثر نسخه‌های تذکرة الاولیاء (که بخش دوم تذکره را داراست.) این نام به صورتِ «عمر» و «عمرو» آمده است ولی در متن مقامات چنانکه دیده می‌شود «عمی» است. در نور العلوم نیز به صورت «عمی» آمده است. استادان فروزانفر و مینوی بدون آنکه سندی ارائه کنند این کلمه را عَمّی ثبت کرده‌اند، ترجمهٔ رسالهٔ قُشَیریّه (۳۵-۱۳۴) و احوال و اقوالِ خرقانی و استاد نیکلسون عُمَیّ، اللمع (۱۰۳ و ۱۰۴ و ۳۲۴) و نورالدین شریبه نیز از نیکلسون پیروی کرده‌اند (طبقات الصوفیه، سلمی، ۶۷، ۷۰، ۷۲) ولی ظاهراً عُمَیّ درست نیست و این عنوان در ناحیهٔ قومس در عصرِ نزدیک به عصر بایزید نیز رواج داشته است از جمله شخصی به نام موسی بن عیسیٰ معروف به عمّی از نزدیکان به عصر

بایزید است که بعضی روایاتِ بایزید را نقل کرده است. استاد نیکلسون این نام را در متن کتاب اللُّمع عُمَیّ ضبط کرده است. اگر عَمِّی باشد نوعی خطابِ محبّت‌آمیز خواهد بود از نوع «اخی». در کتاب النور، در مواردی که این لقب دربارهٔ بعضی از اهالیِ ناحیهٔ قومِس آمده است، مصحّح کتاب، دکتر عبدالرحمن بَدَوی، عَمّی ضبط کرده است و گاه عُمَیّ. کتاب اللُّمَع ۱۰۳، کتاب النور ۶۹ و ۷۶ و ۱۶۹ و تذکرة الاولیاء ۲۰۲/۲ و p.96 و نور العلوم، ۱۱۴۰ و ۱۱۴۱.

۳/۵۳۱ **چشمهٔ وِیدَر**: در سه‌ـچهار کیلومتریِ شمالِ غربِ خرقان، به طرفِ گِرْمَن، چشمه‌ای به نامِ چشمهٔ بِیْدَر هنوز باقی است. با تشکر از دوست فاضل آقای مصطفی شوقی، مقیم شاهرود.

۲/۵۳۹ **اِلّا هرچه بایزید با خدای تعالی گفته**: در نسخهٔ اساس «الا» نه تشدید دارد و نه مشکول شده است. می‌تواند کلمهٔ دیگری باشد.

۲/۵۷۱ **پاک بی و ... پاک نَبی**: به زبان محلّیِ قومسی است. ← مقدّمه.

۳/۵۷۷ **ما در ازل آزال**: عطّار این داستان حق تعالی و خرقانی را در مصیبت‌نامه، ۳۶۰، به نظم آورده است و در آنجا گوید:

من در آزالُ الأَزَل بی‌عِلّتیت — کرده‌ام تقدیرِ صاحب‌دولتیت

هم در آزالُ الأَزَل هم در قدم — در طلب بودم ترا، تو در عدم

۱/۵۷۹ **در بوحنیفه چه گویی**: یعنی دربارهٔ ابوحنیفه (نعمان بن ثابت، فقیه بزرگ اسلام) چه عقیده داری؟

۴/۵۸۱ **هو نیاید**: فرو نیاید. «هو» در لهجهٔ قومسی، پیشوندی است برابر «فرو» در لهجه‌های مشرقِ زبانِ دری. هو آمدن به معنیِ فرو آمدن. صورت کهنه‌تر این کلمه «هوژ» است که در گفتار خرقانی و بوسعید، در نسخه‌های کهن و اصیل اسرار التوحید باقی مانده است. مراجعه شود به

تعلیقات اسرار التوحید ۲/۵۴۱-۵۴۰ و مقدمهٔ ما بر کتابِ حاضر.

۵/۵۸۱ **همی شو تا به حق شو**: عین زبانِ خرقانی است مراجعه شود به مقدمه ما بر کتاب حاضر.

۲/۵۸۲ **ساقِ عرش**: پایهٔ عرش.

۴/۵۸۲ **فاتابد**: بتابد. انعکاس یابد.

۲/۵۸۴ **اگر سر هو زنم فاز دروازهٔ نشابور دشم**: به لهجهٔ قومسی است بقرینه باید معنی جمله این باشد که: اگر سر فرو برم و به دروازهٔ نیشابور درآیم ...

۴/۵۸۵ **حاتم طی را در دوزخ خانه‌ای کرده‌اند از گِل**: منشأً این حکایت را به دست نیاوردم.

۵/۵۸۸ **اِسفاهی**: سپاهی، لشکری.

۱/۵۸۹ **هوبرد**: فروبرد.

۱/۵۹۴ **هوشو**: فروشو.

۲/۵۹۷ **هاگیر و فامنه**: «ها» پیشوندی است که در لهجهٔ قومسی برابر است با «فرا» در لهجه‌های مشرقِ زبان دری. هاگیر یعنی فراگیر. و «فا» ظاهراً صورتی از «وا» است و فانهادن برابر است با وانهادن

۲/۶۰۰ **هوز آید**: صورتی از هوژ آمدن (= هو آمدن = فرودآمدن) در لهجهٔ قومسی، به معنی فروآمدن. ← تعلیقات اسرار التوحید ۲/۵۴۱-۵۴۰ و مقدمهٔ ما بر کتاب حاضر.

۲/۶۰۰ **هوبردن**: فرو بردن.

۲/۶۰۸ **هاپوشد**: فراپوشد.

۱/۶۰۹ **هوشو**: فروشو.

۱/۶۱۰ **بَشُم**: بشوم، بروم، بیرون شوم.

۱/۶۱۲ **بو**: بُوَد، باشد.

۲/۶۱۸ **درازو**: ترازو.

۱/۶۱۹ **نان به نیّتِ مهمان پزی و ... برنهید**: این ساختارِ نحوی که در بخشی از عبارت، علامتِ «ید» تبدیل «ی» می‌شود یکی از رایج‌ترین مشخصات نثر فارسی قرن پنجم و ششم است. اکنون صورت کاملِ عبارت را بنگرید: «نان به نیّتِ مهمان پزی و دیک به نیّتِ مهمان برنهید و جامه به نیّتِ درویشان دوزید که چون مهمان رسد نصیبِ خویش خورد و شما طفیلی باشی.» و مقایسه کنید با این عبارت از اسرار التوحید: «شما را وصیّت می‌کنم تا ... چه گونه نگاه داری که شما نمی‌دانید که چه دارید.» اسرار التوحید ۱/۳۶۹ و «از آن مردِ عاقل بشنوی و کار بندی کم آیید و همه شما یید.» همانجا ۱/۶۲. برای تفصیل بیشتر مراجعه شود به مقدمهٔ اسرار التوحید ۱/ صد و نود و شش و صد و نود و هفت و مقایسه شود با سبک‌شناسی ۲/۳۹۳ و تاریخ زبان فارسی ۳/۲۲۳ و مقامات ژنده‌پیل ۶۵ و قصص قرآن از تفسیر سورآبادی، ۱۳۸ و نیز ترجمهٔ طالبین و ایضاح سالکین، از خواجه محمدعوض بخاری، تصحیح مارین موله، در فرهنگ ایران‌زمین، ۸ (۱۳۳۹)، صص ۷۷-۸۶ متن و نسخه‌بَدَلها.

۲/۶۲۱ **هونهی**: فرونهی.

۲/۶۲۳ **درِ بهشت گشاده بند**: شاید «بَند» به معنی «باشند» و «بُوَند» باشد. یعنی گشاده باشند، ظاهراً از آثار لهجهٔ قومسی است.

۱/۶۲۴ **هو می‌آید**: فرو می آید.

۹/۶۲۶ **سَجَّدَه‌ها**: در اصل سجدها و چون امروز، در کدکن سجَّدَه تلفظ

می‌شود باید متن ما هم به صورت سجده‌ها قرائت شود. البته تشدیدِ جیم قطعی نیست، زیرا در نظمِ قدما سجاده به تخفیف نیز دیده می‌شود.

۱۸/۶۲۶ **آن خم و آن برکات:** سخنانِ ابوالحسن در اینجا تمام شده است و سطرهای ۱۸-۲۱ افزودهٔ مؤلف این تحریر از مقاماتِ خرقانی است و یا شخصی دیگر این سطرها را بر آن افزوده است.

۱/۶۲۷ **دست بر بالش زدن:** کنایه از نوعی سماع و موسیقی است که در بعضی متون عربی از آن به «غناءِ بالقضیب و المخدّة» (غناءِ با چوب و بالش) یاد کرده‌اند. ابن‌جوزی، در تلبیس ابلیس (۲۴۱ و ۲۶۳)، تعبیرِ «غَنّی بها بقضیبٍ و مخدّة» و نیز تعبیر «هُناكَ المخادّ و القضبان و دَفٌّ بجلاجل» را به کار بُرده است. در نوشته‌های احمد جام ژنده‌پیل (۴۴۱-۵۳۶) نیز تعبیر «بالش زدن» و «دست بر بالش زدن» دیده می‌شود. «نشست و خاست خویش همه در سرود گفتن و دف زدن و بالش زدن فرا سر آرند.» (مفتاح النجات، ص۱۹۳) و «به جای تسبیح و تهلیل سرود و غزل بنهادیم و به جای نماز شب پای‌کُفتن و بالش زدن بنهادیم.» (انس التائبین، چاپ ۱۳۶۸، صفحهٔ ۱۱۲). ابن‌تیمیّه تصریح کرده است که تغییر همان ضرب به قضیب است (تصوّف فی تراث ابن‌تیمیه، ۲۰۲). استاد فروزانفر نیز تعبیر «دست بر بالش زدن» را برابر با «تغبیر» (نوعی رفتار موسیقایی) دانسته‌اند با توجه به اینکه «بالش زدن» نوعی «غبار برانگیختن» است. ← مقالهٔ ما با عنوان «نظام خانقاه در قرن پنجم» مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم، سال بیست و ششم، پاییز و زمستان ۱۳۷۲، صص ۶۱۲-۶۱۴.

۳/۶۲۷ **بابکر جاجرمی:** این نام، در روایتی که عطار آورده، ابوبکر خرقی

است و در بعضی از نسخه‌های تذکرة الاولیاء خرقانی. ولی ظاهراً ضبطِ متن ما اصیل‌تر است. زیرا در نور العلوم، ۱۳۷، نیز ابوبکر جاجرم است. قس تذکرة الاولیاء، ۲۰۵/۲.

۱۳/۶۲۷ **زَوَر تا عرش بیند:** در نور العلوم این عبارت بدین گونه است «یا اباسعید، مسلّم کسی را بُوَد سماع که چون پای بر زمین زند گشاده تا به تحت الثری بیند» نور العلوم، ۱۱۴۵

۳/۶۲۸ **تا به دامغان رسیدند چهل روز آنجا بماندند:** قس نور العلوم، ۱۱۴۵.

۷/۶۲۸ **کعبه به زیارت تو آید:** ← مقدمه، ۴۲-۴۳.

۱/۶۳۰ **احمد حاجی صرّام:** اصل جاحی، در نور العلوم که نام وی آمده است گاه به صورت احمدِ خادم و زمانی با عنوان احمد صرّامِ خادم است اصلِ کلمهٔ جاحی/ حاجی روشن نیست. (نور العلوم، ۱۱۱۹ و ۱۱۵۱)

۶۳۴ این سخن ابوالحسن، در ترجمهٔ عربی تذکرة الأولیاء کامل‌تر نقل شده است: قال ینبغی اَنْ یَکُونَ فی قلبك امواج یلتهب النار منها و تحرقُ جَسَدَكَ و نَفْسَكَ ثم یَنْبِتُ من الرّمادِ [لایُقْرأ] شَجَرَتَهَا البقاءِ فأذا اَکَلْتَ مِنْ تِلْكَ الشجَرَة تَجِدْكَ فانیاً فی التوحید (118b). و ترجمهٔ آن چنین است: و گفت: باید که در دلت امواجی برخیزد که آتش از آن سر برزنَد و جسم و جان تو را بسوزد و آنگاه از خاکسترِ آنِ [ناخوانا] پس از یک‌چند، درخت بقا بروید و چون از میوهٔ آن درخت بخوری خویشتن را فانی در توحید خواهی یافت.

۲/۶۴۱ **کلمه کردن:** ظاهراً کلمه کردن را در معنی تکلّم و سخن گفتن به کار بُرده است و شاید در زبان قومِسی رواج داشته است، مانندِ اَنْزَلَ کردن در تفسیر ابوالفتوح (لغت‌نامه). ← ۴۲۳.

۲/۶۴۶ **از سماع می‌گوید یا اربعین:** منظور از سماع، شنیدن حدیث از دهان راوی است و مقصود از اربعین در اینجا مجموعه‌های حدیثِ نبوی است به‌ویژه آن رشته مجامیع حدیث، که چهل حدیث در یک موضوعِ معیّن برگزیده و تدوین می‌شده است. الأربعون حدیثاً فی الأدب الأسلامی، عبدالقادر قره‌خان، استامبول ۱۹۵۴.

۳/۶۴۷ **چکاچک:** اسم صوت است برای شکستنِ استخوان و مانندِ آن.

۱/۶۵۱ **پرِ خاشکی:** خاشک و خاشه و خاشاک یک کلمه است.

۲/۶۵۱ **مارهای این خلق:** یعنی آمار و شمارِ این مردم. مار، در معنیِ آمار و شمار، احتمالاً لهجهٔ قومس است و در متون کهن رواج ندارد. در برهان قاطع مار را به معنی دفتر حساب و محاسبه نیز آورده است. استاد مُعین ریشهٔ اوستاییِ آن را از mar به معنی به یاد داشتن، از بر خواندن و برشمردن نقل کرده است. به نقل از استاد پورداود در هرمزدنامه، ۳۸۴ (برهان قاطع، چاپ استاد معین، ۱۹۳۵؛ نیز ← شکل‌گیری زبان فارسی، ژیلبر لازار، ۱۵۴).

۱/۶۵۷ **بی‌نماز گردیدند:** یعنی احساس ناپاکی کردند.

۲/۶۵۷ **به اورادی ایشان کردی:** چنین است در اصل. در روایتهای دیگر نیامده است. احتمال این که واژه‌ای از زبان قومسی باشد هست. ساده‌ترین راهِ وَجْهِ صحّت یافتنْ این است که به تناسبِ بافتِ عبارتْ کلمه را با اوراد (جمعِ وِرد) مرتبط کنیم ولی من نمی‌کنم.

۲/۶۶۸ **مرا ترا می‌باید:** ← شمارهٔ ۱/۲۹۹.

۲/۶۷۰ **مجلّه بدانند مرا:** یعنی کتاب و نامهٔ اعمالِ مرا بدانند. اصلِ مجلّه به معنیِ مطلقِ کتاب است و در اصلْ از زبانِ آرامی به عربی رفته است.

۲/۶۷۷ **نه بگسلد:** دانسته نیست که آیا لهجهٔ خرقانی بدین گونه بوده

است که ؛ را قبل از ٭ می‌آورده یا کاتب به غلط این گونه موارد را نوشته است. ← شمارهٔ ۱/۶۹۷.

۲/۶۷۸ **همچنین بودی که نیست**: یکی از شیواترین نمونه‌های بیان هنریِ خرقانی است و یادآور جملهٔ معروف انجیلِ یوحنّا (باب هشتم، آیهٔ ۵۸) که در ترجمه‌های انگلیسی بدین گونه دیده می‌شود:

پیش از آنکه ابراهیم پیدا شود، من هستم. Brfore Abraham was I am.

۴/۶۸۳ **یک تار موی است که از شنوی‌سرِ بوالحسن بررسته است**: شنو کلمه‌ای است محلّی و از زبانِ قومسی، که معنایی در حدودِ فرقِ سر دارد و تصوّر می‌کنم با کلمهٔ «بشنهٔ سر» در بندِ شمارهٔ ۶۳۸ مرتبط است.

۹/۶۸۴ **اِلّا با سپاس**: ظاهراً به معنیِ قَدْرشناسی و معرفتِ نسبت به موضوع به کار بُرده است. مقایسه شود با شمارهٔ ۷۶۳ و نیز تعلیقاتِ منطق الطیر، ۵۲۲.

۲/۶۸۵ **ترا گُوِیَنَد gwinad**: به جای ترا بیند تنها موردی است که در زبان خرقانی خبر از تبدیل b به gw می‌دهد. در لهجه‌های شرقی زبان فارسی تبدیلِ گو به ٮ در قدیم رایج بوده است (شکل‌گیری زبان فارسی، لازار، ۱۴۵) و هم‌اکنون نیز در نواحیِ سیستان و بلوچستان این ویژگی زنده است امّا در زبان قومس شاهدی جز این به دست نیامد و همین بسیار مغتنم است.

۲/۶۹۳ **در سنگ کوید**: احتمال آن هست که کوبد باشد ولی کوید در معنیِ کوبد در بعضی لهجه‌ها بوده و در نسخه‌های کهن و اصیلِ اسرار التوحید محلهٔ معروف نیشابور به نام کوی عَدَنی کوبان، به صورتِ عدنی کویان ضبط شده است و تردیدی نیست که نام آن محله از کوبیدنِ جامه‌های عَدَنی گرفته شده بوده است (الأنساب، ۳۸۶؛ نیز تعلیقات

اسرار التوحید، ۷۵۵-۷۵۴/۲).

۳/۶۹۴ بمژده بخواست: در زبان معاصر می‌گوییم: صدا زد و مژده به ایشان داد

۳/۶۹۴ حسین در خانه شد: حسین یکی از یاران شیخ بوده است که به کارهای زندگی روزمرهٔ او می‌پرداخته است. شاید با حسین وَهَب، شمارهٔ ۵۱/۵۲۰، یکی باشد.

۴/۷۰۶ از دیدهٔ خونین دشنه زند: ظاهراً واژه‌ای است قومسی به معنی بیرون زدن و فوران کردن، و با دشاندن در بندهای ۲/۷۳۱ و۳ ربطی دارد. چنین می‌نماید که دشنه مشتقِّ از صورتِ لازم کلمه است دشاندن صورت متعدّی آن. احتمال اینکه در ریشهٔ اصلی با دشنه مرتبط باشد، احتمال دوری نیست. جانشین شدنِ دشاندن/ افشاندن، درین معنی، نشان می‌دهد که کلمات دِشنه به معنی «خنجر» درفش (آلتِ کفش‌دوزان) و در تعبیرِ «داغ و درفش» همه از یک ریشه است و فعل دشنه زدن هم با دشاندن مرتبط است.

۲/۷۱۸ بلهاشت: رها کرد. ← مقدمه، ص ۱۲۷.

۲/۷۲۴ پایْ‌اَفزار فا نهد: پای‌افزار، کفشِ مسافرت است. وقتی از مسافرت برمی‌گشتند پای‌افزار را، در طول اقامت، از پای به‌در می‌کردند و وقتی مسافری وارد رباط یا خانقاه می‌شد، پای‌افزارِ او را می‌گرفتند و این نشانهٔ به مهمانی خواندن و پذیرفتنِ او در خانقاه بود (← ۱۳۰۷) که بوالحسن از خود به عنوان کسی که «پاافزارِ مسافر می‌کشد و سفره می‌گشاید» یاد می‌کند. نیز بنگرید به اسرار التوحید، ۸۹۶/۲، فهرست لغات و ترکیبات.

۲/۷۲۴ از راه فا ایستند: از راه کنار می‌کنند، کنایه ازین است که دست از

کارِ خود باز می‌دارند و عملِ حجاب کردن را متوقف می‌کنند.

۲/۷۳۱ **به همه پیغمبران دشاند**: در روایات دیگر این فعل به صورت افشاندن و درافشاندن دیده می‌شود. ← شماره‌های ۹۹۱ و ۴۱۶.

۲/۷۳۶ **هوچکد**: فرو چکد. ← مقدمه، ۱۲۱-۱۲۵.

۱/۷۴۸ **نگوید «مؤمنم حقّاً»...**: مؤمنم ان شاءَ الله. سخنِ خرقانی ناظر است به یک مسألهٔ بسیار مهمّ مورد نزاعِ فرقه‌های اسلامی که اجمالِ آن این است که وقتی کسی ایمان آورد آیا حق دارد که بگوید: «من مؤمنم حقّاً» یا باید بگوید: «من مؤمنم اگر خدا بخواهد»؟ اشاعره و ماتریدیّه بر آن بوده‌اند که باید بگوید: «انا مؤمن حَقّاً» و روا نیست که بگوید «انا مؤمن ان شاءَ الله.» نسفی در عقاید نوشته است «و إذا وَجَدَ العَبْدُ التصدیقَ و الأِقرارَ صَحَّ لَهُ اَنْ یقول اَنا مؤمنٌ حَقّاً و لا ینبغی اَنْ یَقولَ انا مؤمنٌ اِنْ شاءَ الله. شرح العقاید النسفیّه، ۱۶۲-۱۶۳.

۳/۷۴۸ **مرانهٔ وامراد اوست و نه دیگر ساعت و نه خلق پیش ایستند**: به همین صورت که می‌بینید نقاشی کردم. تا این لحظه به توجیه یا فهم درستی نرسیده‌ام. شاید: «مرا نه وا» یعنی «مرا وایستی و خواستی نیست». «مراد اوست»: «مقصود حق است». درکدکن، مرا لازم نیست یا من لازم ندارم را به همین صورت ادا می‌کنند. «مُر (مرا) نوا» یعنی «مرا نباید».

۶/۷۴۸ **و یا سوگند خوری ورجا**: شاید: سوگند خوری و[ر]رجا، یعنی بر رجای خویش سوگند خوری.

۷/۷۴۸ **که نشسته بند مؤمن بند**: که نشسته باشند و مؤمن باشند، یعنی به امیدِ ایمان و رجای بر آن نشسته باشند.

۷/۷۴۸ **فردادشان نبود**: «فرداد» در لهجهٔ قومس برابر است با فردا. ←

مقدمه، ۱۳۳. مقصود شیخ این است که چنین کسانی فردایی ندارند.

۳/۷۵۰ **برایستد**: برایستادن را به معنی جاری بودن به‌کار بُرده است.

۱/۷۵۱ **خود آگاه فا کردی**: یعنی اگر آگاه می‌کرد. در زبان شیخ، فعلهای شرطی، بدون حرفِ شرط، باز هم دیده می‌شود.

۷۵۷ **به منزل شور آیی**: به نظر می‌رسد که «شور» تصحیفِ «هوز/ هوژ» باشد یعنی «به منزل فرود آیی»، امّا احتمال این که در لهجهٔ قومس «شور» خود پیشوندی باشد که معنایی مناسبِ بافت عبارت داشته باشد بسیار است و ما همان صورتِ نسخه را حفظ کردیم. ← مقدمه.

۱/۷۶۰ و ۳ **اقرار فا دِه/ اقرار ها دِه**: با اینکه بافتِ عبارت یک معنی را افاده می‌کند تمایز «ها دِه/ فا دِه» بر من روشن نشد آیا صورت تاریخی یکدیگرند یا کاتب اشتباه کرده است؟

۷۶۴ **واگشادن بر**: تقریباً در تمام موارد به معنیِ وحی و الهام به‌کار رفته است و ظاهراً در فرهنگ به این معنی دیده نشده است. نیز شماره‌های ۷۷۶، ۷۶۹ و ۷۷۱.

۱/۷۶۹ **رحبهٔ خانقاه**: رَحْبَه به معنی صحنِ سرای است. اصلِ اشتقاقِ کلمه از رَحْب به معنی گشادگی و فراخی است.

۳/۷۶۹ **حسین**: ← ۵۲۰ و ۶۹۴.

۶/۷۶۹ **بلهازم**: رها کنم، بگذارم. ← مقدمه، ۱۲۷.

۴/۷۷۰ **بائیِ تو کردم**: یعنی درخورِ تو و موافقِ طبع تو کردم، از بایستن. شاهدی از قدما برای آن نیافتم.

۳/۷۷۶ **خوی زمین تر کند**: خوی Khoy در کدکن به معنیِ پَلْ و کَرْت است، یعنی قطعه‌هایی از زمین که به صورتِ جداگانه پَلْ‌بندی می‌شود تا در وقتِ آبیاری کار آسان باشد. در کشاورزی هر خوی را جداگانه و از

برقی (وَرْغی) جداگانه آب می‌دهند.

۱/۷۷۷ **به آب فا دادم/ به آتش ها دادم:** چه تمایزی در مورد آب و آتش وجود دارد که فعل دادن در مورد آتْش «ها دادن» است و در موردِ آبْ «فا دادن»؟ آیا اشتباه کاتب است؟ ← ۱/۷۶ و ۳.

۲/۷۸۶ **چون که بهتر درنگرستم عرش بر پا ایستاده بود:** مقصود خرقانی ازین سخن این است که پارسایئِ کارِ آسانی نیست. در آغاز چنان به نظر می‌رسد که وقتی امانت را گزارده باشی، پارسایی تحقّق پذیرفته است، ولی چنان نیست بلکه عرشِ حق تعالی هم درین مقام به تقصیرِ خود اعتراف دارد و بر پای ایستاده است. بر پای ایستادن اشاره دارد به رسمی کهن که وقتی کسی تقصیر و کوتاهیی می‌کرد، به عذر این تقصیر، بر پای می‌ایستاد و این کار را «به پای غرامت ایستادن» می‌خوانده‌اند. حافظ فرموده است (دیوان، ۱۹۶):

شمع گر زان لبِ خندان به سخن لافی زد پیشِ عُشّاقِ تو شبها به غرامت برخاست

← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۲۱/۲ و تعلیقاتِ منطق الطیر، ۶۰۷-۶۰۸.

۱/۷۹۰ **هرچه روز بر ما نوا بود:** درین بند، کلمهٔ نوا سه بار به کار رفته است و در هر سه مورد می‌تواند به معنی هدیه و ارمغان باشد که در فرهنگها بدان اشارت رفته است (برهان قاطع دیده شود). احتمال این هست که در مادرْنسخهٔ ما نوا به معنیِ نو (جدید) باشد و الف بعد از واو علامت کشیدگیِ مصوّتِ u باشد (شکل‌گیریِ زبان فارسی، لازار، ۱۴۸، حاشیه). در بعضی از لهجه‌ها نو (به معنیِ جدید) را nu بر وزن رو و خو و بو و مو به کار می‌بُرده‌اند. سنائی گفته است (حدیقه، ۱۰۶):

مر زنان را ست کهنه تو بر تو مـرد را روزِ نـو و روزیِ نـو

۱/۷۹۴ بر سرِبندی بایستی: بند به معنیِ سدّی است که در برابرِ آب بسته

می‌شود.

۵/۷۹۴ **ساغر و شاهپرم:** شاهپرم و شاهسپرم ریحان است و از عبارت چنین دانسته می‌شود که ساغر را نیز در معنیِ نوعی گل و گیاه به کار بُرده است اما شاهدی برای آن به یاد ندارم.

۱/۷۹۸ **فا بودن:** تفاوت آن با بودن، ظاهراً، در مفهوم استقرار است.

۲/۸۰۵ **مجنبد به چنگال از خود فا گیرد:** چنین است در اصل. در روایات دیگر این عبارت وجود ندارد. مجنبد می‌تواند به معنیِ جمنده باشد و جمنده برابرِ دابّه و به معنیِ شپش در متون کهن بسیار است (شمارهٔ ۶۹ دیده شود) و هنوز در کدکن به کار می‌رود. گویا ناظر است به بی‌اعتنایی چنین آدمی. مقایسه شود با تذکرة الاولیاء، ۱۳۸/۲: و گزنده‌های دلقِ حلّاج که به وزن نیم دانگ بوده است.

۲/۸۰۷ **از خود فعلِ باریک طلب:** یعنی در کارها دقیق باش. باریک باش باریک، برابر است با دقیق (تعلیقاتِ منطق الطیر، ۵۵۱).

۲/۸۱۹ **سجّاده بر کتف دارند:** اشاره است به رسمِ زاهدان و صوفیان که سجّادهٔ خود را بر دوش می‌افکنده‌اند و این کار نشانهٔ زهد و تقوی به شمار می‌رفته است. حافظ گفته است (دیوان، ۱۴۸):

خود گرفتم کافکنم سجّاده چون سوسن به دوش
همچو گل بر خرقه رنگِ می مسلمانی بود؟

← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۰۳/۲.

۵/۸۲۷ **ایشان که فرد بایستادند گرانبار نبودند:** ظاهراً به «نَجیٰ المُخفّونَ و هلك المثقلون» نظر دارد. مراجعه شود به تعلیقاتِ مرموزات اسدی، ۱۷۹-۱۸۰.

۱/۸۴۳ **دانشمندانِ گویان:** گویان نام کُهنِ ناحیهٔ جُوَیْن است. ناحیه و

شهرکی در خراسان از توابع نیشابورِ کهن به همین نام هنوز باقی است. در روزگاری که خرقانی از دانشمندان (= فقها) گویان (جُـوَیْن) سخن گفته است، عالمان دینیِ بسیار از مردمِ جُوَیْن در کمالِ شهرت و اعتبار بوده‌اند. معجم البلدان، ۱۹۲/۲؛ و تاریخ نیشابور، الحاکم، شمارهٔ ۲۷۵۶، که می‌گوید «منشأ اولیا و علما»ست.

۲/۸۴۳ **قوت ننهاد**: در اساس «بنهاد» است ولی به قرینه و با تـوجه بـه ترجمهٔ عربی اصلاح شد. اینک عین عبارتِ مترجم عربی «یَقُولُ العلماء کانَ للنّبیّ علیه السلام تسعَ نِسوَة و لم یکـن یَـدَّخِرُ قـوت سـنة» (ورق ۱۲۱a).

۲/۸۵۴ **از گَردِ سر درمی‌گَردَد**: درگردیدن به معنیِ فرو افـتادن و سـقوط کردن است و گَردِ سر به معنی سرگیجه. یعنی بر اثرِ سرگیجه سـقوط مـی‌کند. در کـدکن هـم‌اکـنون هـردو تـعبیر بـاقی است. مـی‌گویند: «درگردیدم» یعنی «سقوط کردم» و «سرگَرْد شدم» یعنی «گیج و گمراه شدم».

۱/۸۵۸ **هر چیزها را ببوییدم**: آیا تصحیفِ همه چیزها یا هر چیز است یا در لهجهٔ قومس «هر» با «جمع» استعمال داشته است. مقایسه شود با هر همه در شعر سنائی (در اقلیم روشنایی، ۱۷):

چـون دولتِ عـاشقی بـرآمـد　　　این هر همه از میانه برخاست

که در تعلیقات همان کتاب، ۱۷۵، از سید حسن غزنوی شاهدی برای آن آمده است. تازیانه‌های سلوک، ۲۷۹ و طوطی‌نامه، چاپ دکتر مجتبائی، ۳۲۶.

۱/۸۶۶ **در تنِ تست**: اشاره‌ای دارد به آیهٔ «وَ فی انفُسِکُم اَفَلا تُبْصِرون» (۲۱/۵۱).

۱/۸۸۰ **لابِش**: اسم مصدر است از لابیدن، به معنیِ لابه کردن و ظاهراً کاربُردِ زبان محلّیِ قومِس است. در فرهنگها و در متون دیده نشده است.

۲/۸۹۶ **مسلمانی غریب آمد**: ترجمهٔ تقریبی این حدیث مشهور است که «بَدَأَ الأِسلامُ غریباً و سیعودُ غریباً فَطُوبیٰ للغُرَباء». ← احادیث مثنوی، ۵۸ و ۱۵۴ و نیز تعلیقاتِ مرموزاتِ اسدی، چاپ دوم، ۱۷۱.

۳/۸۹۷ **پرِ خاشکی به آتش ها داری**: پاره‌ای خاشاک را بر آتش گیری.

۳/۸۹۹ **کمان‌ها را دسته نرم شود**: کنایه از ناتوانی و عجز است و کمانِ سخت یا سخته، نقطهٔ مقابلِ آن است.

۳/۹۰۱ **بلهازد**: بگذرد و برود. ← مقدمه، ص۱۲۷.

۴/۹۰۵ **کافری را چندان قوّت ...** ← شمارهٔ ۹/۱۶.

۲/۹۱۴ **لهازنده‌ام**: گذرنده‌ام و عابر. ← مقدمه، ص۱۲۷.

۳/۹۳۱ **راس فرود آمد**: به معنی «راست» است. آیا لهجهٔ قومس است یا خطای کاتب که از راهِ گوش شنیده است؟

۲/۹۳۲ **از پیش استاد بشنویم**: ← شمارهٔ ۲۶۵.

۲/۹۳۶ **با ماه همی شینم**: شینیدن به معنی «شنا کردن» است. شیناب به معنی «شنا کردن» در متون آمده است و در کدکن سینو به کار می‌رود. بنابرین، جزءِ دومِ شیناب «آب / اُو» و جزءِ اوّل «شین / سین» است و کلمه می‌تواند مصدری به صورت شینیدن داشته باشد. احتمال این که به معنی همی نشینم باشد دور است.

۵/۹۴۲ **غیب بر اولیا برخلاف سنّت**: ← ۳۱.

۴/۹۴۷ **چون گناه بر طاعت بخسبد**: خُسبیدن را به معنی سنگینی کردن به کار بُرده است و طبیعی است که بار وقتی سنگین شود می‌خسبد و

متمایل به زمین می‌شود.

۱/۹۵۴ **علی دهقان:** ← ۲۶۴.

۳/۹۵۴ **بلهاشتیم:** بگذاشتیم و از آن عبور کردیم. ← مقدمه، ص ۱۲۷.

۱/۹۶۵ **هر شب حکمت را بفرستند با هفتاد هزار فرشته:** ظاهراً حدیثی است و اصل آن را نیافتم.

۵/۹۶۵ **عالِمْ‌گونه، عابدْگونه:** درین گونه کاربُردها نوعی معنیِ تظاهُر و تَشَبُّه نهفته است. مقایسه شود با **قُرّاگونه** در بندِ شمارهٔ ۱/۱۱۲۷.

۷/۹۶۶ **بازوا نگرفت:** چنین است در اصل. آیا بازوگرفتن است و الفِ بعد از واو نشانهٔ کشیدگیِ مصوّتِ پایانیِ بازو؟ در آن صورت بازو گرفتن کنایه از اعتضاد و اعتماد است. برای الف، به نشانهٔ کشیدگیِ مصوّت، ← حاشیهٔ شمارهٔ ۱/۷۹۰. «به بازو داشتن» و «در بازو داشتن چیزی را» به معنی «یاری خواستن» است و درست مناسب است با عبارت مورد بحث و اعتضاد از ریشهٔ عضد (= بازو) است.

۲/۹۶۸ **از دهشتِ مرگ و قیامت:** در اصل: از بهشت مرگ و قیامت ما به قیاس آن را تصحیح کردیم.

۳/۹۶۹ **دانیال:** عارفی به نام دانیال که بتواند از اَقرانِ خَوّاص و بایزید و امثال ایشان به حساب آید وجود ندارد. احتمال می‌دهم که تصحیفِ ذاالنون باشد یا دارانی.

۳/۹۶۹ **خوّاص:** ابواسحاق ابراهیم بن احمد بن اسماعیلِ خوّاص، متوفی ۲۹۱، یکی از عرفای بزرگ قرن سوم و از اَقرانِ جنید و نوری. دربارهٔ او بنگرید به طبقات، سُلَمی، ۲۸۴–۲۸۷.

۳/۹۶۹ **بامنصورِ جینوی:** از عُرفای معاصر بایزید و از اصحابِ او. وی از مردم جینوی بوده است (قریه‌ای در جهینه، ناحیه‌ای از جرجان). دربارهٔ

او بیشترین اطلاعات همان است که در دفتر روشنایی، شماره‌های ۴۶، ۴۷ و ۴۹ دیده می‌شود. و نیز دستور الجمهور، گنج‌بخش، ۳۰b.

۱/۹۹۱ دلِ مؤمنان مأواگاهِ من است: اشاره است به حدیثِ «قلبُ المؤمنِ بیتُ الله». تمهیدات، عین القضاة، ۹۳.

۵/۱۰۱۳ تازیانهٔ سلطنتِ خود بیفشاند: مقایسه شود با شمارهٔ ۴۱۴ (تازیانه درافشاندن) و شمارهٔ ۲/۷۳۱ و ۳، که دشاندن دارد و ظاهراً صورت اصلی همان دشاندن است و در زبانِ خرقانی دشاندن بوده است. بیفشاندن/ درافشاندن اگر نه تصحیف، تبدیل است.

صفحهٔ ۱۰/۳۳۳ در هَیَمان/ هیجان وی: کلمه، در هر دو مورد، عنوانِ ابواب و نیز آغاز بابِ ششم به گونه‌ای است که بیشتر هیمان خوانده می‌شود و از دیدِ معنایی هم تناسب بیشتری دارد. هیمان سرگشتگی و شیفتگی و حیرانی است و درین باب نیز سخن بیشتر از چنین عالمی است تا هیجان که برانگیختگی است.

۱/۱۰۲۵ گناههای من پریشان شده است: برتلس «کتابهای من» خوانده است. تصوف، ۳۳۱؛ و استاد مینوی به صورت «کناهای» نقاشی کرده است، بی‌هیچ توضیحی (احوال، ۱۱۱). ضبط کلمه بر من معلوم نیست.

۱/۱۰۳۷ بهار جوانمردان چیست: این کلمه قابل خواندن نیست. می‌تواند بهار خوانده شود. برتلس نهار خوانده (تصوف، ۳۳۵) و استاد مینوی به صورت مهار نقاشی کرده است، بی‌هیچ توضیحی (احوال، ۱۱۳).

۱/۱۰۴۷ سخن مگوی: برتلس: «گوی» خوانده (تصوف، ۳۳۸) و مینوی نیز «گوی» (احوال، ۱۱۳) و مینوی در حاشیه افزوده است: «ظ: مگوی». ما صورتِ متن را از شمارهٔ ۴۰۱ گرفتیم: «سخن مگویید تا شنوندهٔ سخن خویش خدای را نبینید.»

۱۰۴۸ پنج آب است: تکمیل افتادگیها از شمارهٔ ۶۰۱ است.

۵/۱۰۵۴ از ایمان یقینی همی ورزد: کلمهٔ «ورزد» قابل خواندن نیست. برتلس «یقینی همی بدارد» (تصوف، ۳۳۹) خوانده و مینوی «یقینی همی بدرد» (احوال، ۱۱۶). ما به قیاس شمارهٔ ۸۶۲ که عین همین مطلب است فعل را ورزد انتخاب کردیم. البته برتلس در حاشیه افزوده است: «بدرد یا ورزد».

۱۰۵۵ و ۱۰۵۶ باب [ثا]لث مجمل ماند: اصل چنین است: «ساب لب محمد ماند». کاتبْ باب سوم را نیاورده و از پایان باب دوم رفته است به آغاز باب چهارم و با این عبارت، خود این امر را یادآوری کرده است. برتلس این عبارت را در دنبالهٔ بند ۱۰۵۵ بدین گونه خوانده است: «باب لب محمد ماند» (تصوف، ۳۳۹). و مینوی نیز ازو تبعیّت کرده است (احوال، ۱۱۶). قرینهٔ مقامی، قرائتِ ما را تأیید می‌کند.

۲/۱۰۶۷ دستِ که پیشست: «دست کسی پیش بودن» کنایه از تقدّم داشتن است. این عبارت را برتلس «دست که ننشست» خوانده و در توضیحِ آن نوشته است: «'دست که ننشست' تنها نوشته‌ای است که می‌توان در اینجا خواند. نگارنده تا کنون عبارتِ 'دست نشستن' در جایی ندیده است و نمی‌تواند درستیِ ترجمهٔ آن را تضمین کند» (تصوف، ۳۴۱). استاد مینوی به صورت «دســکه ننست» نقاشی کرده است، بدون هیچ توضیحی (احوال، ۱۱۸). برای شاهد «دستِ که پیش است» در زبانِ خرقانی ← شمارهٔ ۶۷۱.

۱۰۷۱ (عنوان) ← صفحهٔ ۳۳۳، سطر ۱۰.

۱۰۷۳ (عنوان) وَحْيُ القُلوب: در زبانِ عرفانیِ خرقانی این تعبیر چندین بار به کار رفته (شماره‌های ۱۰۹ و ۷۶۳) و در شمارهٔ ۶۹۵ نیز به صورت

رأی القلوب آمده، که احتمالاً تصحیف همین کلمه است.

۶/۱۰۸۳ **یک بار آگاه شود:** سطرهای ۶ و ۸ و ۹ به جای آگاه، در اصل، آبکاه خوانده می‌شود. آیا وَجْهِ صحّتی دارد؟

۱۰/۱۰۸۴ **أَعْبُد الله کأنّكَ تراه:** حدیث است و تمام آن بدین گونه است: أُعْبُدُ اللهَ کأَنَّكَ تراهُ فإن لم تكُن تراهُ فأَنَّهُ يَراك: خدای را چنان پرستش کن که گویی او را می‌نگری و اگر تو او را نبینی او ترا می‌بیند. کشف المحجوب، هجویری، ۴۷۲.

۱/۱۰۸۵ **از بسی خانه‌ها:** در اصل: از بسی جانها بود به دلیل شمارهٔ ۷۹۳، که عین همین گفتار را به صورتِ «از بسی سراها» نقل کرده است، ما به خانها (خانه‌ها) اصلاح کردیم.

۷/۱۰۸۶ **پنج نماز چون کوهی درخواسته است:** برتلس: «چون کوه درخواسته است» خوانده (تصوف، ۳۴۵) و استاد مینوی به صورت «چون که می در خواسته است» قرائت کرده است (احوال، ۱۲۲). تردیدی نیست که حق با برتلس است، به دلیل عبارتِ شمارهٔ ۸۰۷، که روایت دیگر همین سخن است: «پنج نماز در شبانروزی بر ما واجب کرده است همچو پنج کوه.» ولی به نظر ما به جای **کوه**، **کوهی** بیشتر قابل خواندن است.

۱۰۹۰ **شیخ ابواسحاق:** منظور ابواسحاق ابراهیم ستنبهٔ هروی است. دربارهٔ او بنگرید به ۱/۱۱۲۱.

۱۰۹۳ **ابراهیم زاهد:** مقصود ابراهیم ستنبهٔ هروی است. ← شمارهٔ ۱۰۹۰.

۱/۱۰۹۶ **شبلی نزد حَلّاقی شد:** شبیه این داستان به نام ابراهیم ادهم نیز دیده شده است (تذکرة الأولياء، ۹۸/۱).

۲/۱۰۹۷ **تازیانهٔ خام:** تازیانهٔ ساخته شده از پوستِ دَبّاغی نشده.

۲/۱۰۹۷ **هنوز:** در اصل: تصور، که تصحیف هنوز است. استاد مینوی احوال، ۱۲۴، متوجه این تصحیف شده است، ولی برتلس همان تصور را نقل کرده است (تصوف، ۳۴).

۱/۱۰۹۹ **بوحامد مر یحییٰ بن معقل را پرسید:** برتلس «بوحامد مریحی بن مغفل» خوانده است (تصوف، ۳۴۷) با این توضیح که «مریحی بی‌نقطه است و از روی گمان. من آن را مرنجی خوانده‌ام.» و استاد مینوی به صورتِ «بوحامد مرتجی بن مغفل» خوانده است. احوال و اقوال خرقانی، ۱۲۵، بی‌هیچ توضیحی. شخصی به نام مریجی / مرتجی نمی‌شناسیم و ابن‌مغفل هم ظاهراً جایی دیده نشده است، اصلاً نام‌گذاری به نام مغفل چیز خنده‌آوری است. اما معقل جزءِ نامهای رایج است. اگر قرائتِ ما درست باشد «مر» علامت مفعول است که درین گونه نثرها شیوع بسیار دارد و یحییٰ بن معقل هم می‌تواند نام قابلِ قبولی باشد. اگر معقل / مغفل قرائت شده، تصحیفِ معاذ باشد (در نسخه‌ای که نسخهٔ موجود از روی آن کتابت شده) و بدین گونه بخوانیم: «بوحامد مر یحیی بن معاذ را پرسید.» مناسبت بسیار خواهد داشت با موضوعِ سخن که مسألهٔ «رجا» و نیکوگمانی است. یحییٰ بن معاذ، بنیادِ اندیشه‌اش بر رجاست (← تذکرة الأولیاء، ۲۹۸/۱، که در آغاز سخن ازو به عنوان «نقطهٔ کعبهٔ رجا» یاد می‌کند). در آن صورت شخصِ پرسنده نیز می‌تواند بوحامدِ دوستان باشد (دربارهٔ او ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۴۹/۲؛ نیز شرح تعرّف، فهرست) که هردو معاصر بوده‌اند و هردو یک‌چند در مرو زندگی می‌کرده‌اند. باید یادآور شوم که من در تعلیقات اسرار التوحید او را از عرفای قرن چهارم نوشته‌ام ولی روی قراین او باید از رجال قرن سوم باشد و آغاز قرن چهارم. از بابِ احتیاط می‌افزایم که یک نفر ابوحامد

زنجی از عرفای قرن چهارم داشته‌ایم (طبقات انصاری، ۴۰۶) و اگر عبارت تصحیف آن نام باشد بدین گونه خواهد بود: ابوحامد زنجی [ا]بن معقل را پرسید.

۱/۱۱۰۳ **شب بود که حاتم از خلق ببرید:** منظور حاتمِ اَصَمّ است از زُهّادِ خراسان و از مردم بلخ (متوفی ۲۳۷). دربارهٔ او ← فضائل بلخ، ۱۶۵-۱۷۷ و طبقات، سُلَمی، ۹۱-۹۷.

۱/۱۱۰۴ **بلال بلخی:** هویّتِ تاریخیِ این بلالِ بلخی روشن نیست. در کتاب فضایل بلخ هم که جای معرّفیِ این گونه اشخاص است نامش دیده نمی‌شود. همچنین در حلیة الأَولیاء و تاریخ الأَسلامِ ذهبی. ولی چند حکایت ازو در دستور الجمهور، نسخهٔ گنج‌بخش، ورق ۳۶a و ۴۵a، نقل شده است، که از نزدیکی بیش از حدِّ او با بایزید خبر می‌دهد.

۱/۱۱۰۶ **حسنِ بصری:** ابوسعید حسن بن ابی‌الحسن یسارِ بصری (۲۱-۱۱۰) از نخستین زاهدان اسلام و از تابعین (وفیات الأَعیان، ۶۹/۲-۷۳).

۱/۱۱۰۶ **حبیب:** منظور حبیب عجمی است یعنی ابومحمد حبیب زاهد بصری که تا آخر عمر به زبان پارسی سخن می‌گفت و به پارسی با خدا مناجات داشت. پاره‌ای از گفتارهای پارسی او را ذهبی نقل کرده و این عبارات از کهن‌ترین عباراتِ پارسیِ ثبت‌شده در تاریخ زبان فارسی است. وفاتِ حبیب در حدودِ صد و سی و اند بوده است. ← تاریخ الأَسلام، ذهبی، ۶۲۷-۶۲۸؛ حلیة الأَولیاء، ۱۴۹/۶.

۱/۱۱۰۶ **ثابت:** ثابت بن اسلم بُنانی، ابومحمد. یکی از زُهّادِ تابعین (متوفی ۱۲۳ یا ۱۲۷). وی از مردم بصره بوده است. ← تاریخ الأَسلام، ذهبی، ۳۸۲/۳-۳۸۴.

۱/۱۱۰۶ مالکِ دینار: ابویحییٰ مالک بن دینارِ بصری (متوفی ۱۳۰) اصلاً از مردم سیستان و یکی از برجسته‌ترین زاهدان عصر بوده است (تاریخ الأسلام، ذهبی، ۴۸۸/۳-۴۹۱).

۱/۱۱۰۶ محمدِ واسع: ابوبکر یا ابوعبدالله محمد بن واسع بن جابر، از مردم بصره (متوفی ۱۲۳) و یکی از مشاهیرِ زُهّادِ عصر. تاریخ الأسلام، ذهبی، ۵۲۶-۵۳۰.

۱۱۱۰ پوستین بایزید: ← دستور الجمهور، گنج‌بخش، ورق 32b.

۱/۱۱۱۳ باموسی: منظور ابوموسی مُریدِ بایزید بسطامی است که از جمله راویان اقوال و احوال بایزید است. برتلس این کلمه را ناموسی خوانده است (تصوف، ۳۵۰). ← مقدمهٔ دفتر روشنایی، چاپ دوم، ۶۹؛ نیز متن کتاب (فهرست اعلام، «ابوموسی اکبر»).

۱/۱۱۱۳ حسنِ عامره: از معاصران بایزید و ابوموسی، خادم بایزید، است. هیچ جای دیگر نامی ازو دیده نشد.

۱/۱۱۱۳ بوالحسن خرقانی / جُرجانی: در اصلِ نسخهٔ نور العلوم به گونه‌ای کتابت شده که در اصل جرجانی بوده و مثل این است که کسی با اندکی دست‌کاری آن را به خرقانی بَدَل کرده است به تصورِ این که جرجانی غلط است و باید خرقانی شود. این ابوالحسن محمد بن حسن (یا حسین) جُرجانی کسی است که گاه مستقیم و گاه به یک واسطه از بایزید روایت دارد. بنابرین باید از مردم قرن سوم باشد. ← دفتر روشنایی، شماره‌های ۳۹۴ و ۴۲۷.

۱۱۱۴ احمدِ حرب: زاهد نامدارِ نیشابوری، متوفی ۲۳۴. دربارهٔ او بنگرید به تاریخ الاسلام، ذهبی، ۷۵۷/۵.

۱/۱۱۱۹ احمدِ خادم: ظاهراً همان احمد حاجی صَرّام است. ← شمارهٔ

۱/۵۱۰.

۱/۱۱۱۹ من آمدم و گفت: در زبانِ خرقانی حذفِ نشانهٔ فعل به قرینه دیده نشده، شاید تصرف کاتب است و به معنی «من آمدم و گفتم». در دیگر متون قرون پنجم و ششم این کاربُرد بسیار رایج است.

۱/۱۱۲۰ حاجتی به خدای داشتم برداشت: شاید «خواستم برداشت» بوده است و در سطر بعد به همان صورت است، از باب احتیاط به همان صورت باقی ماند.

۲/۱۱۲۰ چون در موقف بایستی: منظور مواقفِ حجّ است.

۱/۱۱۲۱ عبدالله‌ِ واسع: شخصی با این نام در پیرامونیان ابواسحاق هروی ظاهراً وجود ندارد و اگر بوده نامش در مراجع معروف نیامده است. ربطی به ابوعبدالله محمد بن واسع ندارد.

۱/۱۱۲۱ ابواسحاقِ هروی: منظور همان ابراهیم ستنبه یا استنبهٔ هروی است از معاصران بایزید. دربارهٔ او ← طبقات الصوفیه، انصاری، ۷۷؛ نیز دفتر روشنایی، شماره‌های ۴۰، ۱۲۸ و فهرست آن کتاب در استنبه. رافعی در التدوین، ۲/۱۳۲-۱۳۳، جایگاه قبر او را در قزوین نشان داده است و می‌گوید گورش زیارتگاه است.

۱/۱۱۲۱ پدرم بر جای نبود: بر جای بودن به معنی زنده بودن است. ← تعلیقاتِ حالات و سخنان ابوسعید، ص ۱۱۱.

۱/۱۱۲۳ بوعلی رودباری: ابوعلی احمد بن محمد، از مشاهیر صوفیه و مقیم مصر، متوفی ۳۲۲، دربارهٔ او بنگرید به طبقات، سُلَمی، ۳۵۴-۳۶۰؛ و حلیة الأولیاء، ۱۰/۳۶۵.

۲/۱۱۲۵ هشت ازیشان آدمی بود و هفت پری: پری را به قرینه خواندم. در اصلِ نسخه قابلِ خواندن نیست.

۱/۱۱۲۷ **ای قُرّاگونه**: برتلس نوشته است در متن به روشنی «مراکونه» آمده است. یگانه توضیح این عبارت این است که ترکیبی است از واژهٔ عربی مراء و کونهٔ فارسی که البته از لحاظ مفهومِ خود بسیار غیرعادی است. اگر به یاد بیاوریم که زُهّادِ نخستینْ توجهِ خود را اساساً به افشای ریاکاران معطوف می‌ساخته‌اند آنگاه چنین تعبیری برای ما قابل پذیرش خواهد بود (تصوّف، ۳۵۴). استاد مینوی «ای مرا کونه» نقاشی کرده و هیچ توضیحی نداده است (احوال، ۱۳۲). **قرّاگونه** که ما در متن گذاشته‌ایم، کلمه‌ای است که در تعبیرات بایزید (متقرء) و در تعبیرات خرقانی دیده می‌شود. **قُرّاگونه** جای دیگر هم دیده می‌شود، ازجمله در شمارهٔ ۲/۱۱۹؛ نیز دستور الجمهور، گنج‌بخش، ورق ۶۷a و ۶۸b. نیز ← دفتر روشنایی، تعلیقات، ۲۲۴. برای معنی قُرّا و قُرّائی ← ۲/۶۲؛ و برای صورت بهره‌گیری از گونه برای تشبه ← **عالم‌گونه** و **عابدگونه** در شمارهٔ ۵/۹۶۵.

۱/۱۱۲۷ **بهانهٔ دین من**: مقایسه شود با ۶/۴۸۲

۲/۱۱۲۹ **یا مأویٰ کُلِّ سوء**: ای منزلگاه همهٔ بدیها. استاد مینوی این عبارت را بدین گونه نقاشی کرده است: یا مأویٰ کلّ سرّ ربّی، به یک شباروز پاک شود (همانجا، ۱۳۲)، در صورتی که برتلس این عبارت را تقریباً درست خوانده و درست فهمیده است: یا مأویٰ کُلِّ شرٍ، زنی به یک شباروز پاک شود... (تصوّف، ۳۵۴). البته سوء را شرّ خوانده و در کلام بایزید سوء بوده است. برای تفصیل این سخن بایزید ← دفتر روشنایی، شمارهٔ ۲۴۷، و کتاب النور، ۱۲۵، یا مأویٰ کلّ سوءٍ المرأة اذا خاضت....

۲/۱۱۳۰ **مردان/ مردمان**: برتلس و استاد مینوی مردمان خوانده‌اند

(تصوف، ۳۵۴؛ احوال، ۱۲۲)، به علت اینکه الف به دال چسبیده و کلمه به «مردمان» بیشتر شباهت دارد. ما به اتکای دفتر روشنایی، چاپ دوم، ۳۴۲، «مردان» اختیار کردیم.

۱/۱۱۳۵ **چندان رگو نداشتند:** کلمهٔ رگو (به معنیِ جامهٔ کهنه و لتّه) قابل خواندن نیست. برتلس متوجّه شده است که این حکایت بسیار شبیه است به داستان تولّدِ رابعه که به تعبیرِ تذکرة الأولیاء، ۱/۶۰، از فرط فقر چندان رگو نداشتند که او را در وی پیچند. ما با توجه به این نکته کلمهٔ لا یُقرء را رگو انتخاب کردیم. نیز ← تصوّف، ۳۵۵.

۸/۱۱۴۷ **نظام‌الملک خواجه حسن، شیخ را به خواب دید:** در بازسازی جمله و افزودن کلمهٔ «شیخ» از ۵۳۰ استفاده شده که عبارت در آنجا بدین گونه است: در آن شب نظام‌الملک حسن شیخ را در خواب دید.

۱/۱۱۴۹ **شیخ ابوعبدالله با جمعی:** منظور خواجه عبداللهِ انصاری است. ← مقدمه، ۳۱.

۱۳/۱۱۵۳ **چُن قامت فریضه بگفتند:** تنها موردی است که کاتب چون را به صورتِ چُن نوشته است با اینکه همین کاتب در نوشتن حالات و سخنان از صورت چُن فراوان استفاده کرده است. ← مقدمهٔ ما بر حالات و سخنان ابوسعید، ۲۶.

۱/۱۱۵۴ **شیخ خیرِ ابوالقاسمان:** در نسبتِ ابوالقاسمان تردیدی نیست. ← شمارهٔ ۱/۵۲۲. ولی نام شخص چیست؟ به همین صورت خیر قابلِ خواندن است. و نام‌گذاری مردان به «خیر» بسیار رایج بوده است. ← القند، شمارهٔ ۲۲۴؛ و فهرست تاریخ الاسلامِ ذهبی (جلد ۱۶) در کلمهٔ «خیر».

۲/۱۱۵۴ **غلام میدانی:** این نام را برتلس غلام میدانی خوانده است

(تصوف، ۳۶۴) و استاد مینوی به صورت علام مساداسی نقاشی کرده است (احوال، ۱۴۳). اگر او واقعاً شاگردِ شبلی بوده است باید از صوفیهٔ قرن چهارم باشد، زیرا شبلی در ۳۳۴ درگذشته است. اگر او پانزده سال آخر عمر شبلی را درک کرده باشد باید متولّد حدودِ ۳۲۰ هجری باشد و یک نسل قبل از خرقانی. نامی که بتواند تصحیفِ این نام و صاحب آن از شاگردان شبلی باشد نیافتیم. تنها حدسی که می‌توان زد این است که میادانی را مبادرِرقّی بدانیم که از صوفیان همین روزگار و از باشندگان عراق بوده است. دربارهٔ او ← الأنساب، ۲۵۷b؛ نیز طبقات، انصاری، ۵۸۵.

۶/۱۱۵۴ **بام چشم**: در اصل قابل خواندن نیست. استاد مینوی آن را به صورت سام‌چشم نقاشی کرده (احوال، ۱۴۳) و برتلس آن را نام حشم خوانده (تصوّف، ۳۶۴). بام چشم قرائتِ ماست و بام چشم به معنیِ پلک رواج داشته است. در بسیاری از فرهنگهای کهن برابر جَفْن بام چشم آمده است و بعضی نیز نیام چشم نوشته‌اند. ← لغت‌نامهٔ دهخدا، «پلک»، «بام چشم»، «جفن». احتمال این که متن ما نیام چشم باشد نیز مردود نیست. مقصود این است که چشم گشود و پلکِ خود را با عصابه‌ای بست تا فرو نیفتد.

۷/۱۱۵۷ **باسریف**: این کلمه به هیچ وجه روشن نیست. شاید باشریف باشد و باشریف هم صورتی از ابوشریف باشد. قدر مسلّم این است که هرکه بوده از مردم عادی بوده و نه اهلِ فرهنگ و دانش و تصوف.

۷/۱۱۶۰ **ابوعلی سیاه بوده است**: در متن عبارت چنین است: «این مهام (مهان/ بنام/ مقام) ابوعلی سیاه (یا ساه) بوده است.» نزدیک‌ترین قرائت «ابوعلی سیاه» است، که می‌تواند جمعی مرید داشته باشد، که از

عرفای قرن چهارم و آغاز قرن پنجم است، از اقرانِ خرقانی. وی از مردمِ مرو بوده و از راهِ کشاورزی زندگی می‌کرده است. او نیز مانندِ خرقانی اُمّی بوده است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۶۶۷/۲.

۱/۱۱۸۵ **احمدِ علیِ شعیب**: یعنی احمد بن علی بن شعیب، یکی از صوفیان گمنام. از تعبیر انصاری چنین دانسته می‌شود که وی معاصر خرقانی بوده است (طبقات، انصاری، ۱۱۶).

۴/۱۱۸۵ **جتی‌گری مکن**: جتی‌گری به معنی همان چیزی است که در فارسی معاصر کولی‌گری دَرآوردن و کولی‌گری کردن می‌گویند و جتی همان کولی / لولی است. «غِرشمال‌بازی درآوردن» نیز می‌گویند.

۲/۱۱۸۹ **به محمد فرستادید ... سودتر دارید**: نحوِ زبانِ هروی قدیم است و [id] به جای [i] به کار رفته است.

۲/۱۱۹۱ **بوالخیر تیناتی**: نامش حمّاد بوده و از اهالیِ دهِ تیناتِ مصر در سال سیصد و چهل و اند درگذشته است (طبقات، انصاری، ۴۷۱).

۲/۱۱۹۱ **قرافی**: ابوالحسن علی بن عثمان قرافی (متوفی ۳۸۰) منسوب است به قرافه، دهی در مصر (طبقات، انصاری، ۵۲۰).

۳/۱۱۹۱ **حُضْری**: ابوالحسن علی بن ابراهیم حُضْری، از مردم بصره و ساکن بغداد، متوفیٰ ۳۷۱ (طبقات، سُلَمی، ۴۸۹–۴۹۳؛ کشف المحجوب، هجویری، ۲۰۱).

۳/۱۱۹۱ **علی بُندارِ صیرفی**: علی بن بُندار بن حسین نیشابوری، از اَقرانِ ابوالقاسم نصرآبادی بوده است (طبقات، انصاری، ۳۰۱–۳۰۳).

۳/۱۱۹۱ **نصرآبادی**: ابوالقاسم ابراهیم بن محمد از مردم نیشابور و مقیمِ حرم، متوفیٰ ۳۶۷، از شیفتگان حلّاج بوده است (تاریخ الأسلام، ذهبی، وقایع: ۳۵۱–۳۶۹، ص ۳۶۹؛ رسالۀ قُشیریه، ۳۲).

۳/۱۱۹۱ سیروانی کمین یا کِهین: ابوالحسین یا ابوالحسن علی بن جعفر معروف به سیروانیِ صغیر یا کِهین از اهالیِ سیروانِ مغرب، از مشایخ حرم بوده است (طبقات، انصاری، ۵۶۷؛ و نفحات الأُنس، ۲۷۷-۲۷۸).

۴/۱۱۹۱ نهاوندی: ابوالعباس احمد بن محمد نهاوندی از صوفیانِ نیمهٔ دوم قرن چهارم، معاصرِ ابوالعباس قصّاب دربارهٔ او مراجعه شود به معجم السفر، حافظ سِلَفی، شماره‌های ۲۹، ۳۹۴، ۵۶۸ و ۹۸۵؛ و طبقات، انصاری، ۳۶۹.

۴/۱۱۹۱ قصّاب: منظور محمّد قصّاب آمُلی است که مقیم دامغان و شاگردِ ابوالعباس قصّاب آملی بوده است (طبقات، انصاری، ۳۷۳).

۴/۱۱۹۱ طاقی: ابوعبدالله محمد بن فضل طاقی سجستانی هروی، متوفی ۴۱۶. ← طبقات، انصاری، ۳۳۸، ۵۲۰؛ و نفحات الأُنس، ۴۴۱-۴۴۳.

۲/۱۱۹۲ بوعبدالله دونی: از عباراتِ انصاری چنین دانسته می‌شود که وی از عارفان نیمهٔ اول قرن چهارم بوده است (طبقات الصوفیه، ۵۵۴).

۲/۱۱۹۴ بوالحسین جنید: از هویّتِ تاریخیِ این بوالحسین جُنَید، که از عارفانِ ناحیهٔ فارس و ارّگان/ ارجان (= ارغان) بوده، اطلاع چندانی در دست نیست و باید از عارفان نیمهٔ اول قرن چهارم باشد. طبقات الصوفیه، ۵۸۸ و مقایسه شود با ۵۰۱ همان کتاب.

۲/۱۱۹۴ ارغان فارس: همان اَرَّجان یا اَرَّگان است که تا قرن هفتم آبادان بوده و حاصلخیز، ولی پس از این، روی در ویرانی نهاده است. ویرانه‌های آن نزدیک بهبهان کنونی است.

۲/۱۱۹۵ غوثِ روزگار: تعبیرِ دیگری از قطب در اصطلاح صوفیه است. ← شمارهٔ ۲/۱۱.

۱/۱۲۰۸ زهرْ زخم که زند بر جان زند: جان درین مورد و بسیاری موارد دیگر به معنی تن است. هم‌اکنون نیز درکدکن جان را به معنی تن و بدن به کار می‌برند. می‌گویند «جانم پر از خون شد» یعنی «بدنم خون‌آلود شد»؛ «تمام جانم تر شد.» یعنی «پیکرم تر گردید.»؛ «بچه ادرار کرد، تمامِ جانم نجس شد.»

۲/۱۲۱۰ آبی که روی در بالا دارد و آبی که روی در پستی دارد: کنایه از اشک و ادرار است.

۲/۱۲۱۹ جانِ بُلْسَنُوا: جانِ ابوالحسن. بُلْسَنُوا صورتِ عامیانهٔ ابوالحسن است و الف بعد از واو، تلفظ نمی‌شود. تنها نشانه‌ای است برای کشیدگی مصوّتِ u در پایان. ← شکل‌گیری زبان فارسی، ۱۴۸.

۴/۱۲۱۹ عُتْبَة: عُتْبَةُ بن ربیعة بن عبدشمس، از بزرگان قریش و از دشمنان اسلام که در جنگِ بَدْر رویاروی مسلمانان جنگید و کشته شد. آفرینش و تاریخ، ۶۸۳/۲.

۴/۱۲۱۹ شَیْبَة: شَیْبَةُ بن عبدشمس، از سرانِ قریش و دشمنانِ رسولص که در جنگِ بدر کشته شد. ۱/۱۲۵۸.

۳/۱۲۲۱ من قُرط الأُذُن: یعنی «از بُنِ گوش» و کنایه از اطاعتِ صمیمانه است. ← شمارهٔ ۴/۱۲۵۸، از بُنِ گوش.

۲/۱۲۲۳ وَ هُوَ سوادیٌّ: سوادی دو معنی دارد: اهل سواد که بر ناحیهٔ عراق اطلاق می‌شده و معنای دیگر آن در مقابل بَدْو است یعنی «شهرنشین». هیچ کدام ازین دو معنی با تعبیر عین‌القضات هماهنگ نیست. شاید او سوادی را به معنی بی‌سواد به کار بُرده است؟

۳/۱۲۲۵ به طلق نشسته بود: یعنی «مشغولِ وضعِ حمل و زاییدن بود». طَلق در لغت به معنیِ «دردِ زادن» است (مثنوی، ۲۸۶/۲):

رُقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز   در شکنجه‌یْ طَلْقِ زن از هر عزیز

۱/۱۲۳۲ او در تو آویخته است نه تو در وی آویخته: یعنی «هدایت و عنایت از جانبِ حق است و آن‌سَری است». تصوّر می‌کنم که این عبارت ترجمه یا تفسیری است از اصلِ گفتارِ خرقانی که در منابع دیگر به صورتِ «او را خواست که ما را خواست» (شمارهٔ ۱۲۶۷ دیده شود) نقل شده، و از آنجا که نحو زبان کهنه و نامأنوس بوده، به این صورت ترجمه شده است. برای بحث در بابِ آن صورت کهن ← حاشیهٔ بند شمارهٔ ۱/۲۹۹.

۸/۱۲۳۳ بر قضیّتِ: بر مقتضایِ.

۷/۱۲۳۵ هذا طریقٌ نَسَجَتْ عَلَیهِ العنکبوتُ و بالَتْ علیهِ الثعالِب: شاید در اصل العناکِب بوده تا سجعی باشد با ثعالب. ترجمهٔ آن چنین است: «این راهی است که عنکبوتان بر آن تار تنیده‌اند و روباهان بر آن شاشیده‌اند.»

۱۲/۱۲۳۸ آلت پیرزنان: در بابِ این کلمه به جایی نرسیدم. ظاهراً ربطی با آلت به معنی «وسیله» و مجازاً «امکان» نمی‌توانند داشته باشد. شنیده‌ام که در ماوراءالنهر معاصر اَلّه را به معنیِ لالایی به کار می‌برند. آیا به معنیِ لالائی‌یی است که مادربزرگها برای کودکان می‌خوانند؟ کنایه از نوعی سرگرمی؟ برای سابقهٔ بحث ما ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۴۹۵-۴۹۴.

۱۳/۱۲۳۹ خی و مغز: «خی» همان است که امروز خیج و کلاته‌خیج خوانده می‌شود، در حدود شش-هفت فرسنگی بسطام (یادداشتهای قزوینی، ۲۴۰/۶؛ و فرهنگِ جغرافیایی، ۲۳۶/۳؛ و تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۷۴/۱) و «مغز» همان است که امروز مزج تلفظ می شود. قریه‌ای است با باغهای بزرگ از اعمالِ قومس، در حدود هفت فرسنگی بسطام (نزهة

القلوب، ۱۷۴؛ و معجم البلدان، ۱۶۱/۵؛ و تعلیقات اسرار التوحید، ۷۵۸-۷۵۷).

۳۸/۱۲۳۹ **مسجدْخانه:** محلی برای نماز که معماری رسمیِ مسجد ندارد.

۴۴/۱۲۳۹ **سخن بواژ:** سخن بگوی. از واژیدن به معنی تکلّم. ← مقدمهٔ کتاب حاضر، ص ۱۲۱.

۱/۱۲۴۲ **والدهٔ خواجه مظفّر:** ظاهراً کنایه از همسرِ بوسعید است که مادرِ ابوالوفا المظفر بن ابی‌سعید است. ← مقدمهٔ اسرار التوحید، ۱/ صدوچهل‌وسه.

۲/۱۲۴۲ **فقیره:** خطابی بوده است که در نظامِ خانقاه و در لنگرها بر همسران مشایخ اطلاق می‌شده است. ← تعلیقاتِ اسرار التوحید، ۵۴۳/۲؛ و قلندریه در تاریخ، فصلِ «فرهنگِ زبان قلندریه».

۱۱/۱۲۴۳ **می‌هوزارم:** فرو می‌گذارم. ← مقدمه، ص ۱۲۱.

۲/۱۲۴۷ **جَناشْک:** یاقوت به سکونِ شین ضبط کرده است و می‌گوید از قلاع جرجان و استراباد است (معجم البلدان، ۱۶۷/۲؛ و مراصِدُ الأطلاع، ۳۴۹/۱؛ و یادداشتهای قزوینی، ۳۹/۳).

۵/۱۲۴۹ **جاجَرْم:** نامِ دیگرِ آن ارغیان بوده است، شهری میان نیشابور و گرگان. هفتاد قریه درین ناحیه وجود داشته است (معجم البلدان، ۹۲/۲؛ و اللباب، ۲۴۸/۱).

۲/۱۲۵۰ **جامه‌ها برچیدند:** جامه به معنیِ فرش است. یعنی «فرشها را جمع کردند.»

۲/۱۲۵۰ **زاویه‌ها برداشتند:** در اینجا زاویه به معنی بار و بُنهٔ صوفی است.

۱۰/۱۲۵۰ **اوام:** وام و اوام دو صورت از یک کلمه است. دانسته نیست که

بوسعید هردو صورت را به کار بُرده یا فقط اوام یا وام بر زبان او رفته است.

۷/۱۲۵۱ **بلحسن را چه رفته است:** یعنی «چه بر زبان رفته و چه گفته است»: «شیخ ما را بسیار رفتی که پیری در کشتی نشست» (اسرار التوحید، ۲۵۷/۱). سعدی فرموده است (بوستان، چاپ استاد یوسفی، ۴۷):

همان دم که در خفیه این راز رفت　　حکایت به گوش ملک بازرفت

و مقایسه شود با عبارتِ بعدی.

۷/۱۲۵۴ **شیخ بلحسنِ خرقانی را رفته است:** استادان بهمنیار و مینوی در باب این عبارت و صحّتِ آن تردید داشته‌اند (اسرار التوحید، چاپ بهمنیار، ۱۸۰؛ و مقدمهٔ احوال، ۲۵). ← تعلیقات اسرار التوحید، ۵۷۴/۲.

۸/۱۲۵۷ **الصوفی مَعَ اللهِ بلامکان:** چنین عبارتی در متونِ قبل از سهروردی یا هم‌عصرِ او نیافتم، اگرچه در صحّتِ انتساب این رساله به سهروردی جای تردید است بلکه می‌توان گفت که سالها و سالها بعد ازو تألیف شده است.

۱/۱۲۵۸ **ابوالمظفّر عبدالمنعم بن عبدالکریم:** کوچک‌ترین فرزند ابوالقاسم قشیری (۴۴۵-۵۳۲) از علما و محدّثینِ قرن پنجم و آغاز قرن ششم. دربارهٔ او ← مقدمهٔ استاد فروزانفر بر ترجمهٔ رسالهٔ قُشَیریه، ۵۹.

۴/۱۲۵۸ **از بُنِ گوش** یا «از نرمیِ گوش»: در عربی عیناً به صورتِ «مِنْ قُرْطِ الأُذُن» یا «مِنْ تحتِ القُرْط» به کار می‌رود. با آنکه تمام شواهد نظم و نثر فارسی گواه است برین که مجموعهٔ این تعبیرها کنایه‌ای است از اطاعتِ صمیمانه و از تهِ دل ولی گویا «از بُنِ گوش» بارِ معناییِ کمتری نسبت به «از میان جان» داشته است. ← ترجمهٔ رسالهٔ قُشَیریه، ۴۲۵.

۲/۱۲۶۶ **او را خواست که ما را خواست:** ← تعلیقاتِ شمارهٔ ۱/۱۲۳۲.

۱/۱۲۸۴ به زفانِ خرقانی گفت: آن که تو نوی: آن که تـو نـباشی. مـعلوم نیست که **نوی** عینِ لهجهٔ خرقانی است یا **نبی** گرچه تبدیلِ و/ب بسیار طبیعی است.

۱/۱۲۹۵ وهتر: بهتر. ← مقدمه، ۱۳۰.

۲/۱۲۹۶ هوز آمدن: هـوز تـغییر شکـل یـافتهٔ هـوژ است و هـوز/ هـوژ پیشوندی است در زبان خرقانی به معنی فرو ← مقدمه، ۱۲۴.

۵/۱۲۹۷ هاز آمدن: هاز پیشوندی است به معنی فرا، نقطهٔ مقابل هوز، که به معنی فرو است. ← مقدمه، ۱۳۱.

۹/۱۲۹۸ هاژ آورد: ← مقدمه، ۱۳۱.

۱۱/۱۳۱۲ قاسم بن محمد بن ابی‌بکر: وی در روزگار خلافت عثمان متولد شد و در سال ۱۰۷ یا ۱۰۸ درگذشت. از فقهای بزرگ عصر خود بود (تاریخ الأسلام، ۱۳۸/۳-۱۴۲).

۱۲/۱۳۱۲ فقهای سبعه: نام ایشان بدین گونه است: قـاسم بـن مـحمد، عبدالرحمن بن حارث، سعید بن مسیّب، سلیمان بن یسار، عبیدالله بن عبدالله هُذَلی، عروة بن زبیر و خارجة بن زید (تعلیقاتِ قدسیّه، خواجهٔ پارسا، تحقیق احمد طاهری عراقی، ۱۳۰).

فهرست راهنما*

---

* این راهنما فهرستِ اعلامِ «متن»هاست، مقدمه و تعلیقات را شامل نمی‌شود.

مشخصات مراجع

آثار البلاد و اخبارُ العباد، زکریّا بن محمد قزوینی، دار صادر و دار بیروت، بیروت ۱۳۸۰/۱۹۶۰.

آدابُ الصُحبة و حُسنُ العشرة، ابوعبدالرحمٰن سُلَمی، حقّقه و عَلّق علیه، م.ی. قسطر M.J. Kister، بیت‌المقدس (اورشلیم) ۱۹۵۴.

ابوسعید ابوالخیر، فریتز مایر، ترجمهٔ مهرآفاقِ بایبوردی، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۷۸.

احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، امیرکبیر، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۷.

اَحسنُ التقاسیم، محمد بن احمد مقدسی، طبع دخویه، لیدن ۱۹۰۶.

احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی، به ضمیمهٔ منتخب نور العلوم، به کوشش مجتبی مینوی، طهوری، تهران ۱۳۵۴.

اسرار التوحید، محمد بن منوّر، تصحیح و تعلیق و مقدمه از محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.

الأتحافاتُ السَّنیّة فی الأحادیث القُدسیّة، شیخ محمد المدنی، حیدرآباد ۱۳۵۸.

الأَربعونَ حديثاً فی الأَدب الاسلامی، عبدالقادر قره‌خان، استانبول، مطبعة ابراهیم خروز، ۱۹۵۴.
الأسرار المرفوعة فی الأخبار الموضوعة، حَقَّقَهُ و عَلَّقَ علیه محمد الصبّاغ، دار الأمانة و مؤسسة الرسالة، ۱۹۷۱/۱۳۹۱.
الأشاراتُ و التنبیهات (عنوان کتاب التنبیهات و الأشارات چاپ شده است)، ابن‌سینا، به اهتمام محمود شهابی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۹.
الأنساب، عبدالکریم بن محمد سمعانی، اعتنیٰ بنشره د.س. مرجلیوث، بریل (مؤسسهٔ گیب)، لیدن ۱۹۱۲.
الأنسان الکامل، عزیزالدین نَسَفی، به تصحیح ماریژان موله، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۳۴۱.
التحبیر فی المُعْجَم الکبیر، عبدالکریم بن محمد سمعانی، تحقیق منیرة ناجی سالم، مطبعة الأرشاد، بغداد ۱۳۹۵/۱۹۷۵.
التدوین فی ذکرِ اهلِ العلم بقزوین، عبدالکریم بن محمد رافعی قزوینی، به سعی عزیزالله عطاردی، بیروت ۱۹۸۷/۱۴۰۸.
التصفیةُ فی احوال المتصوّفَه (صوفی‌نامه)، قطب‌الدین منصور بن اردشیرِ عبّادی، تحقیق غلامحسین یوسفی، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۴۷.
التمثیل و المحاضرة، ابومنصور ثعالبی، قاهره ۱۳۸۱.
الرّسالة القُشَیریّه، عبدالکریم بن هوازن القُشَیْری، شرکة مطبعة مصطفی البابی الحلبی و اولاده بمصر، قاهره ۱۹۵۹/۱۹۷۹.
السیاق لتاریخ نیسابور، عبدالغافر بن اسماعیل الفارسی، دو نسخه، تلخیص اول و دوم، چاپ شده در
The Histories of Nishapur, ed. Richard N. Frye, Harward Oriental Series, vol. 45, Mouton and Co. 1965.

الٰهی‌نامه، فریدالدین عطار، به تصحیح هلموت ریتر، مطبعهٔ معارف، استانبول، ۱۹۴۰؛ و چاپ فؤاد روحانی، زوّار، تهران ۱۳۵۱.
اُنسُ التائبین، احمد جام ژنده‌پیل، تحقیق علی فاضل، توس، تهران ۱۳۶۸.
اَورادُ الأَحباب و فصوصُ الآداب، ابوالمفاخر یحییٰ الباخرزی، به‌کوشش ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۵.
این برگهای پیر، مجموعهٔ بیست اثر چاپ ناشدهٔ فارسی در قلمرو تصوف، مقدمه و تصحیح و تعلیقات نجیب مایل هروی، نشر نی، تهران ۱۳۸۱.
بحر الحقایق و المعانی، نجم‌الدین رازی (دایه)، نسخهٔ خطّیِ کتابخانهٔ آیة‌الله مرعشی (قم)، شمارهٔ 822.
بُستان السیاحة، حاج زین‌العابدین شیروانی، چاپ سنگی، ۱۳۱۰ قمری.
بوستان، مصلح‌الدین سعدی، تحقیق غلامحسین یوسفی، خوارزمی، تهران ۱۳۶۸.
بیاضِ تاجُ‌الدین احمد وزیر، مکتوب در ۷۸۲ زیر نظر ایرج افشار و مرتضی تیموری، انتشارات دانشگاه تهران، تهران، بهمن ۱۳۵۳.
پردگیان خیال، ارج‌نامهٔ محمد قهرمان، دانشگاه فردوسی و انجمن مفاخر فرهنگیِ خراسان، مشهد ۱۳۸۴.
تاریخ الاسلام، شمس‌الدین محمد بن احمد ذهبی، چاپ دار الکتاب العربی (ارجاعات به این چاپ از روی حوادث سالهاست) و چاپِ بشّار عوّاد معروف، دار الغرب الاسلامی، بیروت ۲۰۰۳/۱۴۲۴ (ارجاعات به این چاپ از روی مجلّدات است).
تاریخ الوزرا، نجم‌الدین ابوالرجاءِ قمی، به‌کوشش محمدتقی دانش‌پژوه، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۶۳.

تاریخ جنبش مزدکیان، اوتاکر کلیما، ترجمهٔ جهانگیر فکری ارشاد، توس، تهران ۱۳۵۹.

تاریخ زبان فارسی، پرویز ناتل خانلری، بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۷-۱۳۵۶.

تاریخِ غزنویان، ادموند کلیفورد باسوُرث، ترجمهٔ حسن انوشه، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶.

تاریخ گُزیده، حمدالله مستوفی قزوینی، به اهتمام عبدالحسین نوائی، امیرکبیر، تهران ۱۳۶۲.

تاریخ نیشابور، حاکم نیشابوری، ترجمهٔ محمد بن حسین خلیفهٔ نیشابوری، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگه، تهران ۱۳۷۵.

تحفة البررة فی المسائل العشرة، مجدالدین بغدادی، نسخهٔ خطّیِ کتابخانهٔ مجلس شورای ملی، شمارهٔ ۱۴۸.

تذکرهٔ جغرافیای تاریخی، بارتُلد، ترجمهٔ حمزهٔ سردادور، توس، تهران ۱۳۵۸.

تذکرة الأولیاء، فریدالدین عطّار، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۰۵-۱۹۰۷؛ دربارهٔ نسخه‌های خطی تذکره که درین کتاب مورد استفاده قرار گرفته است به مقدمه مراجعه کنید.

تذکرة الشعراء، دولتشاه سمرقندی، به همتِ محمد رمضانی دارندهٔ کلالهٔ خاور، تهران ۱۳۳۸.

ترجمهٔ رسالهٔ قُشَیریّه، ترجمهٔ ابوعلی حسن بن احمد عثمانی، تحقیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۱.

ترجمهٔ عربی تذکرة الأولیاء، از آثار قرن هشتم هجری، نسخهٔ خطی متعلّق

به کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، مکتوب به سال ۸۶۹، شمارهٔ 337 خطی.

ترجمهٔ نهج البلاغة، از مترجمی نامعلوم، به اهتمام عزیزالله جوینی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۷۷.

تصوّف و ادبیات تصوّف، یوگنی ادواردوویچ برتلس، ترجمهٔ سیروس ایزدی، امیرکبیر، تهران ۱۳۵۶.

تلبیس ابلیس (نقد العلم و العُلَماء)، ابوالفرج عبدالرحمٰن بن الجوزی، عُنِیَت بنشره و تصحیحه و التعلیق علیه بمساعدة علماء الأزهر الشریف، ادارة الطباعة العلمیة، ۱۳۶۸ هق، (افست بیروت، دار الکتب العلمیة).

تمهیدات، در مجموعهٔ مصنّفات عین‌القضات همدانی، تحقیق عفیف عُسَیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱.

تهذیب الأسرار، ابوسعید خرکوشی نیشابوری، تحقیق بسّام محمد بارود، المجمع الثقافی، ابوظبی ۱۹۹۹.

جشن‌نامهٔ ابن‌سینا، انجمن آثار ملی، تهران ۱۳۷۴/۱۳۳۴.

جُنگِ خطیِ کتابخانهٔ لالااسماعیل، شمارهٔ 487، فیلم شمارهٔ 573 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، به خطِّ حمزة بن عبدالله الطواشی که در حدود ۷۴۱ کتابت شده است، رسالهٔ دکتری دکتر حیدر حسن‌لو، در دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه تهران.

جوامع الحکایات و لَوامِعُ الرّوایات، سدیدالدین محمد عوفی، مقابله و تصحیح و تحشیه و تعلیق مظاهر مصفا، مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی، تهران ۱۳۷۰.

چهل مجلس، علاءالدولهٔ سمنانی، به اهتمام نجیب مایل هروی، انتشارات ادیب، تهران ۱۳۶۶.

حالات و سخنان ابوسعید ابوالخیر، جمال‌الدین ابورَوْح لطف‌الله بن ابی‌سعید، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۶۶.
حدیقة الحقیقة، مجدود بن آدم سنائی غزنوی، تصحیح مدرس رضوی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.
حِلْیَةُ الأَولیاء و طبقاتُ الأَصفیاء، ابونُعَیْم احمد بن عبدالله اصفهانی، دار الکتاب العربی، بیروت ۱۹۸۰/۱۴۰۰.
ختم الأَولیاء، محمد بن علی حکیم ترمذی، تحقیق عثمان اسماعیل یحییٰ، معهد الآداب الشرقیّة، بیروت ۱۹۶۵.
خلاصة المقامات، ابوالمکارم بن علاءُالملک جامی، لاهور، کاشی‌رام پریس و نسخهٔ خطی متعلق به کتابخانهٔ مجلس شورا، با عنوان «هذا کتاب گنجینهٔ حکمت» که اول و آخر آن افتاده است. شمارهٔ ۱۰۰۶۷/۷۸۵۱۹.
در اقلیم روشنایی، محمدرضا شفیعی کدکنی، آگاه، تهران ۱۳۷۳.
دستور الجمهور فی مناقبِ سلطان العارفین ابویزید طیفور، ابن‌الخرقانی، از تألیفات آغاز قرن هشتم، نسخهٔ تاشکند، به شمارهٔ 1706، به خطِّ محمد بن فضل بن عبدالله؛ و نسخهٔ کتابخانهٔ گنج‌بخش، اسلام‌آباد پاکستان، به شمارهٔ 6976/890؛ و متن چاپیِ کتاب (در دست انتشار) به همّت استادان ایرج افشار و محمدتقی دانش‌پژوه.
دفتر روشنایی، از میراث عرفانی بایزید بسطامی، ترجمهٔ کتاب النور، تألیف محمد بن علی سهلگی، ترجمهٔ محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۴.
دُمْیَةُ القَصر، ابوالحسن علی باخرزی، تحقیق محمد التونجی، تاریخ مقدمه ۱۹۷۱/۱۳۹۱.

دیوان الحلّاج، جمع و تحقیق لوئی ماسینیون، پاریس ۱۹۳۱.
دیوان حافظ، تحقیق علّامه محمد قزوینی و قاسم غنی، زوّار، تهران.
دیوان خاقانی، به کوشش ضیاءِالدین سجّادی، زوّار، تهران، تاریخ مقدمه ۱۳۳۸.
دیوان سنائی، به اهتمام مدرس رضوی، کتابخانهٔ سنائی، تهران ۱۳۴۵.
دیوان سیف فرغانی، به کوشش ذبیح‌الله صفا، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۰-۱۳۴۱.
ذکر قطب السالکین، ← مقدمه.
رَوْحُ الأَرواح، نسخهٔ توبنیگن، به شمارهٔ u 1008 qu 1907، مورّخِ یوم الخمیسن الرابع من شعبان المعظم سنة خمس و ثلاثین و سبعمایه، فیلمِ ۳۴۲۲ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران و چاپ نجیب مایل هروی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۸.
روضات الجنان و جنّاتُ الجنان، حافظ حسین کربلائیِ تبریزی، معروف به ابن‌الکربلائی، تحقیق جعفرِ سلطان القُرّائی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران ۱۳۴۹.
روضةُ الریاحین، درویش علی بوزجانی، به اهتمام حشمت مؤیّد، بنگاه ترجمه و نشرِ کتاب، تهران ۱۳۴۵.
روضة الفریقین، ابوالرجاءِ چاچی خمرکی، به اهتمام عبدالحیّ حبیبی، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۹.
روضة القلوب، منسوب به سهروردی (شیخ اشراق)، چاپ شده در صص۲۷۳-۳۱۰ چهارده رساله از فخرالدین رازی و سهروردی و دیگران، نگارش سید محمدباقر سبزواری، انتشارات دانشگاه تهران (چاپ دوم)، تهران ۱۳۸۳.

سبک‌شناسی، محمدتقی بهار (ملک الشعرا)، امیرکبیر، تهران ۱۳۳۷.
سرگذشت، ابن‌سینا، انجمن دوستداران کتاب، تهران.
سفینهٔ تبریز، گردآوری و به خطِّ ابوالمجد محمد بن مسعود تبریزی، تاریخ کتابت ۷۲۱-۷۲۳ قمری، چاپ عکسی از روی نسخهٔ کتابخانهٔ مجلس شورا، مرکز نشرِ دانشگاهی، تهران ۱۳۸۱.
سوانحُ العُشاق، احمد غزّالی، چاپ شده در دو رسالهٔ عرفانی در عشق، به کوشش ایرج افشار، منوچهری، تهران ۱۳۵۹.
شاهنامه، ابوالقاسم فردوسی، متن انتقادی، به اهتمام برتلس و دیگران، زیر نظر عبدالحسین نوشین، انستیتو خاورشناسی، مسکو ۱۹۶۳-۱۹۷۱.
شرح التعرّف لمذهبِ اهل التصوّف، اسماعیل بن محمد مستملی بخاری، مقدمه و تصحیح و تحشیه محمد روشن، اساطیر، تهران ۱۳۶۳-۱۳۶۶.
شرحُ العقاید النَّسَفیَّة، متن از ابوحفص عمرِ نَسَفی، شرح از سعدالدین تفتازانی، [استانبول] ۱۳۲۶ ق.
شرح شطحیات، روزبهان بَقْلی شیرازی، به تصحیح هنری کُربین، انستیتو ایران و فرانسه، تهران ۱۹۶۶/۱۳۴۴.
شرح عین العلم و زین الحِلم، نورالدین علی بن سلطان محمد قاری هروی، ادارة الطباعة المصریّة، مصر ۱۳۵۱ هق.
شَطَحاتُ الصوفیّه، تألیف عبدالرحمن بدوی، مکتبة النهضة المصریة، قاهره ۱۹۴۹.
شَکْویٰ الغریب، در مجموعهٔ مصنفات عین‌القضات همدانی، تحقیق عفیف عُسَیران، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۱.
صفةُ الصفوة، ابوالفرج عبدالرحمن بن الجوزی، حَقَّقَهُ محمود فاخوری، دار المعرفة، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.

طبقات الشافعیّة الکُبریٰ، تاج‌الدین عبدالوهّاب سُبکی، تحقیق محمود محمد الطناحی و عبدالفتاح محمد الحلو، عیسی البابی الحلبی، قاهره ۱۹۶۴-۱۹۷۶.
طبقات الصوفیه، ابوعبدالرحمٰن سُلَمی، تحقیق نورالدین شریبة، دار الکتاب العربی، قاهره ۱۹۵۳/۱۳۷۲.
طبقات الصوفیه، خواجه عبدالله انصاری، به اهتمام محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۶۲.
طبقه‌بندی قصّه‌های ایرانی، اولریش مارزلف، ترجمهٔ کیکاوس جهانداری، سروش، تهران ۱۳۷۱.
طوطی‌نامه، ضیاءِ نخشبی، تصحیح و تعلیقات فتح‌الله مجتبائی و غلام‌علی آریا، منوچهری، تهران ۱۳۷۲.
علوم الحدیث و مُصْطَلَحه، صبحی الصالح، دمشق، ۱۹۵۹/۱۳۷۹.
فتوّت‌نامه‌ها و رسائل خاکساریّه، مقدمه، تصحیح و توضیح مهران افشاری، پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی، تهران ۱۳۸۲.
فرهنگ جغرافیائیِ ایران، سازمان جغرافیائیِ کشور، تهران ۱۳۵۵.
فرهنگِ مأثورات متون عرفانی، باقر صدری‌نیا، سروش، تهران ۱۳۸۰.
فرهنگنامهٔ قرآنی، با نظارت محمدجعفر یاحقی، بنیادِ پژوهشهای اسلامی، مشهد ۱۳۷۲-۱۳۷۶.
فصلُ الخطاب، خواجه محمد پارسا، با مقدمه و تصحیح و تعلیق جلیل مسگرنژاد، مرکز نشر دانشگاهی، تهران ۱۳۸۱.
فضایل بلخ، عبدالله بن عمر واعظِ بلخی، ترجمهٔ عبدالله بن محمد حسینی بلخی، به کوشش عبدالحیّ حبیبی، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، تهران ۱۳۵۰.

فوائح الجمال و فواتح الجلال، نجم‌الدین کُبریٰ، دراسة و تحقیق یوسف زیدان، دار سعاد الصباح، کویت ۱۹۹۳.
فهرست میکروفیلم‌های کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران، محمدتقی دانش‌پژوه، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۴۸.
فهرستوارهٔ کتابهای فارسی، (جلد هشتم، عرفان)، به‌کوشش احمد منزوی، مرکز دایرة المعارف بزرگ اسلامی، تهران ۱۳۷۲.
قابوسنامه، کیکاوس بن اسکندر، تحقیق غلامحسین یوسفی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران ۱۳۵۲.
قُدسیّه (کلماتِ بهاءالدین نقشبند)، تألیف خواجه محمد پارسا، مقدمه، تصحیح و تعلیقاتِ احمد طاهری عراقی، طهوری، تهران ۱۳۵۴.
قصصِ سورآبادی، قصص قرآن مجید، برگرفته از تفسیر ابوبکر عتیق سورآبادی، با مقدمه و تعلیقات یحیی مهدوی، انتشارات دانشگاه تهراه، تهران ۱۳۴۷.
قلندریّه در تاریخ، کتابی آمادهٔ نشر از محمدرضا شفیعی کدکنی، انتشارات سخن، تهران.
کاشِفُ الأَسرار، عبدالرحمٰن اسفراینی، به اهتمام هرمان لَنْدُلْت، مؤسسهٔ مک‌گیل، تهران ۱۳۵۸.
کتاب النور، نسخهٔ خطّی کتابخانهٔ ظاهریّهٔ دمشق، مورّخِ سلخِ جمادی الآخر سنة سبع و ثمانین و ثمانمائه، مکتوب در لاهیجان.
کشف الأسرار و عُدَّةُ الأَبرار، رشیدالدین ابوالفضل میبدی، به کوشش علی‌اصغرِ حکمت، چاپ دوم، ابن‌سینا، تهران ۱۳۴۴.
کشف الخفا و مُزیل الألباس عمّا اشتهرَ منَ الأَحادیثِ علیٰ اَلْسُنِ الناس، اسماعیل بن محمد عجلونی، قاهره ۱۳۵۱ هق.

کشف المحجوب، علی بن عثمان هُجویری، به تصحیح ژوکوفسکی، لنینگراد ۱۹۲۶ (افست امیرکبیر، تهران ۱۳۳۶) و تصحیح محمود عابدی، سروش، تهران ۱۳۸۳.

الکشکول، بهاءالدین محمد العاملی، چاپ سنگی، تهران ۱۲۹۶ هق، (افست کتابفروشی ادبیّه، تهران ۱۳۴۹ هش).

کلیات شمس تبریزی، جلال‌الدین محمد مولوی، به تصحیح استاد بدیع‌الزمان فروزانفر، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۶-۱۳۴۲.

لبابُ الألباب، محمد عوفی، تصحیح سعید نفیسی، ابن‌سینا، تهران ۱۳۳۵.

اللُّباب فی تهذیب الأنساب، عزّالدین ابوالحسن ابن اثیر، قاهره ۱۳۵-۱۶۹.

لسان المیزان، احمد بن علی بن حَجَر، حیدرآبادِ دکن ۱۳۲۹ ق.

لطایف الاشارات، عبدالکریم بن هوازن قُشَیْری، به اهتمام ابراهیم بسیونی، دار الکاتب العربی للطباعة و النشر، قاهره، تاریخ انتشار مجلّد آخر ۱۳۹۰/۱۹۷۱.

لغت‌نامه، علّامه علی‌اکبر دهخدا (و همکاران او)، سازمان لغت‌نامهٔ دهخدا، تهران ۱۳۲۵-۱۳۵۲.

اللُّمَع، ابونصر سرّاجِ طوسی، تحقیق رنولد الن نیکلسون، بریل، لیدن ۱۹۱۴.

مثنوی معنوی، جلال‌الدین محمد مولوی، تحقیق نیکلسون، لیدن ۱۹۲۳-۱۹۳۳.

مجموعهٔ آثار فارسی احمدِ غزالی، به اهتمام احمد مجاهد، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۵۸.

مجموعهٔ آثار فارسی تاج‌الدین اُشنُوی، مقدمه، تصحیح و تعلیق نجیب مایل هروی، طهوری، تهران ۱۳۶۸.

مجموعهٔ آثار فارسی شیخ اشراق، به اهتمام سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۵۵-۱۳۷۹.

مجموعهٔ رسائل در فتوّت و ...، از قرن هشتم (احتمالاً)، متعلق به کتابخانهٔ ایاصوفیا در ترکیه، به شمارهٔ 2049.

مجموعهٔ رسائل فارسی خواجه عبدالله انصاری، تصحیحِ محمد سرور مولایی، توس، تهران ۱۳۷۷ (چاپ دوم).

مجموعهٔ مُصَنَّفات شیخ اشراق، به اهتمام سید حسین نصر، انجمن شاهنشاهی فلسفه، تهران ۱۳۹۷/۱۳۵۵.

مَراصِدُ الأِطّلاع، صفی‌الدین عبدالمؤمن بغدادی، تحقیق علی محمد البجاوی، مصر ۱۹۵۴/۱۳۷۲.

مِرْصادُ العباد، نجم‌الدین رازی معروف به دایه، تحقیق محمدامین ریاحی، انتشارات علمی و فرهنگی، تهران ۱۳۶۵.

مرموزات اسدی در مزمورات داودی، نجم‌الدین رازی (دایه) به اهتمام محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، چاپ دوم، تهران ۱۳۸۱.

مشکوٰة الأنوار، ابوحامد غزّالی، حققها و قَدَّمَ لها ابوالعلاء عفیفی، دار القومیّة، قاهره ۱۹۶۴/۱۳۸۳.

مصیبت‌نامه، فریدالدین عطار، به اهتمام نورانی وصال، زوّار، تهران ۱۳۵۶.

مُعجَمُ الأُدباء (ارشاد الأدیب)، یاقوت بن عبدالله حموی، مطبوعات دار المأمون [افستِ دارُ اِحیاءِ التراثِ العربی].

معجم الأنساب و الأُسراتِ الحاکمه فی التاریخ الأِسلامی، ادوارد فُن

زامباور، اخرجه زکی محمدحسن‌بک و حسن احمد محمود، مطبعة جامعة فؤاد الأوّل، قاهره ۱۹۵۱.
معجم البُلدان، یاقوت بن عبدالله حموی، دار صادر، بیروت ۱۹۷۹/۱۳۹۹.
مُعْجَمُ السفر، ابوطاهر احمد بن محمد سِلَفیِ اصفهانی، تحقیق (؟) عبدالله عمر البارودی، دار الفکر، بیروت ۱۹۹۳/۱۴۱۴ (از روی چاپ شیرمحمدزمان برداشته است، اسلام‌آباد ۱۹۸۸/۱۴۰۸).
معرفةُ علومِ الحدیث، ابوعبدالله حاکم نیشابوری، اعتنیٰ بنشره السیّد معظّم حسین، دار الکتب المصریّة ۱۹۳۷.
مفتاح الهدایة و مصباح العنایة، محمود بن عثمان، پژوهش عمادالدین شیخ الحکمائی، روزنه، تهران ۱۳۷۶.
مقالات شمس تبریزی، شمس‌الدین تبریزی، تحقیق محمدعلی موحّد، خوارزمی، تهران ۱۳۶۹.
مقامات ژنده‌پیل، سدیدالدین محمد غزنوی، به کوشش حشمتِ مؤیّد سنندجی، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، چاپ دوم، تهران ۱۳۴۵.
مناراتُ السائرین و مقامات الطائرین، نجم‌الدین رازی، تحقیق و تقدیم سعید عبدالفتّاح، دار سعادالصباح، کویت ۱۹۹۳.
مناقبُ العارفین، شمس‌الدین احمد افلاکی، به اهتمام تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنقره.
مناقبِ ضیاءُالدین حاتمی، به خطِ محمد بخاری پنجهیری، کتابتِ ۷۲۵، نسخهٔ اونیورسیته، به شمارهٔ 800، فیلم شمارهٔ 248 کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
منتخب نور العلوم، دربارهٔ نسخهٔ خطی آن مراجعه شود به مقدمهٔ کتاب حاضر و دربارهٔ چاپ برتلس ← تصوّف و ادبیات تصوّف و دربارهٔ چاپ

مینوی ← احوال و اقوال شیخ ابوالحسن خرقانی.
منطق الطیر، فریدالدین عطّار، مقدمه، تصحیح و تعلیقات محمدرضا شفیعی کدکنی، سخن، تهران ۱۳۸۳.
منهجُ النقد فی علوم الحدیث، نورالدین عتر، دار الفکر، تاریخ مقدمه ۱۹۷۲/۱۳۹۲.
نامه‌های عین‌القضات، به اهتمام عفیف عُسَیران، بنیاد فرهنگ ایران، بیروت ۱۹۶۹-۱۹۷۲.
نامهٔ دانشوران ناصری، شمس العلماء عبدالربّ‌آبادی (و دیگران)، چاپ سنگیِ ایران.
نُزهة القلوب، حمدُالله مستوفی قزوینی، به اهتمام گای لسترنج، کمبریج ۱۹۱۵.
نسیم الأرواح، ابوعبدالرحمٰن سُلَمی، نسخهٔ خانقاه احمدیِ شیراز، به شمارهٔ 87، فیلم شمارهٔ 2919، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران.
نَفَحاتُ الأُنس، عبدالرحمن جامی، تصحیح محمود عابدی، اطلاعات، تهران ۱۳۷۰.
وفیاتُ الأَعیان، شمس‌الدین احمد بن محمد بن خَلِّکان، حَقَّقَهُ اِحسان عباس، ۱۹۷۸/۱۳۹۸.
یادداشتهای قزوینی، محمد قزوینی، به اهتمام ایرج افشار، انتشارات دانشگاه تهران، تهران ۱۳۳۷-۱۳۴۷.

مقاله‌ها

«نقش ایدئولوژیکِ نسخه‌بدلها»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ بهارستان، سال پنجم، شمارهٔ اول-دوم (بهار-زمستان ۱۳۸۳)، صص ۹۳-۱۱۰.

«یک اصطلاح موسیقایی در شعر حافظ»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ ماهور، سال چهارم، شمارهٔ ۱۵ (بهار ۱۳۸۱)، صص ۱۱-۱۴.

«نظام خانقاه در قرن پنجم به روایتِ ابن‌القیسرانی»، محمدرضا شفیعی کدکنی، مجلهٔ دانشکدهٔ ادبیات دانشگاه فردوسی مشهد، شمارهٔ سوم و چهارم، سال بیست و ششم (پائیز-زمستان ۱۳۷۲)، صص ۵۷۳-۶۳۰.

به زبانهای فرنگی

Bruijn, J.T.P. De, "Kharak̲ānī", *Encyclopaedia of Islam*, 1978, vol. IV, 1057-1059.

Daryaee, T., *Šahrestānīhā ī Eranšahr*, with English and Persian Translation, and Commentary, Mazda Publishers Inc., California 2002.

Landolt, H., "Abu'l-H̲asan K̲haraqānī", *Encyclopaedia Iranica*, vol. I, 1989, p. 305-306.

Ritter, H., *The Ocean of the Soul*, Translated by John O'Kane, with Editorial Assistance of Bernd Radtke, Brill 2003.

Schimmel, A., *Mystical Dimensions of Islam*, the University of North Carolina Press, Chappel Hill 1975.

Slane Mac. Guckin, W. de, *Catalogue des manuscripts arabes de la Bibliotheque nationale*, Paris 1895.

Trimingham, S., *The Sufi Orders in Islam*, Oxford University Press 1971.



میراث عرفانی ایران

۲

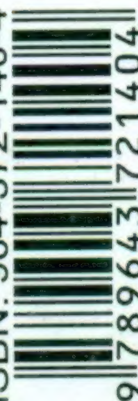
نوشته بر دریا

از میراث عرفانی

ابوالحسن خرقانی

محمدرضا شفیعی کدکنی





۱۶۵۰۰ تومان

ISBN: 964-372-140-4

9789643721404